

من در آن صحرائی خوش بادل همی گفتم چنین^۱
 کلینت عقل افزای صحرا، وینست جان پرور وطن
 باغ گفت از راه دیده کی سنائی آن توئی^۲
 بر چنین آواز و رنگ و بوی مانند^۳ مفتتن^۴
 مجلس نجم^۵ القضاة و قلاری و حالش^۶ بین
 تا هم از خود فارغ آگهی هم ز بابل هم زمن
 رنگ و بوی باغ و بستان را چه بینی کاهل دل^۷
 دل بدین تزویرها^۸ هرگز ندارد مرتهن^۹
 سوی قاضی شو که خلق و خلق او را^{۱۰} چاکرند
 نقش بندان در خطا و مشک سایان^{۱۱} درختن
 راستی از نارون بینی والی^{۱۲} از روی ضعف
 پیش هر بادی که بینی چفته^{۱۳} گردد نارون^{۱۴}
 نجم را آن استقامت هست کاندرا راه دین
 جز پیش راستی چفته نشد چون نون آن^{۱۵}
 شمع^{۱۶} ما را اگر لکن کرد است چرخ از خاک و خون^{۱۷}
 هست شمع گفت او را سمع نهشیاران لکن

۱- ع : چنین گفتم همی ۲- ع : چون توئی ۳- ع : گردد ۴- م :
 مقترن ۵- ع : قاضی ۶- م، ع : قلاری جایش ۷- ع : بی ثبات ماچه بینی کاچه
 عقل ۸- بی وفائی تاچه بینی کاچه عقل ۹- م : براین تزویرها ۱۰- ع : خود برنگ
 و بوی ما هرگز نگردد مفتتن ۱۱- آنجا ۱۲- ع : سوزان ۱۳- و لیلک ۱۴-
 باشد خفته - م : جفته ۱۵- چون حرف لن ۱۶- ع : خفته نشد چون نون آن ۱۷-
 م : جمع ۱۷- ع، م : از چوب و خاک

چون عروس فکرت او چهره بگشاید ز لب
 نعرهای طر قوا بر خیزد از جان در بدن
 ساکنی از حلم او خیزد چو جزم از حرف لم
 برتری از علم^۱ او زاید چو نصب از حرف «لن»
 من چگویم گرز فردوس برین پرسی تو این
 کز تو خوشتر چیست گوید مجلس قاضی حسن
 نجم را باغ این ثنا میگفت و ز شاخ چنار
 فاخته کوکو کمان^۲ یعنی که کو آن انجمن
 شاد باش ای مهری کز بهر چشم زخم تو^۳
 خرقه در بازد فقیر^۴ و بت بسوزد بر هم-ن
 چون بمنبر بر شوی ذوالشمس خواند^۵ آسمان
 چون فرود آئی از ووالنجم خواند^۵ ذوالمنن
 ای نثار دوستان از کان^۶ تو یا قوت علم
 وی مقرر دشمنان از رد^۷ تو تابوت ظن^۷
 انجم دلها بوی^۸ چون پشت بر تابد هدی
 پرده خلقان^۹ بوی^۸ چون روی بنماید محن
 این بتان کامروز بینی^{۱۰} از سر دون هممتی
 بنده يك بت شود^{۱۱} آنکه که بسیار دشمن^{۱۲}

۱- رای ۲- کوکو زنان ۳- ع: دفع چشم بد - مهر مدح تو ۴-
 فقیه ۵- م: گوید ۶- ع: از کام ۷- ع: وی مفرد دشمنان از روی تو تابوت
 تن - وی مقرر دشمنان از روی تو تابوت و ظن ۸- توئی ۹- ع: پرده دلها
 ۱۰- دیدی ۱۱- شوند ۱۲- سمن

اندرین بتخانه قاضی صد هزاران بت بدید
 کز سر همت یکی بت را نشد هرگز شمن
 سوسن آزاده را بینی که بی تایید اصل
 گنگ مانده است ارچه هستش ده زبان در بکدهن^۱
 شمع دنیا را بین کز یک زبان در یک مکان^۲
 در طریق دین بگوید صد هزار الوان سخن
 این خطابت از دو معنی چون^۳ برون آید همی
 گر چنین گویمت نجمی^۴ و رچنان خوانم^۵ مجن
 اندر آن ساعت که هم نامت زدست^۶ دشمنی^۷
 زهر خورد و دوستان گشتند از آن دل پر حزن
 زین^۸ عبارت گریش خالی نبودی در دهانش^۹
 زهره خون^{۱۰} گشتی وزان چون مشک زادی بالبن
 روضه^{۱۱} شرع معین دین^{۱۱} از بهر عز دین
 از جمال لفظ خود هم عدن^{۱۲} گردی هم عدن
 هر دلی کز عشق جاه و مال^{۱۳} چون بتخانه بود
 سوختی بتخانه^{۱۴} و در هم شکستی آن وثن^{۱۵}
 نسبت از محمودیان داری و بهر عز دین^{۱۶}
 همچو محمود آمدی بتخانه سوز و بت شکن

۱ - اندر دهن ۲ - کز یک زبان در یک زمان ۳ - ع : این دو معنی از خطابت
 خود ۴ - م : خوانی تو نجم - ع : خوانی تو نجمی ۵ - م : خوانی ۶ - زروی
 ۷ - ع : دشمنان ۸ - ع : این ۹ - ع : دهان ۱۰ - ع : زهره خور ۱۱ -
 روضه ملک معزالدین ۱۲ - ع : عدل ۱۳ - مال و جان ۱۴ - ع : آن خانه ۱۵ -
 وطن ۱۶ - ع : ز بهر عون دین

مدعی بسیار داری^۱ اندرین صنعت ولیک
 زیر کان دانند سیر از سوسن و خار از سمن
 بی جمال یوسف و بی سوز یعقوب از گزاف
 تو تیائی ناید از هر باد و زهر^۲ پیرهن
 گرچه در میدان قالی^۳ لیکن از روی خرد^۴
 رفته ای جائی^۵ که بیش آنجا نه ما گنجد نه من
 از برای انتظار مجلس^۶ را روز و شب
 گر نه بهر مصلحت بودی زمین^۷ گشتی ز من
 شاد باش ای عندلیبی کز پی و صفت همی
 مرغ بریان طوطی گویا شود بر با بزن
 گر تن ما جامه عیدی ندارد گو مدار
 چون پری پوشیده شد گوباش عریان اهرم
 جان ما آنجا مه پوشیده ز اوصاف که بیش^۸
 با فنا هر گز بدین پوشش نگردد مقتدر
 افسری سازم ز کرد نعل اسب^۹ روز عید
 میروم چون شمع سر بر نور و دل پر^{۱۰} سوختن
 تا ز روی تهنیت^{۱۰} کویند اجرام سپهر
 «کی نهاده بر میان فرق جان خویشتن»

۱- ع: بینی - یا بی ۲- زیر - درهر ۳- ع: حرفی ۴- از نباید
 عشق ۵- ع: آنجا ۶- خجلت ۷- زمن ۸- هیچ ۹- ع: تن با
 ۱۰- ع: تجربت - تربیت

ما دحت عریان کجا ماند که گر مدح^۱ ترا
 بر مرید^۲ مرده خواند هم^۳ در اندازد کفن
 باد عمرو و عز^۴ تو اندر زمانه لایزال
 باد جسم و جان تو تا روز محشر بی و سن^۵
 شادمان باش از من و از خود که اندر نظم و نثر
 نر خراسان چون توئی زاد است نر^۶ غزنین چو من
 تا نکردد صعوه مانند عقاب تیز چنگ^۷
 تا نگردد شیر غرنده شکار پیروز^۸ زن
 تا جهان بر جای باشد نیش دین بروی نگار^۹
 تا فلک بر پای باشد فرش دین بر وی فکن
 فرخ و فرخنده بادت نو بهار و روز عید
 ای بقای تو بهار و قدر عید مرد و زن
 کام دین داران تو جوی و نام دین داران تو بر
 شاخ بدگویان تو سوز و بیخ بددینان تو کن

☆☆☆

وله فی مذمة الحرص والهوی ۸

(۲۳۲ ☆ ز)

ای همیشه دل به حرص و آز کرده مرتنه
 داده یگبار عیان خود بدست اهر من

۱ - شعر ۲ - مرید ۳ - ع : بر خواند ۴ - ع : تو همیشه شادمان و
 دشمنان اندر حزن ۵ - خیزد نه از ۶ - چهار بیت آخر این قصیده در نسخه ع نیست
 ۷ - گمار ۸ - ظاهرا از قصایدیست که در بلخ گفته شده است

هیچ نندیشی که آخر چون بود فرجام^۱ کار^۲
 اندر آن روزی که خواهد بود عرض ذوالمنن^۳
 گر پی حاجت نگردی^۴ بر پی حجت میوی
 و در سر میدان نداری طعنه بر^۵ مردان مزین
 یا ز بی آبی چو خار از خیرگی دیده مدوز^۶
 باز رعنائی چو گل بر تن بدوران پیرهن^۷
 گر کلیمی سحر فرعون هوا را نیست کن
 و در خلیلی غیرت اغیار را در^۸ هم شکن
 همت عالی بیاید مرد را در هر دو کون
 تا کند قصر مشید ربع و^۹ اطلال و دمن
 بگذر از گفتار ما و من که لهواست و مجاز
 عاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من
 باز را دست ملوک از همت عالی است جای
 جغد را بوم خراب از طبع دون شد مستکن

۱- انجام ۲- م: فرجام تو ۳- مرغزار آید چرائی فعل تو بامرغزن-
 جزای مرغ کو با مرغزن ☆ ۴- نگیری - نگویی - ع: گردد حاجت نگیری ۵-
 م: و در سر مردان نداری طعنه در ۶- م: برده بی آبی چو خار از خیرگی زنده مشو - ع:
 دیده بدوز ۷- مدرتو پیرهن ۸- م: بر ۹- م: ربع مشید قصد - ع: قصره
 مشید از ربع

☆ مرغزن بفتح اول و سوم دوزخ، و بعضی بمعنی گوردستان گفته اند و بعضی مطلق
 آتش گفته، و اول اصح است سنائی گوید: هیچ نندیشی ... و امامی هروی گوید
 آن جهان داری که کشت اندر نبرد مرغزار از زخم تیغش مرغزن
 (رشیدی)

کی شناسد^۱ قیمت و مقدار در بی معرفت^۲

کی شناسد قدر مشک آهوی خرخیز و ختن^۳

نا سزایانرا ستودی بیکران از بهر طمع

گسترانیدی بجد و هزل طومار سخن

از پی آن تا یکی گوهر بدست آرد مگر^۴

ننگری تا چند گونه^۵ رنج بیند کو هکن

نه ز رنج کوه کندن طاعت تو هست بیش^۶

نه کم است از کان که^۷ گنج بهشت^۸ ذوالمنن

در ازل خلاق چون تن را و دل را آفرید^۹

راحت و آرام دل ننهاد جز در رنج تن^{۱۰}

دعوی ایمان کنی^{۱۱} و نفس را فرمانبری

با علی بیعت کنی و زهر پاشی بر حسن

گر خدا جوئی چرا باشی گرفتار هوی

گر صمد خواهی چرا باشی طلبکار و ثن

هیچکس نستود و نپرستید^{۱۲} دو معبود را

هیچکس نشنود روز و شب قرین در يك وطن^{۱۳}

خرمن خود را بدست خویشتن^{۱۴} سوزیم ما

کرم پيله هم بدست خویشتن دوزد کفن

۱ - م : شناسی - ع : گر نباشد ۲ - ع ، م : در معرفت ۳ - م : مرفین

ختن - چین جز ختن ۴ - ع : تا مگر گوهر بدست آید یکی - آیدورا - آید مرا

۵ - م : مایه ۶ - رنج طاعت هست بیش ۷ - ع : کانها ۸ - م : نه کم است

از گوهری و نی بهست از ۹ - م : در ازل جان را و تن را آفرید از وضع خود ۱۰ -

او بجز رنج و فتن ۱۱ - ع : دوستی دعوی کنی و ۱۲ - ع : نستود در يك حال - م :

نشنود از يك حال ۱۳ - ع : فرین يك قرن ۱۴ - ع : چون تن خود را بدست خود همی

ناز دنیا کی شود با آز عقبی مجتمع^۱
 رنج حرث و زرع چبود پیش^۲ نسرین و سمن
 از پی محنت^۳ گرفتاریم در حبس ابد^۴
 نرپی راحت بود محبوس روح اندر بدن
 صدق و معنی گرهمی^۵ خواهی که بینی هر دو آن^۶
 سوز دل بنگر یکی مرشمع را اندر^۷ لکن
 نیست جز اخلاص مر درد قطیعت را دوا
 نیست جر تسلیم مر تیر بلیت را معین
 از صف هستی گریز اندر مصاف نیستی
 در مصاف نیستی هر گز نبیند کس شکن^۸
 و رهمی خواهی که پوشی تن بتشریف هدی
 دام خود کاهی چو کمر اهان بگرد خود متن
 صدق و معنی باش^۹ از آواز دعوی باز گرد^{۱۰}
 رایض استاد داند شیهه زاد از زغن
 آنکه در باغ بلا سرو رضا کارد همی
 چون من و تو کی بود^{۱۱} دل بسته در سرو چمن
 با سر^{۱۲} پر فضله گوئی فضل خود قسم^{۱۳} من است
 خویشتن را نیک دیدستی بچشم خویشتن

۱ - بار عقبی کی شود هر گز سبک اندر جهان - بار عقبی کی شود با یار دنیا مجتمع
 ۲ - پس راحت ۳ - نعمت ۴ - ع : نرپی همت ۵ - ع : فنا ۶ - ع : و رزگر
 ۷ - مردوار ۸ - ع : مرشمع را باروشنی اندر ۹ - این بیت و سه
 بیت بعد در نسخه ع نیست ۱۰ - دار ۱۱ - بر مگرد ۱۲ - کند ۱۳ - ع : بر
 سر ۱۴ - ع : جسم

باش تا ظنّ خبر عین عیان گردد ترا
باش تا ثعبان مرگت ^۱ باز بگشاید دهن

☆ در دیار تو نتابد آسمان هر گز سهیل

گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن

☆ ایمنی از نازکی باشد تنی را کو ^۲ بود

بالبی چون ناردانه قامتی چون نارون

باش تا اعضای خود بر خود گویایی بحق

باش تا در کف نهندت ^۳ نامه سر و علن

دانی آنکه کاین رعونت بود و خواب بیریشان

دانی آنکه کاین ترفع ^۴ بود و باد بادخن ^۵

هست اجل چون چنبر و ما چون رسن سر تافته

گرچه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن

☆ تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آرز

چند گوئی از او پس و چند پوئی در قرن

ایسنائی بر سنای عاقبت بی ناز باش ^۶

چند بر گفتار بی کردار باشی مفتتن

☆ کز کنی زین پس بجز توحید و جزو عظامتحان

ز امتحان اخروی بی شك بمانی ممتحن

۱ - مارت ۲ - کسی را گر ۳ - بگیری - نهندند ۴ - مرقع ۵ -

باز باسن - تامجن - ۶ - ع : در سنای عاقبت بیدار باش - در ثنائی
عاشقان بیدار باش

در نمایش و آزمایش چون نکوتر بنگری

اندران شیر عرینی و در این اسب عرن^۱

قوت معنی نداری حلقه دعوی مگیر

طاعتی زیبا نداری تکیه بر عقبی مزن

در حکمت و موعظت گوید^۲

(۲۳۳ ☆ ز)

ای منزّه ذات تو عَمَّا يَقُولُ الظَّالِمُونَ

گفت علمت جمله را مالم تَکُونُوا تَعْمَلُونَ

چون منزّه باشد از هر عیب ذات پاک^۳ تو

جای استغفار شان باشد وَهُمْ يَسْتَغْفِرُونَ

امر امر تست یا رب با پیمبر در نبی

گفته إِنَّ ابْرَهُوْا امْرَا فَانَّا مُبْرَمُونَ

کوش حس با طنم کر باد اگر نشنوده ام

با ندایت اِرْجِعْ كُلَّ الْيُنَايِرِ جُعُونَ

در ازلمان گفته‌ای لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَتِي

دیگرانرا گفته‌ای مِنْهُمْ^۴ إِذَا هُمْ يَقْنَطُونَ

هست در توفیق تو طاعت رفیق بندگان

ای بشارع گفته فِي الْخَيْرَاتِ بَلْ لَا يَشْعُرُونَ

در جزاء و در سزای کس تو مستعجل نه‌ای

گفته‌ای هَذَا الَّذِي كُنْتُمْ بِهِ تَسْتَعْجِلُونَ

۱ - عدن - ع : شیر عرن ۲ - این قصیده ظاهراً در سرخس گفته شده است

۳ - وصف ذات ۴ - منها

گر بهشت و دوزخ اندر کسب کس مضر بود

گو بهشت و دوزخ از کسب است ممّا یکسبون

آتش دوزخ نسوزد بنده را بی حاجتی

تا نگوید بارها انا الیکم مرسلون

جاودان گفتند آمنا ربّ العالمین

گفته‌ای در جادوی انا لنحن الغالبون

مر زمین و آسمانرا نیست چون تو خالق

خلق مخلوقند و تو خالق و هم لا یخلقون

حافظ و ناصر توئی مر بندگان خویش را

کیست جز تو حافظ و ناصر و هم لا ینصرون

ای ز حق اعراض کرده چون پرستی بت‌همی

حاجت از بت چون همی خواهی و هم لا یسمعون

بت پرستیدن همی دنیا پرستیدن بدان^۱

هست^۲ در کفران نعمتشان و انتم تکفرون

حق پرستی بهتر است از بت پرستی خلق را

بت پرستی زر پرستی دان و کانونا یعبدون

تا نگیرد دست مردان دامن دین هدی

دین و دنیاشان همی گوید و هم لا یرتدون

دین دین داران بماند مال دنیا دار نه

مرد را پس دین به از دنیا و ممّا یجمعون

گر مقدّس گردد اندر مقدّس قدسی کسی
همچو قدّوسان بود در خلد فیها خالِدُون
ورکنی^۱ بر معرضه فرمان حق را عرض دین
چون کنی اعراض گویندت و اَنْتُمْ مَعْرُضُونَ
هست در منشور دین توقیع امر و نهی تو
امر و نهیش را کنم اظهار کنم تَکْتُمُونَ
در جهان روشنی باید برات حسن و جاه
تا چو حسّانی نگویندت فَهْمٌ لَا یَعْقِلُونَ
ور چو سلمان با مسلمانی ز دنیا بگذری
بگذر از دنیا برون اِلَّا وَ اَنْتُمْ مُسْلِمُونَ
ور بجهد از زحمت اشکال حسی مگذری
در مقام قدس گویند اِنَّهُمْ لَا یَذْكُرُونَ
از مقام نفس حیوانی گذر کن تا چشی
در مقام قرب با روحانیان ما تَشْتَرَهُونَ
کمتر از نحلی نباید بود وقت انگبین
نفع او اندر درخت و کوه مِمَّا یَعْرِشُونَ
عجز تو در ذکر فکرت زاد تو معجز شود
گر ز عجز خلق گویند اِنَّهُمْ لَا یَعْجِزُونَ
دست در ایمان حق زن تا زدوزخ بگذری
تا بدوزخ در نگویندت^۲ فَهْمٌ لَا یُؤْمِنُونَ

تو شه از تقوی کن اندر راه مولی تا مگر

در ره عقبی نگویندت فهم لا یتقون

شاعر انعام حق باش ای سنائی روز و شب

تا چوبی شکران نگویندت فهم لا یشکرون

دست در فتراک صاحب شرع زن کایزد همی

گوید او را بهر امرش یفعلو اما یؤمرون

هر که لاخوف علیهم گوید اندر گوش تو^۱

هم تواند گفت در گورت و هم لا یعزنون

ظلم کم کن بر تن خود تا که ثبت از دست دین

آید اندر نامه عمرت و هم لا یظلمون

ای بعلم بی عمل شادان در این دار فنا

گفته همچون عامل^۲ عالم فانا عالمون

شوبخوان التائبون العابدون الحامدون

السابحون الراکعون الساجدون الآمرون

در تمجید و توحید حضرت باری جلت عظمت و علت کلمته گوید

(۳۳۴ ☆ ز)

ایا از چنبر اسلام دایم برده سر بیرون

ز سنت کرده دل خالی ز بدعت کرده سر مشحون

هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان

تنت را جهل پیرایه دلت را کفر^۳ پیرامون

اگر در اعتقاد من بشکلی تا بنظم آرم
 علی رغم تو در توحید فصلی گوش دار اکنون
 ایا آنکس که عالم را طبایع مایه پنداری
 نهی^۱ علت هیولای را که آن ایدون و این ایدون^۲
 هیولای چیست الله است فاعل وین بدان ماند
 که رنج بار بر گاو است و آیدناله از گردون
 ترا پرسید من خواهم ز سر بیضه مرغی
 چه گفت است اندرین معنی ترا تلقین کن افلاطون
 سپید و زرد می بینم دو آب اندر یکی بیضه
 و زان يك بیضه چندین گونه مرغ آیدهمی بیرون
 نگوئی از چه معنی گشت پر زاغ چون قطران
 ز بهر چه دم طاوس رنگین شد چو بوقلمون
 هما و جغد را آخر چه علت بود در خلقت
 چرا شد آنچنان مشغوم و چون شد اینچنین میمون
 نگوئی کز چه میگیرد چکاو الحان موسیقار
 نگوئی کز چه می بافد^۳ تذرو انواع سقلاطون
 تفکر^۴ کن یکی در خلقت شاهین و مرغابی
 نگوئی کز چه معنی راست آن سقطان و این سقطن^۵

۱ - ذبی ۲ - که هست ایدون سوزایدون ۳ - می باشد ۴ - م - گر چه
 معنی راست زان سو و از این سون - گشت این اندون و آن آذون ☆

☆ - آذون یعنی چنان سنائی راست: نگوئی کز چه معنی راست این ایدون و آن
 آذون (رشیدی)

یکی چون رایت سیمین همیشه در هوا یازان
یکی چون زورق زرین روان همواره^۱ در جیحون
گریزان اینک^۲ چون گرد بجان از چنگ او آهن
شتابان آنک^۳ چون ریزد بحر ص و شهوت از وی خون
عجبت زین همه آنست مر پر نده مرغان را
میت و مسکن و ماواست دیگر سان و دیگر گون
یکی را بیشه ساوی یکی را وادی آمون
یکی را قلعه قاف و^۳ یکی را ساحل^۴ سیحون
یکی خود را بطمع آن، بگردون برده چون نمرود
یکی خود را ز بیم آن بآب افکنده چون ذوالنون
نگیرد باد چنگ آن نشوید آب رنگ این
یکی چون رایت^۵ الماس است دگر چون زورق مدهون
نگوئی تا چرا کردند نوک و چنگ او ز آهن
نگوئی تا چرا دادند رنگ پر این زاکسون
اگر تو چون^۶ منی عاجز در این معنی که پرسیدم
چگوئی در نباتی تو سزای حبّ افیمون^{*}

۱- م - وزین راز هموار ۲- آنک ۳- م - قارون ۴- م - ساحلی

۵- م - یکی راست چون ۶- م - و گر هم چون

* افیمون دوائی است معروف و آن شکوفه نباتی است که بسعتر می ماند و سر شاخهای

باریک است و بعضی گویند زیره رومی است (برهان)

نمائی هر نباتی را چو مادت هست ز آب و گل
 ز بهر تف خوردشید است چون لطف هوا مقرون
 چرا در يك زمین چندین نبات مختلف بینم
 ز نخل و نار و سیب و بید چون آبی و چون زیتون
 همیدون^۱ میخورند يك آب و در يك بوستان رویند
 برنگ و نیل^۲ و صبر و سنبل و مازو و مازیون^۳
 اگر علت طبایع شد وجود جمله را چون شد
 یکی ممسك یکی مسهل یکی دارو یکی طاعون
 از انگور است و خشخاش است اصل عنصر^۴ هر دو
 چرا دانش بر دباده چرا خواب آورد افیون^۵
 همانا اینکه من گفتم طبایع کرد نتواند
 نه افلاطون نه غیر او بزرگ و حیل و افسون
 مگر بیچون خداوندی که اهل هر دو عالم را
 بقدرت در وجود آورد بی آلت^۶ بکاف و نون
 خداوندی که آدم را و فرزندان آدم را
 پدید آورد از ماء معین و از گل مسنون^۷
 خداوندی که دایم هست اصحاب معاصی را
 جناب فضل او مأمن عذاب عدل او مسجون^۸

۱- امیدون ۲- رنگ ۳- علت ۴- ایون ۵- م — بی این

☆ مازیون بر وزن آذرگون گیاهی است که بجهت دفع استسقا نافع است
 ☆ افیون بالفتح معروفست که ترباك باشد و اصل آن اپیونست و افیون معربست
 ☆ مسنون بفتح اول و ضم ثالث: بویناك
 ☆ مسجون بفتح اول و ضم ثالث باز داشته شده و بند کرده شده (آندراج)

همیشه بود از بی ما همیشه باشد او بی شك
 صفاتش همچو ذاتش حق ولیکن سر^۱ او مخزون
 کلامش همچو وعدهش حق ولیکن گفت او مشکل
 تعالی ربّ نامی گوی و می دان وصف او بی چون
 همو بخشندۀ دولت همو دانندۀ فکرت
 همو دارندۀ گیتی همو رانندۀ گردون
 که پنهان کرد جزایزد بسنگ خار در، آتش
 که رویانده می جز وی ز خاک تیره آذریون
 صدف حیران بدریا در، دوان^۱ آهو بصحرا بر
 رمیده^۲ وارمیده هر دو در دریا و در هامون
 که پر کرد و که آگند از گیا و قطره باران
 دهان این و ناف آن^۳ زمشك لوء لوء مکنون
 سپیدی روز صنع کیست در دهر و نیاهی شب
 که می گردند بر يك دور پشته پشته چون طاحون^۴
 همیشه هر دو کاهانند و کاهان^۵ عمر ما زیشان
 چو صابون از چه از چربو و چربو از چه از صابون^۶
 چمن پر^۷ حقه^۷ لؤ لؤ که داند کرد در نیسان^۸
 شمر پر غیبه جوشن که داند کرد در کانون^۹

۱-م- روان ۲- رسیده ۳-م- این ۴-م- گلغون ۵-م-
 ۶-م- چاه صابون از چه از خزنو خزنو از صابون ۷- در ۸-م- درستان
 ۹- چون طاحون - چون طاحون

ز بعد آنکه چون سیمین سپر گردد درافزودن

که کاهد ماه را هر ماه حتی عاد کاً لَعْرَجُون
که بندد چون خزان آید هزاران کله آدکن

که باشد چون بهار آید هوا را کله گردون
که گرداند ملون کوه را چون روضه رضوان

که گرداند منقش باغ را چون صُحف انگلیون
دواب مختلف را متفق با هم که گرداند

بقدرت در یکی موضع کند هر دو بهم معجون
پس آنکه نطفه گرداند وزو شخصی کند پیدا

مثالش محکم و ثابت نهادش متقن و موزون
یکی عالم یکی جاهل یکی ظالم یکی عاجز^۱

یکی منعم یکی مفلس^۲ یکی شادان یکی محزون
یکی همواره با دولت یکام از نعمت باقی

یکی پیوسته با محنت برنج از اختر و ارون
یکی را از بلا ساغون رساند دره ری^۳ روزی

یکی را از پی نانی دواند تا بلا ساغون
بزرگا پادشاهها، کوست کز یک آب و یک نطفه

پدید آورد چندین خلق لونا لون و گوناگون
گزیده خسروان بودند زین بیش اندرین عالم

ز رفعت همسر گردون بنعمت همسر قارون

۱- یکی عاجز یکی منعم ۲- یکی مفلس یکی خرم ۳- م- دامن

چو عاد و کعباد و بهمن و کاوس و کیخسرو
منوچهر و جم و تهمورس^۱ و ضحاک و افریدون
ور از یونان بقراط و بطلمیوس و افلاطن
بلیناس حکیم و هرمز و سقراط و افلیمون
ور از پیغمبران ادریس و نوح و یونس و صالح
حبیب و روح و ابراهیم و لوط و موسی و هارون
ور از اصحاب پیغمبر عتیق^۲ و عمر و عثمان
علی^۳ و سعد و سلمان و صهیب و خالد و مظنون^۴
و کر از اولیا مهیار و حیره خالد و خضری
جنید و شبلی و معروف شاه نوری^۵ و سمنون
درین عالم زریک و قطره باران بنی آدم
زهر جنسی که من گفتم همانا بوده اند افزون
چو ممکن نیست دانستن شمار مرگ معروفان
بین تا خود که داند کرد در عالم حساب ایدون
تعالی صانعی کاین جمله از آب او پدید آورد
پس آنکه جمله راهم وی بخاک اندر کند مدفون
ایا دل بسته در دنیا و فارغ گشته از عقبی
چه سود از سودا و روزین که فردا هم توئی مغبون

۱-م- تهمورت ۲- علی ۳- عتیق ۴-م- صهیب از جمله متقون

چو عالم راهمی دانی که فانی گشت خواهد پس

بمهر عالم فانی چرا دل کرده ای مره-ون

الهی بنده بیچاره مسکین سنائی را

که هست از دین و طاعتهای تو درمانده و مدیون

اگر چه هست او مطعون بعلتها طمع دارد

بدین^۱ توحید نامطعون جزائی از تو نامطعون^۲

درستایش خواجه اسعد هروی فرماید^۳

(۲۳۵-)

کرد نوروز چو بتخانه چمن	از جمال بت و بالای شمن
شد چو روی صنمان لاله لعل	شد چو پشت شمنان شاخ سمن
آفتاب حمل آنکه بنمود	ثور کردار بما نجم پرن
از گریبان شکوفه بادام	پر ستاره است جهان را دامن
هم کنون غنچه پیکان کردار	کند از سحر ز بیجماده مجن
باغ شد چون رخ شاهان ز کمال	شاخ چون زلف عروسان ز شکن
مرغ نالید بگلبن ز فنون	باد بیز است درختان ز فنن
ابر چون خامه خواجه بسنخا	چون دل خواجه بیاراست چمن
خواجد اسعد که عطای ملکش	داد خلق حسن و خلق حسن
آنکه تا سیرت او شامل شد	خصلت سیئه بگذاشت وطن
آنکه تا بخشش او جای گرفت	رخت برداشت ز دل رنج و حزن
پیش يك نکته آن دزیا دل	شد چو خر مهره همه در عدن

علمها دارد سرمایہ جان
نکته رایش اگر شمع شود
ذره خلتش اگر نشر شود
گر رسد مادۀ عونش بعروق
و روز دشت عزمش^۲ بدماغ
شادباش ای سخن از دو لب تو
بسختن چونت ستایم بر آنک
کردن عالمی از بخشش زر
خاصه از جود تو دارد پدرم
همه مهر تو نگارد بر روان
از بسی شکر که گفتی ز تو او
لیکن از دیده بنامیزد باز
من چو جانی ام نزدیک پدر
پدرم تا که رضای تو خرد
بنگر ایجان که بر اوصاف تو تا
تا نگوئی تو مها کین پسرک
کاین چراغی که بر افروخته اند
تو بینی که یک ماه چو ماه
پسری داری هم نام رهی^۳
زانکه نیکو کند از همنامی

کارها داند پیرایه تن
بودش دایره شمس لکن
یاد نارد کسی از مشک ختن
روح محروم نشیند ز شجن^۱
دیده معزول بماند زوسن
همچو در عدن از اعل یم-ن
مدح تو بیشتر آمد ز سخن
کردی آراسته از شکر و منن
طوقی از منت اندر کردن
همه مدح تو سراید بدهن
عاشق خاک درت بودم من
بیش از آنست که بردم بتو ظن
جان او باز مرا همچو بدن
جانی آورد بنزد تو ثمن
چو در افشاند ز دریای فطن
دردی آورد هم از اول دن
گر ز سعی تو بیابد روغن
کند از مهر تو عالم روشن
از تومی خدمت او جویم من
خدمت خواجه حسن بنده حسن^۴

تا بود کندی خنجر ز سنان^۱ تا بود تیزی خنجر ز فسن^۲
 باد بنیاد ولی^۳ تو چندان باد بنگاه عدوی تو دمن
 شاخ سعد از طرف بخت بر آر بیخ نحس از چمن عمر بکن
 رایت ناصح چون تیغ بدار گردن دشمن چون شمع بزن

سبب این قصیده طائفة‌ای بودند از شعرای خراسان و معتمدان جبال و افاضل عراق که در سنة ثمانیة عشر این گوینده را تشریف دادند بقصاید و رباعی و مقطعات تا یکی از ائمه سرخس گفت که چون این عزیزان نعمت خدای بر تو یاد کردند تو نیز شکر آن بر خویشان فراموش مکن^۴

(۲۳۶ ☆ ز)

بسکه شنیدی صفت روم و چین خیز و بیا ملک سنائی بمین
 تا همه دل بینی بی حرص و بخل^۵ تا همه جان^۶ بینی بی کبر و کین
 زر نه و کان ملک ز زیر دست جو نه و اسب فلکی ز زیر زین
 پای نه و چرخ بزیر قدم دست نه و ملک بزیر نگین
 رخت کیانی نه و او روح^۷ وار تخت بر آورده به چرخ برین
 رسته ز ترتیب زمین و زمان جسته ز ترکیب شهر و سنین
 سلوت او خلوتی اندر نهان دعوت او دولتی^۸ اندر کمین
 بوده چو یوسف بچه و رفته باز^۹ تا فلک^{۱۰} از جذبه حبل المتین
 زیر قدم کرده از اقلیم شک^{۱۱} تا بهرانه خانه عین الیقین
 کرده قناعت همه گنج سپهر در صدف گوهر روحش^{۱۲} دفین
 کرده براءت همه ترکیب عقل در کنف^{۱۳} نکته نظمش ممین

۱- زمسان ۲- زمسن ۳- عنوان از نسخه م - گرفته شده است ۴- ع: جان بینی بی حرص و کبر ۵- تن - ع: دل ۶- ع: بخل و ۷- ارواح ۸- ع: م - دولت او دعوت ۹- و فتنه باز ۱۰- با فلک ۱۱- ننگ - ز اقلیم شک ۱۲- پاکش ۱۳- ع: نتف

با نفسش سحر نمایان هند
 اوّل و آخر همه سر چون عنب
 روح امین داده بدستش چنانك^۲
 نظم همه رقیه^۳ دیو خسیس
 کشوری اندر طلب و در طرب^۴
 با دل او خاك؛ مثال ینال^۵
 حكمت و خورسندی و دینش بشست^۶
 دشت عرب را پسر ذوالیزن
 عافیتی دارد^۷ و خرسندی
 گاه وای گوید هست او چنان^۸
 او ز همه فارغ و آزاد و خوش
 خشم نبوده است بر اعداش هیچ
 خشم ز دشمن بود و حلم^۹ ازو
 خشمش در دین چو ز بهر جگر
 کی کله از سر بنهد تا بود
 هشتی از این یاوه درایان دهر
 يك رمه زین دیو نژادان شهر
 در هوشش چهر گشایان چین
 ظاهر و باطن همه دل همچو تین^{۱۰}
 داده بم-ربم ز ره آستین
 نکته او زاده^{۱۱} روح الامین
 از نکت رایش و او زان^{۱۲} حزین
 با کف او سنگ، نگین تکین
 تا چه کند ملك مکان و مکین
 خاك عجم را پسر آتین
 اینت حقیقت ملك راستین
 گاه عدو گوید هست^{۱۳} این چنین
 چون گل و چون سوسن و چون یاسمین
 چشم ندیده است بر^{۱۴} ابروش چین
 کو^{۱۵} زائیر آمده این از زمین
 سر که بود تعبیه در انگبین
 ابلیس از آتش و آدم ز طین^{۱۶}
 جان کدرشان زانا در انین^{۱۷}
 با همه شان کبر و حسد هم قرین^{۱۸}

۱- طین ۲- از آنك ۳- زقه: ۴- ع: زبده ۵- م- تعب ۶- دانش او زو- ع: رایش و او زو ۷- منال ۸- ع: بسیست ۹- داری
 ۱۰- آن چنان ۱۱- بود ۱۲- در ۱۳- صلح ۱۴- کان ۱۵- م- ملامون از آتش و آدم ز کین ۱۶- آتش ابلیس بکبرش قرین ۱۷- ع: زانا و انین
 ۱۸- ع: هم نشین

گه چو سرین مستمر او داسرون ^۱ گه چو سرون ^۱ سخت ^۲ مراین را سرین
 بر همه پوشیده که هم زین دو حال مهترشان زین دو صفت شد لعین
 پیش کمال ^۳ همه را همچو دیو کور شده دیده ما بین بین
 سوی خیال همه یکسان شده کره چو بین و هزبر عربین
 وز شره لقمه شده جمله را مزرعه دیو تکا و انین ^۴
 لاف که هستیم سنائی دگر ^۵ از غزل و مرثیه ^۶ سحر آفرین
 آری هستند سنائی ولیک از سرشان چهل جدا کرده سین
 گر چه سوی صورتیان گاه شکل زیر تک خانه چه دین است دین ^۷
 لیک در آنست که داند خرد چشمه حیوان ز نیم پزارگین
 بس وحش آمد سوی دانا رحم گر چه جنان آمد نزد ^۸ چنین
 کانچه گزیده است بنزد عوام نیست سوی خاص ^۹ بر انسان گزین
 کانچه دو صد باشد سوی ^{۱۰} شمال بیست شمارند بسوی یمین
 گر چه بلاف و بتکلف چنو نظام سرایند که آن و که این
 اینهمه حقا که سوی زیرکان گربه نگارند نه شیر آفرین



(۲۲۷ ☆)

چون سخن زان زلف و رخ گوئی مگواز کفر و دین

زانکه هر جای این دورنگ آمدنه آن ماندنه این

۱- ع: سرو ۲- ع: خشک ۳- ع: کمالش ۴- ع، م- تکاب و
 تنین - تکاب و انین - تکاب و امین ۵- همه ۶- ع: مرثیت و ۷- خامه خود
 نیست این ۸- ع: سوی ۹- خاک ۱۰- م- عقد - ع: نزد

نیست با زلفین او بی کار دارالضرب کفر
 نیست با رخسار او بی شاه^۱ دارالملک دین
 خود ز رنگ زلف و نور روی او بر ساختند
 کفر خالی از گمان^۲ و دین جمالی از یقین
 خاکپای و خار راهش^۳ دیده را و دست را
 توده توده سنبلاست و دسته دسته یاسمین
 چون بکوی اندر خرامد آنچنان تابد^۴ ز لطف
 پای آن بت زاستان چون دست موسی زاستین
 چون نقاب از رخ بر اندازد ز خاتو ثن خلد
 بانگ بر خیزد که هین ای آفرینش آفرین
 لعبت چین خواندم او را و بدخواندم^۵ نه نیک
 لاجرم زین شرم شد رویم چو زلفش^۶ پر ز چین
 لعبت چین چون توان خواند آن نگاری را که هست
 زیر هر چین دو^۷ زلفش صد هزار ارتنگ^۸ چین
 خود حدیث عاشقی بگذار و انصافم بده
 کافری نبود چنانی را صفت کردن چنین
 خط او را اگر تو خط خوانی خطا باشد که نیست
 آن مگر دولت کیای خطه^۹ روح الامین
 آسمان آن خط بر آن عارض نه بهر^{۱۰} آن نوشت
 تا من و تو رنجه^{۱۱} دل گردیم^{۱۲} و آن بت شرمگین

۱- ع: بیکار ۲- کمال ۳- خاک راهش - ع: خار باغش ۴- باید
 — باشد ۵- ع آن بت را وید کردم ۶- ع: رویم شد چو مویش ۷- زیر
 يك چین ازدو ۸- از ملک - ع: صد هزاران رشك ۹- ع: آن بجزد دولت کیا بر
 شهر ۱۰- ع: ز بهر ۱۱- ع: رنج ۱۲- باشیم

ایک چون دید^۱ آسمان کز^۲ حسن او چون آفتاب
رامش و آرامش و آرایش^۳ اندر زمین
حسن را بر چهره او بنده^۴ کرد و بر نوشت
آسمان از مشک بر گردش صلاح المسلمین
از دو^۵ یا قوتش دو چیز طرفه یابم^۶ در دو حال
چون بگوید حلقه باشد چون خمش گردد^۷ نگین
دل چو زان لب^۸ دور ماند گر بسوزد گو بسوز
موم را زانش چه چاره چون جدا شد زانگین
هر زمان گوئی سنائی کیست خیز اندر نگر
هم سنا و هم سنائی را در آن صورت بین
خود سنائی او بود^۹ چون بنگری زیر ابر او ست^{۱۰}
لب چو باقامت الف^{۱۱} ابرو چو نو دندان چو سین
در مدح بهرام شاه فرماید

(۲۳۸-)

در میان کفر و دین بی اتفاق آن و این
گفتگو نیست از من و تو مرحبا بالقائلین
هر کجا عشق من و حسن تو آید بیگمان
در نپیوندد خرد با کاف کفر و دال دین

۱- ع: ذات ۲- کان ۳- ع: آسایش ست ۴- ع: عارض او بنده
۵- ع: در دو ۶- ع: طرفه بینم ۷- ع: باشد ۸- دل کز آن بت
۹- ع: چون سنائی اوست ۱۰- اوشده ۱۱- ع: باقد چون الف

حسن خوبان بزم^۱ باشد کی بود بی های وهوی
 عشق مردان رزم باشد کی بود بی هان وهین
 هیچ وقت ایمن نبودند از زبان ناکسان
 عاشقان پر نیاز و دلبران نیازین
 چه نکوتر زانکه آید عاشقی در مجمعی
 باغ معنی در جنان و داغ دعوی^۲ در جبین
 آن یکی گوید فلان نا پاک فاسق را نگر
 واندگر گوید که بهمان شوخ^۳ کافر را ببین
 حسن و عشق از کفر و فسق آید بمعنی^۴ پس بود
 تیغ حیدر گشت^۵ چوب و آب کوثر پارگین
 عاشقی را کاسمان رنجه بدارد^۶ هر زمان
 در زمین باشد بسی بی زانکه^۷ باشد بر زمین
 هست پیدا از میان سینه آزادگان
 عشق همچون خلد و عاشق در میان چون حورعین
 گر بدرد پوستین عاشقان گردون رواست
 کی زیان دارد که اندر خلد نبود پوستین
 ای رسیده هر شبی از انده^۸ هجران تو
 بانگ من چون^۹ حسن تو بر آسمان هفتمین
 با توام در خانه میدانند و من بر آستان
 نحن محرومون^{۱۰} نوشته^{۱۱} بر طراز آستین

۱- رزم - نرم ۲- معنی ۳- ع : فلان بهمان ۴- عشق و کفر از
 فسق آمد بمعنی ۵- بیند ۶- ع : عاشقان را آسمان رغبت ندارد ۷- ع :
 بید زانکه ۸- ع : بر انداز ۹- بر ۱۰- محرومان ۱۱- ع : نبشته

نقش^۱ هر يك تار موی از قندز شب پوش^۲ تست

کای بلا بیرون خرام ای عافیت عزالت گزین
هر زمان آید ندا اندر دل هر عاشقی

کای خرد دیوانه گردای صبر در گوشه^۳ نشین
هر کجا چشم چو آهوی^۴ تو شد تازان چو یوز

مصلحت بر گاو^۵ بندد بنگه شیر عریس
انگبین از نعل زاید لیکن اندر گاه عشق

نعل زاید بهر هن زان دولاب چون انگبین
ای لبت را گفته رضوان نوش باش ای مهر مهر

وی لبت را گفته شیطان دیر زی ای دیر کین
گرچه خود را عشقباز راستین نههم از آنک

نیستم چون عاشقان راستین در گل دفین
ماهر وی راستین خوانم ترا باری چو یافت

روی چون ماه تو نور از روی شاه راستین

☆☆☆

(۲۳۹ ☆ ز)

ای بعین حقیقت اندر عین باز کرده ز بهر^۶ دیدن عین

پیش عین تو عین دوست عیان^۷ تو رسیده بعین و گوئی این

چون تو آید ز عین تو همه تو^۸ ایستاده چو سدّ ذو القرنین

۱ - نفس ۲ - شپوش ۳ - کنجی ۴ - ع : که چشم آهوی ۵ -
ع : کار ۶ - ع : کن از برای ۷ - م : چون تو دیدار عین و پیش تو تو ۸ -
ع توان دید عین پیش تو تو

تا تو گوئی تو آن نه تو تو توئی^۱ آن تو از دروغ باشد و مین^۲
 کی مسلم بود ترا توحید چون تو اثبات میکنی اثنین
 پیش تو زان میان بیاطل و حق^۳ چند گوئی تفاوت ما بین
 در یکی حال مستحیل بود اجتماع وجود مختلفین
 اول از پیش خویش نه قدمی تا جدا گردد اصل مال از دین
 نظر از غیر منقطع کن از آنک^۴ شاهد غیر در دل آمد^۵ عین
 چند گوئی ز حال غیر که قال قال بیحال عار باشد و شین
 چون سنائی ز خود نه منقطعی چه حکایت کنی ز حال حسین

در حکمت و موعظت گوید ۵

(۲۴۰ ☆ ز)

چه نگری^۶ ای پارسا در عاشق مسکین بکین
 تا ز بد فعلی چه داری بر مسلمانان یقین^۷
 من گنه کارم تو طاعت کن چه جوئی جرم من
 ز آنکه من گویم بتر از من نیاید^۸ بر زمین
 باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشه را
 بوم را ویرانه سازد همچو سگ را پار کین
 آنکه^۹ نشنید است عدل عمر^{۱۰} عبدالعزیز
 لاجرم حجاج را خواند امیر المؤمنین
 مصطفی را بار بو بکر است^{۱۱} اندر غار و بس^{۱۲}
 بولهب را باز بو جهلست یار و همنشین

۱ - ع : تو و آن توئی ۲ - م - این ۳ - م - باطل و حق ۴ - آور
 ۵ - این قصیده ظاهر آدرس رخس گفته شده است ۶ - منگرید ۷ - م - تا چه باشی در
 مسلمانانی ز بد فعلی یقین ۸ - م - گر همی گوئی ز من بهتر نباید - ز آنچه ...
 من نیامد ۹ - م - هر که ۱۰ - حیدر باشد ۱۱ - م - اندر کارها

التَّخِيشَاتِ لِلْخَبِيثِينَ ^۱ گفت ایزد در نَبی

تَا بِمِرْهَیْزَنْدِ اَهْلِ طِبَّاتٍ وَ طِبَّیْنِ
عَاجِزِ اَمَدِ از مَشِیَّتِ زَلَّتِ ^۲ عَصِیَانِ تُو

دَفْتَرِ تِ در دُودِ هِمَالِدِ کِرامِ الکاتِبِینِ
کَرِ کَلِیمِ ^۳ وَ فُوطِ بَی طَاعَتِ نِیَابِدِ ^۴ پَایگَاهِ

کِی ^۵ بَجَائِیْ مِی رَسَدِ مَرْدَمِ ز رِیشِ وَ پُوسْتِینِ ^۶
کُویِ بَر دَازِ جَمَلِ مَرْدَمِ فُوطِ بَافِ وَ نِیلِ کَرِ

عَالَمِی رَا مَوی تَابِی کَر دَدَتِ ^۷ زِیرِ نَگِینِ
رُویِ بَنَمَایَدِ عَرُوسِ دِینِ تَرَا کَرِ هِیچِ تُو ^۸

بَاقِنَاعَتِ چُونِ سَنَائِیْ غَزَنُویِ کَر دِیِ قَرِینِ
دُو نَعَتِ پِیغامِ بَرِ عَلَیْهِ السَّلَامِ گوید

(۲۴۱ ☆ ز)

ای کزیده هر ترا از خلق رب العالمین

آفرین گوید همی بر جان پاکت آفرین
از برای اینکه ماه و آفتابت چاکرند

زان ^۹ طواف آرد شب و روز آسمان گرد زمین

خال تو بس با کمال و فضل تو بس با جمال ^{۱۰}

روی تو نور همین ^{۱۱} و رای تو حبل المتین

۱- و خبیثین ۲- ذلت ۳- کس ز صوف ۴- م- بیاید ۵- یا
۶- بریش و آستین ۷- گردید ۸- هیچ که ۹- م- می ۱۰- م- شمال
۱۱- م- زمین

نقش نعل م-رکب تو قبله روحانیان
 خاکپای چاکرانت توتیای حور عین
 مرگ با ^۱ مهر تو باشد خوشتر از عمر ابد
 زهر با یاد تو باشد خوشتر از ماء معین
 ای سواری کت سزدگر باشد از برقت براق
 بر سرش پروین لگام و مه رکاب و زهره زین
 بر تن و جان تو بادا آفرین از کردگار
 جبرئیل از آسمان بر خلق تو کرد ^۲ آفرین
 از برای اینکه تا آسان کند این دین خویش
 آدمی از آدم آرد ^۳ حور از خلد برین
 جبرئیل از نام تو در دل ^۴ نیاوردی بیاد
 نام او در مجمع حضرت ^۵ کجا بودی امین
 این صفات و نعت آنمرد است کاندرا آسمان
 از برای طلعتش میتابد این شمس ^۶ همین
 نور رخسارت دهد نور قبولش ^۷ را مدد
 سایه زلفت شب هجرانش ^۸ را باشد کمین
 زین سبب مقبول او شد ^۹ فتنه ای بزشرک کفر ^{۱۰}
 زین سبب مقصود او شد سغبه ای در راه ^{۱۱} دین

۱-م- هر که را ۲-گفت ۳-از آدم آمد- از آدمی و ۴-هرگز
 ۵-م- نام او در مجمع نصرت ... در مجمع نصرت ۶-م- ماه ۷-رخسارش
 دهد نور قبول آنرا - م- ... قبولات ۸-م- سایه زلفش شب هجرانت ۹-
 باشد ۱۰-م- کبر زین ۱۱- سبب مقصود باشد سغبه نزدیک

زین قلم زن با قلم گر تو نباشی هم نشان
وین قدم زن با قدم گر تو نباشی هم نشین
ای سنائی گر ز دانائی بجوئی مهر او
جز کمالش را مدان و جز جمالش را ممین
ازدهای عشق را خوردن چه باید^۱ ای عجب
گاه شرك از کافران و گاه دین از بوالیقین^۲
این قصیده هم زاده آن دیار (سرخی) است

(۲۴۲ ☆ ز)

ای بدعوی بر شده بر آسمان هفتمین
وز ره معنی بمانده تا بحلق اندر زمین
آنکه را همت ز اجرای زمین بر نگذرد
چون سخن گوید ز کل آسمان هفتمین
چند از این دعوی درویشی و لاف عاشقی
نا چشیده شربت آن^۳ نازموده درد^۴ این
با هوای چشم^۵ رفتن در ره روحانیان
در لباس دیو جستن رتبت^۶ روح الامین
سر قلاشی^۷ ندانی راه قلاشان مرو
ذیده بینا نداری راه درویشان ممین

۱- باشد ۲- رکن الیقین ۳- ناچشیده شیرینی زان ۴- داغ ۵-
جسم ۶- صورت ۷- زینت -- قلاشان

کم سگال از نیستی عاشق کزان در آرتن^۱

مانده معنی را بجای و کرده صورت را^۲ گزین

ای برادر قصد ضحاک جفا پیشه مکن

تا نبینی خویشتن همسر پیور آبتین^۳

جنت باقی کجا یابی و راه بی هوان

تا تو باشی در هوای جوی و شیر وانگبین

باز ماندن بهتر آمد^۴ در سفیر سفلی^۵ آنک

جنت اعلی^۶ نخواهد جز برای خورعین

تا نگردی فانی از او صاف این فانی صفت^۷

بی نیازی را نبینی در بهشت^۸ راستین

پایت اندر طین دل بر نار باشد مر ترا^۹

دیو نخوت گفت خواهد نار به باشدز^{۱۰} طین

روی بنماید^{۱۱} عروس دین ترا گر هیچ تو

با قناعت^{۱۲} چون سنائی غزنوی باشی^{۱۳} قربن

در زهد و عزلت و بیان مراتب اصحاب طریق

و مدح سید سند فضل الله گوید

(۲۴۳ - م)

هر کرامت قناعت شد مسلم بر زمین

ز آسمان بر دولت او آفرین باد آفرین

۱ - و عاشقی از زین و زان - م - از عاشقی چون توهمی از نام آن ۲ - معنی
 از بصورت کرده اینجا ۳ - خویش را با فرپور آستین ۴ - آید ۵ - سفله ۶ -
 م - باقی ۷ - این فانی سقر - این فانی سفر - ای ... ۸ - م - هشتمین
 ۹ - و دل بر نار باشد تا ترا ۱۰ - م - که ۱۱ - م - نماید ۱۲ - تا قیامت
 ۱۳ - م - گردی

عزّ دین از جاه دنیا کس نجست اندر جهان
جاه دنیا را چکار است ای پسر باعزّ دین
دستکاری هر دو عالم در کم آزادی بود
از بداندیشان بقرس و باکم آزاران نشین
مر ترا گفتند دست از مردمان کوتاه کن
تو چرا چون ابله‌هان کوتاه کردی آستین
نامه کوتاه نکو باشد بهنگام حساب
جامه کوتاه چه خواهی کرد ای کوتاه بین
ای بر آورده سر کبر از گریبان نفاق
نه بر عنایت یارو نه بقرائی قرین
سبقت خود پست کردی دولت مست از آن^۱
پستی و هستی بد آید هستی و پستی^۲ گزین
تو بخرسندی بدل کن حرص را گر مردمی
کاوّلین نعم البدل شد^۳ آخرین بئس القرین
هیچ بیرون نیست کار این جهان از نیک و بد
رحمت فردوس از آنست و عذاب گور ازین
یکزمان زاب شریعت آتش شهوت بکش
پس عوض بستان تودیوی را هزاران حورعین
دل چو مردان سرد کن^۴ زین خاکدان بی وفا
آنگهی بستان کلید قصر فردوس برین

۱- ع: هستی خود پست کردی گردلت مستترو ۲- مستی و پستی بد آمد ...
ع: خوش آمد پستی و مستی ۳- بد -- ع: البدن بود ۴- ع: روچو مردان
سود کن

ظاهری^۱ زیبا و نازیبا هر او را باطنی^۲

از درون چون سر که باشد و ز برون چون انگبین

شاه را گوئی که مال این و آن غارت مبر

بس ز شاه افزون طمع داری بمال^۳ آن و این

روی چون طابون^۴ و اندر زیر آنطابون^۴ طمع

آنت کاری با تهرور اینت کاری سهمگین

از چنین بیشه چه جوئی نزد هر کس آبروی

به بود زین آبروی ای خواجه آب پارکین

وقت دادن موش تر باشی چو بستانی چرا^۵

در نیابد کرد شب دیز ترا شیر عرین

خود سزای سبالت تو دولت شه کرد و بس^۶

شاه را دولت چنان باشد ترا سبالت^۷ چنین

تو چرا از طیلسان چندین توقع^۸ میکنی

طیلسانست آنکه داری یا پر روح الامین

نیک بختیت آرزو باشد فضول از سر بنه

رو بر سید شو و از خوان او^۹ نان ریزه چین

سید فرزانه فضل الله بی مثل آنکه هست

آفتاب خیاندان طیبین و طاهرین

۱- ظاهر ۲- باطنش ۳- تومال ۴- طاعون ۵- ع : مور

بر باشی چو بستانی جزا ۶- ع : سرای دولت تو دولت شه کرد پست ۷- ع : باید

ترا دولت ۸- ع : توقع ۹- ع : از خوانش

آنکه اندر حق او يك رنگ بيشم در جهان

خواه گوئی تاج بخش^۱ و خواه گوئی پوستین^۲

آنکه^۳ ناید گر بدست آیدش بر باشد همه

کنج باد آورد ز استظهار میرالمؤمنین

این قصیده از زبان منجم ماوراءالنهر که تقویم آورده بود آفته^۴

(۲۴۴ — م)

ای امین^۵ شاه و سلطان و امیر ملک و دین^۶

زبده دور زمانی عمده روی^۷ زمین

خلق را در دین و دنیا از برای^۸ مصلحت

عروة الوثقی توئی امروز و هم حبل المتین

بر توغیب آسمان چون عیب عالم ظاهر است

زانکه چون عقلی و جان هم پیشوا هم^۹ پیش بین

نی بدان^{۱۰} آوردم این تقویم تا ز احکام او

باز دانی راز گردون در شهر و در سنین

من نکو دانم که پیش رأی تو نقاش و هم^{۱۱}

نقش کرد است این همه احکام^{۱۲} در لوح یقین

زان وسیلت ساختم خود را و گرنز روی عقل^{۱۳}

بر کنار دجله نفروشد کس آب^{۱۴} پارگین

۱ — ع : باش ۲ — آستین ۳ — بانگ ۴ — ح : در مدح قاضی ابوسعید

هر وی گوید - ف : در قاضی ابوسعید گوید از زبان منجمی ماوراءالنهری

۵ — امیر ۶ — ع : امیر المؤمنین ۷ — ع : ملک ۸ — ع : طریق ۹ — ع :

پیش دان هم ۱۰ — ع : من بدان ۱۱ — طبع - ع : عقل ۱۲ — ع : او هام ۱۳ —

ع : و گرنه روز گرم ۱۴ — بر کران دجله کس نفروشد آش — بر لب دجله بنفروشد کس آب

گر یکی تقویم داری گودو باش از بهر آنک
هر کجا نو شک نشاید هم نشاید انگبین^۱
خواجهر را اندر خزان بل تا دو باشد^۲ بوستان
غرچه^۳ را در مهرگان بل تا دو باشد پوستین
بر سپهر تو چه تنگی کرده^۴ باشد آفتاب
در بهشت تو چه زحمت کرده^۵ باشد حورعین
ماوراءالنهری و صفرائی بوند^۶ این طایفه
خاصه چون باشند با صفرا و سودا همنشین^۷
اینچنین صفرا ز سر که وانگبین کی کم شود^۸
کانگبین از مستعان سازی و سر که از مستعین
سر که اینجا طبع من شد وانگبین احسان تو
من چودر سر که فرودم تو مکن کم زانگبین
شین دین^۹ اندر غریبی از همه رسوا تراست^{۱۰}
باز خریکره^{۱۱} مرا از شین دین^{۱۲} ای زین دین
تا یمین است و یسار اندر بزرگی و شرف
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین

۱ - ع : بشاید هم بشاید نوشکین - نشانندهم نشانند انگبین ۲ - ع : باید ۳ -
شکی کردو - ع : تنگی کردو ۴ - رحمت کردو ۵ - و صفرائی تواند ۶ -
ع : با سوداء سودی هم قرین ۷ - وانگبینی به شود - ع : وانگبین بهتر شود ۸ -
شین و وین ۹ - ع : ناخوشتراست ۱۰ - خواهش - ع : رایش ۱۱ - بعدل - ع
بفضل

✱ غرچه بالفتح و جیم پارسی مخنث و نادان و زبون (برهان) - بل مخفف بهل
یعنی بگذار

درستایش خواجه اعظم قوام الدین ابوالقاسم واستغنائی خویش فرماید

(۲۴۵ * ز)

قدر صدر اجل قوام الدین
آب زد ز ابروی روح امین
بست روح القدس بعرش^۲ آذین
خوش اقا چون نگار خانه چین
از سر اندیب^۴ تا بقسطنطنین
نیز در ابرویش نبینی چین
فتنه^۵ در خواب و ظلم در سجین^۶
چون سر زخم^۸ مقلب شاهین
چون تن شیر پنجه شیر عرین
چون قمر را سیه کند^{۱۱} تنین
چون زحل در کف آورد شاهین
تا گرفت از جمال او تزیین^{۱۳}
خاک زرین کند برای رزین
که جهان از ورود^{۱۷} فروردین
حق گزین کی بود چو خلق گزین

تا سرا پرده زد بعلیین
از پی آبروی راهش^۱ را
وز پی قدر خویش صدرش را
شد عراق از نگار خامه^۳ او
در شکر خواب رفت فتنه از او
دولتش بر کسی که چشم افکند
تا بجنبید عدل او بگریخت
بر گرسنه چوزاغ شد پر خشم^۷
بر برهنه چوسیر کرد از رحم^۹
بر فلک نور پاش رویش بس^{۱۰}
در زمین کار ساز جودش بس
چون گل^{۱۲} از نم همی بخندد ملک
تا نه بس^{۱۴} روزگار چون خورشید^{۱۵}
ای زفر^{۱۶} تو دین و ملک چنان^{۱۶}
حق^{۱۸} گزیدت پی صلاح^{۱۹} جهان

۱ - خواهش - ع : رایش ۲ - بعدل - ع : بفضل ۳ - ع : خانه او ۴ -
ع : از سر اندیل ۵ - ظلم ۶ - فتنه در تسکین - ظلم در تسکین ۷ - در زخم
۸ - نزد زخم - چون سر زاغ - چون بن زخمه - چون سر زخمه ۹ - از زخم ۱۰ -
هست ۱۱ - ع : سپر کند ۱۲ - چو گل ۱۳ - پروین ۱۴ - تا پس ۱۵ -
م : خواهد دید ۱۶ - ع : ملک و دین چو چنان ۱۷ - ع : فرود ۱۸ - م : چون
۱۹ - ع : گریزد برای خلق

خاکپایت ^۱ همی بدیده برئید
 ای ز جاه جهان بیام ^۲ جهان
 وی مفرّج جهان جسمی را
 چشم درد مرا میند از عزّ
 دل گرم مرا بساز ^۴ از لطف
 من نگویم که این بداست ولیک
 پیش چون من گرسنه کس ننهد
 کردش اکرام خود خلیل چه سود ^۶
 تا تو ای خضر عصر در شهری
 گاه دربان مارم از بر کوه ^۷
 از پی سهم خشت دارانت ^۸
 ای زمن ^۹ خوش مرا ممکن ناخوش
 زین و مرکب ترا، مرا بگذار
 شهپر جبرئیل مرکب اوست ^{۱۰}
 برتن ^{۱۱} و جان من گماشت فلک
 این یکی گویدم که برگو، همان
 گرچه گنگی بیاو شعر بخوان
 وین بترساندم بآن ^{۱۳} الملك
 این براند بلفظ ^{۱۵} چون دشنه
 همه دارندگان خلد برین
 مترقی ^۳ بجذب حبل متین
 از تو روح رهی چراست حزین
 چشم بندی ز آفتاب مبین
 گلشکر را بجای افسنتین ^۵
 من نیم در خور چنین تمکین
 قرص خورشید و خوشه پروین
 نخورد جبرئیل عجل سمین
 بنده را غول همراهست و قرین
 گاه مهمان مور زیر زمین
 خشت دارم چو مردگان بالین
 که مکافات آن نباشد این
 تا شوم زین پیادگی فرزین
 چکند جبرئیل مرکب وزین
 هر چه ابلیس را ینال و تکین
 واندگر گویدم که برجه، هین
 ورچه کوری درا و صدر ^{۱۲} بیین
 و آن امیدم کند ^{۱۴} باین الدین
 وان بخواند بریش چون زوین

۱- م: خاک کویت ۲- م: بنام - پناه ۳- مترقب - متوقی ۴- ع: مساز- میند ۵- گل بجای شکر ز افسنتین - گلشگرها بجای افسنتین ۶- ع: ولیک ۷- درمان مارم از سر کوه ۸- م: سهم دارانت - ع: خشت کارانت ۹- م: مرا ۱۰- ازوست ۱۱- ع: برمن ۱۲- کوری در آ و صدره - لنگی بیا و صدر ۱۳- م، ع: باین ۱۴- م- ده ۱۵- م- بلطف

من بزاری^۱ بهر گیا^۱ گویان
مسکن خود گذاشتم^۲ بشما
من بچشم^۴ شما کسی شده ام
جز^۵ بکثر کژهمی^۶ فزون نشود^۷
گاهم آن گوید ای کذا و کذا^۸
یکدم آن باد سبالت^۹ بنشان
پیشم آرد دوات^{۱۰} بن سوراخ
هان و هان در بروت من بندد
زود کن يك دو کاغذم بنویس
گرچه صد کار داشتم در مرو
با چنین عاشقان چو سازم من
چرب شیرینش اینک بر خواند^{۱۴}
زخمت ره^{۱۶} چگونه خواهد بود
حق بدست من و من از جهـال
نحمد الله که نیستند^{۱۸} این قوم
زانکه ناید قوام باری^{۲۰} هیچ
همه هم صورتند و هم سیرت

کای^۲ ز گرگان نیرۀ گرگین
می چه خواهید از من مسکین
ورنه کس نیستم بچشم یقین
هاتین جز بچپ نشد عشرین
گاهم این گوید ای چنین و چنین
در وثاق آی و باکیا بنشین
قلم سست و کاغذ پُرزین^{۱۱}
که شوم در عرق چو چشمه هین^{۱۲}
شعر پیشین و شعر باز پسین
ایک بهر تو رفتم از غزنین^{۱۳}
جز که چون عاشقان اوز این
بگناهی^{۱۵} دو آیت از والتین
هر کجا رحمت قبول^{۱۷} چنین
در ملامت چو صاحب صفین
در حریم قوام حرمت بین^{۱۹}
از کسان اجل قوام الدین
همه هم نیتند^{۲۱} و هم آئین^۲

- ۱- کسا ۲- ع: که ۳- ع: گماشتم ۴- م- بجست ۵- م-
چون ۶- ع: بکثری همی ۷- فرونگرم ۸- ع: کذی و کذی ۹- سبالتک
۱۰- ع: دوید ۱۱- ع: قلمی سست و کاغذی تزوین - تزوین - پروین
۱۲- چو غرقه هین- ع: غرقه هین ۱۳- قزوین ۱۴- خواندم ۱۵- ع: بگنايك
۱۶- ع: رد- او ۱۷- از قبول- رحمت کتاب ۱۸- م: حمد الله که نیست ۱۹-
ع: دین ۲۰- ع: فهام باری ۲۱- نسبتند ۲۲- م: آذین

من ندانم کیم کزین ^۱ درگاه
 من چه دانم کمال حضرت تو
 اینچنین دولتی مرا جویان
 آری آری ز ضعف باشد اگر
 صورت ^۵ ارباب تو نیست جان باتست
 روح عیسی ترا چه جوئی خر ^۵
 در ^۷ شاهان تراست آنچه بماند
 مهر چون عجز شب پرک ^۹ دیده است
 گرچه از خوی بنده گرم شوند
 همه صفرای خواجهگان ببرد
 تا ز روز و شبست در عالم
 مادت و مدت بقای تو باد
 خلق در شادیند و من غمگین
 خر چه داند جمال حورالعین
 من گریزان چوزو ببع ^۲ از یاسین
 کرد دوشیزه کم تند ^۳ عنین
 عاشق و بنده و رهی و رهین
 دم ^۶ آدم ترا چه خواهی طین
 صدف است آن بمان براه ^۸ نشین ^{*}
 گر درو تنگد نگیرد ^{۱۰} کی-ن
 خواجهگان عجول کبر آکین
 ذوق این قطعه ترش شیرین
 مادت سال و ماه و مدت و حین
 رفته و مانده شهر و سنین

در مدح بهر امشاه گوید

(۲۴۶-)

خواجه سلام عليك کولب چون نوش او ^{۱۱}

پسته دربار ^{۱۲} او لعل گهر ^{۱۳} پوش او

۱- در این ۲- ع: ذبیح ۳- ع: کی شود - کم شود ۴- صور ۵- رنج ۶- دام - م: دین ۷- درچو ۸- م: صدفش را از آن براه ۹- م: شوپرک - شد بره ۱۰- بگیری ۱۱- ع: نوشین او ۱۲- م: جزع در دربار - بسته زر پاش ۱۳- شکر

* راه نشین و ره نشین کنایه از گدا و بی خانمان باشد که بردارها نشسته کدیه کنند
 سنائی راست: در چو شاهان تراست .. کمال اسماعیل راست
 ببهر بوالعجب آئین و کوه راه نشین
 بیسرق آتش ببار و بیا بر آبشار

«سروری»

کسی با اشارت ز دور چشم ببیند لبش
 زانکه نداند ^۱ همی شکل لبش هوش او
 چشم کجا بیندش از ره صورت از آنک
 هست نهان جای عقل در ^۲ لب خاموش او
 جای فرشته است و دیو چشم قوی خشم او ^۳
 حجله عقل است و جان گوش سخن گوش او ^۴
 گشت پر از ابرویم ^۵ چشم جهانی از آنک
 خرمن مهر است و ماه قندز شب پوش او
 مایه قهر است و لطف ^۶ ناوک دلدوز او
 پایه کفر است و دین جوشن پر جوش ^۷ او
 از سر شوخی و ناز بر کشد او چشم تو
 گر تو ز زور و دروغ پر نکشی ^۸ گوش او
 دی چو سنائیش دید ^۹ نیک بر بندگیش
 تا بابد مانده گیر ^{۱۰} غاشیه بر دوش او
 در هوس هجر او دوز خیانت ^{۱۱} خلق
 شاه ^{۱۲} بهشت است و بس آن برو آغوش ^{۱۳} او
 سلطان بهر امشاه آنکه بود روز صید
 کرکس و شیر فلک پشه و خر گوش او

۱- م: ندارد ۲- دو ۳- ع: جسم او ۴- ع: نوش او ۵- ع: هست پر از ابرویم ۶- ع: عز ۷- شب جوش- شبوش ۸- پر کنی ۹- دیش سنائی بدید - دوش سنائیش بدید ۱۰- ماند کس - مانده کن ۱۱- در حرس هجر توروز چنانند ۱۲- شه ۱۳- م: از برو آگوش - از بر او گوش

ایضا مدح بهرامشاه کند

(۲۴۷-م)

خواجه غلط کرده است در چه^۱ ابروی او
 زانکه نسازد^۲ همی قبله^۳ دل سوی او
 قبله^۴ عقل است و نقل پیچ و خم زلف او
 دایه^۵ حور است و روح^۶ بوی خوش و خوی او
 سعد فلک را^۷ شده است از پی کسب^۸ شرف
 مسجد حاجت روا خاک سر کوی او
 تاز دو عید و یکی قدر چه خیزد ترا
 عید همی بین و قدر در شکن موی او
 در سر کوی دل آی تا یابد یکدمی^۹
 رحمت^{۱۰} درمان این زحمت^{۱۱} داروی او
 جادو اگر در بهشت نبود پس در رخس
 از چه بهشتی شده است نرگس^{۱۲} جادوی او
 سایه^{۱۳} گیسوش را دار غنیمت که دل^{۱۴}
 کیسه بسی^{۱۵} دوخته است در^{۱۶} خم گیسوی او
 شیر فلک شد^{۱۷} بشرط رو به بازی از آنک
 تا بکف آرد مگر چشم چو آهوی او

۱- ع : کرده ای در خم ۲- ع : نسازی ۳- ع : روح است و خود ۴-

م : شیر فلک را ۵- ع : بر سر کوی ۶- ع : تو دل تا یابد هر دمی — م : باید

که هر دمی ۷- حجت ۸- ع : رحمت ۹- ع : دیده ۱۰- ع : بدل ۱۱-

همی ۱۲- بر ۱۳- ع : را

قبله اگر چه بسی است از پی احرام دل^۱

چشم سنائی نساخت قبله جز ابروی او

شد ز پی دین و جاه چون سم شبیدین شاه

سجده گاه^۲ و قبله گاه دایره روی او

سلطان بهر امشاه آنکه گاه زور هست

کردن گردان^۳ زدن بازی بازوی او

از پی تشریف خویش^۴ در همه چین و ختا

بچه يك^۵ ترك نیست نا شده هندوی او

این قصیده فقیه منبه را بنسبت تقصیر جواب گوید^۶

(۲۴۸ ☆ ۲)

ای تو جهان^۷ صدق^۸ و جهرانی غلام تو

شد بی نیاز مستمع از شرح نام تو

کی مردم زمانه در آید بدام تو

برنده باد بر تو و بر ما حسام تو

بر داشته ز پیش تو لحم و عظام تو

با من نشانده دارد و تو در مقام تو

پروای^{۱۲} تو نمانده ز شادی سلام تو

ورنه بدیده رو فتمی گرد گام بو

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو

تأثیر کرد صدق تو در سینه ها^۹ چنانک

نام تو^{۱۰} چون و رای زمانست و عقل و جان

چون نفس ما و نفس تو کشته حسام تست

ای باطن تو آینه ظاهرت شده

عشقت جو جوهریست که بیت تو ترا مقیم^{۱۱}

معذور دار از آنک درین راه مر مرا

دائم ز روی عقل که تو صورتی نه ای

۱- جان ۲- م- قبله گاه ۳- گردون ۴- از پی حشر چشم - ع : او

۵- م- یکی ۶- ح- اندر حق سیف الحق گوید که بروی سلام کرده بود و او غافل

بود و جواب نداد - ف : در عذر امام یوسف گوید که جواب سلامش نداده بود ۷-

غلام - جوان ۸- شرع ۹- ع : دیدها ۱۰- دام تو ۱۱- ع : مرا مقیم

۱۲- بر روی

لب مہرم ر کاب^۱ تو ماند کہ بوسہ داد
 لیک این زمان ز عشق تو بر^۳ نعل مر کبت
 ای عامہ رسوم و ہمہ شہر خاص^۴ تو
 نفس الف شدی تو ز تجرید^۵ چون ز عشق
 اکنون نشانش آنکہ ز سیمہ^۷ بجای موی
 وامیست^{۱۰} دوست را ز رہ عشق بر تو جان
 چندی^{۱۳} تو بردوام چه سازی مدام وام^{۱۴}
 چون پست ہمتان دگر در طریق عشق
 زیرا نبود واقف وقت^۲ کلام تو
 دل صد ہزار بوسہ ہمی زد بنام تو
 وی خاصہ خدای و ہمہ خلق عام تو
 پیوستہ گشت با الفت عین و^۶ لام تو
 جز حرف عاشقی ند ماند^۸ مسام^۹ تو
 لیکن مباد تو ختہ^{۱۱} صد سال وام^{۱۲} تو
 از وام خود جدا شو آنک^{۱۵} دوام تو
 ہرگز مباد گام تو مأمور کام تو



(۲۴۹ —)

ای تماشا گاہ جانہا صورت زیبای تو
 وی کلاہ فرق مردان پای تابہ^۵ پای تو
 چرخ گردان در طواف خانہ تمکین تو
 عقل پر احسنت گوی حکمت بر نای تو
 چون خجل کردی دو عالم را پدید آمد ز رشک
 کحل ما زاغ البصر در دیدہ بینای تو
 پاسبانان درو بام تواند اجرام چرخ
 تابان اندر زمین ہستند شرع آرای تو

۱- رکیب ۲- وقف ۳- از ۴- م- خاصہ ۵- ع: نقش الف شدی تو ز تحریر
 ۶- م- با الف غیر- بالف و عین ۷- ع: بس آنکہ هست بسیمہ ۸- م- مزماید ۹-
 ح- سام- مشام ۱۰- م- فانی است ع: فام است- فامیست ۱۱- م- سوختہ ۱۲- م-
 سال فام- م- خام ۱۳- ع: چندین ۱۴- ع: دام ۱۵- ع: از دام خود جدا
 شد اینک :

خلدرا نور جمال از روی جان افروز تست
حور را عطر عذار از موی عنبر سای تو
کویکی سلطان در این ایوان که او هم تخت تست
کو یکی رستم درین میدان که او همتای تو
کی فتد در خاک هنگام شفاعت گفت تو
ای ندیده بر زمین کس سایه بالای تو
در شب معراج همراهت نبودی جبرئیل
گر براق او نبودی همت والای تو
تا برون آورد یزدان از نگارستان غیب
هر دو عالم کرد در حین روی سوی رای تو
ای مبارز را کبی کز صخره تا زهره بجست
خنک زیور مرکب خوش گام ره پیمای تو
عرش چون فردوس اعلی سایبان تخت تست
زانکه بهر خود ندارد سایبان مولای تو
گشت سیراب از شراب علم تو خلق دو کون
چون نگه کردیم تا لب بود پر دریای تو
ایدریغا گر بُدندی تا بدیدندی بچشم
هم خلیل و هم کلیم آن حسن روح افزای تو
آن یکی از دیده کردی خدمت نعلین تو
واندگر از مژه رفتی بی تکلف جای تو

در بهشت از بهر خود بینی نباشد آینه
آینه سیمین بر آن آنجا بود سیمای تو
نیست امید سنائی در مقامات فزع
جز کف بخشنده و مهر جهان بخشای تو

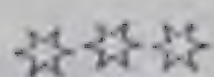
☆☆☆

(۲۵۰ - ق)

ای گشته ز تابش صفای تو	آینه روی ما قفای تو
با دست بدست آب و آتش را ^۱	با صفوت و نور خاکپای ^۲ تو
با تو چه کند رقیب تاریکت	بس نیست رقیب تو ضیای تو
خود قاف زهم همی فرو ریزد	از سایه کاف کبریای تو
در کوی تو من کدام سگ باشم	تالاف زخم ز روی و رای تو
این آب مرانه بس که خوانندم	خاک سگ کوی آشنای تو
هر چند که خوش نیایدت ^۳ تا	لافی بزند ز نو ^۳ گدای تو
این هرژه ^۴ هزار عالم و آدم	نا بوده بهای يك بهای تو
قیمت گر تو حسود بود ایجان	زان هرژه قلب ^۵ شد بهای تو
ای راحت تو همه فنای ما	وی شادی ما همه بقای تو
هم دوست همی کشی و هم دشمن	چه خشک و چه تر در آسیای ^۶ تو
این دست که مر تراست در شوخی	اندر دو جهان کراست پای تو
دیر است که هر زمان همی کو بند ^۶	این دبدبه بر در سرای تو

۱ - هم آتش ۲ - تو بخاکپای ۳ - ز تو ۴ - ع : ه شده ۵ -
تا هفده قلب - تا زان قلت - ع : تا ه شده قلب ۶ - در آشنای ۶ - ع : می زنند
هر ساعت

من بنده زندگانی خویشم لیکن نه برای خود برای تو
هر چند نیافت اندرین مدت يك شعله سنائی از سنای تو
با اینهمه هست بر زبان نو نو شهری و سنائی و ثنای تو



(۲۵۱ -)

جهان پر درد می بینم دوا کو	دل ۱ خوبان عالم را وفا کو
وراز دوزخ همی ترسی شب و روز	دلت پر درد ورخ چون کهر با کو
بهشت عدن را بتوان خریدن	ولیکن خواجه را در کف بها کو
خرد گر پیشوای عقل باشد	پس این واماندگانرا پیشوا کو
ز بهر نان و جان تا بام یابی	چو برگ توت کشتی توتیا کو
مگر عقل تو خود با تو نگفته است	قبا گیرم بیلغنجی ☆ بقا کو
درین ره گر همی جوئی یکیرا	سحرگاهان ترا پشت دو تا کو
بدعوی هر کسی گوید ترا ام	ولیکن گاه معنی شان گوا کو
سراسر جمله عالم پر یتیم است	یتیمی در عرب چون مصطفی کو
سراسر جمله عالم پر ز شیر است	ولی شیری چو حیدر با سخا کو
سراسر جمله عالم پر زنانه	زنی چون فاطمه خیرالنسا کو
سراسر جمله عالم پر شهید است	شهیدی چون حسین کربلا کو
سراسر جمله عالم پر امام است	امامی چون علی موسی الرضا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرد است	ولی مردی چو موسی باعصا کو
سراسر جمله عالم پر حدیث است	حدیثی چون حدیث مصطفی کو

۱ - ولی

☆ بیلغنجی الفنجیدن بمعنی کسب کردن و بیلغنجی یعنی کسب کنی (آندارج)

ولای عشق حقیقی با خدا کو	سراسر جمله عالم پر ز عشقست
ولای پیری چو خضر با صفا کو	سراسر جمله عالم پر ز پیر است
ولای حسنی چو یوسف دلربا کو	سراسر جمله عالم پر ز حسن است
ولای دردی چو ایوب و دوا کو	سراسر جمله عالم پر ز درد است
ولای تخت سلیمان و هوا کو	سراسر جمله عالم پر ز تخت است
ولای مرغی چو بلبل با نوا کو	سراسر جمله عالم پر ز مرغ است
ولای پیکری چو عمر باد پا کو	سراسر جمله عالم پر ز پیک است
ولای مرکب چو دلدل خوش روا کو	سراسر جمله عالم پر ز مرکب
ز مس هم زر نیامد کیمیا کو	سراسر کان گیتی پر ز مس شد
ولیکن چون سنائیشان سنا کو ^۱	سنائی نام بتوان کرد خود را

☆☆☆

(۲۵۲ -)

سر بسر دعویست مردا مرد معنی دار کو
 تیز بینی پاکدستی رهبری غمخوار کو
 کرد اگر معنی است من معنی همی خواهم ز تو
 گفت اگر دعویست با حق مر ترا گفتار کو
 باستان دعوی نبود آخر زمان معنی نماند
 و تو گوئی هست از این معنی ترا آثار کو
 چون غلیواژند خلقان بر شده نزدیک چرخ
 داده آوازی بیاران کی کسان^۲ دار کو

۱- در نسخه آستانه بیت مقطع چنین است :

سنائی نام کردی خویشتن را ثنا خوان را بگو آخر ثنا کو

۲- سگان

چیستی مرغی ستوری آدمستی باز گو
 ور براه آدمی چون آدمت هنجار کو
 ور طریقت سست داری کو تفکرها و فهم
 ور بکوی مردمانی عقل عقل آوار کو
 ور مجسطی وار عقلی دور داری از ^۱ خطا
 تجربتهای فنون قبه زنگار کو
 راه با همراه روی همراه نگوئی تا کجاست
 دین اگر با یار داری مرد مردا، یار کو
 ور بشرع سیدی آگاهی از سر^۲ خدای
 آب حنا بر تربید و سنگ بر رخسار کو
 ور پی بوبکر خواهی رفت بعد از مصطفی
 پای بر دندان مار و دست بر دینار کو
 ور بکوی عمری کو داد و کومشک و مهار
 يك در اعه هفده من ده سال ^۲ یکدستار کو
 ور در عثمان گرفتی ^۳ شرم کو و حلم کو
 دیده روشن زدین و سینه ^۴ بیدار کو
 ور همی گوئی که هستم چاکر شیر خدای
 تن فدای تیغ و جان در خدمت دادار کو
 کرتوئی شبلی يك سجده بنه ده روز خوان ^۵
 ور جنیدی شصت ^۶ روزه معده ناهار کو

۱- داری از خط ۲- شال ۳- کرائی ۴- بدین سغبه ۵- نه در روزه چون ۶- شست

ور همیگوئی که چون بهلول من دیوانه‌ام
 بر نشسته بر پلنگ و در دو دست مار کو
 اینهمه کردی که گفتم وز همه پرداختی
 گاه آن آمد که گوئی ایملک دیدار کو
 ای منائی گر ترا تا روز محشر در^۱ شمار
 پیش خوانده گفته را با گفته‌ها کردار کو
 ☆☆☆

(۲۵۳ ☆ ز)

راه دین پیدا است لیکن صادق دین دار کو
 یکجهان معشوق بینم^۱ عاشق غمخوار^۲ کو
 عالمی پر ذوالخمار است از خمار خواجگی
 ایدریغا در جهان، یک حیدر کرار کو
 دیو مردم بین که خود را چون ملائک^۳ ساختند
 با چنین دیوان بگو، بند سلیمان وار^۴ کو
 گریبوی و رنگ گوئی^۵ چون کلم پس همچو گل
 مر ترا^۶ پائی پر از خاک^۶ و سری پر خار کو
 معلف اسبان تازیرا خران بگرفته اند
 در چنین تشویش ملک ای زیر کان افسار^۷ کو

۱ — با ۲ — عاشقی خونخوار ۳ — مسلمان وار — م — مسلمان دار ۴ —

گریبوی رنگ و بوی ۵ — مهتر ۶ — خار ۷ — م — اندرین تشویر ملک این
 زیر کان اخبار

گشت بر طوفان زنا اهلان زمانه چون کنم
 آن دعای نوح و آن کشتی^۱ دریا بار کو
 هست پنجه سال تا تو لاف مردی میزنی
 پس چو مردان یکدمت بیزحمت اغیار کو
 طور هست و دلم ترانی، لیک چون موسی ترا
 آن^۲ تجلای جلال و وعده دیدار کو
 بیش ازین در راه دین بد صد هزار اسفندیار
 کرد هفت اقلیم اکنون یک سپه سالار کو
 یکجهان بوبکر و عثمان و^۳ علی بینم همی
 آن^۴ حیا و حلم و عدل و صدق آن هرچار کو
 در ره هل من مزید عاشقی مرجانت را
 آن انا الحق گفتن و آن دجله و^۵ آن دار کو
 گر بجنّت در^۶ بدوزخ رخت بنهی پس ترا
 سینه و دیده گهی پر نور و گه پر نار کو
 هم ز وصل و هم ز محنت^۷ چون محبتان هر زمان
 چهره همچون لاله زار و دیده اولو بار کو
 بی رجا و خوف گر گوئی که هستی خاک و باد

پس بجای باد و خاک آرامش و رفتار کو

۱-م- از دعاء نوح کشتی موج ۲- از ۳- عمرو عثمان و بوبکر و ۴-
 از ۵- جستن و آن سر - حسین و آن سر - جستن و آن شعله ۶- گر - از ۷-م
 هم زحمت

هو دج ازمعشوق وربع از عاشقان خالی بماند^۱
 در دیار دردمندان^۲ يك در و دیار^۳ کو
 زین سخن چند آنکه خواهی گفته ام در گوش عقل
 لیکن اندر دهر مردی عاقل و هشیار کو
 رفت گبری پیش گبری گفت هم کیش توام
 گیر گفت ار چون منی پس بر میان زمار کو
 تو همی گوئی که شب تا روز اندر طاعتم
 پس نشان طاعت بر روی چون دینار کو
 طرفه مرغان بر درخت دین همی نالند زار^۴
 اندر آن گلزار جـانت را نوای زار کو
 چشم موسی تار^۵ شد بر طور غیرت زانتظار
 جلوۀ توحید و برق خرمن اشار کو
 اوریا گردم فرو بر بست از اسرار شوق
 از لب داود صوتی به ز موسیقار کیو
 سالها شد تا چو بلبل جملگی گفتی نه کرد^۶
 پس چو باز آخر دمی کردار بیگفتار کو
 کی نهی در راه هستی تو^۷ زمام^۸ نیستی
 مرده زنده کجا و^۹ خفته بیدار کو
 گیر مت بوبکر نامت چون نداری صدق او
 باری آندندان ما رو زخم آن در غار کو

۱- نماند ۲- میدان ۳- دیوار - دیدار ۴- نالیده اند ۵- موسی
 قار - ۶- گفتند کرد ۷- م- توفی نه در چنین راهی ۸- زمام ۹- مرده
 وزنده کجائی

چون همی خواهی که عماری بوی^۱ بر ساق عرش^۲

در ره اسلام عشق بوذر و عمار کو
با فرشته صلح کردی ای رفیق مدعی

پس بدار الملك دین با اهرمن پیکار کو
ور ز راه نیک بختی خلوتی بگزیده ای

چون سنائی پس تنفت بیکار و جان^۳ در کار کو
هم بدین وزن ای پسر پور خطیب گنجه گفت

«نو بهار آمد نگارا باده گلنار کو»

فی مشقه الطریق

(۲۵۴-ق)

ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو

بار حکم نیکوان را مرد باید مرد کو

پیش نوك ناك دلدوز جانان روز حکم

طَرِّقُوا گویان جان را بانگ بردا برد کو

در همه^۴ معدن زتف عشق چون یا قوت وزر

بی امید و بیم اشك لعل و روی زرد کو^۵

نقشبند عقل و جان را در نگارستان عشق

زان می صرف^۶ ابد عمر ازل پرورد کو

۱- شوی - بری ۲- م - عریش ۳- مر ترا پیوسته جان
۴- ع : در یکی ۵- گویا روی لعل زرد کو - ع - روی لعل گویا زرد کو
۶- ع : صاف

محرم‌ان را در حریم عشق چون نامحرم‌ان

کعبه^۱ نقش کعبتین و سبجه^۲ مهره نرد کو

شب روان را از پی زلف شب و^۳ رخسار روز

چون سپیده دم دم صافی و باد سرد کو

ازدی و امروز و فردا گر بگوید جان فرد^۴

پس ترا جان ازدی و امروز و فردا فرد کو

از برای انس جان اندر میان انس و جان

يك رفيق هم سرشت و هم دم و هم درد کو

گر همی دعوی کنی در مجلس افروزی چو شمع

پس^۵ برای جمع هم چون شمع از خود خورد کو

گر کمال ناقصان جوئی همی بی علّتی

همچو گردون گرد خویش عزم^۶ گردا گرد کو

درزوایای خرابات از چنین مستان هنوز

چند گومی مردهست و مردهست آنمرد^۷ کو

در مثل چون از طبیعت خار و ورد آورده اند

اندرین بستان همه خارست يك ناورد کو

بر درختی کاینچنین مرغان همی دستان زنند^۸

زان درخت امروز برگ و شاخ و بیخ و ورد کو

۱- لعب ۲- تنخته ۳- زلف چو شب ۴- مرو ۵- از ۶- کرد

و نیست - گرد گردنت ۷- ع: ای مرد ۸- زدند ۹- شاخ و بیخ و برگ

زاتش و بادوز آب و خاک ایشان بادگار

يك فروغ و يك نسيم و يك نم و يك گردكو

درمدح بهرامشاه گوید

(۲۵۵ * ۲)

جوینده جان آمده ای عقل زهی ^۱ کو

دانشخواه جهان آمده ای قوم خردی کو

آمد سبب عشق، در اصحاب دلی کو

آمد که بیجاده در آفاق کهی کو

این نعمت جانرا که بناگاه در آمد ^۲

ای سردمزا جان ^۳ ز دل و جان ^۴ شری کو

این نطع پراز اسب و پیاده ^۵ و رخ و پیل است

بر نطع شما آخر فرزین و شری کو

چون نیست قبولی بسوی درد شما را

در ماتم بی دردی تاریک ^۶ رهی کو

این زخمه زنان شد چو بهشتی ز رخس صدر

در صدر بهشت از ره داود رهی کو

عیسی و خورش هر دو چو در ^۷ مجلس ما اند

آنرا چو سماع آمد این را گیهی کو

گفتند که آنروی چومه را شبیهی هست ^۸

این سلسلههای شبه ^۹ گونرا شبیهی کو

۱- ع: رهی ۲- ع: هی آمد ۳- م: مزینان ۴- ع: زره جان ۵- ع: عالم همه بر نطع و پیاده ۶- م: باری که (باریک) ۷- ع: در این ۸- ع: دانیم که آن روی چومه را شبیهی نیست

در روز و شب چرخ چو زلف و رخ او کو
روز و شب پیوسته ^۱ بزیر کلهی کو
صاحب خبری رنگ ^۲ سپید است و سیاه است
این هر دو چو آن هر دو سپید و سیاهی کو
جز چهره و جز غمزه او در صف ایام
روی همه دولت و پشت سیاهی کو
ایخان فردوس بگو کز پی نزهت
در خلد برین روی چنین جایگاهی کو
بر گوشه خورشید جز این یوسف جان را
با آب گره کرده نگونسار چهی کو
معتوه ^۳ شد از جستن معشوق سنائی
خود در دو جهان سوخته بی عتری کو
در کار که جور گرفتم که چو او هست ^۴
در بار که عدل چو بهرام شهی کو
بهرام فلک را ز پی قبله و قبله ^۵
چون پایگهش ^۶ پیشگاه هیچ موی کو
خردان و بزرگان فلک را بگه سعد
جز باشه ماباد گران پنج و دهی کو

۱ - همواره ۲ - جوینده اسرار ۳ - م - م - ۴ - ع : که چنونیست

۵ - قله ۶ - م - پایگه



(۲۵۶ -)

دلی از خلق عالم بی غمی کو
 درین عالم دم و غم جفت باید
 نگوئی تا که درد عاشقی را
 بعشق اندر ز بیم هجر بنماید
 اگر مردان عالم کمزنانند^۱
 حکایت چند از ابلیس و آدم
 جهان دیو طبیعت جمله بگرفت
 اگر دعوی کنی در ملک بنمای
 سلیمان وار اگر خواهی همی ملک
 چو در دین بر خلاف امر و نهی
 همه سور^۳ هوای نفس سازند
 بشرع اندر ز بهر طوف کعبه
 بجز در عالم تسلیم و تحقیق^۴
 ز بهر عدت گور و قیامت
 چو درنی بست تن ایمن نشستی
 همه کوینده فسق و فجوریم
 براهیمان بسی بودند لیکن
 بعالم در فراوان سنگ و چاهست

برون از عالم دل عالمی کو
 مرا غم هست باری همدمی کو
 بجز مرگ از دواها مرهمی کو
 که تا از خلق عالم خرمی کو
 ترازان کمزدن آخر کمی کو
 همه ابلیس گشتند آدمی کو
 دریغ از حقیقت رستمی کو
 که در انگشت ملکت خاتمی کو
 ز^۲ بادت خنک و زابرت ادهمی کو
 ز کامت ناله زیرو بمی کو
 ز آه و درد دینشان ماتمی کو
 ز چینی و ز زنگی محرمی کو
 دلی پر غم و پشت پر خمی کو
 ترا در چشم دل نار و نمی کو
 ز دل در جان جانت طارمی کو
 زهزل و ژاژ گفتن ابکمی کو
 بگو تا چون خلیل و ادهمی کو
 ولی چون سخره و چون زمزمی کو

۱- کم زفانند ۲- چو ۳- سود ۴- تحقیق و تسکین

هزاران عیسی از مادر بزادند ولی چون عیسی بن مریمی کو
سنائی وار در عالم تو بنگر ز بهرش ارحمی و ترحمی کو
اگر فارغ شدی در دین ز دنیا بست رخ بی ریا دل بی غمی کو

در مدح خواجه عمید مردانشاه بن محمد بهروز گفت ۱

(۲۵۷ * م)

در همه ملک ندید از همه مردان شاه
آنچه دید از هنر و ذات و خرد مردانشاه
آنکه گر تقوی^۲ یابد ابر از^۳ سیرش
ز نمی در وی از^۴ خاره دمد مهر گیاه
وانکه گر تربیتی یابد بحر^۵ از نکتش
دُرّ منظوم شود در دل او قطر میاه
از پی آنکه چو در شرق بود مطلع او^۶
مطلع مهر ز شرق آید و^۷ افزایش ماه
از سر^۸ مکرمت وجود همی نام نیاز
خامه او کند از تخته تقدیر^۹ تپاه
خانه‌ای کو^{۱۰} بیکی لحظه کمر بند کند
عالمی را چونهد بر سر او تیغ^{۱۱} کلاه

۱- عنوان از نسخه - م : گرفته شده است ۲ - تقوی ۳ - ع : در

۴ - در وی بر ۵ - ابر ۶ - ع : در شرق بود معدن او

۷ - م : شوق - مطلع شرق ز مهر آمد ۸ - آنکه از ۹ - ایام ۱۰ - ع : خامه

او ۱۱ - ع، چو نهی بر سر او تاج و

گر نبودی بگه رنگ چنوگاه از ننگ^۱

تا جهان بودی بیجاده بنربودی^۲ کاه

دیـده خصم کند پـایه جاه تو سپید

مهره مهر کند نامه کین تو سیاه

ای چو خورشید مهان را بسخای تو امید

وی چو ناهید طرب را ببقای^۳ تو پناه

آه در خنجر او^۴ خنجر گردد که کند

از سر^۵ دشمنی از بیم تو و کین تو آه

باشد ایمن ز خدنگ اجل و تیغ نیاز

هر که را تربیت و بخشش تو داشت نگاه

چون همی مدح تو افواه گذارند^۶ بنطق

بسته شد مصلحت جان و تن اندر افواه

نتواند که کند با تو کسی پای دراز

تا نباشد ز بدی همچو تو دستش کوتاه

آندر آن حال که در صدر تو سرهنگ عمید

مر ترا از هنر و طبع رهی کرد آگاه

هم در آن حال^۷ همی کرد بدربای ضمیر

خاطر من ز پی شعر^۸ مدیح تو شناه

۱- م: برنگ در رنگ ۲- م: نه بر بودی ۳- ع: ز بقای ۴- ع: آن

۵- م: از پی ۶- ع: زافواه گرایند ۷- لحظه ۸- حرص

طبعش ^۱ آراست همی از پی مدحت چو بهشت
 زانکه هر لحظه همی فضل تو آورد سپاه
 لاجرم کرد عروسی ز مدیحت جلوه ^۲
 که به از حور بهشت است که فرّ و براه ^۳
 هر کجا واصل و مشاطه چو سرهنگ ^۴ بود
 از بهشت آید ناچار عروس چو نو شاه
 آن چو اخلاق نبی مر همه را نیکو گوی ^۵
 وان چو آیات نبی مر همه را نیکو خواه
 سعی صد چرخ چو يك نکته او نیست بفعل ^۶
 حسب این حال بر این جمله رهی هست گواه ^۷
 زان چو افکند کسی را فلک از عجز همی
 نتواند ز یکی حادثه آورد براه
 او چو من بی هنری را بچنان ^۸ صدر رفیع
 یکی ^۹ نکته رسانید بدین ^{۱۰} رتبت و جاه
 کی ^{۱۱} همی پای نهم پیش تو آنجا که نهند
 شهریاران ز پی جاه بر آنجای جباه
 اینت چندین شرف و لطف و بزرگی و کرم ^{۱۲}
 در یکی شخص مر گب شده سبحان الله

۱- طبع ۲- م: چاره ۳- که بادافراه ۴- چو تو منک - چو فرهنگ
 ۵- خوی ۶- بعقل ۷- بر این قول رهی نیست روا ۸- ع: که بدان ۹-
 ع: زبکی ۱۰- ع: بر آن ۱۱- گر ۱۲- بی حد کرم و لطف و بزرگی
 و شرف

من که افزون شدم از ^۱ يك سخنش در يك روز
همچو پنجوی که دوم مرتبه گردد پنجاه
ای بصرای سخای تو شب روز چو من
زده امید همه از در آن لشکر گاه
تا بدین وقت ز هر نوع شنیدی اشعار
شعر نیکو شنو اکنون که فراز آمد گاه
برگها زرد ^۲ شد اکنون ز کف ^۳ سبز خطی
تا سپیدی نبود زان گهر لعل بخواه
تا که حمله قوی نبود روباه چو شیر
تا که حمله ^۴ فزون نبود شیر از روباه
کهر تاج ترا اوج فلک بادا کان
صورت قدر ترا عرش ملک بادا گاه
یا ور بخت تو باد از پی تو دور فلک
حافظ جهان تو باد از پی ما فضل اله

☆☆☆

(۲۵۸ - ق)

ایقوم مرا رنجه مدارید علی الله
معشوق مرا پیش من آرید علی الله
گر هیچ زیاری نهی بر لب او بوس ^۵
یکبوسه بمن صد بشمارید ^۶ علی الله

۱ - که بر افزون شدم از - که بدافزون صدم آن ۲ - سبز ۳ - زپی
۴ - ع : حمله ۵ - ع : گر هیچ دهم بوسه بدان لعل شکر بار - دهم بر لب چون قندش
بوسه ۶ - مرا صد بشمارید

ور هیچ بدست آرید از صورت معشوق
 بر قبله زهاد نگارید علی الله
 آن خم که بر او مهر مغانست نهاده
 الا بمن مغ مسپارید علی الله
 از دین مسلمانی چون نام شما راست
 از دین مغان شرم^۱ مدارید علی الله
 گشتست سنائی مغ بی دولت و بی دین
 از دیده خود^۲ خون بمبارید علی الله



(۲۵۹ — ق)

آنجام لبالب کن و بر دار و مرا ده
 اندك تو خور ایساقی و بسیار مرا ده
 هر کس که نیاید بخرابات و کند کبر
 او را بر خود بار مده بار مرا ده
 مسجد^۳ بتو بخشیدم میخانه مرا بخش
 تسبیح ترا دادم زنار مرا ده
 ای آنکه سر رندی و قلاشی داری
 تو مرد منی دست دگر^۴ بار مرا ده
 ای زاهد ابدال چو کردار بی‌ردی
 سردی مکن آن باده گفتار^۵ مرا ده

۱ — ع: تنگ ۲ — او ۳ — مجلس ۴ — ع : تو مرد منی دست بیک — پس مرد.



(۲۶۰ ☆ ز)

ای تیر غم و رنج بسی خورده و برده^۱
واقف شده بر معرفت خرقه و خورده^۲
بر ظاهر خود نقش شربعت بگشاده
در باطن خود حرف حقیقت بسترده^۳
با هستی خود نرد فنا باخته بسیار
صد دست فزون مانده و یکدست نبرده
در آرزوی کوی خرابات همه سال
اول قدم از راه خرابی بسپرده
ایمن شده از عمر خود و گشت شب و روز
در بیخوردی کیسه بطرار سپرده
ورز آنکه ترا نیستی ای خواجه تمناست^۴
هان تا نکنی تکیه بر انفاس شمرده
زان پیش که نوبت بسر آید تودر آن کوش
تا مرده زنده شوی ای زنده مرده

فی مرتبة الانسان

(۲۶۱ —)

ای ایزد از رحمت آفریده در سایه^۱ لطف پیروریده

۱ — ظاهرا در بلخ گفته شده است ۲ — خرده ۳ — بسپرده ۴ — زین سخن از خواجه یقینست ۵ — ع : پرده

ای نور جمالت از رخ تو ^۱ انگشت اشارت کنان بریده ^۱
 آوازه تو در هوای وحدت ^۲ پیش از ازل و از ابد خنیده ^۳
 عرشی که سر آسیمه بوده ^۴ ز اول در زیر قدمهایت ^۵ آرمیده
 بر فرش خرد گرد بر نشسته ^۶ تا عشق بساط تو ^۶ گستریده
 و اندر ازل از بهر چاکری خود ^۷ لبیک همه عاشقان شنیده
 ایدست فرو شسته ز آفرینش ^۸ گشته ملکی هر کجا که دیده ^۸
 بی روی تو عقلی ندیده صبحی ^۹ از مشرق روح القدس دمیده
 بیزلف تو جانی ندیده دینی ^۹ با کفر عزازیل آرمیده
 لاغر شده عقل از همه فضولی ^{۱۰} از بسکه ز تو فاقها کشیده
 فربی ^{۱۰} شده روح از همه معانی ^{۱۱} از بسکه بیستان ^{۱۱} تو چریده
 آنجا ^{۱۲} که تو بر خوانده زند و بازند ^{۱۲} زردشت بمخرق زبان بریده ^{۱۴}
 باداد ^{۱۵} تو اندر جهان نیابند ^{۱۶} جز خشم بتان هیچ پژمریده
 آنجا که کریمیت خوان ^{۱۷} نهاده ^{۱۷} ابلیس طفیلی بدو رسیده
 و آنجا که سمند تو سم نموده ^{۱۸} آدم علم خویش خوابنیده
 مردم توئی از کل آفرینش ^{۱۸} در آینه چشم اهل دیده ^{۱۸}

۱ - ع : جمال تو از رخ خوبت ۱ - ع : پریده - گزیده ۲ - ع : عالم ۳ -
 ع : چشیده - خزیده ۴ - بوده ۵ - مدمهات ۶ - ع : از عرش بساط پای ۷ -
 ع : از بهر چاکر خویش ۸ - چکیده ۹ - ع : جان ندیده زلفی ۱۰ - فربه ۱۱ -
 ز بیستان ۱۲ - جایی ۱۳ - ع : زند زنده ۱۴ - وزدست بمخرق زبان گزیده
 ۱۵ - ع : عدل ۱۶ - ع : نیابی ۱۷ - خان ۱۸ - کشته ملکی هر
 بکیده

آدم بکنار تو در ^۱ نشسته	از نیل و عصى آدمش کشیده
فرّاش تو نوح از نهیب طوفان	در زورق اقبال تو دویده ^۲
در برزگریت ^۳ آمده براهیم	ریحان و گل از آتشش دمیده ^۴
موسی بستائیت بوده روزی	بس باده که از جام تو چشیده
از حاجبی ^۵ درت عیسی پاک ^۶	چون شمس بچارم فلک ^۷ رسیده
از لطف تو عقل اندر آفرینش ^۸	نا خوانده ترا نام آفریده ^۹
در پیش قدت چون الف بگویم	در کامم دالی شود خمیده
لعل تو بسی توبه ها شکسته	جزع تو بسی پرده ها دریده
در زلف تو سیصد هزار خم ^{۱۰} هست	در هر خم ^{۱۱} اویوسفی چمیده ^{۱۲}
در مجلس تو جبرئیل ساقی ^{۱۳}	بر درت مگس گیر بر تنیده ^{۱۴}
در رسته سنت سنائی از دل ^{۱۵}	داده خرد و عشق تو ^{۱۶} خریده

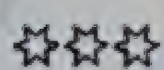


(۲۶۲ - ق)

ای زده بر فلک سـرا پرده	رخت بر تخت عیسی آورده
ایکه ^{۱۷} از رشک نردبان فلک	با خود از خاک بر فلک پرده

-
- ۱- موسی بکنار تو بر ۲- ع : خزیده ۳- ع : در بز مگهت - درزیر نگهت ۴- از آتش اولاله بردمیده ۵- از چاکری ۶- تو براق عیسی ۷- چون زهره بچرخ سوم ۸- مردم توئی از کل آفرینش ۹- در آینه چشم اهل دیده ۱۰- چم ۱۱- در هر چم ۱۲- ع : خمیده ۱۳- سامی ۱۴- ع : بر در تو ساتکینی کشیده ۱۵- سنت سنائی ۱۶- ع : عشوه ۱۷- زانکه

کر کسان^۱ گرسنه گرد تو در^۲ همه با گوشت مرغ^۳ خو کرده
 پس اگر بر پریده او سوی تو نیک^۴ ز شتست با چو تو عمری^۵
 داد همنام خود بده مطلب^۶ یاری از هندوان نوبرده^۸
 کی تواند سپید چرده شدن آنکه کرد ایزدش سیه چرده
 ای درون هزار پرده شده هَلَن ترانی^۹ نبشته^۹ بر پرده
 گر چه مستوجب است حد^{۱۰} ترا^{۱۰} این سنائی شراب ناخورده
 هم و بالی نباشدت^{۱۲} گر از او در گذاری گناه نا کرده
 بدهی این گدای گرسنه را بدل نان برنج^{۱۳} پرورده^{۱۳}



(۲۶۳ - ق)

ساقیا مستان خواب آلوده را آواز ده
 روز را^{۱۴} از روی خویش و سوز ایشان^{۱۵} سازده
 غمزها سر تیز دار و طرها^{۱۶} سر پست^{۱۶} کن
 رمزها^{۱۷} هر موزگوی^{۱۸} و بوسها^{۱۹} سربازده
 سرخ روی ناز را چون گل اسیر خار کن
 زرد روی آرز را چون زر بدست گاز ده

۱ - گربکان - ع: کرکسانی - گرشکاری ۲ - ع: در بر تو ۳ -
 ع: و مرغ ۴ - لیک - نیز ۵ - عهدی ۶ - ع: ده و مطلب ۷ - ع: هندیان
 ۸ - نا بوده ۹ - پس تراتن بیسقه ۱۰ - حدجانا ۱۱ - ع: ای ۱۲ - ع:
 زیانی نباشدت - هم نوائی ندارد ۱۳ - ترنج ۱۴ - ع: روی ۱۵ - راز
 مطرب ۱۶ - ع: بسته ۱۷ - زهرها ۱۸ - ع: سرگور - سرگوش ۱۹ - بویها

حربه و شل ☆ در بر بهرام خر بط سوز نه
 زخمه و مل در کف ناهید بر بط ساز ده
 هم بخور هم صوفیان عقل را ^۱ سرمست کن
 هم برو هم صافیان روح را ^۲ ره باز ده
 در هوای شمع عشق و شمع می پروانه وار
 پیشوای خلد و صدر سدره را پرواز ده
 چنگل گیر است ^۳ اینک باز و باشه عشق را
 صعوه پیش باشه ران و کبک رازی ^۴ بازده
 پیش کان پیر منافق بانگ قامت در دهد
 غارت عقل دل و جانرا هلا ^۵ آواز ده
 پیش کز بالا در آید ^۶ ارسلان سلطان روز
 پیش من بکنتاش سرمست ^۷ مرا بکماز ☆ ده
 ور همی چون عشق خواهی عقل خود ^۸ را پاکباز
 نصفی پرکن بدان پیر دوالک ^۹ باز ده
 گر همی سرمست خواهی صبح را چون چشم خود ^{۱۰}
 جرعه ای زان می بصبح منبری غماز ده

-
- ۱- حال را ۲- صافیان چرخ ۳- ع: چرخ گیر است - چرخ گیر باشد
 ۴- را با ۵- صلا ۶- ع: در آمد ۷- می باش سرمست و ۸- ع: عقلها را
 ۹- ع: دلاوک ۱۰- چون حس خویش
-

☆ شل حربه ایست اهل هند را

☆ بکماز بکسر اول بمعنی شراب و شراب خوردن باشد (برهان)

روز چون ^۱ پیوسته خواهد بود ما را زیر خاک
 باده ^۲ ما را زین سپس بر رسم سنگ اندازده
 جبرئیل اینجا اگر زحمت کند خورش بریز
 خونبهای جبرئیل از گنج رحمت بازده
 بادبان راز اگر مجروح گردد ز آه ماه
 ذره‌ای ^۳ از خامشی در بادبان راز ده
 وارهان یکدم سنائی را ز بند عافیت
 تا دهی او را شراب عافیت پرداز ده ^۴
 هر سنائی را مده زین شربها کر پس دهی
 زان شراب عقل سوز عافیت پرداز ده



(۲۶۴ -)

ای دل غافل مباش خفته در این مرحله
 طبل قیامت زدند خیز که شد قافله
 روز جوانی گذشت موی سیه شد سپید
 پیک اجل در رسید ساخته کن راحله
 آنکه ترا زاد مرد وانکه ز تو زاد رفت
 نیست از این جز خیال نیست از آن جز خله *

۱- روزه را ۲- بوسه ۳- دوسرای - دربه‌ای

* خله بفتح خاء و لام مخفف، هذیان و هرزه گفتن و بمعنی کم شده و بر قول و فعلی که
 دل از آن آزرده شود و بر نجد نیز اطلاق کنند

خیز و در این گورها در نگر و پند گیر

ریخته بین زیر خاک ساعد و ساق و کله

آنکه سر زلف داشت ^۱ سلسله بر گرد و

سلسله آتشین دارد از آن سلسله

تکیه مکن بر بقا زانکه در آرد بـخاک

صوت شیر عرین پیکر اسب گله ^۲

زود کند او خراب این فلک ^۳ کوژ را

هم ز حل و مشتری هم اسد و منبـله

این همه آهنگ تو سوی سماع و سرود

وینهمه میلت مدام سوی می و ولوله

خانه خریدی و ملک باغ نهـادی اساس

ملک ^۴ بمال ربا خانه بسود غله

فرش تو در زیر پا اطلس و شعر و نسیج

بیـوه همسایه را دست شده آبله

او همه شب کرسنه توز خورشهای خوب ^۵

کرده شکم چهار سو چون شکم حامله

سعی کنی وقت بیع تا چنه ^{۱۱} * چون بری

باز ندانی ز شرع سومعه از مزبله

دزد بشمشیر تیز گیر بزند کاروان

بر در دکان زند خواجه بزخم یله

۱- اوست ۲- از کله ۳- پیکر این ۴- مال - مانه

۵- خوش

* چنه بفتح جیم و نون گلوله آرد خمیر کرده بود که از آن نان بزند (آنتدراج)

در همه عمر از شبی، قصد بمسجد کنی
 گر چه بروی و ریا، بر کنی از مشعله
 در رمضان و رجب، مال یتیمان خوری
 روزه بمال یتیم، هار بود در سله
 مال یتیمان خوری، پس چله داری کنی
 راه مزین بر یتیم، دست بدار از چله
 صوفی صافی شوی، بر در میرو وزیر
 صوف کنی جامه راءتا پیری زان زله
 گر بخوری شکر کن، در نخوری صبر کن
 پس مکن از کرد کار، از پی روزی گله
 چند شوی ای پسر، از پی این لقمه چند
 همچو خران زیر بار، همچو سگان مشغله
 دامن توحید گیر، پند سنائی شنو
 تا که بیابی بهش، ز آتش دوزخ یله
 در مدح بهرام شاه بن مسعود شاه گوید

(۲۶۵ ☆ م)

آمد هلال دلها نا گه پدید نا گه
 هان ای هلال جویان از ربی و ربک الله
 زین بوالعجب هلالی کر هیچ بدر گردد
 نی آسمان گذارد، نی آفتاب و نی مه
 در روی او بخندید از بهر حال کو خود
 بر آفتاب خندد وقت و داع هر مه

ماهی^۱ که رهنمایست از دور رهروان را
چون روی او ببیند از شرم گم کند ره
پیچ و شکنج زلفش دلهای عاشقان را^۲
هم فضل تبیت آمد هم فضل قُلْ هُوَ اللَّهُ
سالوسیان دل را در کوی او مصلّا
هادوریان^۳ دین را در زلف او سقر که^۴
بر گماو بر نهد رخت استاد ساحران را
هر که که بر نشیند بر ابلق سحر که
با آنکه بی نظیر است از روشنان گیتی
زهار تا نخوانی اَللّٰهُمَّ اَللّٰهُ
عقل غریزتی را^۵ روح القدس نخواند
در بارگاه وصفش^۶ جز ما تَقُولُ وِیلَه^۷
فحلی^۸ است طلعت او کاند در مشیمه دل
چون جفت دیده گردد احسنت و زه کندزه
شاهان در که حق بوذر شناس و سلمان
بیزار شو ز شاهی کو تخت دارد^۹ و گه
موسی کله بدوزد آنجا که او بُرد سر
یوسف رسن بسوزد آنجا که او کند چه

۱ - راهی ۳ - بیدلان را ۳ - هاروتیان ۴ - سفر که ۵ - غریز
پی را ۶ - غریز نی را ۶ - م - وصلش ۷ - ابله ۸ - م - نحلی ۹ - سازد

زهری که او چشاند چه جای آن که بنخ
 تیغی که او گذارد چه جای آن که خه^۱
 زخم سنان او را که کردی ای سنائی
 هرگز کدام عاشق در وقت خه کند
 خاصه توکز سعادت داری بزیر گردون
 تعویذ و نوشدارو از مدحت شهنشه^۲
 بهرامشاه مسعود آنشه که خواند او را
 بهرام آسمانش از سعد مشتری شه^۳
 چندانست مملکت باد اندر حضر که باشد
 دوران مهر و مه را در ملک او سفر که

☆☆☆

(۲۶۶ - ق)

این چه قر نیست اینکه در خوابند بیداران همه
 وین چه دور است اینکه سر^۴ مستند هشیاران همه
 طوق منت یابم^۵ اندر خلق حق گویان دین
 خواب غفلت بینم اندر چشم بیداران همه
 در لباس مصلحت رفتند^۶ زرقان دهر
 بر بساط صایبی خفتند^۷ طراران همه
 در لحد خفتند بیداران دین مصطفی
 بر فلک بردند غیو^۸ و نعره میخوران همه

۱- م - چه جای آن کند خه - چه جای آن که به به ۲- م - در مدح
 و خدمت شه ۳- - به ۴- چون ۵- بینم ۶- عافیت رفتند - مصلحت هستند
 ۷- مستند ۸- آن

حیز متواری بُدی زین پیش اکنون شد پدید

زانکه بی ننگند^۱ و بی عارند عیاران همه

غارنی را^۲ عادتی کردند بزآزان ما

در دکان دارند از این معنی^۳ بخرواران همه

بیخبر گشته است گوش عقل حق گویان دین

بی بصر گشته است گوئی چشم نظاران همه

ایجهان دیده کجا اند آن جهانداران کجا^۴

وی ستم دیده کجا اند آن ستمکاران همه

آنکه از من زاد کو و ز آنکه زو زادم کجا است

آن رفیقان نکو و آن مهربان یاران همه

و آن سمن رویان گل بویان حو را پیکران

آنکه گل بودی خجل زان روی گلناران^۵ همه

مرکشان هم قهر کرد آخر^۶ با مر کرد کار

ای برادر مرگ دان قهار قهاران^۷ همه

☆☆☆

(۲۶۷ ☆ ز)

ایا بی ضد و مانندی^۸ که بی مثلی و همتائی

تو آن بی مثل و بی شبهی که دور از دانش مائی

زو همی کز خرد خیزد تو زان^۹ وهم و خرد دوری

ز رایبی کز هوا خیزد تو دور از چشم^{۱۰} آن رایی

۱- بی باکند ۲- غارتی گر ۳- غارتی وارند در دکان ۴- همه

۵- گل باران ۶- مرکشان راهم تهی گردد - که چنان خود قهر کرد آخر ۷-

جباران ۸- بی حد و بی ندی ۹- از آن ۱۰- م - جسم

پشیمانست دل زیرا ^۱ که تو اسرارها دانی
بهر جائی که جویمت این بهلم ای عالم ^۲ آنجائی
بهرچ انفاسها داند ^۳ تو آن انفاس میدانی
بهرچ ارواحها داند بخوبی هم تو اعلائی
هر آن کاری که شد دشوار آسانی ز تو جوید
هر آن بندی که گردد سخت آنرا هم تو بگشائی
بدانی هر چه اسرار است اندر طبع هر بنده
بینی هر چه پنهان تو درین اجسام پیدائی
همه ملکی زوال آید زوالی نیست ملکیت را
همه خلقتان بفرسایند و تو بیشک نفر سائی
که آمرزد خداوند اهری را اگر تو نامرزی
که بخشاید ^۴ درین بیدادمان گر تو نبخشائی
چراغی گر شود تیره مر او را هم تو افروزی
شعاعی گر فرو میرد مر آنرا هم تو افزائی
فروغ از تست انجم را بر این ایوان مینوون ^۵
شعاع از تست مرهمه را برین گردون مینائی
بدایع را بگیتی در بحکمتها تو بر سازی
کواکب را بگردون بر بقدرتها تو آرائی
هیولا را تو دادستی بحکم عنصر و جوهر
مر اسطوانات را پستی گهی و گاه بالائی

۱-م- این دلم ۲- و عالم ۳- راند ۴-م- که بخشدهم ۵-م-

بسان تخت جمشیدی تو گردون را کنی جلوه

بسان تاج^۱ نوشروان زمینها را پیرائی^۲

زخار ارچاگری جوید همی گل تو^۳ برون آری

بیحر از بندهای جوید همی در تو پیمائی^۴

تو آن حبّی خداوندا که از الهامها دوری

تو آن فردی خداوندا که خود را هم تو میثائی^۵

جهاندارا جهانداری که عالم مر ترا شاید

خداوندا خداوندی که خود را می تو بستائی^۶

فرستی گریکی مرغی بگیرد ملک پرویزی

و گریک پشه را گوئی بگیرد ملک دارائی

شکیبا را بحکم تست جبارا شکیبائی

توانا را بامر تست ستارا توانائی

همی ترسیم از عدالت امید هاست بر فضالت

از آن شادیم ما جمله که تو آخر مکافائی

ز عدالت بود هر عدلی که آن میکرد نوشیروان

ز کنجت بود هر گنجی که دادی حاتم طائی

صبوری هست از جمعی بدی آرند بسیاری

نهایت نیست از دشمن پدید^۷ آرند غوغائی

خلیلت را بآتش در، فکندند آزمایش را

ندانستند از فضالت ز رعنائی و رسوائی

۱- تخت ۲- پیرائی ۳- ار بندگان جویند می گل را ۴- م- در او

گر بنده را جویند در یاد تو بنمائی ۵- می تو بشنائی ۶- هم تو میثائی ۷- م- برون

فراوان ناکسی کردند هر کس در جهان از خود

نهان گشتند سر تا سر حسودان و ثوبر جائی

پیاپی تا کند ظالم فراوان ظلم بر هر کس

چو ییحد گشت ظلم او پس آنکه جانش بر بائی

نبودند کافی الاکبر^۱ سپهداران گیتی زان^۲

بخاک تیره شان کردی^۳ ملک الملک مولائی

پدید آورنده خورشید و ماه و کوکب سیار

نهان دارنده کوگرد سرخ و شخص عنقائی

قدیم حال گردانی رحیم و راحم و ارحم

بصیر و مفضل و منعم خدای دین و دنیائی

اگر طاعت کند بنده خدایا بی نیازی تو

و کر عصیان کند بنده بعذری باز بخشائی

یکی اعدا پیل آورد زی کعبه فراوان را

یکی از کرکسان آورد بر گردونت پیمائی

تولا کرده ای نهمار بر افلاک و بر گردون

ز خود برخیز یکچندی اگر مرد تولائی

زمستان آری و حله پیوشانی جهانرا در

بهار آری بیارائی چنان جنات حورائی

زابر تیره بارانی بهر جائی همی لؤلؤ

بیاغ و راغ از آن لؤلؤ نمائی لاله حمرائی

ز مشکى داده‌اى يا رب هميشه طبع من تری
چو میکرد پای مضمرا^۱ فراوان نعمت طامی
بفضلت کوهها گردد بسان عرش بلقیسی
ز حکمت باغها گردد چنان چون جان بیخشامی
ایا چشمی که پیوسته طلبکار جمالی تو
ایا دستی بروز و شب بروی رطلها مائی
اگر تیغی بفرق^۲ آید گمانی بر که جر جیسی
اگر اوت بسر آید^۳ گمانی بر ز کریامی
برندت گر سوی زندان گمانی بر که صدیقی
و گردانندت از شهرت^۴ گمانی بر که تنهائی
و گر در راحتی افقی کمان بر کابن یا مینی
و گر بهتان سرایندت چنان میدان مسیحائی
بدنیا در نگر ایدون که تا دل در نبندی هیچ
اگر مردی تو دامن را بدنیا در نیالامی
نثار در که آثار همه شبهت بکامه زر
نثار در که عالی پشیمانی بهر رائی
کسی کو دامن از عالم کشید ایدوست نتواند
کجا داند نمود از جیب هرگز بد بیضائی
تنت را ازدهائی کن برو بنشین تو چون مردان
و گرنه دوری از اقصای عالم درد سینائی

۱- م - ز خود کرد با مضر ۲- اگر نارت بتن ۳- م - آرند
۴- م - شهوت

شبی نفروختی هرگز چراغی بهر یزدانت
همه روزت همی بینم که در مهر تجلائی
بنزد زهره آدم همی تازی پی روزی
کی آید ناقد مردان بطیاری و طیبائی^۱
ز خلقان گر همی ترسی زنا اهلان ببر صحبت
مترس از خار و خس هرگز اگر بر طمع حلوائی
نمانی زنده در دنیا اگر ماهی و خورشیدی
بخاید مرگ ناچارت اگر آهن همی خائی
اگر ترسیست از هر گت طلب کن آب حیوان را
تو از مرگی شوی ایمن اگر نزدیک ما آئی
خضروار ارهمی گردی بدست آری نشان^۲ من
سکندر وار صحرارا شب و روز از بیمائی
ایا^۳ را وی ببر شعر من و در شهرها میخوان
بپیش کهتر و مهتر سزد گر دیر بستائی
چندان کاین آسمان هرگز گشت خود نیاساید
تو نیز از خواندن توحید شاید گر نیاسائی
خداوندا جهاندارا سنائی را بیامری
بدین توحید کو کرده است اندر شعر پیدائی

☆☆☆

(- ۲۶۸)

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدائی
نروم جز بهمان ره که توام راه راه نمائی

همه درگاه تو جویم همه از فضل تو پویم
همه توحید تو گویم که بتوحید سزائی
تو زن و جفت نداری تو خور و خفت نداری
احد بی زن و جفتی ملک کامروائی
نه نیازت بولادت نه بفرزندت حاجت
تو جلیل الجبروتی تو نصیر الامرائی
تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی
تو نمایندهٔ فضلی تو سزاوار ثنائی
بری از رنج و گدازی بری از درد و نیازی
بری از بیم و امیدی بری از چون و چرائی
بری از خوردن و خفتن بری از شرک و شبیهی
بری از صورت و رنگی بری از عیب و خطائی
نتوان وصف تو گفتن که تو در فهم نگنجی
نتوان شبه تو گفتن که تو در فهم نیائی
نبَد این خَلق و توبودی، نبود خلق و توباشی
نه بجنبی نه بگردی نه بگاهی نه فزائی
همه عزّی و جلای همه علمی و یقینی
همه نوری و سروری همه جودی و جزائی
همه غیبی تو بدانی همه عیبی تو بیوشی
همه بیشی تو بگاهی همه کمّی تو فزائی
أَحَدٌ لَيْسَ كَمِثْلِهِ صَمَدٌ لَيْسَ لَهُ ضِدٌّ
لَيْمَنَ الْمُلْكُ تَوَكُّوْهُ كَمَا تَوَكَّلُ سَزَائِي

لب و دندان سنائی همه توحید تو گوید
مگر از آتش دوزخ بودش روی رهائی
در مدح خواجه امام صدر الاسلام فقیه الامه ابو یعقوب یوسف بن احمد لجامی گفت^۱
(۲۶۹ - م)

ای بنده بدرگاه من آنگاه بر آئی^۱
کز جان قدمی سازی و در راه در آئی
از خواست^۲ جدا گردی چونانکه درین ره
هم خواست نداند که تو خواهنده^۳ مائی
ای سینه قدم ساخته جان نیز بر افشان
بر مژده^۴ این نکته^۵ که گفتم تو مرائی
با قرب من آنگاه قرین گردی کز دل
از جاه فرود آئی و از چاه بر آئی^۶
ای عاصی، چون وقت عصات آمده بنشین^۷
پیش چو خودی از^۸ چه عصا و ار بیائی
بخشنده^۹ مائیم ز ما بین بحقیقت
ننگ است بجز بر در بخشنده گدائی

۱ - عنوان از - م - گرفته شده و در نسخه - ح - عنوان چنین است «در مدح خواجه
علاء الدین محمد بن یوسف الحداد گوید» و در نسخه چاپی بجای محمد بن یوسف، یوسف بن احمد
است و ظاهر آن ابو یعقوب یوسف بن احمد درست باشد و در نسخه ع: «در مدح فقیه احمد یوسف» است
۲ - بیائی ۳ - ع: از غیر ۴ - ع: جز خواست نداند که توجوینده ۵ - آن گفته -
ع: بر نکته آن مژده ۶ - در چاه در آئی ۷ - ای عاصی عصیان چو عصا آمد در دست
- ع: چو عصات آمد در دست ۸ - ع: بیشی چو زی گر ۹ - م: بخشندت هم

ای دیده غذا ساخته از بهر لقارا ^۱

بی دیده شو از گریه چو مشتاق ^۲ لقائی

زین بیم اگر آب همی ^۳ باری ازین پس

جانبا ز که صعب است پس ^۴ از وصل جدائی

خواهی که رها کردی ازین بیم مرا خوان ^۵

در جمع ^۶ فقیه الامم ^۷ از بهر رهائی ^۸

خورشید زمین یوسف احمد ^۹ که ز خاطر

حل کرده همه مشکل تقدیر ^{۱۰} سمائی

آشاه امامان که عروسان سخن را

از تربیت اوست بهر روز روائی ^{۱۱}

از ^{۱۲} قدر ائیری شد و از طبع محیطی

از حلم زمینی شد و از لطف ^{۱۳} هوائی

خواهند که باشند چنو بر سر منبر

بیدانش و بیخرده امامان قضائی

آری زیر این هر دو پرانند ^{۱۴} ولیکن

از جغد ندیده است کسی فر ^{۱۵} همائی

یارب که مبادیش فنا می که زمانه ^{۱۵}

ناورده چنو نادره در دار ^{۱۶} فنائی

۱- از بهر طبیعت ۲- ع. که مشتاق ۳- ایمنی ۳- ع: وصلت پس -
 صعب است تن ۵- خواهی که جدا کردی از این بیم چو مردان ۶- در صدر ۷-
 الزمن ۸- م: روائی ۹- ع: احمد یوسف ۱۰- ع: تقریر ۱۱- م:
 اوست بهر جای روائی - دوست همه روی ریائی ۱۲- ع: کز ۱۳- از علم ۱۴-
 ع: آری و بلی هر دو برانند ۱۵- ع: آیا که نبودیش فنا زانکه زمانه - م: یارب
 که مبادیش فنا- بهر زمانه ۱۶- ع: دور

شادی کن ازین پیر تو ای شمع جوانان^۱
 دُربار که از اصل تو هم زان^۲ دریائی
 آفاق پر از گوهر و در کن چو برادر^۳
 کز علم و سخا حیدری و حاتم طائی
 حَقّا که ز زیب سخن وزین^۴ جمالت
 ختم است در القاب^۵ تو زین العلمائی
 چون حکم مقدر بگه بخشش روئی
 چون عمر گذشته بگه بخل^۶ قفائی
 چون عمر^۷ خطاب سر سنت و دینی
 چون حیدر کرّار در علم و سخائی
 از خاک درنگی تو و از باد لطافت
 از آتش نوری تو و از آب صفائی
 از منقبت و رأی مصابی و مصیبی
 وز مکرمت و بهجت صبائی و ضیائی
 پس حمد کرا زبید^۸ کز زیب عبادت^۹
 بیمار گنه را تو چو الحمد شفائی
 پس درد کجا ماند در دیده دانش^۹
 چون دیده او را ز لطیفی^{۱۰} تو دوائی

۱- جوانبخت ۲- ع: در اصل توهم زانهم ۳- م: خود را دان ۴-

م: زیب ۵- چستست در القاب - ع: چست است در آفاق ۶- ع: ثقل ۷-

ع: گزارنده ۸- عبارت - عبارت ۹- ع: و دانش ۱۰- بطیبی

شرع از تو همی بالذکر آب عنایت^۱
 اندر چمن فائده بـا نشو و نمائی
 کر چرخ فلک خصم تو باشد^۲ تو بهجت
 با چرخ^۳ بکوشی بهمه حال و بر آئی
 صد مجلس پر دُر کنی^۴ از گوهر دانش
 چون آن دولت را^۵ عبارت بگشائی
 صد نرگس پر ژاله کنی ای چمن فضل
 کر غنچه صفت لب بسخن باز نمائی
 جانها بسوی دار بقا رفتن سازند^۶
 چون ساز سخن باشد از دار بقائی
 این قاعده دانش ازین مایه اندک^۷
 جان تو و حقّا که خدائست خدائی^۸
 بخت تو همی ماند^۹ از علم چو گردون
 عالی شود از تربیت ملک علائی
 خورشید شریعت شوی و ناصح^{۱۰} حاسد
 گفت این و رهی داد برین گفت^{۱۱} گوائی
 مجدد شد و یافت سنازند^{۱۲} تویشک
 از جود تو و جاه تو مجدد سنائی

۱ - م : ناله - نالد ذکر آب عبارت ۲ - م : گردد ۳ - م : فلک ۴ - ع :
 صد نرگس ... - صد نرگس بر در گهت ۵ - ع : بسدر را ۶ - ع ، م : سازد ۷ -
 از این زاد بس اندک - م : و این مایه اندک ۸ - ع : جدانیست جدائی ۹ - ع : همی
 داند ۱۰ - شدی و ناسخ و ۱۱ - ع : رهی و داد برین چرخ - گفت بر این چرخ
 ۱۲ - م : گفت سنازند - یافت ثنا پیش

تا عالم روحی نشود عالم جسمی
تا مردم پخته نکند خام ^۱ در آئی
چندانت بقا باد که از عالم ^۲ جسمی

تا عالم روحی بکف پای بسائی
هر روز نوت ^۳ خلعت نو منبر دولت ^۴

تا بنده کافی تو در مدح سرائی
هر روز عروسیست فرستد ^۵ ز ثنا لیک

چونانکه بخوانیش نه چونانکه بکائی ^۶
ینکتاو دو تا گردد در مدحت و خدمت

یابد اگر ^۷ از جود تو دستار دو تائی ^۸
این عاریتهاست ملک بر تو و بر ما

از لطف نگهداراد ایمان عطائی

در مدح احمد عارف گوید که بحج رفت از باغ و حج نیافت ^۹

(۲۷۰ * م)

ای ز عشق دین سوی بیت الحرام آورده رای

کرده در دل رنجهای تن گداز جانگرای
تن سپر کرده پیش تیغهای جان سپر

سرفدا ^{۱۰} کرده بنزد نیزهای سر گرای

۱- سخته نکند عامه ۲- که در عالم ۳- نوی ۴- ع: خلعت و نو منبر و

دولت ۵- ع: عروسی بفرستد ۶- ع: بخوانی تو و چونانکه برائی ۷- ع:

مگر ۸- م: دستار و دو تائی ۹- ف: درخواجه احمد عارف گوید که حج نیافته بود

- ع: «در حکایت خواجه احمد گوید» ۱۰- م: فدی

که تمامی داده هایه آب دستت را فلك^۱

که غلامی کرده سایه خاکپایت را همای

از تو بیدل دوستانت همچو قفجاقان^۲ ازخان

وز تو پردل همرهانت همچو چند الان^۳ ازرای

ای خصالت خوشدلان را چون محبت پای بند

وی جمالت دوستان را چون مفرح^۴ دلگشای

از بدن یزدان پرستی وز روان یزدان طلب

از خرد یزدان شناسی وز زبان یزدان ستای

چون توئی هرگز نبیند^۵ عالم فرزانه بین^۶

چون توئی هرگز^۷ نزاید گنبد آزاده زای^۸

بنده جود تو زیبد آفتاب نور بخش

مطرب بزم تو شاید زهره بر بـط سرای

چون طبایع سر فرازی چون شرایع دلفروز^۹

از لطافت جانفزائی^{۱۰} وز سخاوت غمزدای

تا تو کم بودی ز عقد دوستان در شهر بلخ

بود هر روزی فراق دوستان را غم فزای^{۱۱}

منت ایزد را که گشتند از قدومت دوستان

همچو بیجانان زجان و بیدلان^{۱۲} از دلربای

چون بهج رفتی مغرور غم گر نبودت حج^{۱۳} از آنک

کار رفتن از تو بود و کار توفیق^{۱۴} از خدای

۱- ملك ۲- ع: خفجاقان ۳- ع: رهبانان ۴- محبت ۵- نیایی

۶- فرزانه سر ۷- دیگر ۸- فرزانه زای ۹- ع: دین روز ۱۰- ع: جان

ستائی ۱۱- غمزدای ۱۲- بجان و بی دلان- ع: زجانان بی دلان ۱۳- ع: چون

تو حج رفتی مبر غم گر نبردند بد ۱۴- بردن

مصلحت آن بود کایزد کرد، خرم باش از آنک

آن نداند رهرو از حکمت که داند رهنمای

سخت خامی باشد و تردامنی در راه عشق

گرم‌ریدی با مراد خود شود^۱ زور آزمای

سوی خانه دوست ناید^۲ چون قوی باشد محب

وزستانه در نجنبند چون وقع باشد^۳ گدای

احمد مرسل پیامد سال اول حج نیافت

گر نیابد احمد عارف شگفتی کم نمای

دل ببلخ و تن بکعبه راست ناید بهر آنک

سخت بی رونق بود آنجا کلاه اینجا قبای

در غم حج بودن اکنون از ادای حج بهست

من بگفتم اینسخن کوخواه شائی خوه^۴ مشای^۵

از دل و جان رفت باید سوی خانه^۶ ایزدی

چون بصورت رفت خواهی خواه بسر شو خوه^۴ پپای^۷

نام و بانگ حاجیان ازلاف بی معنی بود^۸

ور^۹ نداری استوارم بنگر اندر طبل ونای

حج بفریاد و برفتن نیست کاندرا راه حج

رفتن از اشتر همی بینیم و فریاد از درای

۱ - ع: بود ۲ - پوید ۳ - چون وقع باشد نجنبدهم ۴ - درهر دو

جای بیشتر نسخ قدیمی «خوه» بدون الف است ۵ - ع: گوشای خواهی گو مشای ۶ - ع: کعبه

۷ - خود بسیرت آن نمای - ع: رفت گوجان بر آنجا وانمای ۸ - ع: بانگ ولاف

حاجیان صورت این معنی بود - م: از صورت این معنی بود ۹ - م: کر

صد هزار آوازه‌یابی^۱ در هوای حج و لیک^۲
 عالم السر نیک^۳ دانه‌های هوی از های‌های
 رنج بردی کشت^۴ کردی آب دادی بر درو
 کرت دونی^۵ از حد خامی در آید گو درای
 کویکی فاضل^۶ که خارش^۷ نیست مشتی ریش گاو^۸
 کویکی صالح^۹ که خصمش نیست قومی^{۱۰} ژاژخای
 جان^{۱۱} فرستادی به حج حج کرد و آمد نزد^{۱۲} تو
 دل می‌جور گشت آنجا گر نیاید گو می‌ای
 این شرف بس باشدت کاوازه‌خیزد روز حشر^{۱۳}
 کاحمد عارف بجان^{۱۴} حج کرد و دیگر کس بی‌ای
 تا بگردد چرخ بر گیتی تو بر گیتی^{۱۵} بگرد
 تا بیاید کعبه در عالم تو در عالم بی‌ای
 ☆☆☆

(۲۷۱ ☆ ز)

ایخواجه ترا در دل اگر هست صفائی
 بر هستی آن چون که ترا نیست گوائی
 گر باطننت از نور یقینست منور
 بر ظاهر تو چونکه عیان نیست صفائی

۱ - م : صد هزاران آه‌یابی — ع : آوازه‌یابی ۲ - ع : از آنک ۳ - م : عالم
 الاسرار ۴ - ع : کسب ۵ - ع : گرد و روی ۶ - حاصل ۷ - ع : نازی
 ۸ - ع : گاوریش ۹ - ع : مصلح ۱۰ - م : مشتی ۱۱ - م : چون ۱۲ -
 ع : پیش ۱۳ - ع : بر خیزد به حشر ۱۴ - بدل ۱۵ - ع : در گیتی
 تو در گیتی

آری چو بود صورت تحقیق چو تلبیس
بیدار شو از هرچه صوابی و خطائی
دعوی که مجرد بود از شاهد معنی
باطل شودش اصل بچونی و چرائی
گر شاهد وقت تو بود حشمت و نعمت
بیمار دلت را نبود هیچ شفائی
کاین حشمت و نعمت دو حجابند یقین دان
کاندر دو جهان زین دو بتر نیست بلائی
این هست وجودش متعلق بمجازی
وان هست حصولش متولد ز ریائی
تا این دو رفیق بد همراه تو باشند
هرگز نبود خواجه ترا راه بجائی
تو بسته شده در گره آذ شب و روز
وز دست هوا خورده بنا کام قفائی
بفروخته دین را بیکی کرده و کرده
پوشیده تن خویش برنگی و عبائی
بوئی نرسیده بمشامت ز حقیقت
همچون سگ دیوانه بهر گرد سرائی
در دعوی مطلق چو رسولی شده مرسل
در لفظ بهر ساعت چونی و چرائی
تا جسم و دلت هست بهر هر دو مرگب
نایدت زدو برد قبائی و کلائی

تا زین تن آلوده برون ناید کبرت
 حاصل نشود بهر خدا هیچ رضائی
 بیرون کن ازین خانه خاکی دل خود را
 وانکه ز دلت ساز تو ارضی و سمائی
 گر خاطر اوهم برنده شود از خلق
 بر خالق خود گوید، بی مثل ثنائی
 از حق بجز از حق نکند هیچ قبولی
 وندر خور خود خواهد ملکی و عطائی
 آندل که بدینسان بود اندر ره توحید
 حقاً که بود موقن و باقی ببقائمی
 در حوصله تنگ تو زین بیش نگنجد
 این هدیه چو دادند نخواهند جزائی
 کاین فضل آلهی بود اندر ره توحید
 وندر ره توحید چنین جوی بهائی
 شونست شواز خویش و هیندیش کزان پس
 یکسان شمری هر دو جفائی و وفائی
 اندر صفت نیست چه نامی و چه ننکی
 بر بام خرابات چه جفدی چه همائی
 گر نزد سنائی بشدی خلقت اول
 از دیده نمودی ره تحقیق سنائی

(۲۷۲ — ق)

بتا پای این ره نداری چه پوئی
 دلا جای آن بت ندانی چه کوئی^۱

از این رهروان مخالف چه چه چاره
که بر لافگاه سر چار سوئی

اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان

که در عقل رعناست این تند خوئی^۱

تو جهانی و انگاشستی که شخصی

تو آبی و پنداشتستی سب-وئی

همه چیز را تا نجوئی نیابی

جز ایندوست را تا نیابی^۲ نجوئی

یقین دان که تو او نباشی ولیکن

چو تو در میانه نباشی تو اوئی

این قصیده نتیجه حال نیشابور است

(۲۷۳ ☆ ز)

دلا زین تیر کی زندان اگر روزی رها یابی

اگر بینا شوی زین پس بدیگر سر^۳ صفایابی

تو بیماری درین زندان و بیماریت را لاشک

روا باشد طیبی جوی تا روزی دوا یابی

بصیرت گر کنی روشن بکحل معرفت زبید

که دردش را اگر جوئی هم اینجا توتیا یابی

جهان ایدل چو زندان دان^۴ و دریا پیش زندانت

اگر کشتیت نگذارد درین دریا فنا یابی

۱- نیک خوئی - تنکچوئی ۲- تا نجوئی نیابی ۳- صف ۴-

گر اینجا آشنا کردی تو با آفاق و با انفس
 چو زین هردو گذر کردی بدانجا آشنایابی
 و گر می‌کیمیا جوئی کزو زری کنی مس را
 بنزد کیمیا گر کرد تا زو کیمیا یابی
 دلا زین عالم فانی اگر تو مهر برداری^۱
 چو از فانی گذر کردی سوی باقی بقا یابی
 ازین چون و چرا بگذر که روشن گرددت هزمان
 مگر کان عالم پر خیر بیچون و چرا یابی
 تو در بحر محیط ایدل چو غواصان یکی غوطه
 بکن هزمان اگر خواهی که از موجش رهایابی
 اگر تاریک دل باشی مقامت در زمین باشد
 اگر روشن روان گردی مقر اوج سما یابی
 براه انبیا باید ترا رفتن اگر خواهی
 که علم انبیا دانی و سر^۲ اولیا یابی
 بقال و قیل گمراهان مشو غره^۳ اگر خواهی
 که روزی راهرو گردی و راه ورهنما^۴ یابی
 بسوی تپه رو یکبار موسی وار اگر خواهی
 که علم ازدها دانی و سر^۲ آن عصا یابی
 حدیث آنکلام و طور و موسی گرهمی خواهی
 که بشناسی زخود یابی زدیگر کس که جایابی
 همان مهد مسیحادم^۳ نگر کوبی پدر چون بُد
 حکیمی^۴ گوید اینمعنی طلب کن تا کرایابی

درخت و آن شب تاریک و شعله آتش روشن^۱

اگر زان چوب می جوئی تو آن معنی کجا^۲ یابی

ز نور یوسف و یعقوب و چاه و اخوه یوسف

در آن وادی مرو کانبجا بهر پی صد بلایابی

سلیمان و شب و نیروی باد و^۳ منطق الطیرش

ندانی تا تو دعوی را و معنی را سوا یابی

گر آن ماهی که یونس را بیو بارید در دریا

بیو بارد ترا چون او ازین سفلی علایابی

کتاب مبتدا خوان تو که رمز گندم و آدم

حدیث دست «لا تقرب» تو اندر مبتدا یابی

معانی جمله حل کردی همینست مشکلی مانده

که رمز ذلت داود^۴ و قتل اوریا یابی

تراقر آن باطلس خوانده تا زو کسوتی یابی^۵

قیامت را تو این معنی ز رقع و^۶ بوریا یابی

تحرک زاب می آید بسنگ آسیا هزمان

تو نادان این تحرک را ز سنگ آسیایابی

تو دست چپ درین معنی زدست راست شناسی

کنون با این خری خواهی که اسرار خدایابی

نه کار تست می خوردن که بدمستی کنی هزمان

تو چون حلاج عشق آری^۷ چو جام از می بلایابی

۱- درخت دانشت تاریک شد از آتش روشن - درخت و آن شب موسی که سوی

این ندا آمد ۲- هبا ۳- شب تیره و یاد ۴- که درمزات داودی ۵- بینی

۶- زربیع - زمرد ۷- آنی

سنائی گر سنا دارد ز علم ایزدی دارد

تو دین و علم ایزد جوی تا ^۱ چون او سنایابی
تو راه دین ایزد را نمیدانی و گر ^۲ جوئی
هم از قرآن پر معنی و لفظ مصطفی یابی
هر آن دینی که بیرون زین دو جوئی ^۳ بدعتی باشد

نباید جستن آن دین را و گر جوئی خطایابی
چو با بدعت روی زینجا یقین میدان که در محشر

ز هالك بر در دوزخ جزای آن قفا یابی
و گر با دین پیغمبر ز عالم رخت بر بندی

ز ایزد خلد و حورالعین و آمرزش عطا یابی
درستایش امیرالامراء خواجه ایرانشاه فرماید

(۲۷۴ — م)

ای ز آواز و جمال تو جهان پر طربسی ^۴

و ز پی هر دو شده جان و دلم در طلبی ^۵
چشم و گوش همه از لحن و رخت پُر در و گل ^۶

پس چرا قسمت ^۷ از هر دو عذا و تعبی
گر ز آه ^۸ دل من در کف تو گشت چو موم ^۹

ور چو یعقوب ز عشق تو کنم و آهری ^{۱۰}
ناید از خود عجبم زانکه با آواز و بروی

داری از یوسف و داود پیمبر ^{۱۱} نسبی

۱ — گر ۲ — کجا — اگر ۳ — بینی ۴ — ع : در طربی - در طلبی ۵ —
ع : در طربی ۶ — ع : پر گل و در ۷ — ع : قسم من ۸ — ع : بآهن ۹ — ع :
گشتست موم ۱۰ — ع : زخم در غم تو و آگری - ز هجر تو کنم و احزنی ۱۱ — ع : نبی تو

آنچه با این دل من چشم چو بادام تو کرد
 نکند هر گز با مهره کف بوالعجبی
 پس دل خون شده تافته تیره من^۱
 کو همی درد و صفت داشت ز زلفت حسبی
 شد مگر حلقه از زلف تو و شاید از آنک
 خون اگر مشک شود طبع ندارد عجبی
 صد دل خون شده در یک شکن زلف تو هست^۲
 همچو عنب در آویخته اندر عنبی
 تا همی رقص کند^۳ در چمن عشرت و عیش
 ماه رقاص نهاد است سپهرت^۴ لقبی
 شدم از طمع^۵ وصال تو چو یک برگ از کاه
 تا بر آن سیم^۶ تو دیدم ز دو بیجاده لبی
 بند بندم همه بگشاد چو توی از ماه
 تا تو بر تارک خورشید بیستی قصبی
 چاک مانده است دلم چون دل خرما تا تو^۷
 چاک داری ز پس و پیش بیسته^۸ سلبی
 جان بابا مکن این کبر مبادا که بعدل^۹
 روز گارت کند از رنج دل من ادبی^{۱۰}
 ابله خوانی و گوئی که بیباغ آر زرم^{۱۱}
 خار ندهندت، بی سیم چه جوئی رطبی

۱- ع : خسته من ۲- ع : زلفت هست - زلف تو بست ۳- کنی ۴- سپهرش ۵- ع : از عکس ۶- ع : روی ۷- ع : باتو ۸- ع : چو بسته ۹- ع : مکن این جور بر این خسته نباید که بعزل - که بدل ۱۰- ع : کند از دود دل من ادبی ۱۱- ع : که ز این باغ خوشیم - که بیباغ آی برم

ابله اکنون توئی ای جان جهان کز پی زرا^۱
 طعنه بر من زنی اکنون و بسازی^۲ شغبی
 تو بدین پایه ندانی که چو این شعر برم
 از سخا کار مرا خواجه بسازد سببی
 ناصح ملک شه ایران ایرانشاه آن
 که نژاد از نجبا دهر^۳ چنو منتجبی
 آن بزرگی که ز بس فضل و کریمی نگذاشت
 در مزاج فضلا از کرم خود اربی^۴
 آن کریمی کائنات سورت خشمش در کون^۵
 همچو نار آمد و ارواح حسودش^۶ خطبی
 آن خطیبی^۷ که بهر لحظه خطیبان^۸ فلک
 جمع سازند ز آثار خصمالش خطبی
 ای سخا از گهر چون تو پسر^۹ با شرفی
 وی سپهر از شرف^{۱۰} چون تو بشر^{۱۱} باطربی
 شجر همت تو بیخ چنان زد که^{۱۲} نمود
 برترین چرخ بدان^{۱۳} بیخ فروتر شعبی
 گرفتد قطره^{۱۴} از رای تو بر دامن روز^{۱۵}
 نگشاید پس از این چرخ گریبان شبی
 تا دو نوک قلمت فایده دارد^{۱۶} در ملک
 چرخ با چار زن از عجز بود^{۱۷} چون عزبی

۱- سیم ۲- طعنه آنگاه زدی و اکنون سازی ۳- در سخا دهر نژاده است
 ۴- ادبی ۵- آن کریمی که اثر ظلمت او پیش اثر ۶- همچو روح آمد و ارواح
 عدو چون ۷- آن لطیفی ۸- خطیران ۹- پدر ۱۰- هنر ۱۱- پسر
 ۱۲- چو ۱۳- بر آن ۱۴- ابر ۱۵- زاید ۱۶- از جور توشد

کسب کردی بکریمی و سخا نام نکو
 که ^۱ نبوده بدو گیتی به ازین مکتسبی
 تاضمیر تو سوی کلاک تو راهی بگشاد
 بسته شد مصلحت ملک هری در قصبی ^۲
 نردها بازد با نطع امیدت با دهر
 جانی از بنده و اقبال ز دستت ندبی
 هر که او مرد بود باک ندارد ز غمی
 هر که او شیر بود سست نگردد بیتی ^۳
 هر که آوازه کوس و دوکری یافت ^۴ بگوش
 کی بچشم آید او را ز یکی حبه حبی
 بکهران جامه ^۵ بسی دادهای این اولیتر
 کاین فریضه بمهران به ز ^۶ چنان مستحبی ^۷
 اینخداوند یقین دان که بر مدحت تو
 نیست در شاعری بنده ریا و ریبی
 فکرت بنده چو معنی خوش آورد بدست ^۸
 طبع زودش ^۹ بر مدح تو کند منتخبی
 آنکه را ^{۱۰} دین شود از دوستی او موجود
 چه زیان داردش از دشمنی بولهبی
 حاسدان دارد و بدگوی بسی لیک همی
 کی مقاسات کشد بهردمان از مهربی ^{۱۱}

۱ - ور ۲ - درخشبی ۳ - مست نگردد ز تبی ۴ - هر که آوازه و شان
 دگری رفت ۵ - بجهان جان چو ۶ - این فریضه به ازان جامه ۷ - مستحبی ۸ -
 بکف ۹ - روشن - دورش ۱۰ - هر که را ۱۱ - که مقامات کنید محرومان با
 قهپی، باقلبی

تا حیات آید ۱ از آمیزش جانی و تنی
 تا تناسل بود از صحبت اُمّی و اَبی
 سببی سازش تا شاعر صدر تو بود
 که همی شعر مر گب نبود بی سببی
 تا ز پیش ۲ دو ربیع آید هر که صفری
 تا پس از هر دو جماد آید هر که رجبی
 باد حظ ولی تو ز سعادت لطفی
 باد قسم عدوی تو ز شقاوت غضبی
 پای احباب تو بگشاده ز بند از شرفی
 دست اعدای تو بر بسته بدار از کنبی ۳
 تا چو تمساح بود رأس و ذنب بر گردون
 رأس عزّ تو مبیناد ز گردون ذنبی
 ☆☆☆

(۲۷۵ -)

اگر پای تو از خطّ خطا گامی بعیدستی ۴
 بر تخت تو اندر دین بر از عرش مجیدستی
 و گر امروز طبع تو ز طرّاری ۵ نه طاقستی
 و گر غفلت ز رزّاقی ز فرد آفریدستی
 ز عشق آن یکی سلطان طاعت شادمان بودی
 ز رشک آن دگر شیطان شهوت مستزیدستی

۱- آرد ۲- تا به پیش از ۳- از قنبی ۴- خط خطای تو بعیدست؛ بعیدستی
 ۵- ز زراقی

☆ کذب گیاهی است که از آن ریسمان تابند و بعضی گویند ریسمانی است که آنرا از پوست کتان می تابند و آن در نهایت استحکام باشد
 «برهان»

تو مستی ، زان نیاری رفت در بازار عشاآن
اگر زر بودنی بر سنگ صرافان پدیدستی^۱
همیشه این همی خوانی که دست من درین عالم
کشاده تر ز دست و تیغ سلطان عمیدستی
همیشه خواب این بینی که یارب کاشکی دانم
سر انگشت من صندوق خلقان را کلیدستی
اگر بخت^۲ و رضا در تحت و رای بوالحکم بودی
وگر لوح و قلم در دست شاگرد یزیدستی
نباشد آنکه خواهی و گرنه اینچنین بودی
همه رو سالکان خواهندگر هر روز عیدستی
..... اسلام در ظلامستی
..... برند آفاق برگور شهیدستی^۳
..... کسی دلیل راه این حضرت
..... بلال و بیا یزیدستی^۳
اگر بودی دلت مشتاق در گفتار بسم الله
ترا هردم هزاران نعره هل هین مزیدستی
وگر عاجز سنائی نیستی در دست نا اهلان
ز سحر سامری عالم پر از پیک و بریدستی

☆☆☆

(۲۷۶ - ق)

اگر در کوی قلاشی مرا یکبار با رستی
مرا بر دل در اینعالم همه دشخوارخوارستی

۱ - نایب‌الستی ۲ - حکم ۳ - این دوبیت در نسخه خطی که این اشعار از آن گرفته شده قسمتی از آن معذومنا خوانا بود بهمان صورت آورده شد.

از این ناسازگار ایام با من سازگارستی
سروکارم همیشه با می و رود و قمارستی
اگر نه محنت این نا مساعد روزگارستی
مرا با زهد و قرائی و مستوری چکارستی
اگر در پارسائی خود مرا و را دوستدارستی
سنائی را بماه نو نسیم نو بهارستی
هرآنکو در دست او را کنون اندر کنارستی
دلش همواره شادستی و کارش چون نگارستی
دلیل صدق او دایم سنائی را بهارستی
نهان وصل او دایم بر او آشکارستی
اگر از غم دل مسکین عاشق را قرارستی
جهنم پیش چشم سر سریر شهریارستی
گل از هجران اقطارش میان کارزارستی
دل از امید دیدارش میان مرغزارستی
مرا هفتم درك با او بدان دارالقرارستی
سموات العلّی بی او حمیم هفت نارستی
چرا گوئی سنائی این گراو را خودشکارستی
ز دست سینه کبک دری او را در آراستی
اگر شخص سنائی را جهان سفله یارستی
چو دیگر مدبران دایم بگردون بر، سوارستی

در مدح بهرامشاه بن مسعود غزنوی گوید

(۲۷۷ ☆ م)

گر هیچ نگارینم بهر خلق عیانستی
 ای شاد که خلقستی وی خوش که جهانستی
 از خلق نهان زان شد تا جمله ترا باشد
 گر هیچ پدیدستی زان همگانستی^۱
 جان دید جمالش را ورنه بهمه^۲ دانش
 دربان غلامش را زو^۳ باز که دانستی
 دل قهر دو زلفش دید انگشت گزان زان شد
 گر^۴ لطف لبش دیدی انگشت زنانستی^۵
 زیر و زیر عالم بهر ط-لبست ارنی
 تنگا که زمینستی لنگا که زما نستی
 گر نور پذیرفتی زو شش جهت عالم
 پستی همه با غستی^۶ بالا همه کانستی
 گر گل پذیرفتی ، زونور تجلی کی^۷
 گل کعبه چرخستی دل گلشن جانستی
 گفت است که یکروزی جانت ببرم چوندل
 من بنده آنروزم ایکاش چنانستی^۸
 جانمست سنائی را در دیده سنان او^۹
 پس گر نه چنانستی بیجان چو^{۱۰} چنانستی

۱- ندیدستی زان همه کانستی- بدیدستی زانی همکانستی ۲- بچنین ۳- زان
 ۴- م- کاز ۵- گزانستی- زانستی ۶- بالاستی ۷- کن ۸- که جانستی
 ۹- م- او را ۱۰- چه

او گر نه چنينستى ^۱ چون نيزه سلطان كى

بر رفته و بر جسته بر بسته ميانستى ^۲

بهرامشه مسعود آتشف كه كه عشرت

ساقيش سپهر ستى گر هيچ جوانستى

ور ^۳ هيچ كرا كردى در در كه چون خلدش

هم رايه رايستى هم خانه خانه خاستى

چرخ از چوملك بودى شاگرد سنانش را ^۴

پر يدن مرغانش تا حشر ستانستى ^۵

☆☆☆

(۲۷۸ ☆ ز)

همه ساله در محنت اجتهادى

نه در حق حق مر ترا انقيادى ^۷

چه گوئى ترا چون بر آيد مرادى

بهر گوشه اى كرده ذات المعادى

كه ما راجز اين نيست ديگر معادى

كه بر باطلى باشد استنادى ^۸

ترا نيست الا بر او اعتمادى

كه معبود او گشته باشد جمادى

تمنى كنى ^{۱۰} با چنين اعتقادى

ايا مانده بى موجب هر مرادى

نه در حق خود مر ترا انزعاجى ^{۶*}

چو ديوانگان دايم اندر بفقري

ز حرص دو روزه مقام مجازى

همانا بخواب اندرى تا ندانى

چه بيچاره مردى چه سرگشته خلقى

جمادىست اين شوم دنيا كه دايم ^۹

پس اى خواه دعوى رسد آنكسى را

پس آنكه رسيدن بتمحيق معنى

۱-م- گر نيم سنانستى ۲- مبايستى ۳-م- گر ۴-م- ستارش

۵- بتانستى ۶- ازنعاجى ۷- انقيادى ۸-م-

كه بر باطلى باشد استوادى - كه بر باطلت باشد اين اشتهاى ۹- دانم ۱۰-

م- كنم * انزعاج ناراحت كردن و راندن و از جاى بر كندن

ندانی همی و یحک اینقدر باری ^۱	که جای دو معنی نباشد ^۲ فوادی
تو گر راه حق را همی جوئی اول ^۳	طلب کرد باید سبیل الرشادی
زیادت بود مر ترا هر زمانی	باعمال و افعال خویش اعتدادی ^۴
پس از نیستی ساز آن راه سازی	کجا بهتر از نیستی هست زادی
صلاح سنائی در آنست دایم	شود در ره عشق بیچون سدادی ^۵
بگفتم صلاح دل از روی معنی	صلاحیست این مشمر اندر فسادی
شو از خود بری کز دیار حقیقت ^۶	ترا بیتو حاصل شود انجradی ^۷
نبینی که پروانه شمع هرگز	که بر باطنش چیره گردد و دادی
بری گردد از خویشتن چون سنائی	کند او ز خویشی خود انفرادی ^۸

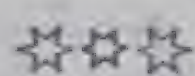


(۲۲۹-ق)

ای راه ترا دلیل دردی	فردی تو و آشنات فردی
از دام تو دانه‌ای و مرغی ^۹	در جام ^{۱۰} تو قطره‌ای و مردی
بی روی تو روح چیست بادی	با زلف تو شخص کیست گردی
خار است همه جهان و آنکه	روی ^{۱۱} تو در آن میانه وردی
در کوی تو نیست تشنگان را ^{۱۲}	جز خاک در تو آبخوردی
در راه تو نیست عاشقان را ^{۱۳}	جز ^{۱۴} داعیه تو ره نوردی
در تو که رسد بدست مزدی	تا از تو نبود پای مردی

۱- آن محل قدر بادی ۲- م- که پای دو معنی باشد ۳- م- ترا گر همی
 راه حق جوئی اول ۴- اعتمادی- اعتقادی ۵- همچو شیادی- م- همچو شمادی
 ۶- م- گرد تا بر حقیقت ۷- م- انجدادی- انجدادی ۸- خود را رمادی ۹-
 ع: عصری ۱۰- ع: در خاک ۱۱- ع: بوی ۱۲- ع: عاشقان را ۱۳-
 ع: بی دلان را - بد دلان را ۱۴- ع: چون

در عشق تو خود وفا^۱ کی آید از خشك و تری و گرم و سردی
 نيك است که آینه نداری تا هست شفات نیست^۲ دردی
 گر آئینه‌ای بدی بدست چشم تو ترا بچشم کردی
 در شهر^۳ تو نیست جز سنائی بی وصل تو،^۴ جز که باوه کردی



(۲۸۰-ق)

تا معتكف راه خرابات نگردی شایسته ارباب کرامات نگردی
 از بند علایق نشود نفس^۵ تو آزاد تا بنده رندان^۶ خرابات نگردی
 در راه حقیقت نشوی قبله^۷ احرار تا قدوة اصحاب لباسات^۸ نگردی
 تا خدمت رندان نگزینی بدل و جان شایسته سگان سموات نگردی
 تا در صف اول نشوی فاتحه قل^۹ اندر صف ثانی چو تحیات نگردی
 شه پیل نبینی بمراد دل معشوق^{۱۰} تا در کف عشق شه اومات^{۱۱} نگردی
 تا نیست نگردی چو سنائی ز علایق^{۱۲} نزد فضلا عین مباحات نگردی
 محکم نشود دست تو در دامن تحقیق تا سوخته راه ملامات نگردی

بهرامشاه اسعاید

(۲۸۱ ☆ م)

این چه بودای جان که ناگه آتش اندر من زدی

دل ببردی و چو بوبکر ربابی تن زدی

۱- ع : در راه تو خود فنا ۲- ع : نیست ۳- ع : در عشق ۴- ع :
 در کوی تو ۵- ع : جان ۶- تا دیده دیدار ۷- بنده - قدوة ۸- کرامات
 - مقامات ۹- ع : قهر - مهر ۱۰- مقصود ۱۱- ع : عشق او - شهوات - اودر
 شهوات ۱۲- ز حقایق

تا مرا دیدی ز خلق از عشق رویت سوخته
 سنگ و آهن بودت از دل سنگ بر آهن زدی
 قامت چون لام و نون کردی چو موسی در امید^۱
 پس مرا در گلبن غیرت^۲ نوای دل زدی
 هر زمان از جان سری رویدهمی بر تن چو شمع^۳
 تا مرا از دست^۴ خود چون شمع خود گردن زدی
 چشمهای من چو چشم ابر کردی^۵ تا تو شوخ
 ناگاه از عنبر بگرد قرص مه خرمن زدی
 جوشن صبر و شکیبائیم خون جوشد^۶ ز زخم
 تا ز زلف چون زره تیغی بر آن جوشن زدی
 کی فروزد مرا ترا قنديل دلداري چو تو^۷
 آب بر^۸ آتش گرفتني خاک در روغن زدی
 کی شود پیراهنت هم قدر قد تو چو تو
 از گریبان کاست^۹ کردی آنچه در دامن زدی
 روزنی بود از برای روز رویت بر دلم
 از بخیلی گیل بیاوردی و بر وزن زدی
 شد جهان بر چشم من چون چشم سوزن تنگ و تار^{۱۰}
 از پی رگم مرا^{۱۱} شمشاد بر سوسن زدی

۱- چو موسی اندر امید ۲- گلبنی غیرت ۳- گلبن عزت ۴- مرا
 بر من چو شمع ۵- دوست ۶- ابر تیره ۷- چون جوشد -- خون پوشد
 ۸- کی زیدهر کز ترا قنديل ... ۹- کی شود قنديل دلداري ترا هرگز چو تو ۱۰-
 در ۱۱- کات ۱۲- کاش ۱۳- چون چشم سوزن تار از آن - چون تار زلفت تار تار
 ۱۴- تا برغم جان من

از برون آفرینش گلشنی بر ساختی
 بر کشیدی نردبان و خیمه در گلشن زدی
 رشته تو کس نداند^۱ تافت کز شوخی و کبر
 سوزنی کردی مرا پس کوه بر سوزن زدی
 از سنائی دل ربودی شکر چون کردی ز غیر^۲
 جان زیزدان یافتی چون لاف ز اهریمن زدی
 زخم داری بهر دشمن رحم داری بهر دوست
 دوست بودم از چه بر من زخم چون دشمن زدی
 پس چو هست از زخم شاه ماهمی گردد چو نیست
 آنچه شه بر دشمن خود زد چرا بر من زدی
 شاه ما بهر امشه شاهی که گوید^۳ دولتش
 زه^۴ که چون گردون جهانی خصم را گردن زدی
 چرخ چندان بر زمین کی زد بصد دوران که تو
 زان سنان چرخ دوز و گرز کوه افکن زدی
 ☆☆☆

(۲۸۲ ☆ ق)

طریق دیدن و کردار داری	دلا تا کی سر گفتار داری
ظهور ظاهر اظهـار داری	ظهور ظاهر احوال خود را
امید دیدن دلدار ^۵ داری	اگر مشتاق و دلداری و دایم
بدین دیدار اگر دیدار داری	زدیدارت نبوشیده ^۶ است دیدار

۱- نتاند ۲- ز خود ۳- شاه ما بهرامشه آنشه که اندر ۴- رو
 ۵- دیدار ۶- نبوشیده

مسلمان نیستی تا همچو کبران ز هستی بر میان زَنار داری
دلا تا چون سنائی در ره دین طریق زهد و استغفار داری

در مدح شرف الملک امیرزنگی محسن و اقتراح دراعه و ازار
برسبیل هزل فرماید ۱

(م☆۲۸۳)

با چشم چو بحر م^۲ ز کهر خنده نگاری

با عیش چو زهر م^۳ ز شکر بوسه شکاری

بر گرد بناگوش چو عاجش خط مشکین

چون دایره کز شب بکشی گرد نهاری^۴

خورشید نماینده بتی ماه^۵ جبینی

کافور بنا گوش مهری مشک^۶ عذاری

خوبی خطش بین که بر آن روی چو لاله

کرده ز ره عالیّه آساش حصاری

از هر مژده^۷ کوه گذارش^۸ دلی عاشق

خسته شده و پر خون همچون گل ناری

با دلب چون باده و با چشم چو نرگس

با دورخ چون لاله و با زلف چو قیاری

۱- در بعضی از نسخه های خطی عنوان این قصیده «قاید عمید علی بن الحسن المعروف

بزنگی» نوشته شده و در بعضی دیگر «شرف الملک زنگی بن محسن» ذکر شده و ظاهراً نام این ممدوح علی مشهور بزنگی پسر محسن است و زنگی محسن که در بالا آورده شده از باب اضافه نام با اسم پدر است مانند عمرو لیث و مانند آن و کلمه الحسن مصحف محسن باشد

۲- چو سحر م ۳- م - بهاری ۴- م : بنی ماه و مه و زهره ۵- ترك ۶- از تیر مژه ۷- ع : کرد گذارش

در زلفش از آن دورخ چون ^۱ لاله نشاطی

در چشمش از آن دو لب چون باده ^۲ خماری

زین عشوه فروشنده پیوسته دروغی

زین بیهده اندیشه بکسسته فساری ^۳

چون آبی و چون سیب ازین صدفنه حوری ^۴

چون نار و چون نارنگ ازین ده دله یاری ^۵

آتش بتن و ^۶ جان جهانی زده وانگه ^۷

چون آب نبینیش بیکجای قراری

اینجای ز بی رحمی ، دلسوخته قومی ^۸

وانجای ز بی شرمی ^۹ بر ساخته کاری

هم جان و سر او که از آنماه ^{۱۰} نخواهم

جز بوس و کناری و حدیثی و نظاری ^{۱۱}

ور ^{۱۲} خواهم ازو بوس و کناری ز بخیلی

چون صبر من از من کند آن ماه کناری

اینك كه يكی ^{۱۳} هفته است كان ماه دوهفته

کرده است کناره ز بی بوس و کناری

امروز بدیدمش بنومیدی ^{۱۴} گفتم

کز ریش منت شرم نمی ناید بیاری

۱- ع : از این دورخ بر ۲- م : پر باده ۳- ع : مهاری ۴- ع : نار

ازین صدفنه حورا ۵- ع : باری ۶- آتش بدل و آتش بمن و ۷- ع : و آنگاه

۸- ع : خلقی ۹- ع : وینجای بی شرمی ۱۰- ازو هیچ ۱۱- ع : شماری

۱۲- چون ۱۳- امروز که يك - ع : اینك يك ۱۴- ع : بنومیدی و : بهمری و

دو اهل^۱ ز هم باز کشاد از سر طعنه
 افروخت درین بسته دل از شوخی^۲ ناری
 گفتا که برو ریش مکن خواجه سنائی^۳
 با ما چه حسینیست ترا^۴ یا چه شماری
 سیمای تو حقا که^۵ چو زر باشد بی سیم^۶
 گلزار نیابی تو مشو در گلزاری^۷
 بی سیم از این باغ بر آراسته دایم^۸
 والله^۹ که نیابی تو ازین^{۱۰} گلبن خاری^{۱۱}
 گفتم که ندارم چکنم گفت نگارم
 خواهی که شود کار تو نا که چو نگاری
 در پرده اندیشه بیاری عروسی
 پس جلوه کنش پیش مهی^{۱۲} شاه تباری
 آن آیت احسان و شرف زنگی محسن
 کاسوده شد از رسته احسانش دیاری^{۱۳}
 آن بحر گهر پاش که نسرشت طبایع
 همچون گهر اندر^{۱۴} گهرش عیب و عواری

۱- م: دونار - گلنار - دوماه ۲- افروخت در این دل ز سر ۳- گفتا
 که برویش مکن خواجه سنائی ۴- ع: با ما چه سبیل است ترا - با ما چه حسابست
 ترا ۵- م: حقا که رخا تو - ع: سیمای که چون زر ۶- ع: اندر غم بی سیم
 ۷- ع: تو برو در گلزاری - کا زار نیابی تو بلی در هیچ دیاری ۸- بر افراشته دایم -
 رخم گل بنبومی ۹- چه گل ۱۰- حقا که نبخشیدت از این - ع: حقا نفروشنده ازین
 ۱۱- بی سیم ز گلزار چه گل بوئی (جوئی) دانم بی زر نفر و شدت از آن گلبن خاری
 ۱۲- ع: شهی ۱۳- ع: شد ستند ز احسانش دیاری ۱۴- ع: گهرش در

آن ۱ شمس ۲ عطا بخش که نهاده ۳ عناصر

همچون فلک اندر گهرش ۴ دود و بخاری ۵

دوزخ شود از آتش سعیش ۶ چو بهشتی

کلبه-ن شود از قوت-ء-ونش ۷ چو چناری

حزمش کند اندر ۸ شکم خاک مقامی ۹

حلمش ۱۰ کند اندر گهر باد ۱۱ قراری

حقاً که بیک لحظه از این هر دو بر آید ۱۲

در آتش و در آب قراری و وقاری

ای زاده ز تو طبع تواز سور ۱۳ سروری

وی داده ۱۴ بتو بخت تو از مهر مهراری

در روی سخا از دل چون بحر تو آبی ۱۵

و ندر دل بخل از کف چون ابر تو ناری

چون ذات هنر ۱۶ نیست در اوصاف تو عیبی

چون فعل خرد نیست در اعمال تو عاری

نه دایره يك لحظه کناره ۱۷ کند از سیر

گر بر وزد ۱۸ از موکب ۱۹ عزم تو غباری

چون لعل فسرده شود آب همه دریا

گر تاب دهد آتش عزم ۲۰ تو شراری

۱- ای ۲- ع : شخص ۳- بنهاد ۴- ع : فلکش ۵- اندر ملکش

اندر غاری ۶- سعیت ۷- عزم ۸- حزم کندم در- حلمش بنهد در ۹- مقیمی

۱۰- عزم- عزمش ۱۱- ع : اردر گهر بار ۱۲- بر آمد ۱۳- ز تو طبع

توازنور- ز طبع توجه از سور ۱۴- م : زاده ۱۵- م : توانی ۱۶- ع : هوا

۱۷- م : کرانه ۱۸- ع : برود ۱۹- ع : مرکز ۲۰- حزم- ع : خشم

ای مر حکما را زیسار تو بمینی
 وی مر شعرا را زمین^۱ تو یساری
 بر اسب امید آمده مجدد سنائی
 در زیر پی از بهر^۲ گفت راهگذاری
 زیرا که ز بی پیرهنی از قبل شرم
 در خانه چو خفاش بدو مانده بشاری^۳ ☆
 از بهر چه گویند فضولان بیکمی کنج
 چون شیرکی^۴ ساخته از روز حصاری
 ای خواجه با جود بدان از قبل آنک
 دارم طمع از جود تو زین شعر شعاری
 کاین سینه و پستان چو دو^۵ خرمن لاله
 گشتست ز سرما چو یکی شاخ چناری
 چون قله^۶ دو پستانگه و چون شیریکی ناف
 چون ماه یکی خفته^۷ و چون زهره ز هاری
 چون گرده پیه تنک آن کون چو دنبه
 از پاره^۸ شلوار برون آمده پاری
 از پاره^۸ شلوار همی تابد لعلش^۹
 چون از تنکی شیشه بتابد گل ناری
 از نازگی و تازگی و فربهی او
 کوئی چو نگاری که نگنجد^{۱۰} بکناری

۱- ع: یساری ۲- ورده بری از بهر - م: زیر گفت از بهر ۳- بدم مانده
 بساری - بتاری ۴- ع: شیره ای ۵- م: خود و ۶- ع: فلکه ۷-
 ع: دوحقه ۸- از پاره - ع: از تار ۹- باید تفتیش ۱۰- بگنجد

☆ بشار بشین معجمه بوزن بهار بمعنی کوفته و گرفتار باشد و در نسخه وفائی بمعنی لمس
 نیز آمده (سروری)

بی‌موی و دروغ فرود آمده ^۱ مشکلی

چون شیر و دروموی پدید آمده ^۲ تازی
و ندر بن این سفجه ^۳ سیمین کفیده ^۴

نا بوده و نا می‌بخته سر کوفته ماری ^۵
نا داده یکی بوسه چنان کاید ازین لب ^۶

این فربه ما بر لب ^۸ و بر فرق نزاری
ارزد برت ای کون همه خوبان دیده ^۹

این شخص بدر آه و این کون بازاری
در ستایش کتابی که تاج‌الدین ذواللسانین لسان‌الدهر ابو الفتح اصفهانی
در علم ایقاعات تصنیف فرموده و تخلص هم بمده
مصنف مذکور نموده ^{۱۰}

(۲۸۴ - م)

ای پدیدار آمده همچون پری در دلبری

هر که دید او هر ترا با طبع شد ^{۱۱} از دلبری
آفتاب معنی از سایت بر آید در جهان

زانکه از هر معنی چون آفتاب خاوری
زهره مزهر بر تو سازد کز عطارد حاصلی

هر ترا از راستی تو مشتری شد مشتری

۱- جوغ - دوغ فرود آید ۲- م : آید ۳- صفحه ۴- ع : کفنده
۵- ع : نامخته ۶- ع : گفته خیاری - آهیخته و سرگشته خیاری ۷- ع : آمد
از آن لب ۸- ع : این مر به با بر لب ۹- ع : این کون همه چو نان و زردیده ۱۰- درسه
نسخه خطی عنوان قصیده چنین است «مدح سیف الحق و سبب تصنیفی که در تازی و فارسی
کرده» و سیف الحق لقب محمد بن منصور سرخسی است که سنائی را در مدح او قصائد بسیاری است
لیکن از خود قصیده پیدا است که در ستایش ابو الفتح اصفهانی می باشد ۱۱- ع : هر که
شد بد طبع بیند مر ترا

بینمت ^۱ منظوم و موزون و مقفا زان ترا ^۲

دستیار خویش دارد زهره ^۳ در ^۴ خنیاگری

همچو مشک و گل سمر گشتی بکیتی بی نسیم

چون نکورویان ز شیرینی همی جان پروری

مجلس آرائی کنی هر جا که باشی زانکه تو

جون گل و مل در جهان آراسته بی زیوری

گر عرض قایم نباشد نی ز جوهر در مکان ^۵

لفظ و خط چون ^۶ عرض شد در عرض بی جوهری

از پری وصل پر رویان همی حاصل شود ^۷

پر کنی از کاغذ و سوی پر رویان بری

گر پری زاتش بود تو آتشین ^۸ طبع آمدی

شاید از باشی تو مانند پری در دلبری ^۹

تا نبینندت بخوبی داستان از تو زنند

چون نشینند و ببینندت ^{۱۰} چنین باشد پری

گوهر معنی تمامی ^{۱۱} ایزد اندر تو نهاد ^{۱۲}

نیستی زینچار گوهر پس تو پنجم گوهری

از برای چه کنی چون ابر هر جانب ^{۱۳} سفر

چون ز هر معنی پر از گوهر چو بحر اخضری

۱- ع: خوانمت ۲- ع: مر ترا ۳- از ۴- ع: در جهان بی گوهری

۵- خط همچون ۶- ع: از بروصل پری رویان همی حاصل شوی ۷- گر پر برابرس

بود نور آتشین - گر بری زاتش بود تو ز آتش ۸- بادلبری ۹- نبینندت

۱۰- ع: تمام ۱۱- ع: او نهاد ۱۲- هر جائی

گوهر و شگر بهم نبود تو از معنی و لفظ
 شگر چون کوهری و گوهر چون شگری
 گر ز طبع خواجه گشتی گوهر دریای علم
 از چه از دست ^۱ و قلم اندر پناه عنبری
 با شرف گشتی چو تاج اصفهانت جلوه کرد
 پیش تخت تاجداران لفظ تازی و دری
 مشرق و مغرب همه بگرفت نام نیک تو
 کلک خواجه تا قوی دارد ترا با لاغری
 تاج اصفهان لسان الدهر ابوالفتح آنکه هست
 در عجم چون عنصری و در عرب چون بختی
 آن ادیب مشرق و مغرب که اندر شرق و غرب
 کرد پیدا در طریق شاعری او ساحری
 شعر او خوان شعر او دان شعر او بین در جهان
 تا بدانی و بینی ساحری در شاعری
 معنی بسیار چون بینم من اندر شعر او
 گویم ای شعر آسمانی ای معانی اختری
 معنی از اشعار او معروف گشت اندر جهان
 همچنان چون نور از خورشید چرخ چنبری
 آفتاب و ماه و انجم بینی از معنی بسی ^۲
 گر تو اندر آسمان آسای ^۳ شعرش بنگری
 معنی اندر شعر او تابان بود از لفظ او
 چون کهر از روی تاج و چون نگین ز انگشتی

۱- ع: از چنان دست ۲- ع: معنی اندر عمرو بس ۳- شعری
 * آسا بمعنی مانند باشد (سروری)

شعر او ابروست کز پروردن افزاید^۱ جمال
 آن ماموی سر است آن به بودکش^۲ بستری
 پیش او هرگز نشاید کرد کس^۳ دعوی شعر
 از پس سید نشاید دعوی پیغمبری
 ای سپاهان^۴ سروری کن بر زمین چون آسمان^۵
 در جهان تا تو ولادتگاه چونین^۶ سروری
 آفرین بادا بر آن بقعت کز او گشت او پدید
 در همه علمی توانا در همه با بی جری
 ای بهمانند قلم تو ذواللسانین^۷ جهان
 چون قلم گوهر نگاری چون قلم دین گستری
 در زمین تو آن عطارد آیتی در روزگار
 کز هنر وقت شرف جز فرق کیوان نسپری
 چون لسان الذهر و تاج اصفهان شد نام تو
 پیش تخت تاجداران از هنر^۸ نام آوری
 آب و آتش گر پدید آید بدست امتحان
 اندر آن آبی چو گوهر و اندر آن آتش زری
 معجزات تو شود آن آب و آتش زانکه تو
 چون خلیل و چون کلیم از آب و آتش بگذری

۱- کز پروردنش آید ۲- آن به که اورا- ع: آن به بودار ۳- ع: کردن

این ۴- ای صفاهان ۵- چون زمین بر آسمان ۶- تو بر ولادت یافت چونین -

تا تو چنین گاه ولادت ۷- ع: ذواللسانین ۸- از سر

تو باخبر و بتفسیری ^۱ امام بی بدل

شاعری در جنب فضالت هست کاری سرسری

نیستی اندر طریق شعر گفتن آنچنانك

بو حنیفه گفت در شعری برای عنصری

اندرین يك فن كه داری وان طریق باری است

دست دست تست کس را نیست با توداوری

گوهر جدت اگر فخر آورد بر تو رواست

بر زمین نارد نتیجه چرخ چون تو گوهری

پیش معنیهای تو نماید چون سمر

شرح معنیهای او هرگز نگردد اسپری

شاعری در پیش تو شاعر کجا یارد نمود

ساحری در پیش موسی چون نماید سامری ^۲

پیش بحر علم تو هر ^۳ بحر چون جعفر بود

چه عجب گر بخشدت شه گنج زر جعفری

از برای گوهر معنی روی ^۴ در شرق و غرب

در جهان علم، ما نا تو دگر ^۵ اسکندری

آفتاب و ماه علم آراستی زان پس ^۶ که تو

نه بسان آفتاب و ماه دوان بر هر دری

يك کرشمه گر تو بنمائی دگر از چشم فضل

فکر جان بینی همه با چشمهای ^۷ عبهری

۱- بتفصیلی ۲- ساحری ۳- با- تا ۴- ع: رسان ۵- ع: تو مانا ذکر کرد ۶- آرایش دان بس ۷- از گلرخان

باش تا باغ امید تو تمامی بر دهد

این همه زانجا که حق تست چون نی بی بی^۱

سید اهل سخن تو این زمان چون سیدی^۲

علم و حکمت شد چو شارستان و تو چون حیدری

زنده کردی تو از آن تصنیف نام عالمی

عمر ثانی را ز اول زین معانی رهبری

هر که در گیتی گسست از ذکر تو مذکور شد

ای خنك آنرا که تو ذکرش در آن جمع آوری

یادگار از مردمان ذکر نکو ماند همی

چون تو از ذکر نکو در عمر نیکو محضری

ذکرهای عنصری از ملك محمودی بهست

گر چه پیش ملك او دوست ملك نوذری

نیک گوئی^۳ تو از من بشنوند آن از تو هیچ

آفرین گویم همی، نفرین کنندم بر سری

آسمان در باب^۴ من باز استاد از کار خویش

بر زمین اکنون مرا چه بهتری چه بدتری^۵

گر بگویم کاین گل شادیم چون پژمرده شد

از غمم نر کس صفت کردی چو گل جامه دری

مستمع بودند از لفظ تو گر بودی جدا

از^۶ میان خاک و باد و آب و آتش آوری^۷

تو همی گفتی که شعرت دیگران بر خویشتن

بسته اند از بهر نامی این گروهی از خری

۱ - می بی ۲ - ع : اکنون تو ای وان سیدی ۳ - ع : دربار ۴ - ع :

چه بهتری چه بهتری ۵ - در ۶ - زآوری

جامه طوس از شوخی اگر پوشید زاغ

نه چو طاوسش ببايد كردن آن^۱ جلوه گری
چون نعیق زاغ شد همچون نوای عندلیب

زاغ را زبید برفتن کشی^۳ کبک دری
آنچه تو یکروز دیدی ما ندیدیم آن بهر

عمر ضایع گشت ما را کس نگفت ایچون دری^۲
رنج بردی گشت کردی آب دادی بر درو^۳

خوش خور و خوش خند مگری گر^۴ گری بر ما گری
چون ترا بینیم گوئیم اندرین آیام خویش

اینت دولتیار مرد اندر^۵ حدیث شاعری
پیش جنات العلی آورده ام بیدی چو نال^۶

گر کنی عفو شود آن بید گلبرگ طری
در مدح خواجه عمید ابراهیم بن علی بن ابراهیم مستوفی^۷ گوید

(۲۸۵ ☆ م)

شیفته کرد مرا هندوکی^۸ همچو پری

آنچنان کز دل و از عقل شدم جمله بری

خوشدالی شوخی^۹ چون شاخک نر کس^{۱۰} در باغ

از در آنکه شب و روز درو درنگری^{۱۱}

۱- ع: نه ز طاوسش باید کرد آن ۲- ع: ای چو دری ۳- پرورد - ع:
بر درون ۴- ع: خوش خوش ار خنده کنی و گر ۵- ع: اینت دوات یار مندا اندر
۶- ع: ملال - بندی جلال ۷- در نسخه - م- عنوان این قصیده چنین است «خواجه عمید
علی مستوفی» ولی در ف چنین است «در خواجه ابراهیم مستوفی گوید» چنانکه در خود قصیده
هم ابراهیم بن علی آمده است ۸- ع: هندویکی ۹- ریخته - ریجی - زیجی
۱۰- برگی - ع: خوش لبی چه زنجی خوب رخی سروقدی ۱۱- می نگری

گرمی و تری در طبع هلاک^۱ شکر است
 او همه گرمی و تری و چوتنگ شگری^۲
 گرمی و تری در طبع فزاید مستی
 او همه چون شکر و می همه گرمی و تری
 بی لب پر گهر و چشم کشش میخوام^۳
 که بوم چون صدف و جزع بکوری و کری
 تا بگوش دلش آن^۴ گوهر خوش میشنوی^۵
 تا پیای لبش آن روی نکومی سپری^۶
 صد هزاران شکن از زلف^۷ بر آن توده گل
 صد هزاران دل از آن هر دو بزیر و زبری
 دو سیه زنگی در پیش دو شهرزاده روم^۸
 دو نوان^۹ نر کس بر طرف دو گلبرگ طری
 قد چون سرو که دیده است که روید^{۱۰} بچمن
 آفتاب و شکر از سرو بن غاتفری^{*}
 فوطه ای بر سر آن روی چو خورشید که دید
 جمع بر تارک خورشید ستاره سحری
 کرده آن زلف چو ساج^{*} از بر آن گوش چو^{۱۱} عاج
 خود نداند چه کند از کشی^{*} و بیخبری

۱- هلاکش ۲- م، ع: او همه شکر و دروی همه گرمی و تری ۳- م: بی جمال و سخن از شکر دروی خواهم، و دری می خواهم - ع: بی خیال سخنان و رده می خوانم من ۴- م: دل از - ع: دل خود ۵- ع: از گهرش می شنوی ۶- ع: م: لب خویش آن شکرش می سپری ۷- ع: شکر از مشک - م: شکن از مشک ۸- ع: ز روم ۹- دواز آن ۱۰- م: روی ۱۱- آن روی چو - زلف و بنا گوش چو تاج از پس

* غاتفر محله ایست از سمرقند که سرو آن بخوبی مثل است (آندراج)
 * ساج معرب درخت ساك است که از چوب آن کشتی سازند (آندراج)
 * کشی خوشی و تندرستی (آندراج)

شده مفرور بدان حسن^۱ ز بیعاقبتی
 نه غم از شادی داند^۲ نه بهی از بتری
 باز کردار همی صید کند دیده و دل
 چون خرامید بیازار در آن کبک دری
 که برین خنده زند گاه بر آن عشوه دهد^۳
 خود بهاری که شنیده است^۴ بدین عشوه گری
 چون مرا دید ز بر ساختگی از دواغت^۵
 گویدم کو تنک ای کپهر^۶ وای کپهر گری
 گویم او را که یکی بوسه مرا گویدنت^۷
 گویم او را که خجی گونه خجی نه بگری^۸
 ریشخندی بزند زین صفت و پس برود
 من دوان از پس او زار بخونابه گری^۹
 گویم او را که مرا باز خر از غم، گوید
 سیم داری بخرم وزنه بر وریش مری^{۱۰}
 گویم او را که بهای تو ندارم، گوید
 کنکی و لنک، چرا شعر نکوئی نبری
 بدر^{۱۱} خواجه به راهیم علی ابراهیم
 تا ترا صله دهد تا تو ز خواجهام^{۱۲} بخری

۱- ع: بر آن زلف و ۲- شادی راند ۳- ظن ز زند ۴- ع: خود بهاری
 بودای دوست ۵- لغت ۶- گویدای کنهر-م: ای کنهر و کپهر گری-ع: گوید
 که کپل کپهر را کپهر گری؟ ۷- بده گوید طط ۸- م: چه چه گوید- چه چه نه بگری
 - گویم او را که خجی گوید خجی به نگری-ع: گویم او را چه خجی و چه لوی و چه نگری.
 ۹- م: راست چه خونابه گری-ع: از پس او بارچه و خونابه گری ۱۰- بری
 ۱۱- بیر ۱۲- ع: تا که زشاهم

آنکه گر فی المثلش ملك شود بحر و فلك

فلك و بحر بیک تن ^۱ دهد از بی خطری

آنکه ^۲ نه چرخ نزاده است و نه این چار گهر

يك ^۳ پسر چون او در دهر سخی و هنری ^۴

جنیان زان همه از شرم نهانند که هیش ^۵

نه ز خود چون تو بدیدند نه اندر بشری ^۶

بنده اطف و عطای او انسّی و جنی ^۷

چاکر طبع و سخای ^۸ او بحری و بـری

در کف و فکرت او بخشش ^۹ و علم علوی

در دل و سیرت او قوت و عدل عمـری

چون سخاورزی صد گنج جهان پر درمی ^{۱۰}

چون سخن گوئی صد بحر گهر ^{۱۱} پردُری

شجر و ماه و گهر نیز نخوانمت از آنک

از کف و چهره و زیب از همه زیبنده تری ^{۱۲}

سال تا سال دهد بار بیک بار ^{۱۳} درخت

تو بهر مجلس هر روز درختی ببری ^{۱۴}

قمر از شمس شود نقصان وز روی تو چون

شمس نقصان شود ^{۱۵} از بهر چگویم قمری

۱ - سبك تن ۲ - ع : زانکه ۳ - دو ۴ - يك پسر چون تو زهرمادری

و هر پدري ۵ - بیش ۶ - که زاد از بشری - نه نیز از بشری ۷ - م : سخای

او جنی و انسّی ۸ - ع : هوای ۹ - ع : بخشش او فکرت ۱۰ - چون کان زمان

بر دامن بار ۱۱ - چون بحر جهان - صد بحر خرد ۱۲ - لب از همه پر شهره تری

۱۳ - یکبار دهد بار - ع : شاخ بهر باغ ۱۴ - ع : دگری ۱۵ - ع : بی نقصان

خانه خورد ^۱ ز صد گوهر روشن نشود
 روشنی عالم از تست چه جای گهر-ری
 راد مردی که همیکوشد با خود بنیاز
 مددی او را از بخشش و از کف ظفری
 ارغوان رنگی لیکن ^۲ بهمه جا که رسی ^۳
 زعفران وار غم از طبع جهرانی بیری
 ز آسمان برتری ^۴ از همت و پاکیزه دلی
 وز خرد بهتری ^۵ از دانش و نیکو سیری
 سوختی دشمن خود را ز تف آتش خشم
 گر بهشتی بچه در قهر عدو چون سقری ^۶
 ایکه چون چرخ جهانگرد ^۷ و بدل محتشمی
 وایکه چون مهر ^۸ عطا بخش و بکف مشتهری
 زین بلندی بسوی بستان چون رأی ^۹ کنی
 غم و شادی دو کس کردی گوئی قدری
 از کف جودش حاصل شده طبع جبری ^{۱۰}
 و ز پی جبرش ^{۱۱} باطل شده رأی قدری
 ایکه چون باد بعالم ز لطافت ^{۱۲} علمی
 ویکه چون ابر بگیتی ز سخاوت ^{۱۳} سمی
 پدربت بود سخی تر ز همه لشکر شاه
 تو ز کف دایم در ورزش رسم ^{۱۴} پدرب

۱ - ع : خرد ۲ - م : روی لکن ۳ - که روی ۴ - بهتری - ع :
 مهتری ۵ - ع : برتری ۶ - شری - م : در مهر عدوی سقری ۷ - جهانگیر و
 ۸ - ع : شمس ۹ - ع : گردای ۱۰ - مزجی - مرجی ۱۱ - م : جاهش
 - خیرش - جبرت ۱۲ - بلطافت ۱۳ - بسخاوت ۱۴ - دایم در دانش جاه

زنده مانده است ز تو رسم^۱ پدر در همه حال
 این چنین باید کردن پدران را پسری
 قصد در گاه تو زان کردم، تا از سر لطف
 در چو من شاعر از دیده حرمت^۲ نگری
 قصبی^۳ خواهم و در^۴ اعه، نخواهم زروسیم^۴
 زانکه ناید بسر این هر دو پیاوند بدری
 و تو شاهانه مرا هم بگدا خوانی من^۵
 سیم نستانه-ت ار حاجب زرین کمری
 نه نه از طیبیت بنده است نه^۶ از روی نیاز
 چه برهنه است که نستد ز کسی^۷ آستری
 ز آنت گفتم^۸ که همیدانم کز خوش سخنی
 شکری و الله در طبع و بلذت^۹ شکری
 محض لطفی^{۱۰} و همه همتی و پاک خرد
 چون تو ممدوحی و من جای^{۱۱} دگر اینت خری
 من سوی در گهت از بهر صلت جستن تو
 مسست پائی نکنم ار تو کنی^{۱۲} مسست سری
 همی^{۱۳} از کور همی سرمه بینش خواهم^{۱۴}
 همه از هین^{۱۵} همی جویم داروی غری^{۱۶}

۱- نام ۲- ع: رحمت ۳- جامه ای ۴- ز تو سیم ۵- تا از نیم
 ندهی کارگران است که من- ع: تا تو سیم ندهی کایمه او اینست که من؟ ۶- ع:
 نی که این طیبیت بنده است که... بنده است هم ۷- ع: که پرسد پتکی ۸- رنج
 کردم- م: زیج کردم ۹- ع: در لذت و در طبع ۱۰- حسب لطفی- ع: حسب و
 لفظی ۱۱- ع: ممدوح چو من جای ۱۲- ع: نکنم تو نکنی مسست ۱۳- ع:
 همی ۱۴- ع، م: همی خواهم من سرمه بینش ۱۵- ع: حیز- حور ۱۶- کری- زعری

شکر الله که ترا یافتم ای بحر سخا

از تو صلت ز من اشعار^۱ بالفاظ^۲ دری

اثر نیک بمانیم پس از خود بجهان

سخت زیبا بود از مردم نیکو^۳ اثری

تا بر^۴ از ماه بود در شرف قدر زحل

تا به از دیو بود در عمل و چهره پری

باد چندانت بقا تا تو بهر دفتر عمر

صد هزاران مه و نوروز و رجب برشمری

بار و باد همه شاخ تو در باغ^۵ بقا

ز آنکه در باغ عطا^۶ سخت بآئین شجری

بهرام شاه راستاید

(۲۸۶ ☆ م)

کرد رخت صف زده لشکر دیو و پری

ملك سلیمان تراست کم مکن انگشتی

پردۀ خوبی بساز امشب و بیرون خرام

زهره^۷ زهره^۸ بسوز زان رخ چون مشتری

از پی موی تو شد بر سر کوی خرد

دیده اسلامیان سجده که^۹ کافری

کفر ممکن شدی در سر زلفین تو^{۱۰}

گر بنکردی لبث دعوی پیغمبری^{۱۱}

۱ - در صلت دادن اشعار - ارصت یا بام اشعار ۲ - ع : بگفتار ۳ - ع :

زیبا ۴ - م : تامه ۵ - ع : باد بزدار ۶ - ع : در دار ۷ - ع : دار بقا

۸ - زهره زهرا ۹ - م - دیده که ۱۰ - م - بامد جزع تو ۱۱ - م - گر نزدی

لعل تو موکب پیغمبری

عشق تو آورد خوی^۱ خستن بی مرهمی

هجر تو آورد رسم کشتن بی دآوری

هجر تو مانند وصل هست روا بهر آنک

بر سر بازار نیز کور بود مشتری

صلح جدا کن ز جنگ زانکه نه نیکو بود

دستگه شیشه گر و پایگه کازری

عقل در دل بکوفت^۲ عشق تو گفت اندر آی

صدر سرای آن تست گر^۳ بحریم ننگری

عشق تو همچون فلک خرمن شادی بداد

صد کس را يك قفیز يك کس را صد گری

باشم گستاخ وار با تو که لاشی کند

صد کنه این سری یکنظر این سری

چشم تو مردم بطعن گوید با چشم من

مهره بدست تو بود کم زدهای خون گری

حسن تو جاوید باد تا که ز سودای تو

طبع سنائی بشعر^۴ ختم کند شاعری

چون تو ز دل بر نخورد باری بر آب کار

خدمت خسرو گزین تا تو ز خود بر خوری

خسرو خسرو نسب سلطان بهرامشاه

آنکه چو بهرام هست خاکدش مشتری

۱- عشق تو خوگرد باز ۲-م- بزد ۳- کم ۴- طمع سنائی

هست سنائی بشعر^۱ بنده در کلاه او

زانکه مر او راست بس خوی ثنا پروری^۲

وله فی تفضیل الفقر

(۲۸۷ ☆ ز)

ایدل از خواهی که یابی رستگاری آن سری

چون نسازی فقر را نعل از کلاه^۳ سروری

جانت اندر راه معنی یکقدم ننهد بصدق

تا بسازد^۴ راه را از دزد باطن رهبری

هر زیادت کان ندارد^۵ بر رخ آن توقیع شرع

آن زیادت در جهان عدل^۶ بینی کمتری

مرد زی در راه دین بارنگ و رعنائی مساز

سعتری از ننگ هر نامرد گردد^۸ سعتری

همچو گل تر دامنی باشی که روئی در بهار^۹

دیده در سرما گشاگر^{۱۰} باغ دین راعبری

بادم سرد و هوای گرم کی گردد بدن^{۱۱}

بیدو آتش نیک ناید^{۱۲} صنعت آهنگری

چيست چندین آب و گل را سروری کردن^{۱۳} بحرص

آب و گل خود مر ترا بسته میان در داوری

۱- بهشق ۲- م : سنا پروری - ثنا گستری ۳- ع : و کلاه ۴-
 نسازی ۵- ع : کوندارد ۶- بر رخ آن ۷- شرع ۸- ع : مردان میکنند
 آن ۹- ع : روزی ۱۰- ع : گشائی ۱۱- م : باد سردت ای سنائی دام کی گردد
 بدن ۱۲- ع : ماند ۱۳- بسته کردن هم - ع ؛ م : بس روی کردن

بوالعجب کاریست چون تو بنگری از روی عقل^۱

چون تو اندر آشنائی عقل و دین^۲ در کافری

خلق عالم گر ز حکمت^۳ ظاهر^۴ گویند مدح

هان مگر^۵ خود را بنادانی مسلم نشمری

مثله کردی به-ر بدنی پیش هر دون اختری

مثله بودن به-ر بدنی هست از دون اختری

راست چون بگری بود کوه داد عذرت راز دست^۶

آب شهوت می ببردش^۷ آبروی دختری

آن شبی کش عرس باشد خلق از و بانای و گوس^۸

مادرش خندان و اوزان شرم در رسوا گری^۹

تنگدستی را^{۱۰} همی گر مدبری خوانی ز جهل^{۱۱}

وای از آن اقبال^{۱۲} تو، وی مر حبا زین مدبری^{۱۳}

از خجالت پیش دین گستاخ نتواند^{۱۴} گذشت

هر دلی کو کرد سلطان هوا را چاکری

گر چه این معشوق رعنا^{۱۵} خوب روی و دلبر است

چون سنائی دل از آن سوی توافقت دلبری^{۱۶}

نفس را اندر گرفت و خوردن هر رنگ و بوی^{۱۷}

ای برادر نیست جز فعل^{۱۸} سگ و رأی خری

۱- ع : از روی چشم ۲- ع : چون تو اندر آشنائی و عدل تو ۳- م : بحلم

۴- ع : طاهرت ۵- ع : نگر ۶- داده عذره را بیاد ۷- ع : می بریزد ۸-

نوش ۹- ع : شرم و رسوازی گری ۱۰- ع : تن درستی ۱۱- م : بجهل از

مدبری دانی همی ۱۲- افعال ۱۳- ع : و وای از جهل و وای از مدبری ۱۴- ع :

پیش از آنست او که نتواند ۱۵- ع : و رعنا ۱۶- ع : دل از و سوی تو آمد

رهب-ری ۱۷- ع : از بس گرفت و خورد از بس رنگ - م : اندر گرفت خورد کردن بس

روی ۱۸- م : گر بدانی نیست جز طبع

شیر نر بوسد ^۱ بحرمت مرد قانع را قدم

پیره سگ خاید بدنجان پای مرد هردری

سلسیل از بهر جان تشنگان دارد خدای

خرقه پوشانرا بود آنجا مسلم عبقری

می چه ^۲ خواهی خوبتر زین از میان هردوان ^۳

صدره آنجا سندسی و جبهه اینجا ششتری

آنچه اینجا ماند خواهد چند پویی گرد آن ^۴

گرد آن گرد از خردمندی که آن باخود بری

هر کرا خشنود تن دین هست ناخشنود از او ^۵

مقبلا ^۶ مردا که دو معشوق را در بر گری

ماه کنعان تا بیک منزل بهاهجده ^۷ درم

منزل دیگر بدین و دل بیابد ^۸ مشتری

گر توانگر میری و مفلس زئی در ^۹ روز چند

به که خوانندت غنی اینجا و تو مفلس مری

مرا مل را پای بشکن از اجل مندیش هیچ

مر طمع را پر بکن تا هر کجا خواهی پری

این دو پیمانه که گردانست دایم ^{۱۰} بر سرت

هر دو بی آرام و تو کاری گرفته سر سری

گر چه عمر نوح یابی اندرین خطه فنا

تا بجنبی کرده باشد از تو آثار ^{۱۱} امپری

۱- می بوسد ۲- هر چه ۳- مردمان ۴- ع: گرداو ۵- هر که زو

خشنودی دل هست ماخشنود ازو - ع: هرگز و خشنود تردین .. ۶- مبتلا ۷- ع:

هشده ۸- ع: بجان و دل نیابد ۹- ع: بوی تو - نزیبی ۱۰- ع: کی کشت

دایم گردان - که گردان گشت دایم ۱۱- ایشار - ع: اینان - انبار

زین جهان خود جز در یغاهی چکس چیزی نبرد
 زین جهان آزرده میری گر همه اسکندری
 لافت^۱ از زور است و زریپوسته دیدی^۲ تاچه کرد
 زور باعاد قوی ترکیب و زر با سامری
 گر همی خواهی که پوسیده نگردی ذرهوس
 خانه پرداز^۳ از کره خاکی و چرخ چنبری
 عالمی دیگر گزین^۴ کاینجا نیابی هم نفس^۵
 کوز علت تیرگی دارد^۶ ز آفت ابتری
 اندر آن عالم نیابی محرمی^۷ مرجانت را
 جز صفای احمدی^۸ و جز سخای حیدری
 ای هوا بر دل نشانده چیست از لا بر آله^۹
 حصه تو^{۱۰} هان بده انصاف گر دین پروری
 آنچه لارد کرد تا دل بر نتابی زان همه
 والله ار یکدم زوالا الله هرگز بر خوری
 گر هوای نفس جوئی از در دین در میای
 یا براهیمی مسلم باشدت یا آزری
 تیغ تحقیق از نیام امتحان چون برکشی^{۱۱}
 هم ببینی حال خود را مهره ای^{۱۲} یا گوهری
 خاک از انصاف دادن این چنین شد محترم
 تیغ نفرین خورد آتش بر سر^{۱۳} از مستکبری

۱- لاف ۲- دانی ۳- پرکرد ۴- ع: طلب ۵- ع: یکنفس
 ۶- ع: یارد ۷- ع: اندین عالم نیابی مجمری ۸- ع: جز خصال عمری ۹-
 ع: در دل نشسته چیست از لا اله - جز لا اله ۱۰- خفته تو ۱۱- ع: بر کشد - بر کشند
 ۱۲- ع: یا مهره ای ۱۳- ع: تیغ نفرین بر سر آتش زن

با عقاب نیز چنگ و با همای خوب پر^۱
 ابلهی باشد که رقاصی کند^۲ کبک دری
 مرمخالف را چنیدن هست با وی^۳ همچنانک
 با عصای موسوی خود اسب تازد سامری^۴
 بی چراغ^۵ شرع رفتن^۶ در ره دین کور وار
 همچنان باشد که بی خورشید کردن گازی
 همچو دلایر بند و بگشاگر همی دعوی کنی
 هم میان و هم زبان را تاز الله^۷ بر خوری
 رنج کش باش ای برادر همچو خار^۸ از بهر آنک
 زود پژمرده شود در دست کلبرگ طری
 بود نوشروان عادل کافری در عهد خود
 داد دادی باز هر مظلومرا از داوری^۹
 شاد باش ای مهتری کز فضل تو در نیم شب
 کور مادر زاد خواند نقش بر انگشتی^۹
 چاکران دولت را کرده ییکروز عرض
 این غریب ممتحن را اندر آن صف بشمری^۹

☆☆☆

(۲۸۹ - ق)

عشق و شراب و یار و خرابات و کافری

هر کس که یافت شد ز همه اندهان بری

۱- ع : نیز پر ۲- ع : اگر رقاصی کند ۳- جهیدن هست با او ۴- خود اسب تازد ساحری ۵- ع : با چراغ ۶- رفتی ۷- زالا ۸- ای سنائی همچو گل - ع : ای برادر همچو خاک ۹- این سه بیت در نسخه ع نیست

از راه کج بسوی خرابات راه یافت

کفرش همه هدی شد و توحید کافری

بگذاشت آنچه بود هم از هجروهم ز وصل

بهر خاست از تصرف و از راه داوری

بیزار شد ز هر چه بجز عشق و باده بود

بست او میان پیش یکی بت بچاکری

بر خیز ایسنائی باده بخواه و چنگ

اینست دین ما و طریق قلندری

مرد آن بود که داند هر جای رای خویش

مردان بکار عشق نباشند سرسری

این قصیده غرا از زاده سرخس است ۱

(۲۹۵ ☆ ز)

ای سنائی بی کله شو گرت ۲ باید سروری

زانک نزد بخردان ۳ تا با کلاهی بی سری

در میان گرد نان آبی ۴ کلاه از سر بنه

تا از این میدان مردان بو که سر ۵ بیرونبری

ورنه در ره سر فرازانند کز تیغ اجل

هم کلاه از سرت بر بایند ۶ هم سر بر سری

عالمی پر لشکر دیواست ۷ و سلطان تو دین

زان سلطان باش و مندیش از بروت ۸ لشگری

۱ - عنوان از نسخه - م - گرفته شده است ۲ - گردارت ۳ - در میان

سروران - زانک نزد سروران - ع : بی سران ۴ - ع : گرد نانی آن ۵ - ع : برگ

جان ۶ - بردارند ۷ - دیواند ۸ - گروه

دین حسین تست آزو^۱ آرزو خوځ و مسک است^۲

تشنه این را میکشی و آن هر دورامی پروری

بر یزید و شمر ملعون چون همی لعنت کنی^۳

چون حسین خویش را شمر و یزید دیگری

عقل و جان آن جهانی را رعیت شو چو شرع^۴

زانکه دیوانه است و مرده عقل و جان ایدری^۵

چشمه حیرانت باید خاک ره شو چون^۶ خضر

هر دو نبود مر ترا یا چشمه یا اسکندری

کرد جعفر کرد گردین جعفری جوئی همی

زانکه نبود هر دو هم دینار^۷ و هم دین جعفری

چون تو دادی دین^۸ بدنیادر ره دین کی کنند^۹

پنج حس و هفت اعضا مر ترا فرمانبری

تا سلیمان وار خاتم باز نستانی ز دیو

کی ترا فرمانبرد دام و دد و دیو و پری

بی پدر^{۱۰} فرزندی لاهوت باید چون مسیح

هر که زو برگشت باناسوت یابد دختری^{۱۱}

اختر نیکوت باید بر سپهر دین بر آی

زانکه اندر دور او طالع بود^{۱۲} نیک اختر

۱-م- که حصن تست بیرون ۲- مسک اند ۳- لعنت چون کنی - ع : بیرون چون کنی لعنت همی ۴-م- چشم آنجهانی ... - چو شمر ۵-م- زانچ دیوانه است ... آمد بری ، اندری ۶- همچو ۷- دنیا ۸- ع - تو دل دادی ۹- ع : کند ۱۰- گر پدر - ع - کی پدر ۱۱- ع : هر کرا برگشت باناسوت خواهر دختری - هر که را برگشت باناسوت خواهدمادری ۱۲- ع : شود

بازخر خود را ز خود زیرا که نبود تا آبد

تا تو خود را مشتری باشی ترا دین مشتری

چون ترا دین مشتری^۱ شد مشتری گوید ترا

کای جهانرا دیدن روی تو فال مشتری

چون بدین باقی شدی^۲ پس^۳ از فنا مندی ش هیچ

زهره دارد کرد کوثر وار^۴ گردد ابتری

چون تو لارا کهتری کردی پس از دیوان امر

جز تو زالا الله که خواهد یافت امر^۵ مهتری

چون در خیبر بجز حیدر نکند^۶ از بعد آن^۷

خانه دین را که داند کرد جز حیدر دری

عقل و دین و ملک^۸ و دولت بایدارنی روزگار

کی دهد هر خوک و خر را ره بقصر^۹ قیصری

اندر این ره صد هزار ابلیس آدم روی هست

تا هر آدم روی را زنه-ار آدم^{۱۰} نشمری

غول را از خضر شناسی همی در تیه جهل

زان همی از رهبران جوئی همیشه رهبری

برتر آی از طبع و نفس و عقل ابراهیم وار

تا بدانی نقشهای ایزدی از آذری^{۱۱}

۱- ششدری - ششتری ۲- شوی ۳- پیش ۴- ع: کوثر دار ۵-

ع: کی خواهد یافت رسم ۶- همی حیدر کند - بجز حیدر که کند ۷- ع: آنک

۸- ملک و کل و دین ۹- ع: کی دهد هر خوک خواری را بقصر - کی برده هر خاک

خواری را بقصر ۱۰- کادم - بادم ۱۱- ع: زاذری

از دو چشم راست بین هرگز نخیزد کبر و شرک^۱
 شرک مرد از احوالی دان کبر مرد از اعوری^۲
 در بهار چین دویابی در^۳ بهار دین یکی است
 حمله^۴ باز خشین و خنده کبک دری
 پادشاهی از یکی گفتن بدست آید^۵ ترا
 کزد و گفتن^۶ نیست در انگشت جم^۷ انگشتی
 گر چه در «الله اکبر» گفتنی تا با خودی
 بنده کبری نه بنده پادشاه اکبری
 آفتاب دین برون از گنبد نیلوفر است
 پر بر آرزو داد و دانش بو کزو بیرون پری
 ورنه هرگز کی توان کرد آفتاب راه را^۸
 از فرود گنبد نیلوفری^۹ نیلوفری
 از درون خود طلب چیزی که در تو گم شده است
 آنچه در در بند^{۱۰} گم کردی مجو ابرردی
 روی کرد آلود برزی او که بر درگاه او
 آب روی خود بری گر آب روی خود بری
 در صف مردان میدان چون توانی آمدن
 تا تو در زندان خاک و باد و آب و آذری
 خاک و باد و آب و آذر^{۱۱} چارپاره نعل ساز^{۱۲}
 تا چنان چون هفت کشور^{۱۳} نه فلک را بسپری

۱- شرک و کفر - کبر و شرک ۲- شرک مردان احوالی دان کفر مردان اعوری
 ۳- دوتائی و ۴- غتجه - ع : فنججه - لهجه ۵- ع : آمد ۶- م - گفتی
 ۷- دل - خود - ع : دست خرد ۸- ماه را ۹- نیلوفری ۱۰- از در بند ۱۱-
 آتش ۱۲- ع : پایه نعل ساز ۱۳- ع : اختر

نامردی^۱ کی نشیند بر تو تا از روی طمع^۲

چون زنان در زیر این نیلاب^۳ کرده چادری

جسم و جانرا همچو مریم روزه فرمای از سخن^۴

تا در آید عیسی یک^۵ روزه در دین گستری

تا بشد نفس سخنگوی تو در درس هوس

ابن سکیتی تو کی ز اصلاح^۶ منطق برخورداری

دین چه باشد جز قیامت پس تو خامش باش از آنک

در قیامت بی زبانان را زبان باشد جری

این زبان از بن بیر تا فاش نکند پیرده

سر^۷ سر^۸ عاشقان در پیش هشتی سر^۹ سر

کم نخواهد بود چون دفتر سیه روئی ترا

تا بجان خامه هوس را کرد خواهی دفتری

زان فصاحتها چه سودش بود^{۱۰} چون اکنون زحق

اخست و افیها شنید^{۱۱} اندر جهنم بهتری

شاعری بگذار و گرد شرع گرد از بهر آنک^{۱۲}

شرعت آرد در تواضع شعر در مستکبری

خود گرفته سحری شد شاعریت ای هرزه گوی

چيست جز لا یفلح الساحر نتیجه سحری^{۱۳}

رمز بی غمز است تا ویلات نطق انبیا

غمز بی رمز^{۱۴} است تخمیلات شعرو^{۱۵} شاعری

۱- مهتر ۲- طبع ۳- تیلاب ۴- از سحر ۵- هفت ۶-

ع ۷- ای شگفتی تو گراصلاح - این سکیتی تو کی ۸- شورش این ۹- شنود

۱۰- ایراترا ۱۱- ع : سامری ۱۲- بی غمز - ع : رمز بی مغز ۱۳- رسم - رمز

هرگز اندر طبع يك شاعر نبینی^۱ حذق و صدق^۲

جز گدائی و دروغ و منکری و منکری

هر کجا زلف ایازی دید خواهی^۳ در جهان

عشق بر محمود بینی کپ زدن^۴ بر عنصری

فتنه^۵ شد شعر تو چون گوساله زربین یکی

لامساس آواز درده در جهان چون سامری

کی پذیرد گر چه تشنه گردد از هر ابتر آب

هر کرا همت کند در باغ جاناش کوثری

یاوری^۶ زازاد مردان جوی زیرا مرد را

از کسی کویار خود باشد نیاید^۷ یاوری

همچو آبنداین گرمندیش از ایشان گاه^۸ خشم

کابرا از باد باشد نه ز خود جوشن دری

همچنین تا^۹ خویشتن داری همی زی مردوار

طمع را گو^{۱۰} زهر خند و حرص را گو خون گری

شاد بادی^{۱۱} همچنین هر جا^{۱۲} که باشی مرد باش

هر زغن را بخش سالی مادگی سالی نری

جاه و جان و نان و ایمان تنگری^{۱۳} داد و دهد

پس مگو سلطان و سلطان تنگری کو تنگری^{۱۴}

۱-م- نیابی ۲-ع: صدق حذق ۳-ع: خواهد ۴-کم زدن

۵-ع:م- تشنه ۶-مادری ۷-ع: نخواهد ۸-وقت ۹-با

۱۰-مان ۱۱-ع: شاه بازی - شاد باشی ۱۲-ع: هر گاه ۱۳-شگری

۱۴-شکر تو شگری - شگری گو شگری

چند گوئی کرد سلطان کرد تا مقبل شوی
 روز تو و اقبال سلطان ما و دین و مدبری
 حرص و شهوت خواجگان را شاه و ما را بنده اند^۱
 بنگر اندر ما^۲ و ایشان گرت ناید^۳ باوری
 پس تو گوئی این گره را چاکری کن چون کنند
 بندگان بندگان را پادشاهان چاکری
 کیست سلطان آنکه هست اندر نفاذ حکم او
 خنجر آهنجانش^۴ بحری ناوک اندازان بری
 تو همی لافی که هی^۵ من پادشاه کشورم
 پادشاه خود نه ای چون^۶ پادشاه کشوری
 در^۷ سری کانبجا خرد باید^۸ همه کبر است و ظلم
 با چنین سر مرد افساری نه مرد افسری
 ای^۹ بترک دین بگفته از سر ترکی و خشم
 دل بسان چشم ترکان کرده از گند آوری^{*}
 همچنین ترکی همی کن تا بهر دم نابغه^{۱۰}
 گوید اندر مغز تاریک تو کی کافر فری^{۱۱}

-
- ۱- ع: بندهات ۲- بنگری بر ما ۳- باید ۴- آهنجان جان
 ۵-م- پادشاه آن خودی ۶- خود که چون ۷- چه ۸- ناید ۹- این
 ۱۰- تابعه م- کن ای ابله که اندر نغیه ۱۱- دری
-

☆ کند آور بالضم دانا و حکیم و شجاع و پهلوان . . . فرخی گوید:
 بصورت گری دست برده زمانی بکند آوری گوی برده ز آزر
 و سنائی گوید: ای بترک دین...

(رشیدی)

باش تا چون چشم تر کان تنگ گردد گورتو^۱
 گرچه خود را کور سازی در مسافت صدکری
 هفت کشور دارد او من يك دری از عافیت^۲
 هفت کشور کوترا بگذار با من يك دری^۳
 ای دریده یوسفان را پوستین از راه^۴ ظلم
 باش تا گرگی شوی و پوستین خود دری
 بر تو هم آبی برانند از اثیر دوزخی
 وز تو هم گردی بر آرند از محیط اغبری^۵
 تو چو موش از حرص و دنیا گربه فرزند^۶ خوار
 گربه را بر موش کی بوده است مهر مادری
 ای گلوی تو بریده از گلو يك ره^۷ پیرس
 کای گلو با من بگو تو خنجری یا خنجری^۸
 قابل فیض خرد چون نفس کلی کرد از آنک
 از خرد در نفع خیری دایم^۹ و دفع شری
 پوستین^{۱۰} در گلخنای اندر کشیدار کان و تو
 عشق بازی در گرفتگی با وی^{۱۱} و هم بستری
 سیم سیمای تو برده سیمبر خوانی ز جهل^{۱۲}
 سیمبر را از سر شهوت مگو^{۱۳} سیمین بری

۱- چشم کور ترك گردد گورتو- ترکت تنگ گردد گورتو ۲- بگذری از عاقبت ۳- بر من- مارا بگذری ۴- ع- م- روی ۵- ع: بر آید گرمحیط و کوثری ۶- مردار ۷- هم گلو يك ره- ع: هم گلویت را ۸- ع: يك ره بگو تا خنجری یا خنجری ۹- دانم ۱۰- ع، م: پوستی ۱۱- منی ۱۲- م- ع: همی - همیش ۱۳- مکن - همی

بیخورد گر کان^۱ زرداری چو خاک اندر روی

باخورد گر خاک ره داری چو کان اندر^۲ زری

از خرد پرداخت عیسی زان شد اندر آسمان^۳

ور خرش را نیم پر بودی نماندی در خری

اشتر^۴ از اهل خرد بودی درین نیلی خراس

کار او بودی بجای اشتری^۵ روغن گری

چیست جز قرآن رسنهای آلهی مر ترا

تا تو اندر چاه حیوانی و شهوانی^۶ دری

با رسنهای آلهی چرخها گردان و تو

تن زده در چاه و کوهی بر سر کاهی بری^۷

چون رسنهای آلهی را گذر بر چنبر است

پس تو گر مرد رسن جوئی چرا چون عرعر

از برای او چو چنبر پای بر سر نه یکی

کاین چنین کردند مردان آن^۸ رسن را چنبری

تا بخشم و شهوتی بر منبر اندر کوی دین

بر سر داری اگر چه سوی خود بر منبری

هر دو کیتی را نظام از راستی دان زانکه هست

راستی میبخ و طناب خیمه نیلوفری

هیچ رونق بود اندر دین و ملت تا نبود^۹

ذوالفقار حیدری را یار دست^{۱۱} حیدری

۱- ارکان ۲- پاشی چو اندر کان ۳- شد او بر - او بشد بر - م،ع: -

زان پرید اندر فلک ۴- استر ۵- استری ۶- ع: بحیرانی ۷- ع:

چاه گوئی بر سر کاهی بری ۸- م- مردان گذارند آن ۹- م- ملت تا بود

۱۰- ع: دست و بازو

راستی اندر میان داوری شرط است از آنک
چون الف زو دور شد، داوری بود نه داوری^۱
زاه زهدت کرد^۲ با نون نفاق و حاء حرص
تا نمودی زهد بوذر بهر زر^۳ بوذری^۴
از پی رد و قبول عامه خود را خر مکن
زانکه کار عامه نبود^۵ جز خری یا خر خری
گاو را دارند باور در خدائی عامیان
نوح را باور ندارند از پی پیغمبری
ایستامی عرضه کردی جوهری کز مرتبت
او تواند کرد مرجان عرض را جوهری
چشم ازین جوهر همی بر داشت نتوان از بها^۶
کانکه^۷ بی چشم سبت بفروشد بیک جوهری



(۲۹۰ ☆ ز)

در ره روش عشق چه میری چه اسیری
در مذهب عاشق چه جوانی و چه پیری
آنجا که گذر کرد بنا که سپه عشق^۷
رخها همه زرد است و جگرها همه خیری
آزاد کن از تیرگی خویش و غم عشق^۸
تا بنده خال تو بود نور ائیری

۱-۲-۳- دودی بود بی داوری ۲- بود ۳- تا نمود زهد بود از بهر زر بوذری
۴- ع : زانچه نبود کار عامه ۵- ع : از محل ۶- ع : لیک ۷- شه عشقت
۸- ع : ره عشق

عالم همه بی رنج حقیری ز غم^۱ عشق
 ای بی خبر از رنج حقیری چه حقیری
 میری چه کند مرد که روزی بهمه^۲ عمر
 سودای بتی به که همه عمر امیری
 آن سینه که دروی^۳ بدل دل غم عشقست
 بیغم بود از نعمت گوینده و قیری
 این^۴ نیمه که عشقست از آنسو همه شادیست^۵
 اینجا که توئی تست همه رنج وز حیری^۶
 سودای زبان^۷ گر چه نشاطیست^۸ بظاهر
 خود سوز^۹ دگر دارد سودای ضمیری
 راه و صفت عشق ز اغیار یگانه است
 نیکو نبود در ره او جفت پذیری
 خواهی که شوی محرم غین غم معشوق
 بی فای فقیری شو و بیقاف^{۱۰} فقیری
 تا در چمن صورت خویشی بتماشا
 يك میوه ز شاخ چمن دوست نگیری
 از پوست برون آی و همه دوست شو ایرا
 کانگه که همه دوست شوی هیچ نمیری^{۱۱}

۱- ز بی ۲- میر چکنی آنکه بروزی ز همه ۳- که بردی -
 که دردی ۴- ع: آن ۵- ساز است ۶- همه چیزی وز حیری - همه چیز
 است ز حیری - ع: همه جای زحیری ۷- ع: نهان ۸- ع: نشاط است ۹-
 سود ۱۰- ع: بی فاء: ۱۱- ع: نیز نمیری

در مدح خواجه اسماعیل شنیزی گوید

(۲۹۲ ☆ م)

علم و عمل خواجه اسماعیل شنیزی^۱

ما را زنده چیز^۲ی - رسانید بچیزی

ما کبک دری^۳ بوده کربزیده^۴ ز کبکی

او کرده دل ما چو دل باز^۵ گریزی

تا ما^۶ ز پی تنقیت و تقویت او

در سیرت^۷ رستم شده از صورت چیزی

در واسطه خازن و نقاش بدین شکر

با جان مترنم شده نی-روی^۸ تمیزی

در کارگه و بارگه حکم و فنا^۹ یافت

جان و دل ما از دو اسماعیل عزیزی^{۱۰}

دین تازه شد از صدق^{۱۱} اسماعیل پیمبر

جان زنده شد از صدق^{۱۲} اسماعیل شنیزی

چو نانکه سنائی را^{۱۳} زوقدر و سنا شد^{۱۴}

ای بخت بدو گوی تو با بخت همی زی^{۱۵}

☆☆☆

(۲۹۳ ☆ م)

ای در دل ما چو جان گرامی و ر همچو خرد بنیکنامی

۱- بشیزی ۲- ع: ما را به نچیزی ۳- دلی ۴- گریزنده ۵-

ع: پاک ۶- ع: با ما ۷- صورت ۸- بزی و ۹- حکم خدا - ع:

حکم فنا ۱۰- غمیزی ۱۱- جان تازه شد از دین ۱۲- دل زنده شد از

صدق ۱۳- معانی را ۱۴- ع: کرد ۱۵- که با عیش بهی زی - ع: این

چرخ بدو گفته که با عیش هنی زی

آندل که بخدمت تو پیوست آورد بر تو جان سلامی
 جز باد صبا ز نزد عاشق پیش تو نیارود پیامی
 جز ترك غم تو دوست گفتن در مذهب عاشقان بود حرامی
 نبود صنما و لیک بعضی زین گونه نهاده اند دامی
 ماه از تو گرفت نور بخشی کبک از تو گرفت خوشخرامی^۱
 با رحمت رویت از میانه بر خاسته زحمت حرامی
 این چرخ رونده^۲ با همه چشم نا دیده جمال تو تمام می
 چون نور جمال تو ببیند اندر غلط او فتد گرامی^۳
 با تابش تو کران مبادا چون دانش یوسف لجامی^۴



(۲۹۴ - ق)

از خانه برون رفتم من دوش بنادانی
 تو قصه من بشنو تا چون بعجب مانی
 از کوه فرود آمد زین پیری نورانی
 پیداش مسلمانانی در عرصه بلسانی
 چون دید مرا گفت او داری سر مهمانی
 گفتم که بلی دارم بی سستی و کسلانی
 گفتا که هلاکین رو گر بر سر پیمانی
 دانم که مرا زین پس نومید نگردانی

۱ - کش خرامی ۲ - م - از روی تو چرخ - ع : گردون رونده

۳ - ع : کذامی ۴ - م - کجامی

رفتم بسرائی خوش پاکیزه و سلطانی

نه غیب ز همسایه نه بیم ز ویرانی

در وی نفری دیدم پیران خراباتی

قومی همه قلاشان چون دیو بیابانی

معروف به بی سیمی مشهور به بی نانی

همچون الف کوفی از عوری و عربانی

این باخته در آعه وان باخته بارانی *

این گفته که بستانی وان گفته که نستانی

میگفت یکی رستم، زان ظلمت نفسانی

میگفت یکی دیگر ما اعظم برهانی

این گفت انا الاول کس نیست مرا ثانی

وان گفت انا الآخر تا خلق شود فانی

ماندم متحیر من زانحال ز حیرانی

گفتم که چه قومند این اینخواجه روحانی

گفت اهل خراباتند این قوم نمیدانی

آنها که تو ایشانرا قلاش همیدانی

هان تا نکنی انکار گر بر سر پیمانی

کایشان هذیان گویند از مستی و نادانی

از این گنهی منکر در مذهب ایشان

باید که تو این اسرار از خلق بیوشانی

* بارانی لباسی که برای حفظ تن از باران پوشند (آند راج)

زندهار از این معنی بر خلق سخنرانی
 پندار که نشنیدی اندر حد نسیانی
 ای آنکه ز قلاشی بر خلق تو ترسانی
 در زهد عبادت آر چون بوذر و سلمانی
 در خدمت این مردم تا تن بنرنجانی
 حقاً که تو بر هیچی چون زاهد او ثانی
 چون شاد نباشم من از رحمت یزدانی
 دیدار چنین قومی دارد بمن ارزانی
 تا دیده سنائی را در مجلس روحانی
 با دست بدست او زین زهد بسامانی
 امروز بدانست او کان صدر مسلمانی
 چون گفت ز بیهوشی «سُبْحانی و سُبْحانی»

در نکوهش بزرگان زمان و مدح ابو نصر احمد بن سعید فرماید ۱

(۲۹۵ -)

تا کی این لاف در سخن رانی^۲ تا کی این بیرده ثنا خوانی
 که برین بی هنر هنر ورزی^۳ که بر آن بی کهر در افشانی^۴
 که کنندت چو کیر پیش پیا^۵ که دهندت چو نخایه در بانی
 با چنین مهتران^۵ بی معنی از سبکساری^۶ و گرانجانی

۱- عنوان این قصیده در بعضی نسخه‌های خطی چنین است «مدح شیخ ناصرالدین احمد سعید» و در بعضی دیگر چنین «مدح حکیم ابو نصر بن سعید» و در نسخه ع «ابو نصر احمد بن سعید» و در نسخه چاپ تبریز بدین گونه عنوان آن آمده «این قصیده را جهت پسران خواجه ابو سعید طبیب گفته یکی در مدح و دیگری در ذم» ۲- ع : دانی ۳- ع : هنر باری ۴- ع : زر افشانی ۵- ع : خواجهگان ۶- ع : در سبک بائی

همه ساسی نهاد و مفلس طبع
خویشتن را همه بری ^۲ شمرند
نیست از جمع مالشان کس را ^۴
آبشان در سبوی عاریتی
هیچ شاعر ^۵ نخورد از صله شان
بر سر خوان هر يك اندر سور
چون حقیقت نگه کنی باشد
صلشان ^۹ همچو روز دی ماهی ^{۱۰}
باز ازین خواجه زاده ^{۱۱} بی برگ ^{۱۲}
غلط شاعران ^{۱۴} بجامه ^{۱۵} و ریش
ریشك و حالك ^{۱۷} ثنا جوئی
نه در آن معده ریزه مانده

باز ^۱ در سر فضولی ساسانی
ايك در ^۳ دل فعال شیطانی
حاصل نقد ^۶ جز پریشانی
نانشان بر طبق گرو کانی
از پس شعر ^۶ جز پشیمانی
از دل شاعر ^۷ ریست ^۷ بریانی
بفزون گشتن و ^۸ بنقصانی
وعدشان چون شب زمستانی
آنهمه لاف و نام و لامانی ^{۱۳} ☆
وز درون صد هزار ^{۱۶} ویرانی
كبرك و عجبك زبان دانی ^{۱۸}
نه در آن دیده قطره پانی ^{۱۹} ☆

۱ - باد ۲ - همی چوبر ۳ - ع : از در ۴ - گویا ۵ - ع : سائل
۶ - ع : نطق ۷ - ع : بی دلانست ۸ - زیستن ۹ - خصله شان ۱۰ - تیر
همی ۱۱ - خواجه زیر کی ۱۲ - ع : بی اصل ۱۳ - لام لامانی ۱۴ - علم
از شاعران ۱۵ - بخانه ۱۶ - ع : سوهزار ۱۷ - ع : چاكك ۱۸ - ع :
عجبك و كبرش و سخن دانی ۱۹ - یابی - مانی - بانی

☆ لامانی گزاف و چاپلوسی و لافه گری . سنائی گوید :

چه مستی دیدی از سنت که رفتی سوی بی دینی

چه تقصیر آمد از مصحف که گشتی کرد لامانی

خاقانی گوید

فرو کن نطم آزادی بر افکن لام درویشی که با لام سیه پوشان نم اند لاف و لامانی

(رشیدی)

☆ پانی بمعنی آب اگر چه هندوست اما چون سنائی در کلام خویش آورده بنا بر این ذکر شد (رشیدی)

رشیدی جزم بهندی بودنش کرده و صاحب جهانگیری شك پیارسی بودنش نموده و صاحب سراج مشترك میان هر دوزبان دانسته و صاحب بهار عجم موافق آنست (حاشیه رشیدی)

زشت باشد بر خردمندان
داشته مرجدش دهی روزی ^۲
اُف ازین مهتران سیل آور ^۴
روز قوادگی است چون خایه
از چه شان گاه شعر بستائی
رفت ^۶ هنگام شاعری و سخن
که قفا خواری و نه بد گوئی ^۷
نزد ^۸ خورشید فضل گردونی
ریش گاو، نه ای خردمندی
اصل جدی نه معدن هزلی ^۹
خود گرفتم که این همه هستی ^{۱۰}
فقه و تفسیر خوان و نحو و ادب ^{۱۱}
چه همه روز بهر ^{۱۲} مشتی دون
مدح هر کس ^{۱۳} مگو بدشواری
جز که بونصر احمد بن سعید ^{۱۴}
گر همی شعر خوانی از پی نان ^{۱۶}
آنکه هست از کفایت و دانش
لاف بوران و نان و ^۱ بورانی
در سر او فضول ^۳ دهقانی
تُف برین خواجگان کهدانی
نکنی همچو ^۵ کیر عریانی
وز چه در پیششان سخن رانی
روز شوخیست و وقت نادانی
شاعر و فاضل و بسامانی
پیش مهتاب طبع کتانی
کافری، نیستی مسلمانی
کان حمدی نه مرد حمدانی
چکنی چون نه ای خرامانی
تا بیابی رضای یزدانی
ژاژ خدائی و ریش جنبانی
چون نیابی ز کس تن آسانی
آن چو نصرت ^{۱۵} بمدحت ارزانی
تا بگویم اگر نمیدانی ^{۱۷}
در خور جاه و صدر ^{۱۸} سلطانی

۱ - نان توزان نام - نام بوران و نام ۲ - ع : بدجدش دهی بضمن
- واحدش دهی روزی ۳ - ع : این غرور ۴ - آورد ۵ - نکبی زان چو ۶ -
وقت ۷ - نه قفا خواری و نه بد گوئی ۸ - ع : پیش ۹ - ع : منبع هزلی - معدن
هنری ۱۰ - ع : دانی ۱۱ - هنر - ع : خوان اگر مردی ۱۲ - ع : پیش
۱۳ - ع : مردم ۱۴ - چون ابونصر احمد اسعد ۱۵ - ع : دانش ۱۶ - ع :
و رهمی شعر خواهی از پی آنک ۱۷ - ع : اگر چه می دانی ۱۸ - عزو جاه - ع :
جاه و قدر

کانچه عاقل نخواهد از پی نان^۱ سر درون سوی و آن میان رانی
 ابرو شمس که از سخاش نماند دُر دریایی^۲ و زِر کانی
 مهتران بهر آبرو رو بند^۳ خاک در گاه او پیشانی
 زنده از سیرتش سخا^۴ چو نازک جسمها از عروق شریانی^۵
 در دماغ و جگر بدو زنده روح طبعی و روح نفسانی^۶
 نزدیک اختراع او منسوخ مایه کتبهای یونانی
 کی روا باشد از کف و خردش^۷ در زمانه و باد^۸ و نالانی
 ای که بی سعی ذات و^۹ پنج حواس کار فرمای چار ارکانی
 وقت بخشش حیات^{۱۰} درویشی گاه طاعت هلاک خذلانی
 همه زیب بهشت را^{۱۱} شائی همه نور سپهر^{۱۲} را مانی
 چون تو ممدوح و من بر دونان اینت بیخردگی^{۱۳} و کشخانی
 هیچ^{۱۴} احسان ندیدم از يك تن ور چه کردم بشعر^{۱۵} حسانی
 جز^{۱۶} برادرت داد^{۱۷} در صدروز بهر هشتاد بیت چل شانی^{۱۸}
 گوهر رشته کرده يك دریا^{۱۹} شد بدو مهره^{۲۰} اینت ارزانی
 هم تو دانی و هم برادر تو که نبود آن قصیده^{۲۱} چل کانی
 اینچنین فعل با چو من^{۲۲} شاعر نیست حکمی^{۲۳} نه نیز^{۲۴} دیوانی

- ۱ - ع: هیچ عاقل نخورد از يك دانگ ۲ - زو در دریایی ۳ - ع: آبروی
 برند ۴ - ع: بقا ۵ - ع: چشمها از عروق جسمانی ۶ - و نفس جسمانی -
 ع: روح حیوانی ۷ - ع: کاین وفا باشد از پس جودش - که شفا شد ز گفت در
 خردش ۸ - ع: شمارو ۹ - ع: بی ذات سعی و ۱۰ - ع: وقت همت امید
 ۱۱ - ع: همه عقلی زمانه را ۱۲ - ع: لطفی بهشت ۱۳ - ع: بی حرمتی ۱۴ -
 صبح ۱۵ - ع: بنظم ۱۶ - چو ۱۷ - آخر آورد و داد ۱۸ - ع:
 يك شانی ۱۹ - گوهر رشته کرد يکتا ۲۰ - قوی مهر - قوی قهر ۲۱ -
 ع: کان قصیده نبود ۲۲ - ع: فضل بر چنین ۲۳ - ع: شرعی ۲۴ - بمیر

از چنان شعر من چنین محروم
 بخت بد را چه حيله گر چه بشعر
 که بهر لحظه بهر در آعه
 در چنین وقت با زنان به کار^۲
 باقی^۵ هست زان صله بروی^۶
 و تغافل کنی در این معنی
 تا نباشد جماد را بگهر
 باد جنبان حواس تو چون آب^۹
 از پی عصمت گسسته مباد
 مایه^{۱۱} رامش دلت بادا
 روز و شب باد مرا ترا بجهان
 ای عزیز، اینت نما مسلمانى
 سخنم^۱ شد بقدر کیوانى
 پیرهن را کنم چو بارانى
 من و اطراف^۳ دوك گرگانى^۴
 دامن از روی فضل بستانى
 از در صد هزار تاوانى^۷
 حرکات و حواس^۸ حیوانى
 زانکه از کف حیات انسانى
 سوى تو فضلهای رحمانى^{۱۰}
 کرى کهرى و کوسانى^{۱۲}
 شادى و عشرت و تن آسانى



وله فی وصف الروح فی البدن

(۲۹۶ ☆ ز)

شگفت آید مرا بر دل^{۱۳} ازین زندان سلطانی
 که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی
 غریب از جاه تورانی ز نافرمانی لشکر
 بدست دشمنان درمانده اندر چاه ظلمانی

۱ - محتشم ۲ - با زنان بدو کار - با زنان نگار ۳ - ع : من وطواف ۴ - ع : دوك کرمانی ۵ - بافی ۶ - ع : ازین صله بر من ۷ - نادانی ۸ - ع : حرکات حواس ۹ - ع : باد جان و حواس بی تو بخواب ۱۰ - ع : یونانی ۱۱ - سایه ۱۲ - کرى کهرى و لوسانى - کرسانى ۱۳ - ع : آمد مرا در دل

سپاه بیکران داری^۱ ولیکن بیوفا جمله
 همه در عشوه مغرورند^۲ از غمیری و نادانی^۳
 زبدرویی و^۴ خود رایی همه یکبارگی رفته
 ز گلشنهای روحانی بگلخنهای جسمانی
 طلبکارند نزهت را و شناسند این مایه
 که گلشنهای جسمانی است گلخنهای روحانی
 روا باشد که قوت جان باندازه چشم^۵ گیرد
 که قوت گیرد از جان را دهی^۶ یا قوت رمانی
 در آن دریافکن خود را که موجش باشد از حکمت
 که جزع او بقیمت تر^۷ بود از در^۸ عمانی
 اگر گویا و پیدائی^۹ یکی خاموش پنهان شو
 خوشا خاموش گویا و^{۱۰} خوشا پیدای پنهانی
 برستی گر ترا بر سر^{۱۱} جان خود وقوف افتد
 کجا واقف تواند شد کسی بر سر^{۱۲} یزدانی
 ثبات دل همی جوئی درون گنبد گردان^{۱۳}
 از آن بیهروده سر گردان چنان گردون گردانی
 از آن اندر^{۱۴} مکان چهل همواره کنی مسکن^{۱۵}
 که اندر بند هفت اختر اشیر چار ارکانی

۱ - ع : دارم ۲ - ع : در عشق معروفند ۳ - از غم و نادانی ۴ - ع :
 زبدرویی ۵ - جسم ۶ - ع : از جانها همی ۷ - ع : بقوت تر ۸ - اگر
 گویای پیدائی - اگر گویای پیداری ۹ - ع : خاموش گویائی - خاموشی گویا ۱۰ -
 گردون ۱۱ - ع : از برادر ۱۲ - بکینی تو

چرا در عالم عقلی نپری چون ملا یك تو

چرا چون انسی و جَنّی^۱ در اندوه تن و جانی

چه پیچانی سر از طاعت چه باشی روز و شب غافل

چه پوشی جامه شهوت دل و جان را چه رنجانی

که تا دست^۲ جوانمردی بدینا بر^۳ نیشانی

چنان دان بر خط دین بر که دست تاج مردانی^۴

چه بندی دل در آن ایوان که هستش پاسبان کیوان

نبینی عاقلی هر گز نه ایوانی نه کیوانی

تو خود ایوان نمیدانی تو خود کیوان نمی بینی

نداری همت کیوان چه اندر خورد ایوانی^۵

بدین همت که اندر سر همی داری سر اندر کش

سزای پنبه و دوکی نه مرد رزم و میدانی

نبینی^۶ تا چه سود است این که در عالم همی بینی^۷

عزیز است ای مسلمانان علی الجمله مسلمانان

اگر خواهی که با حشمت ز اهل البیت^۸ دین باشی

بباید در ره ایمان یکی تسلیم سلمانان

ایا می خورده غفلت^۹ کنون مستی و بی هوشی

خمار از زین^{۱۰} کند فردا کمال خویش نقصانی

۱ — ع : جانی ۲ — بادت ۳ — در ۴ — تا که بادت چه مردانی

۵ — ندارد همت ایوان چه اندر خورد کیوانی ۶ — ندانی - بینی ۷ — نمی

بینی ۸ — ع : ز اهل بیت ۹ — ع : ایا خورده می غفلت ۱۰ — ع :

خمار دین

ز آبادانی دنیا بکردی دین خود ویران
نه آگاهی که آبادانی^۱ ایدون هست ویرانی
بپیش آدم شرعی^۲ سجود انقیاد آور

گر از شهرت نه چون ابلیس بر پیکار عصیانی
این قصیده هم زاده آن خطه (سرخس) کم خطاست^۳
(مو آوا قبل ان تمو آوا)

(۲۹۷ ☆ ز)

بمیرای حکیم از چنین زندگانی	کز این زندگانی چو مردی بمانی
ازین زندگی زندگانی نهخیزد ^۴	که گر گست و نایدز گرگان شبانی
وزین زندگان ^۵ سیر مردان ^۶ نیاید	ور آید بود سیر سیر السوانی ^۷
درین خاکدان پراز گرگ تا کی	کنی چون سگان رایگان پاسبانی
بیستان مرگ آی تا زنده گردی	بسوز این کفن ژنده باستانی
رهاند ترا اعتدال بهارش	ز توز تموزی ^۸ و خز خزانی
از آن پیش کز استخوان توماک	سگان سقر را کند میهمانی ^۹
بپیش همای اجل کش چو مردان	بعیاری این خانه استخوانی
ازین مرگ صورت نگر تا نترسی	ازین زندگی ترس کا کنون در آنی
که ^{۱۰} از مرگ صورت همی رسته گردد	اسیر از عوان و امیر از عوانی

۱- ع: آبادان ۲- عیسی ۳- عنوان از نسخه م - گرفته شده است
و این قصیده در این نسخه بس از قصیده (بسکه شنیدی صفت روم و چین) آمده که در عنوان
آن صریحاً ذکر گردیده «در سرخس گفته شده» بنا بر این آن خطه اشاره بر سرخس می باشد
۴- ع: نیاید ۵- درین زندگی ۶- م: سیر مردن - شیر مردان ۷- م:
سرانی ۸- ع: ز توزی تموزو - م: ز توزی تموزی ۹- ع: میزبانی ۱۰-
م: گر

بدرگاه مرگ آی ازین عمر زیرا ^۱
 بگردد سرا پرده او نگردد
 بنفسی ^۲ و عقلی و امرت ^۳ رساند
 سه خط خدایند این هر سه لیکن
 ز سبع سماوات ^۴ تا بر نپری
 ز نادانی و ناتوانی رسی تو
 ازین جان بیرزانکه اندر جهنم
 نه جانشست این کت همی جان نماید
 پیاده شو از لاشه جسم غایب ^۶
 بزیر آرد جان خران را چو ^۸ عیسی
 برون آی ازین سبزه جای ستوران
 چو مرگت ^۹ بود سابق ^{۱۰} اندر رسی تو
 چو مرگت بود قاید اندر رهی تو ^{۱۱}
 چو از غمزاو کرد آمن ^{۱۳} دلت را
 نخست ^{۱۵} کند بیزبان کادمی را
 یک روز رنج گدائی نیرزد

که آنجا امانست و اینجا امانی
 غرور شیاطین انسی و جانی
 ز حیوانی و از نباتی و کانی
 ازین زندگی تا نمیری ندانی
 ندانی تو تفسیر سبع المثانی
 از این گنج صورت بگنج معانی
 نه زنده نه مرده بود جاودانی
 منه نام جان بر بخار دخانی
 که تا باشه جان به حضرت پرانی ^۷
 که تا همچو عیسی شوی آسمانی
 که تا چرمه ^۵ در ظل طوبی چرانی
 بجمع عزیزان عقلی و جانی
 ز مشتی لت انبان ^{۱۲} آبی ونانی
 کند مهربانی پس از بی زبانی ^{۱۴}
 بود بی زبانی پس از بیزبانی ^{۱۶}
 همه گنج ^{۱۷} محمود زابلستانی

- ۱- م : ای عمر ازیرا - ع : بدرگاه عمر آی ازین مرگ ازیرا ۲- م : ز
 نفسی ۳- م : روحی - ع : امری و عقلت ۴- ع : ز سبع السموات ۵- ع : جان
 جانی ۶- م : چشم و غایت ۷- ع : رسانی ۸- خریراچو - ع : جان و خرد
 همچو ۹- مرکب ۱۰- قاید ۱۱- سایش اندر رسی تو - قایم اندر رمی تو
 - ع : قاید اندر رمی تو ۱۲- ع : گت انبان ۱۳- ع : عمر او کردایمن ۱۴-
 ع : میزبانی پس از بی زبانی ۱۵- نه حقت ۱۶- ع : بی زبانی پس از بی زبانی
 ۱۷- ع : ملک

چرمه بفتح اول مطلق اسب را گویند عموماً واسب سفید موی را خصوصاً (برهان)

بدان عالم پاك مرگت رساند
 وزین كلبه جیفه مرگت رهاند^۱
 كند عقل را فارغ از هلا ابالی^۲
 تو روی نشاط دل آنگاه بینی
 همه نا توانیست اینجا چو رفتی
 بجز پنجه مرگ بازت كه خرد
 بجز مرگ در گوش جانت كه خواند
 بجز مرگ با جان عقلت كه گوید
 بجز مرگت اندر حمایت كه گیرد
 اگر مرگ نبود كه بازت رهاند
 گر افسرده كرده است درس حروفت^۳
 بدرس آمدی قلب این را بدیدی
 تو بی مرگ هر گز نجاتی نیابی^۴
 اسامی در این عالم است ار نه آنجا^۵
 بجز مرگ در راه حقت كه آرد
 اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد
 اگر خوش خوئی از گران قلتبانان
 بیام جهان بر شوی چون سنائی
 كه مرگ است دروازه آن جهانی
 كه مرگ است سرمایه زندگانی
 كند روح را ایمن از كن ترانی^۶
 كه از مرگ رویت شود زعفرانی
 بدان جای چندان كه خواهی توانی
 ز مشتی^۷ سك كاهل كاهكدانی
 كه بگذر ازین منزل كاروانی
 كه تو میزبان نیستی^۸ میهمانی
 ازین شوخ چشمان آخر زمانی
 ز درس گرانان و درس گرانی
 تف مرگ در جانت آرد روانی
 بمرگ آی تا قلب آنها^۹ بدانی
 ز رنگ لقبهای^{۱۰} اینی و آنی
 چه آب و چه نان و چه میده چه پانی^{۱۱}
 ز تقلید و رای فلان و فلانی
 نه بازت رهاند همی جاودانی
 و گر بد خوئی از گران قلتبانی
 گرت هم سنائی كند نردبانی

۱ - رساند

۲ - ز جوقی ۳ - ع : میزبانی نه ای ۴ -

م : حدوث - ع : دین حرونت ۵ - این را ۶ - ع : بجز مرگ هر گز بجانت كه

آرد ۷ - ع : ز رنگ لغتهای - ز رنگ لقبهای ۸ - نه حاشا ۹ - منده -

مانده - كنده چه پانی

این قصیده هم خلف آن دیار (سرخس) است ۱
فی تعریض الاسلام والدین

(۲۹۸ ☆ ز)

مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانان
ازین ۲ آئین بی دینان پشیمانی پشیمانی
مسلمانی کنون اسمیست بر عرفی و عاداتی
دریغا کو مسلمانان دریغا کو مسلمانان
فرو شد آفتاب دین، بر آمد روز بی دینان
کجا شد درد بودردا، و آن اسلام سلمانی
جهان یکسر همه ۳ پر دیو و پری و غولند و امت را
که یارد ۴ کرد جز اسلام و جز سنت نگهبانی
بمیرید از چنین جانی ۵ کزو کفر و هواخیزد ۶
ازیرا در چنان جانها فرو ناید ۷ مسلمانان
شراب حکمت شرعی خورد اندر حریم دین
که محرومند ازین عشرت هوس گویان یونانی
مسازید از برای نام و دام و کام چون غولان ۸
جمال نقش آدمرا نقاب نفس شیطان-ی
شود روشن دل و جان تان ز شرع و سنت احمد
از آن ۹ کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی

۱ - عنوان از نسخه - م - گرفته شده است ۲ - ع : وزین ۳ - ع : ازیرا

یکجهان ۴ - ع : که داند ۵ - م - حالی - ع : چنان جانی ۶ - ع : زاید ۷ -

ماند ۸ - ع : مردان - م : دیوان ۹ - چنان

ز شرعست این نه از تنستان^۱ درون جانتان روشن
 ز خورشید است نز چرخست^۲ جرم ماه نورانی
 که گر^۳ نایید عقل کَل نبودی نفس کَلی را
 نگشتی قابل نقش دوم^۴ نفس هیولانی
 هر آنکو^۵ گشت پرورده بزیر دامن خذلان^۶
 گریبان گیر او ناید دمی توفیق ربّانی
 نکردد گرد دین داران^۷ غروردیو نفس ایرا^۸
 سبکدل کی کشد هرگز دمی بار^۹ گرانجانی
 تو ای مرد سخن پیشه که بهر دام مشتی دون
 ز دین حق بماندستی بنیروی سخندانی
 چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی بی دینان
 چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی^{۱۰} کردلامانی^{۱۱*}
 نبینی غیب آن عالم^{۱۲} درین پر عیب^{۱۳} عالم زان
 که کس نقش نبوت را ندید از چشم جسمانی^{۱۴}
 برون کن طوق عقلانی بسوی ذوق^{۱۵} ایمان شو
 چه باشد حکمت یونان پیش ذوق ایمانی
 کی آئی همچو مار چرخ ازین عالم برون تاتو
 بسان کژدم بی دم درین پیروزه پشکانی^{۱۶}

۱- نه از ارکان - نه از تنشان ۲- ع : ماهست ۳- ع : اگر ۴-
 نفس دوم - ع : نفسی دمی ۵- هر آن کی ۶- ع : غفلت ۷- م : دل داران
 ۸- نفس دیو خود - ع : دیو نفسی زان ۹- ع : کند هرگز دمی درد ۱۰- گردی
 ۱۱- لا بانی ۱۲- عالم علوی - غیب عالم را ۱۳- ذوق ۱۴- از چشم چولانی
 - چشم خولانی - از نقش جسمانی ۱۵- عقل ۱۶- ع : پشکانی

* لامانی (بکسر نون) چاپلوسی و هزه گوئی و لابه گری و کزاف بود، سنائی گوید:
 چه سستی دیدی ... (جهانگیری)

در کفر و جهودی را از اوّل چون علی بر کن
 که تا آخر چنویابی^۱ ز دین تشریف ربّانی^۲
 بخر خشنودی حق را ز جان و عقل و مال و تن
 پس آنکه از زبان شکر میگو کاین^۳ از زانی
 درین کوپاره^۴ * چون گردی بر آخور چون خر عیسی
 بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی
 ز دینی و زنادانی چنین مزدور دیوان شد
 و گرنه ارسلان خاصست^۵ دین را نفس انسانی^۶
 توای^۷ سلطان که سلطانست خشم و آرزو بر تو
 سوی سلطان سلطانان نداری اسم سلطانی
 چه خیزد ز اوّل ملکی که در پیش دم آخر
 بود ساسی^۸ * و بی سامان چه ساسانی^۹ چه سامانی^{۱۰}
 بدین ده روزه^{۱۱} دهقانی مشوغر^{۱۲} که ناگهان
 چو این پیمانه پر گردد نه ده ماند نه دهقانی

۱ — که تا روزی ز دین یابی — که تا روزی چنویابی ۲ — ع : ز حق تشریف
 در بانی ۳ — ع : شکری نگوئی اینست ۴ — کهپاره ۵ — شاهیت ۶ — شیطانی
 ۷ — نه ای ۸ — ع : نفس ۹ — ع : سامانی چه ساسانی ۱۰ —
 دو روزه

* کوپاره (بضم و پای فارسی) کله گاو و گاومیش، سنائی گوید : درین کوپاره ...
 (رشیدی)

* ساسی (بر وزن عاصی) گدائی و گدائی کننده و گدائی کردن را گویند (آندراج)

* ساسان نام پسر بهمن بن اسفندیار بوده که بسیاحت و درویشی افتاد . بنا بر این
 درویشان و گدایان را ساسانی و ساسی گفته اند، سنائی گوید : چه خیزد ز اول ملکی ..
 (آندراج)

تو مانی و بدونیکت چوزین عالم برون رفتی

نیاید با تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی

فسانه خوب شو آخر^۱ چومیدانی که پیش از تو

فسانه نیک و بد گشتند سامانی و ساسانی^۲ ☆

تو ایخواجه گراز^۳ از کان این ملکی نه ایخواجه

از آن کز بهر بنیت را^۴ اسیر چار از کانی

نیابد هیچ انس و جان نسیم^۵ انس جان هرگز

که با دین و خرد نبود براق انسی و جانی

ز بهر شربت درد است شیبیت پر ز نور حق

گر از لافست نیرانیست آن شیبیت نه نورانی

بسبزه نشوه و غفلت نهاد خود مکن فربه

که فربه^۶ فرث و دم گرد دزد پختن یاز بریانی

اگر خواهی که چون یوسف بدست آری دو عالم را

درین تاریکی^۷ زندان چو یوسف باش زندانی

ورت باید^۸ که هم چون صبح بیخود^۹ دم زنی با حق

صبوحی را شرابی خواه روحانی نه ریحانی

تو ای ظالم سگی میکنی که چون این دوست بشکافند^{۱۰}

در آن عالم سگی خیزی نه کهرفی^{۱۱} بلکه کهدانی

۱- ع : نیک شوباری ۲- ع : چه ساسان و چه سامانی ۳- ع : که از ۴-

ع : که تو از بهر این نیت - که تا از بهر سنت را ۵- نصیب ۶- که فربی ۷-

ع : در این تاریکی - کازین تاریکی ۸- و گر خواهی ۹- خضر بیخود - بیخودانه

۱۰- ع : بشکافد ۱۱- ع : خیزی نه نازی - م : باشی نه تازی

تو مردم نیستی^۱ زیرا که دایم چون ستور و دد
 گهی دابخسته از چو بی گهی جان بسته خوانی^۲
 اگر چند^۳ از توانائی زننده همچو خایسگی
 و گر چند^۴ از شکیبائی خورنده همچو سندان^۵
 مشو عرّه که در یکدم ز زخم چرخ ساینده
 بریزی گر همه سنگی^۶ بسائی گر چه سوهانی^۷
 تو ای بازاری مغبون که طفلی را ز بی رحمی
 دهی دین تاییکی حبه اش ز روی حیل^۸ بستانی
 ز روی^۹ حرص و طرا^{۱۰}ی نیارد وزن در پشست^{۱۰}
 همه علم خدا آنکه که بنشیننی بوزانی^{۱۱}
 ز مردان شکسته مرد خسته کم شود زیرا
 که سگ^{۱۲} آنجا است کاباد است گنج آنجا که ویرانی
 تو ای نحس^{۱۳} از پس میزان از آن جز^{۱۴} قحط نندیشی
 که عالم قحط بر گیرد چو کیوان گشت میزان
 ولیکن مشتری آخر^{۱۵} بروز دین ز شخص تو^{۱۶}
 بخواهد کین خویش ارچه^{۱۷} بسازی جای کیوانی

۱- ع: تو مریم ۲- ع: دل بسته درخویی گهی دل بسته درخانی - .. جان بسته
 در آنی - جان بسته در جانی ۳- اگر چه ۴- و گر چه ۵- م: در شکیبائی بسائی
 گر چه سوهانی- ع: از شکیبائی خورنده همچو سوهانی ۶- پتکی ۷- سندان ۸-
 ز زرق و حیل- ع: دهی دین را ز نادانی و ظلم و جهل ۹- ع: ز راه - ز زرق
 ۱۰- م: نیارد دم زدن در تو - ع: نیارد وزن تاپشست ۱۱- بویرانی ۱۲- شکست
 ۱۳- م: قوی خس - تو این نحس ۱۴- چون ۱۵- راجز ۱۶- بروز دین ز
 دیو تو - م: بیوم الدین ز دیو تو ۱۷- ع: از تو

توای زاهد گر از زهدت کسی سوی ریاخواند

ز بهر چشم بدبینان تو و جای ^۱ تن آسمانی

هتس ار در ره ^۲ سنت توئی بی پای چون دامن

چو اندر شاهراه عشق بی سر چون گریبانی

بوقت خدمت یزدان دلت را راست کن ^۳ قبله

از آن کاین کار دل باشد نباشد ^۴ کارپیشانی

قیامت هست یوم الجمع سوی ^۵ مرد معنی دان

وایکن نزد صورت بین بود روز پریشانی

اگر بی دست و بی پائی بمیدان رضای حق ^۶

پیش شاه گوئی کن که ناید از ^۷ تو چو کانی

درین ره دل بر نداز بر درین صف ^۸ سر بر نداز تن

تو و دوکی و تسبیعی که نزمردان ^۹ میدانی

فقیه ار هست چون تیغ و فقیر ار هست چون افسان ^{۱۰}

تو باری کیستی زینرها که نه تیغی نه افسانی ^{۱۱}

تو ای عالم که علم ^{۱۲} از بهر مال و جاه می خواهی ^{۱۴}

بسوی خویش در دی گر بسوی خلق درمائی ^{۱۵}

۱ - ع : تو از راه - تو و جان ۲ - بترس اندر ره ۳ - ع : بوقت خلعت

یزدان بنیت راست شد ۴ - دارد ندارد ۵ - نزد - بسوی ۶ - رضای او ۷ -

ع : بنزد شاه گوئی کن نیاید از ۸ - ع : ره ۹ - م : که نه تو مرد - ع : که تو نه مرد ۱۰ -

فقیه ار هست چون دوک و فقیر ار هست چون (ساهان) سوهان - ... چون تیغی فقیر ار هست

چون افسان ۱۱ - که نه تیغی نه سوهانی ۱۲ - ع : چو علم

۱۳ - جاه را خوانی - ع : جاه و مال را خواهی ۱۴ - گر چه بسوی

خلق بستانی

اگر چه از سر جلدی کنی بر ما روا عشوه
 در آن ساعت چه^۱ درمان چون بعشوه خویش^۲ درمانی
 زبان دانی ترا مغرور خود گرداست^۳ لیکن تو
 نجات اندر خموشی دان زبان اندر زبان دانی
 اگر تو پاک و بی عیبی بسوی خویشتن^۴ چون شد
 بنزد^۵ ناقدان نامت نبهره و قلب و حملانی^۶
 سماعست این سخن در مرو و اندر تیم بزازان^۷
 هم اندر حسب آن معنی ز لفظ^۸ آل سمعانی
 که جلدی زیر کی را گفت من پالانی دارم
 ازین تیزی^۹ و رهواری چو باد و ابر نیسانی
 بدو گفتم مگو چونین^{۱۰} گر او را این^{۱۱} هنر بودی
 نبودی چون خران نامش میان^{۱۲} خلق پالانی
 بدان گه بوی دین آید ز علمت کز سر دردی^{۱۳}
 نشینی در^{۱۴} پس زانو و شور و فتنه بنشانی
 و راز^{۱۵} و ماندگی بادی بر آری سر دپیش تو
 نماند پیش آن^{۱۶} جنبش حزیران را حزیرانی

۱ - ع، م: ولیک آن دم چه ۲ - ع: بکار خویش ۳ - ع: گردانید ۴ -
 ع: اگر تو پاک و بی غشی بسوی خلق پس - پس از تو پاک و بی غشی بسوی خویش پس ۵ -
 ع، م: بسوی ۶ - ع: نبهره قلب حملانی ۷ - ع: من در تیم بزازان - در مردم اندر
 تیم طراران ۸ - ع: لفظ این معنی ز لفظ - م: حسب آن معنی ز سمع ۹ - ع: تند
 ۱۰ - ع: مگو چندین - مکن چونین ۱۱ - اگر در وی ۱۲ - ع: پیش - بنزد
 ۱۳ - م: بسوی ۱۴ - معنی ۱۵ - ع: از ۱۶ - ع: وزان ۱۷ - از این

☆ پالانی (بیای فارسی) اسب گذروا سبیکه لایق بار کشی بود (شمس اللغات)

چو در روح^۱ ایزد را صدف شد بنیت مریم

نیارستی زمستان کرد در پیشش زمستانی

توای مقبری مگر^۲ خود را انگوئی کاهل^۳ قر آنم

که از گوهر نهای آ که که مرد صوت والعیانی^۴

برهنه تا نشد قر آن ز پرده حرف پیش تو

ترا گر جان بود عمری^۵ نگویم کاهل قر آنی

با خماس و بسا عشار و بادغام وامالت کی

ترا رهبر بود قر آن بسوی سر^۶ یزدانی

رسن دادت ز قر آن تا ز چاه^۷ تن برون آئی

که فرمودت رسن بازی ز راه دیو نفسانی

بدین جمعی که عثمان کرد بهر بندگی حق را^۸

توزین چون^۹ خواجگی جوئی بگو کوشم عثمانی

یکی خوانیست^{۱۰} پر نعمت قر آن بهر^{۱۱} غذای جان

ولیکن چون تو بیماری نیابی طعم مهمانی^{۱۲}

توای صوفی نهای صافی اگر مانند تازیکان

بدام خوبی و زشتی^{۱۳} ببند آبی و نانی

بدانجام میوه و حورو بدینجا^{۱۴} نغمه^{۱۵} و شاهد

ستوری بود خواهی تو بدو جهان هم چو قربانی^{۱۶}

۱ - چو در جدر - چو در ج روح ۲ - ع : نگر ۳ - ع : اهل ۴ - تو مرد صورت کانی - ع : کی مرد صوت و : ۵ - ع : تو عمری ۶ - ع : ز قر آن را ز چاه ۷ - بر آئی تو ۸ - ع : بندگی راحق ۹ - ع : نه چون زین ۱۰ - ع : خاست ۱۱ - سر ۱۲ - درمانی ۱۳ - بدین خوبی زشتی تو ۱۴ - ع : در آنجام میوه نو خور در آنجا ۱۵ - لقمه ۱۶ - ع : بهر دو جهان چو قربانی

شوی رهبر جهانی را ز بهر معنی و صورت
 خضر وار از غذا سازی مسمالموت بیابانی
 چو یعقوب از پی یوسف همه در بازو یکتاشو^۱
 و گرنه یوسفی کن تو، نه^۲ مردیت احزانی
 اگر راه حقت باید ز خود خود را مچر دکن
 ازیرا خلق و حق نبود بهم در راه ربّانی
 ز بهر این چنین راهی دو عیار از سر پاکی
 یکی زیشان انا الحق گفت و دیگر گفت سبّحانی
 شنیدستی^۳ که اندر مرو در میرفت^۴ بی سیمی
 ز بهر بوی بورانی چه گفت آن لال لامانی^۵
 بگفتا من ز بورانی^۶ بیوئی کی شوم قانع
 مرا در پشت بارانی^۷ و در دل عشق بورانی
 دلی باید ز گل خالی که تا قابل بود حقرا
 که ناید با صد آرایش ز هر گلخن گلستانی
 تو پیش خویشتن خود را چو کتان نیست کن زیرا^۸
 ترا بر چرخ ماهی به ، که در بازار کتّانی
 پشیمان شد سنائی باز ازین آمد شد دو نان
 مبادا زین پشیمانیش یکساعت پشیمانی

۱ - تو اندر شادی یوسف همه در باز چون یعقوب - در اندوه غم یوسف همه در بازو

یکتاشو - ع: در اندوه شادی یوسف همه در باز چون یعقوب ۲ - ع: کن رونه ۳ - شنیدستم

۴ - با خود در رفت - ع: با خود وقت ۵ - همین گفت آه بارانی - بگفت آن آه بازانی - آن

لا کمارانی - ع: آن لا کمالانی ۶ - ع: بیورانی ۷ - ع: مرا بارانثی در پشت

۸ - ع: تو پیش ماه خود اول چو کتان نیست کن خود را - ع: تو پیش ماه دل خود را

قناعت کرد هستغنی از این و آن نهادش را ^۱

چو خواهی کرد چون دونان ثنای ^۲ اینی و آنی

بیاید کشت گرگی را که ^۳ روز برف بر صحرا

کشد چون نازکان پارا زتری یاز بارانی ^۴

درستایش ابو بکر بن محمد فرماید

(۲۹۹ -)

ای کس بسزا وصف تو نیا کرده بیانی

حیران شده از ذات لطیف ^۵ تو جهرانی

ذات نه مکان گیر ولیکن ز تصرف

خالی نه ز آیات تو يك لحظه ^۶ مکانی

بر دیده نهان ذات تو از کشف ^۷ ولیکن

پوشیده نه بر علم قدیم تو نهانی

از شوق تو در دیده جویبار تو ناری

در عدل تو در سینه اعدا ^۸ دخانی

جان و تن و دل باخته بر نطع ارادت

ناکرده برین باخت زنا یافت ^۹ زیانی

ای ذات تو ز الایش اوهام و خرد دور

وی نعت ^{۱۰} تو ز اظهار بهر دیده عیانی

۱ - م : قناعت کرد و عزلت جست از این و آن بها دارد - عزلت جست از این ویرانها زیرا

۲ - نهاد ۳ - ع : بیاید لشکر کی را ۴ - ع : کند چون نازکان مازتری یار بارانی

۵ - از حیرت ذات ۶ - يك کون ۷ - از کیف ۸ - در قالب دوران ۹ - جز

یافت ۱۰ - صنم

جانها همه خون گشته ز شوق تو که از تو
جز صنع حکیمانه ندیدند نشانی
آنها که تو خون ریختی از شوق نیاید
از لذت تیغ^۱ تو از آن کشته فغانی
کار همه عیاران باز سوز وصال
چاهيست پس از راه در انداخته جانی
ای تیغ سخن کند و بر از مدحت مخلوق
وصف تو هر این تیغ مرا بوده فغانی
زیبد که کنم^۲ از سر معنی و حقیقت
بر بام چنین دوست یکی خانه فغانی^۳
ای قوم بگریید که مهمان گرامی
تخم گنهان خورد و ز ما کرد گران
مهمان و چه مهمان که هر این عارضگانرا
از رحمت میآراید هر ساعت خوانی^۴
رفت و گنهان برد و نکرد ایچ شکایت
ای مجلسیان اینت گرامی مهمانی
دریافته ایم این را حقش بگزاریم^۵
باشد نگذارند^۶ به ماه رمضان
در وقت وداعش که چو گل رفت بسازیم
از خون جگر بر مژه چون لاله ستانی

۱- طبع ۲- شاید بگذاریم ۳- جامه فغانی - جان افغانی ۴- می آرد
هر لحظه جوانی ۵- نگذاریم ۶- بگذاریم - نگذاریم

زین سوز بسازیم یکی از سر معنی
 بر یاد جمال العلما جان فشانی
 آنشاه امامان که عروسان سخن را
 از تربیت اوست بهر جای امانی
 آن چرخ شریعت که مه روزه مر او را
 بیکار ندیده است ز گفتار زمانی
 ای مسند فتوی ز علوت چو سپهری
 وی مجلس دانش ز جمالت^۱ چو جنائی
 کلکت چو عدویت دو زبان و عبارت^۲
 چون تیر سخن داری^۳ چون تیغ زبانی^۴
 عرشت رکاب سخنت^۵ زانکه سخن را
 امروز بجز در کف تو^۶ نیست عنائی
 رمحست در آب حیوان لیک نباشد
 جز آتش سوزنده در آن رمح سنائی
 برنامه دین کس به از آن می ننویسد
 جز نام ابوبکر محمد عنوانی
 این پیر^۷ جهان کرد شبک پی بندید است
 در گردش خود چون تو گران مایه جوانی
 این کوه ندیده چو وقار تو مکینی
 وین چرخ نزاده چو معالیت مکانی^۸

۱- ز جنایت ۲- دشمنیت چو کلکست و کمان زان عبارت - دشمنیت چو کلک
 دو زبان و عبارت ۳- دارد ۴- کمانی ۵- سخنش ۶- او ۷- این
 شیر ۸- نداده چو مقال توزکانی

این مرکز با نفع گران سنگ ندیده است
 جز علم^۱ و درنگ تو سبک روح و گهرانی
 ایام چو حزم تو ندید است سکونی^۲
 افلاک چو عزم تو نداد است روانی^۳
 از هر سخت فایده خوفی^۴ و رجائی
 در هر نکتت مایده جانی^۵ و چهرانی
 نه دایره امروز^۶ همیگوید یا رب
 چندین گذر علم ز یک تنگ^۷ دهانی
 از راستی پند تو مانا که نمانده است
 کژرو^۸ بزمین و بزمان چون سرطانی
 حقاً که جز از لفظ تو آفاق ندیده است
 چندین دُرّ از فایده در غالیه دانی
 ای از تو سر پرده بری بهر غلو را
 ای زیر پی آورده هوا بهر هوانی
 تا خاطر پر نور تو از علم نیفزود
 کس مشکلی از شرع نمیکرد بیانی
 امروز بنامیزد از آثار یقینت
 چون تیر شد اکنون^۹ که کمان بود گمانی
 آنکه که زمینر سخن اندازی چون تیر
 باشد سخن سحبان پیشست چو^{۱۰} کمانی

۱- حلم ۲- امینی - مکینی ۳- امانی ۴- فایده خوف ۵- فایده
 جان ۶- که دایره امروز ۷- ز یک نقطه - ز یک نکته ۸- کج رو ۹-
 آنکش ۱۰- بی شست و شو

دشمن چو کشانی دو بسد را بضرورت
در خدمت تو بندد با جـزع میـانی
جان تو که محدود سنائیت ندارد
جـز بهر ثنای تو جانی و زبانی^۱
هرگز نشود خوار چو خاک از پی بادی
بی آب چو آتش نشود از پی نانی
هست این همه ز اقبال ثنای تو وگرنه
در شهر که میگوید ازین سان سخنانی
گر هیچ ز مدحت قصبی بندد^۲ ازین پس^۳
نگشاید جـز از قبل شکر لسانی
احباب ترا باد خزانیش چو بهاری
اعدای ترا باد بهارش چو خزانی
☆☆☆

وله نورالله قبره و مرقده

(۳۰۰ -)

ای سنائی چند لاف از خـواجه و مهترزنی
دار قلابان نهی بی مهر سلطان زر^۳ زنی
رایت بر چرخ سر دارد همی چون^۴ آفتاب
خیمهات از چرخ چون می بگذرد برترزنی^۵

۱- جهانی - ف: جنانی ۲- گر هیچ ز مدح تو نصیبش شد ۳- کز مهر
دارد سر ۴- همی بر ۵- خیمه از چرخ برین برتر زنی ، گر برزنی - گر بگذرد
برتر زنی - این بیت در نسخه ع نیست

بایجوز ولایجوز اندر مشو در کوی عشق^۱

رخت دل در خانه نه تا^۲ کی چو دربان در زنی

مصر اگر اقطاع داری^۳ دست از کنعان بدار

از علی بیزار گردی دست در قنبر زنی

معرفت خواهی و در معروف کرخی ننگری^۴

ای جنب شرمی نداری با جنیدی در زنی^۵

آتش اندر کشور اندازی و می سوزی همی

باز لاف از آبروی صاحب کشور زنی^۶

بار سازی بر خرت^۷ آلت نمی بینی همی

از چه معنی بگذری تو آتش اندر خر زنی

ار هوای آدمیت سینه را معزول کن

گر دهمت کرد تا بر اوج گردون^۸ پر زنی

مطربی جلدی بدان هر ساعتی بی زیر و بم

پرده دیگر نوازی زخمه دیگر زنی

گر یکی دم بر تو افتد باز پرس از باد^۹ فقه

قال قالی^{۱۰} پیش گیری چنگ در دفتر زنی

باز اگر در صدر فقرت مفتشی^{۱۱} لازم کند

فقه را منکر شوی با شیخ شبلی بر زنی

۱- ع: لایجوز و لم نگنجدی غمی در صدر عشق - لایجوز و لم بکن چندی گمارد صدر

عشق ۲- دریازنه تا ۳- ع: مصر چون اقطاع آمد ۴- ارچه ننگری ۵-

پس نما ندت کز جهالت با صد آن سر زنی ۶- جای جا بلسانی لباسا بر سر کشور زنی ۷-

بر خرد - بر سرو ۸- ع: تاهم چون ملایک ۹- ع: زود زود از باد ۱۰- ع: قال

قیلی ۱۱- باز اگر در کوی ... - ع: باز اگر در کوی فہمت معینی

امر قال الله اگر دانی ^۱ صلیب از کف بنه

تا کی از عیسی گران جوئی ^۲ ولاف از خر زنی

تا بر این خاکی کزو باد است کار جاه و مال

شاید از آتش بآب و جاه و مال اندر زنی

پای پیری ^۳ گیر اگر خواهی که پروازی کنی

چون شکستی بت ^۴ روا باشد که بر بتگر زنی

جامه مؤمن سینه کافر رسم ترسایان ^۵ بود

روی چون بوذر نمائی راه چون ^۶ آزر زنی

سنگ با معنی به از یا قوت با دعوی ^۷ چرا

از ^۸ گریبان پاره برداری ^۹ بدامن بر زنی

این همه رنگست و نیرنگست زینجا ^{۱۰} سربتاب

عاشقی شو تا مفاجا چنگ ^{۱۱} در دلبر زنی

گر ازین دعوی ^{۱۲} بی معنی قدم یکسو نهی ^{۱۳}

پای بر کیوان نهی ^{۱۴} و خیمه بر اختر زنی

نکتهای خوب من چون شگر آید مر ترا

پس چنان باید که نار از رشك بر عسکر زنی ^{۱۵}

۱- امر اذا قال الله ارداری ۲- خواهی ۳- ع: پای بیرون ۴- ع: بت

که بشکستی ۵- ترسائی ۶- ع: رای چون ۷- ع: بی معنی ۸- کز

۹- ع: باره ای گیری - برگیری ۱۰- ع: از آنجا ۱۱- دست ۱۲- چون

از این گفتار ۱۳- ع: بیرون نهی ۱۴- ع: پای بر گردون ۱۵- ع:

نکتهای معنوی چون روی بنماید ترا

آن چنان باشد که نار از مشك بر عنبر زنی

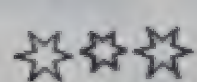
عاشقان این زمانه از ره خود عاجزند
منکرند این قوم شاید کردمی منکر زنی^۱
ای سنائی راست میگوئی ز کج کویان مترس
تا قدم چون دم براه دین پیغمبر زنی^۱

☆☆☆

(۳۰۱ -)

زیر دام عشوه تا چند ای سنائی دم زنی
گاه آن آمد یکی کاین دام و دم برهم زنی
از دم خویشی تو دایم مانده اندر دام دیو
گر برون آئی ملک گردی و جام جم زنی
با تو اندر پوست باشد بی گمان ابلیس تو
تا تو اندر عشق دم در خانه آدم زنی
چون نگفتی لامکوالله و اثباتی مکن
گر قدم در کوی نفی خود نهی محکم زنی
کوئی الا الله و آنکاهی ز کوتاه دیدگی
که رقم بر علم و گاهی تکیه بر عالم زنی
در نهاد تو دو صد فرعون با دعوی هنوز
تو همی خواهی که چون موسی عصا بریم زنی
از مراد خود تبرّا کن اگر خواهی که تو
در میان بی مرادان بکنفس بی غم زنی

چون ولایتها گرفت اندر تنت دیو سپید
 رستم راهی گر او را ضربت رستم زنی
 کی دهد عیسی ترا از جوی عین السلوی آب
 چون تو عمداً آتش اندر چادر مریم زنی
 نشنود گوش تو هرگز صوت موسیقار عشق
 تا تو در بزم مراد خویش زیرویم زنی
 پای بیرون نه ز گلزار و بگلزار اندر آی
 تا بدست نیستی با پا کبازان کم زنی
 عشق خرگه کی زند اندر هوای سر تو
 تا تو خرگه زیر جعد زلف خم در خم زنی
 حال را با قال همراه کن تو اندر راه عشق
 ورنه چون بیمایگان تا کی دم مهیوم زنی



(۳۰۲ - ق)

گاه آن آمد بتا کاندرا خرابی دم زنی
 شور در میراث خواران بنی آدم زنی
 بار نامه^۱ بی نیازی برگشائی تا بکی
 آتش اندر بار نامه^۲ کعبه و زمزم زنی
 صد هزاران جان سودائی^۳ در آری زیر زلف
 چون بدو کوکب کمند حلقها را خم زنی

۱ - بارمایه ۲ - بارمایه ۳ - ع : متواری ۴ - ع : بده

بر سر آزادگان نه تاج گر گوهر ^۱ نهی
 بر سر سودائیان زن تیغ گر ^۲ محکم زنی
 تیغ خویش از خون هر ^۳ تر دامن رنگین مکن
 تو چو رستم پیشه‌ای آن به که بر رستم زنی
 در خرابات نهاد خود بر آسود است ^۴ خلق
 غمزه برهم زن یکی تا خلق را برهم زنی
 پاکبازان جهان چون سوخته نفس ^۵ تواند
 خام طمع باشد ار با خام دستان ^۶ دم زنی
 ما بامیدی هدف کردیم جان چون دیگران
 تا چو تیر از غمزه سازی بر سنائی هم زنی

☆☆☆

(۳۰۳ ☆ ز)

تا کی اندر راه دین با نفس دمسازی کنی
 بر در میدان ^۷ این درگاه طنازی کنی
 رکوه و ابریق برداری و راه کجروی ^۸
 جامه صدیق در پوشی و غمّازی کنی
 ورتو خواهی کز کمان شهوت و تیر نفاق
 از سر انگشت دف زن ناول اندازی کنی
 نزد مغفرها ستور لنگ ^۹ گردی وانگهی
 پیش معجزها حدیث از مرکب تازی کنی

۱- ع: گوهر گر ۲- ع: چو ۳- از تیغ هر ۴- ع: آسودند
 ۵- ع: خود سوخته عشق ۶- ع: دستی ۷- م: برده مردان ۸- م: کژروی
 ۹- نزد مغفرها شوی و تنگ

چون بکنجی باز بنشین و با یاران حدیث
 از گل و گرمابه و از شانه رازی^۱ کنی
 رو بگرد خاکبازی^۲ گرد کین آن راه نیست
 کاندرا این ره با بُراق جلد خر تازی کنی
 تا^۳ تو خود کی مرد آن باشی که خود را چون خلیل
 در کف محنت چو گوی پهنه[☆] غازی کنی
 نیست^۴ سودای دفاع تو که در بازار صدق
 باخس و خاشاک میخواهی که بزازی کنی
 وقت آب و تخم کشتن گشته شیطان را^۵ قرین
 وقت خرمن کوفتن با موسی انبازی کنی
 مگذران درلهر و بازی عمر ایکن روز حشر
 کیفر آنگاهی بری با حورعین^۶ بازی کنی
 ☆☆☆

(۳۰۴ - ق)

عشق تو بر بود ز من مایه مای و منی
 خود نبود عشق ترا چاره ز بی خویشتمنی
 دست کسی بر نرسد بشاخ هویت تو
 تارک نخلیت او^۷ زیبخ و بن بر نکنی
 بالب تو باد بود^۸ سیرت نیکی و بدی
 بارخ تو خاک بود^۹ صورت مردی و زنی

۱- م - نازی - بازی ۲ - خاک بیزی - خاک تیری ۳ - نی ۴ -
 این نه ۵ - سلطان را ۶ - با حوریان ۷ - نحسیت او - تارک انیت خود ۸ -
 بارخ تو خاک بود ۹ - ع : بالب تو باد

☆ پهنه (بسکون ثانی) چو گان بازی و گوی بازی باشد ، و نوعی از چو گان را نیز گویند
 که سر آنرا مانند کفچه سازند و گوی را در آن نهاده بر هوا اندازند (برهان)

خنجر تیزست ^۱ برو خنجر هر کس که بری
 حلقه بگوشیست ^۲ درو حلقه هر در که زنی
 پرده زهت که تو روی بلال حبشی
 ع-ود سرا پرده تو جان او یس قرنی
 جان مرا هست ^۳ کنی مست چو بر من گذری
 عقل مرا پست کنی زلف چو درهم ^۴ شکنی
 راست چو دیوانه ^۵ شوم بند مرا بر گسلی
 باز چو هشیار شوم سلسله درهم ^۶ فکنی
 چند کشی جان مرا در طلب بی طلبی
 چند زنی جان مرا از ^۷ حزن بی حزنی
 ایزدی و اهرمنی کرد مرا زلف و رخت
 باز رهان جان مرا زیزدی ^۸ و اهرمنی
 از ره شیرین سخنی بس ترشم ^{۱۰} در ره تو
 جان مرا پاک بشوی از خوشی و خوش سخنی ^{۱۱}
 چون تو بیای برودهم دل و هم تن ^{۱۲} ز برم
 دل که ^{۱۳} بود تا نودلی تن که ^{۱۳} بود تا توتنی
 از من و من سیر شدم بردر تو زانکه همی
 من چو بیایم تونه ای من چو ^{۱۴} نمایم تو منی

۱- ع: تیزست ۲- ع: بگوشست ۳- مست ۴- ع: که درهم ۵-
 که دیوانه ۶- برهم ۷- عقل مراد ۸- ایزدی- ع: بازورهان جان من از ایزدی
 ۱۰- از پی شیرین سخنی بر نرسم ۱۱- از سخن و خوش سخنی ۱۲- ع: بشودهم
 دل و هم تن- هم تن و هم جان ۱۳- ع: چه ۱۴- تونه ای چونکه

بردَر و درمجلس تو تا تو بوی من نبوم

خود نبود در ره تو هم صنمی هم شمنی

بوالحسنم گشت ^۱ لقب از بس تکرار کنم

پیش خیال تو همی ^۲ از سخن بوالحسنی ^۳

مُشَرَّقَنی غَرَبَنی اَخْرَجَنی مِین و طَنی

اِذَا تَغِیَّبَتْ بَدَا وَاِنْ بَدَا ^۴ غِیْبَنی

کی رهم از خوف ورجا ^۵ تا کند از منع و عطا

غَمَزَةُ تو عمر هبا خنده تو عیش هنی

کی شود ایجان جهان ^۶ با لب و با غمزه تو ^۷

عشق ^۸ سنائی و فنا عقل ^۸ سنائی و سنی

در اندرز و نصیحت اصحاب غفلت و ارباب عطالت فرماید

(۳۰۵ ☆ ز)

ای اصل تو ز خاک سیاه و تن از منی

در سر منی ممکن که بترکیب چون منی

آنکو ز ^{۱۰} خاک باشد آخر رود بخاک

او را کجا رسد سخن مائی و منی

از آهن مذهب ^{۱۱} معمور کرده باش

تا بر محک صرف زند زر معدنی

۱- ع : بوالحسنم گشت ۲- رخ تو ۳- بوالحسنی ۴- وان به

۵- ع : طمع ۶- ع : کی بودای جان و جهان ۷- با خنده تو ۸- ع : عمر

۹- عیش ۱۰- آنکس که ۱۱- مذمت

ظاهر چو با یزیدی و باطن چو بولهب
کندم نمای ز اصل و چه پوسیده ارزنی
ای آژده* بسوزن حسرت^۱ هزار دل
سودت چه دارد آنکه مرقع بیازنی
همسایه تو گرسنه دو روز یا سه روز
تو بسته سر ز تخمه حلوا و روغنی
دل از گنه بشوی و چنان دان که روز حشر
پاکی دل^۲ بهست که پاکیزه دامنی
ای آمده ز خاک و بخاکست رفتنت
ور صد هزار گنج بخاک اندر آگنی
طمع بقا چه داری معجون شخص تو
باد است و آتش است و گل تیره و منی
پنداری ای اخی که بمانی تو جاودان
گر رود نگسلد ره دلگیر میزنی
غافل مباحش دان که ز اندام تو بگور
سازند مار و مور رفیقی و بر زنی
بگشای گوش عقل و نگه کن بچشم دل
در کار و بار مردم در عالم دنی

۱- حیات ۲- دلی

* آژده بمعنی خالانیده واجیده کرده شده باشد و از بدن خالانیدن سوزن و امثال آن

چون صدره تو بافته از پنبه فناست
در دل طمع قبای بقا را چرا کنی
آن کز تو زاد و آنکه ترا زاد رفته اند
در تیرگی گور ز صحرای روشنی
گاهی تو گلخنی را بینی شده امیر
روز دگر امیر اجل گشته گلخنی
خفته بزیر خاک نه لابل که گشته خاک
از خاکشان تو کرده بسی ظرف خوردنی
در زیر خشت چهره خاتون خر گهی
در زیر سنگ پیکر سرهنگ جوشنی
دانی تو یا ندانی کز خاک ما همان
ایدون کنند کز گل ایشان تو میکنی
ای بر طریق باطل پویان تو روز و شب
داده عنان خویش بشیطان زیرمینی ☆ ۱
مهر رسول مرسل و مهر علی و آل
بر دل گمار و گیر بجنات ساکنی
کرد فضول و رخصت و تأویل کم دوان
چون عنکبوت تار حماقت چرا تنی
بشناس کردگار و نگهدار جای خویش
دین محمدی و طریق معینی

دیوان تو چو زلف نگاران سیه شد است
پس همچنین سنائی غافل چرا شنی
هر چند صد هزار گناه است مایه‌اش
هر چند کز عذاب سقر نیست ایمنی
از رحمت خدای دلش نا امید نیست
کو مخطیست و مفلس، رب غافر و غنی
ظاهرا در سرخس گرفته شده

(۳۰۶ ☆ ز)

بیا تا اهل معنی را درین عالم ^۲ بغم بینی
بیا تا لطف ربّانی و احسان و کرم بینی
بیا تا سوز مشتاقان و راه بیدلان بینی ^۳
ز اوتادان و ابدالان علم اندر علم بینی
همه صحرای روحانی پراز مردان حق بینی
ز صوت ^۴ و ذوق داودی همه جانها خرم بینی
ازین زندان سلطانی ^۵ دل و جانرا دژم یابی
ز شادی جان هر مؤمن چو بستان ارم بینی
کهری جنّات اعلا را مکان خویشتن بینی
کهری خود را در آن میدان بدان مردان بهرم بینی
نبینی در مسلمانی بجز رسمی و گفتاری
ز افعال مسلمانان دراین مردان رقم بینی

برفتند از جهان یکسر همه مردان در این کشته

کنون آفاق سر تا سر همه ظلم و ستم بینی
چه پوئی سوی^۱ این میدان چه کردی کرد این زندان

چه بندی دل در این ایوان که چندین درد و غم بینی
جهان را سیرت و آئین^۲ چنین است ای مسلمانان

که مردان حقیقت را درین عالم^۳ درم بینی
نبینی هیچ مردی را که با وی صدق همراه است

اگر بینی چنان بینی^۴ که گرگی در حرم بینی
چگونه مرد با تحقیق روی خویش بنماید

کز آن تحقیقها حالی تو لایبایی و لم بینی^۵
حرام اندر کدام آئین حلالست^۶ ای مسلمانان

حرامی را سلم خوانی ز قسام این قسم^۷ بینی
نترسی هیچ از ایزد نپرسی هیچ از عدلش

ولیکن راحت و شادی تو از سود و سلم^۸ بینی
بدین زندان خاموشان^۹ یکی از چشم دل بنگر

که آنجا صد هزاران کس^{۱۰} ندیم صد^{۱۱} ندیم بینی

-
- ۱- گرد ۲- در این دنیا ۳- دانی ۴- اکنون همه سود و سلم بینی
۵- حرامی در کدام مذهب چنین است - حرامی در کدامین دین چنین است ۶-
را سلم دانی ز رزاق او قسم - ۷- را سلم خوانی ز اقسامش قسم ۸- درم ۹-
جان ۱۰- آن
-

☆ - زندان خاموشان کنایه از گور باشد و آنرا مرغزن نیز گویند و بتازی قبر
خوانند، سنائی راست: بدین زندان .. (فرهنگ کنایات)

نه آنجا مهتری باشد نه آنجا کهتری باشد
 نه آنجا سروری باشد نه خیل^۱ و نه چشم بینی
 نه ملک^۲ روموری بینی نه رطل جام می^۳ بینی
 نه طبل نای و نی بینی نه بانگ زیروبم بینی
 نه داد عادلان ماند نه جور ظالمان ماند
 نه جور جابران ماند نه مخدوم و خدم بینی
 بزیر سنگ^۴ و گل بینی همه شاهان عالم را^۵
 کجا آروز در گیتی ملوکان عجم بینی
 جوانان را ز بون بینی زمین^۶ دریای خون بینی
 چنان دلبر هزاران بیش در زیر قدم بینی
 نخواهد بودن این حالت بترسید ای مسلمانان
 چو این مشکل بیان گردد کجا زلف صنم بینی
 سنائی خود یکی بنگر که فردا چون بود حالت^۷
 ازین^۸ گفتار بی معنی بسی در دیده نم بینی
 مگر فضلی کند ایزد کزین حالت^۹ رها گردی
 و گر نه با چنین خصلت نجات خویش کم^{۱۰} بینی

این قصیده نتیجه حال نیشابور است ۱۱

(۳۰۷ ☆ ز)

دلا تا کی درین زندان^{۱۲} فریب این و آن بینی

یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

۱- میر ۲- م ۳- مال ۴- نه خیل و نه چشم ۵- عالم بین
 ۶- جهان ۷- سنائی بنگر اکنون تو - تو اکنون ای سنائی در این گفتار خود بنگر
 ۸- کزین ۹- که از دوزخ ۱۰- بجای خویش عم - نژاد خویش کم ۱۱- عنوان
 از نسخه - م - گرفته شده ۱۲- در این منزل

جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشایابی

جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی

درو گر جامه‌ای دوزی ^۱ ز فضلش آستین یابی

درو گر خانه‌ای سازی ز عدلش آستان بینی

نه بر اوج هوا او را ^۲ عقابی دل شکر یابی

نه اندر قمر بحر او را ^۳ نهنگی جان ستان بینی

اگر در باغ عشق ^۴ آئی همه قرّاش دل یابی ^۵

وگر در راه دین آئی همه نقّاش جان بینی

گهی انوار عرشی را ازین جانب مدد یابی ^۶

گهی اشکال حسی را ازین ^۷ عالم بیان بینی

سبک‌رو چون توانی بود سوی آسمان تا تو ^۸

ز ترکیب چهار ارکان همی خود را کران بینی

اگر صد قرن ازین عالم ^۹ بیوئی سوی ^{۱۰} آن بالا

چو دیگر سالکان خود راهم اندر نردبان بینی

گر از میدان شهوانی سوی ایوان عقل ^{۱۱} آئی

چو کیوان در زمان خود را بهفتم آسمان بینی

درین ره گرم رو میباش لیک از روی نادانی

نگر نندیشیا ^{۱۲} هرگز که این ره را کران بینی

۱- پوشی ۲- هوای او — ع: هواء او ۳- ع: بحر او ۴- فضل

۵- بینی ۶- ع: مددگیری ۷- ع: از آن ۸- م: چون تو ۹-

ع: که گر صد قرن از این پستی ۱۰- شوی بر سوی ۱۱- عشق ۱۲- مکن

اندیشه‌ها - م - نگر نندیشیا - مگر نندیشیا

و گریزی حضرت قدسی خرامان کردی از عزت^۱

ز دارالملک ربّانی جنیبتها روان بینی

ز حرص و شهوت و کینه بیر تازان سپس خود را

اگر دیوی ملک یابی و گر گرگی شبان بینی

ور امروز اندرین منزل ترا جانی زیان آمد^۲

زهی سرمایه و سودا که فردا زان زیان بینی

زبان از حرف پیمائی یکی یکچند کوتاه کن

چو از ظاهر خمش کردی^۳ همه باطن زبان بینی

گر او باش طبیعت را برون آری ز دل زان پس

همه رمز الهی^۴ را ز خاطر ترجمان^۵ بینی

مر این مهمان علوی را گرامی دار تا روزی

چو زین^۶ گنبد برون پری^۷ مرا و را میزبان بینی

بحکمتها قوی پر کن مر این طاوس عرشی را^۸

که تا زین دامگاه^۹ او را نشاط آشیان بینی

نظرگاه الهی را یکی بستان کن از عشقی

که در وی رنگ و بوی گل زخون دوستان بینی

که دولتیاری آن نبود که بر گل بوستان سازی

که دولتیاری آن^{۱۰} باشد که در دل بوستان بینی

۱- از غیرت - از عشت - ع : خرابی از ره غرت ۲- ع : خاکی زیان

باشد ۳- ع : در ظاهر خمش گشتی ۴- ع : الهی ۵- بر جهان ۶- ع

۷- کزین ۷- ع : پرد - تازد ۸- م- مر این مهمان علوی را ۹-

۱۰- دامگاه ۱۰- ع- م- که دولت بار آن

چو درج در دین کردی ز فیض فضل حق دل را ^۱

مترس از دیو ^۲ اگر بروی ز عصمت پاسبان بینی

ز حسی دان نه از عقلی اگر در خود بدی یابی

ز هیزم دان نه از آتش اگر در روی دخان بینی

بهرانه بر قضا چه نهی چو مردان عزم ^۳ خدمت کن

چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان بینی

تو یک ساعت چو افریدون بمیدان باش تا زان پس

بهر جانب که روی آری درفش کساو یان بینی

عنان گیر تو گر روزی جمال درد دین باشد

عجب نبود که با ابدال ^۴ خود راه معنای بینی

خلیل ارنیستی چبود تو با عشق آی در آتش

که تا هر شعله ای ز آتش ^۵ درخت ارغوان بینی

عطا از خلق چون جوئی گراور ^۶ مال ده گوئی

بسوی ^۷ عیب چون پوئی گراور ^۸ غیب ^۸ دان بینی

ز بخشیدن ^۹ چه عجز ^{۱۰} آید نگارنده دو گیتی را

که نقش از گوهران دانی و بخش ^{۱۱} از اختران بینی

زیزدان دان نه از ارکان که کوتاه دیدگی باشد

که خطی کز خرد خیزد تو آنرا از بنان ^{۱۲} بینی

۱ آنرا - ع : خود را ۲ - دزد ۳ - ع : قصد ۴ - ع :

با او تاد ۵ - ع : که تا هر شعله ای را از وی ۶ - ع : چو او را

۷ - بسان ۸ - م : عیب ۹ - ز بخشنده ۱۰ عیب ۱۱ - بخت

۱۲ - در بنان

چو جان از دین قوی کردی تن از خدمت مزین کن
 که اسب تازی^۱ آن بهتر که با^۲ بر کستوان بینی
 اگر صدمه در روزی شهید راه حق^۳ کردی
 هم از گبران^۴ یکی باشی چو خود را در میان بینی
 امین باش از همی ترسی ز نار آن^۵ جهان کز تو
 بکار اینجا امین باشی ز نار^۶ آنجا امان بینی
 هوا را پای^۷ بگشادی خرد را دست بر بستی^۸
 گر آنرا زیر کام آری^۹ هر این را کامران بینی
 تو خود کی مرد آن باشی که دل را با هوا^{۱۰} خواهی
 تو خود کی درد آن داری که تن را در^{۱۱} هوا بینی
 که از دونی خیال نان چنان رسته است در چشم
 که گر آبی خوری در وی نخستین شکل نان بینی
 مسی از زر بیالودی و می لافی چه سود^{۱۲} اینجا
 که آنگه^{۱۳} ممتحن گردی که سنگ امتحان بینی
 نقاب قوت حسی چو از پیش تو بر دارند
 اگر کبری سقر یابی و گر مؤمن چنان بینی
 بهشت و دوزخ با تست در باطن نگر تا تو
 سفرها در جگر یابی چنانها در چنان بینی

۱- ع: غازی ۲- ع: که تا ۳- ع: دین ۴- ع: گریان ۵-
 زمار ۶- بکار این امین باشی زمار ۷- م: دست ۸- ع: بگشاده
 خرد را دست بر بسته ۹- پای بر بستی ۱۰- بی هوا ۱۱- م: تن را با
 ۱۲- ع: کی سود ۱۳- که آنجا

امامت گرز کبر و حرص و بخل^۱ و کین برون ناید
بدوزخ دانش از معنی کرش در گلستان بینی

و گر^۲ چه طیلسان دارد مشوغر^۳ که در دوزخ^۴

یکی طوقیست از آتش که آنرا^۵ طیلسان بینی

بچشم عافیت^۶ بنگر درین دنیا که تا آنجا

نه کس را نام^۷ و نان دانی نه کس را خانمان^۸ بینی

یکی از چشم دل^۹ بنگر بدین زندان خاموشان

که تا این لعل^{۱۰} گویا را بتابوت از چه سان بینی

نه این^{۱۱} ایوان علوی را بچادر زیب و فریابی

نه این میدان سفلی را بمجال^{۱۲} انس و جان بینی

سر زلف عروسان را چو برگ نسترن یابی

رخ گلرنگ شاهان را برنگ^{۱۳} زعفران بینی

بدین زور و زر^{۱۴} دنیا چوبی عفلان مشوغر^{۱۵}

که این آن نو بهاری نیست کش بی مهرگان بینی

که گر^{۱۶} عرشی بفرش آئی و گر ماهی بچاه افتی

و گر بحری تهی گردی و گر باغی خزان بینی

یکی^{۱۷} اعضا را حمال موران زمین یابی

یکی اجزات را اثقال دوران زمان بینی

۱ - ع : امانت گرز کبر و حرص و بخل و کین ۲ - ع : اگر ۳ - که این آنجا ۴ - ع : در آتش تو این را - م : تو آنرا ۵ - م : یکی از چشم دل ۶ - جان ۷ - ع : و نان یابی نه کس را خان و مان ۸ - یکی در چشم سر ۹ - که تا یا قوت ۱۰ - تو این ۱۱ - م : بدانکه ۱۲ - چو شاخ - ع : چو برگ ۱۳ - م : در این دو روز ۱۴ - اگر ۱۵ - م - گهی

چو باید ^۱ نازش و بالش بر اقبالی ^۲ و ادباری

که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

سرالب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون

بمرو آتا کنون در گیل تن الب ارسلان بینی

چه باید تنگدل بودن که این یکمشت رعنا را

همی باد خداوندی کنون در بیادبان بینی

که تا یکچند از اینها گر نشانی بازجوئی تو

ز چندان بادلختی ^۳ خاک و هشتی استخوان بینی

پس آن بهتر که از مردم سخن مانند نکوزیرا

که نام دوستان آن به که نیک از دوستان بینی ^۴

بسان نعلت اولی سخن ران ^۵ ای سنائی زان

که تا چون زاده ثانی بقای جاودان بینی

و گر عیبت کند جاهل بحکمت گفتن آن مشنو

که کار پیر آن بهتر که با مرد جوان بینی

حکیمی گر ز کژ گوئی بلا بیند عجب نبود

که دایم تیر گردون را و بال اندر کمان بینی

برای و عقل و معنی را توئی راوی ^۶ روایت کن

که معنی دان همان باشد کش اندر دل همان بینی

۱- آید ۲- ع : باقبالی ۳- ع : باری ۴- م - که با چون

زاده ثانی بقای جاودان بینی - ع : که نام دوست آن بهتر که نیک از دوستان بینی

۵- ع : زای ۶- ز بهر اهل معنی را ایا راوی - ع : برای اهل معنی را

تو ای راوی

بهرامشاه را مدح کند

(۳۰۸ م)

چرا چو روز بهار ای نگار خرگاهی
 بر این غریب نه بر يك نهاند^۱ و يك راهی
 گهی باطاف چو عیسی مرا کنی فلکی
 گهی بقهر چو یوسف کنی مرا چاهی
 گهی بیوسه امیرم کنی بر اهبحری
 گهی بغمزه اسیرم کنی بگمراهی
 گه از مسافت با روغنی کنی آبی
 گه از لطافت با کهر با کنی کاهی
 بدست ردّ و قبول تو چون بدست کریم^۲
 عزیز و خوارم چون سیم «قُلْ هُوَ اللَّهُ»
 بمار ماهی مانی نه این تمام و نه آن
 منافقی چکنی مار باش یا ماهی
 ندیده میوه‌ای از شاخ نیکویت وز غم^۳
 شکوفه وار شدم پیر وقت^۴ برناهی
 بنوك غمزه ساحر مباح غره چنین
 که هست خصم ستم ناوك سحر گاهی
 از این شعار برون آی تا سوی دلها
 بسان شعر سنائی شوی بدخواهی

۱-م-مراد ۲- بدست رد و قبولت چو ذره ببرد ۳- ع: نیکوئی تو غم

۴-م- وقت پیر

حدیث کوتاه کردم که این حدیث ترا
 چو عمر دشمن سلطان نکوست کوتاهی
 یمین دولت ^۱ بهرامشاه بن مسعود
 که هست چست بر او خلعت شهنشاهی
 هیون شیرشکاری که روز صید کند
 پیش همت او شیر چرخ روباهی

(۳۰۹ * م)

و هم از کلام اوست مدح بهرامشاه بن مسعود غزوی کند
 نه از اینجا نه از آنجا دل من برد مهری
 زین کهر خنده نگاری و شکر بوسه شهری
 زین جهان سازظریفی و جهانسوز بقی ^۲
 زین جگر خوار شگرفی و دلاویز مهری ^۳
 مه که باشد که همی هرشب و هر روز کند ^۴
 آفتابش رهی و کوکب سیاره خری ^۵
 دیده ^۶ رضوان به خراییش زیگروز ^۷ چو گنج
 بعجب گفت همی کینت ^۸ نکو جایگهی
 زان رخ و زلف شب و روز نماینده رخس ^۹
 روز عید و شب قدر از حرکات کلهی ^{۱۰}

۱- ع: یناه ملت ۲- م - زین جهان ساز بقی - زین جهان ساز ظریفی و ...
 ۳- خهی ۴- کنند ۵- آفتابش ز سر کوکب سیاره چهی ۶- دید ۷- م -
 پکی روز ۸- خدانیت - ع: همی اینت ۹- ع: بسهر ۱۰- م: گیهی

گفتی آن هر شکن از زلف ^۱ بر آن عارض او
 توبه ای بود برو از همه سوها گنهی
 دل نازک ^۲ یکی طفل سپردم که نماید
 هیچ ^۳ در دستم از آن پس جز لاجول واهی
 دل و جان را زخم و حلقه او با رخ او
 صد هزاران ره وانگه ^۴ خطر صدر ره-ی
 از بس اندیشه زلفینش بغم در پوشید ^۵
 دل و چشمم ز دو زلفش سیرای بر سیرای
 دیده با چهره او کرد حریفی تا من
 در میان دو رخس دارم بر پادشاهی
 گر چه تاب گنهم ^۶ نیست وایک از پی او
 دارم از محنت این دل ز محبت گنهی ^۷
 چون پیوست غمش با رحم و هستی من
 نیستی زادم ^۸ از او اینست قوی درد زهی
 همچو جوزام نمائده ز غمش روی بروی
 که نبینم همی آن روی چو مه مه بمری
 چار طبعند و نه افلاک رباینده ^۹ حسن
 نیست بر چهره او مر همه را پنج و ده-ی

۱ م: گفتی هر شکن زلف ۲ — ع: دل و جان را ۳ — نیز ۴ —
 ع: خطرش ۵ — م: بعد و پوشید — بعد و می پوشید ۶ — م، ع: آب و گیهم ۷ —
 م، ع: آبی ز محبت گنهی ۸ — نیست آزادم ۹ — که پاینده

گویم او را بروم گوید بر من بدو جو
 زاین چنین کهدان کم گیر چو تو برگ کهی
 هست چون آب زنخدانش ^۱ چهی از برای
 کس شنیده است ^۲ چنین نادره در هیچکهی
 آب دیده است همه خلق ز چه لیک بچشم
 کس ندیده است بدین بوالعجبی آب چهی
 نور زاید همی از چاه زنخدانش نه آب
 دارد آن چه مکر از چشمه خورشید رهی
 بسر او که سنائی بنکوئی و بعدل
 نه چنو دیده بعالم ^۳ نه چو بهرامشهی
 پادشاهی که بهفت اقلیم از پنجم چرخ ^۴
 همچو دیده بهرام ندیده است ^۵ شهی
 ربعی از کشور او وز همه گردون حشری
 ربعی ^۶ از هیبت او وز همه عالم سپهی

☆☆☆

(۳۱۰ - ز)

شغل سرهنگان دین از مرد متواری مجوی
 سیرت ابرار را در طبع اضرائی مجوی
 از هوای فقر مردان کاخ فغفوری مخواه
 در سرای سوز ^۷ سلمان تخت جیباری مجوی

۱ ع: زنخدان و ۲ - م: بمشنید - ندیدست ۳ - بکشی ۴ - ع:

آن شهنشه که ندیدست در این هفت اقلیم ۵ - ع: از سیم چرخ چنو دیده بهرام

۶ - ع: جزوی ۷ - م: سور

در میان دو کدان لاف هر تر دامنی
 دل که در سوداغمی شد بینی از^۱ بوبش مگیر
 خصلت بوذر نداری کسام دینداری منه
 خار پای راه درویشان آن درگاه را
 هر کسی را نور صدق عشق این ره کی دهد
 گرد طاوسان دین گرد و ممان^۲ او باش را
 بر سر طور هوا طنبور شهوت میزنی
 ورتو خواهی نفس شیطان از تو بیزار می کند^۳
 نیزه و کرز و کمان و تیر عیاری مجوی
 در خرابه^۴ بام گلخن طبل عطار می مجوی
 قوت حیدر نداری نام کتراری مجوی
 در کف دست عروس مهر^۵ عمار می مجوی
 صورت خورشید را اندر شب تاری مجوی
 در دهان زاغ پیسه^۶ مشک تا تاری مجوی
 عشق داری لن ترانی را بدین خواری مجوی
 نام عشق دوست را جز از سر^۷ زاری مجوی

این چند شعر را فضل بن یحیی بن صاعد هر وی گفته و در خواست نموده
 که بزیارت حکیم آید

(۳۱۱-م)

هستی بحقیقت ای سنائی
 مقبول همه صدور گشتی
 آیم بر تو بطبع زیراک
 لیکن چکنم چگونه آیم
 معذورم اگر^۱ که میفرستم
 هر کس که برد ببصره خرما
 چون آمده ای مرو ازیراک
 در دیده عقل روشنائی
 این کار تو نیست جز خدائی
 دامنم که بنزد من نیائی
 چون نیست خبر که تو کجائی
 نزدیک تو شعر ای سنائی
 بر جهل خود او دهد گوائی
 ما را چو دو دیده می بیائی
 حکیم این قصیده را بقاضی مذکور در جواب اشعار فوق باز فرستاد
 عذر نداشتن بخدمت و منع او از آمدن را

(۳۱۲-م)

فضل یحیی است بر ضعف و قوی
 فضل یحیی صاعد هر وی

۱- از سودا غمین بینی تو از ۲- خزانه ۳- عهد ۴- بمان ۵-

بیشه ۶- در گفت رادی کند ۷- م: در سر ۸- معذور نیم

پادشاه قضاة و خواجة شرع
از صعود حیات و فضل دلش
پیش ادراك خطا طر علویش
شعر و خطّش ز نور و از ظلمت
شعر و خطّش بدیدم و گفتم^۳
گر نبودی بیان او که شد است
ورنه از رنگ خط و معنی شعر
یکی او ببرد ازین خدام
ایکه از سنگ و هنگ^۶ نیست ترا
بزیارت بسوی مشتی^۴ دون
بروا سوی کس نشاید رفت
نخرامد بخاصه در^۹ معراج
کی شوم چون تو گر چه گویم شعر
گر چه با زر و زندگی بشود^{۱۰}
تا بود نطق^{۱۱} جبرئیل بجای
من بگرد تو خود نیارم گشت
گفتی آییم^{۱۳} میا که گر آبی
ندی یزال الله اندر شهر
که دریغ است گوش و چشم کرام

که چو صدر است و دیگران چوروی
نیست جز صورت صراط سوی
محو شد نفس بوعلی فسوی^۱
قلب شیعی^۲ و قالب اموی
تن یزیدی چراست جان علوی^۴
فلک و کوکب و رشید و غوی
شدمی هم در آن زمان ثنوی^۵
پنجی و چاری و سه ای و دوی
چونخس از بادخوی یافه دوی^۷
کعبه^۸ کعبتین نه ای چه شوی
از پی دین روا بود که روی
سوی قارون رکاب مصطفوی
کی رسد زال در کمال زوی
آهن از آهنی و جو ز جوی
چون کند پشهای در آب دوی^{۱۲}
زانکه من چشم دردم و توضوی
سوی من با تواضع نبوی^{۱۳}
حنبلی وار^{۱۴} در دهم بنوی
در هوا بینی و هوس شنوی

۱ - نسوی - ع : نحو بوعلوی فسوی ۲ - شیعت - ع - شاعی ۳ - ز نورو
از ظلمت ۴ - تن یزیدی که دید و جان هروی ۵ - نبوی ۶ - ع : رنگ و هنگ
۷ - تند و یافه روی - تند باد پاره روی - ع ، چون حسن از باد هبچ باوه دری ۸ - ع :
کعبه و ۹ - بدخرامد بخاصه بر - ع : بذاجر آمد ۱۰ - ع : شنوم ۱۱ - بطن ۱۲
دو اندوی - بسته دو آب دوی ۱۳ - ع : آبی ۱۴ - ع : ثنوی ۱۵ - حیدری وار

ترجیحات و ترکیبات

درستایش امام اجل عمادالدین ، مفتی المشرقین تاج الخطباء سیف الحق
ابوالمفاخر محمد بن منصور اقصى القضاة خراسان فرماید

ایدل ار جانانت باید منزل اندر جان مکن
دیده در گبری مدار و تکیه بر ایمان مکن
ور ز رعنائی هنوز از جای رأیت^۱ آگهیست
جان این مردان مگیر و رأی این میدان^۲ مکن
گرت باید تا بمانی در صفات خود ممان
ور بخواهی تا نیفتی گرد خود جولان مکن
گوی شو یکبارگی اندر خم چوکان یار
خویش را^۳ چون زلف او گه گوی و گه چوکان مکن
از برای نام و بانگی چون لب خاموش او
نیست را پیدا مدارو^۴ هست را پنهان مکن
از جمال و روی جانان جز^۵ نگارستان مساز
و زخیال چشم او جز دیده نرگسدان مکن
گر جهان دریا شود چون عشق او همراه تست
زحمت کشتی مخواه^۶ و یاد کشتیبان مکن

۱ - راحت ۲ - قصد این میدان - رأی این مردان ۳ - خویشتن ۴ - مساز - مبارو
۵ - چشم او جز جان - ع : جسم او از جان ۶ - مدار و

با تو گر جانان حدیث دل کند مردانه‌باش
 جان بشکرانه بده بر^۱ خویشتن تاوان^۲ مکن
 آتش او هر زمان جان^۳ دگر بخشد ترا
 با چنین آتش حدیث چشمه حیوان مکن
 چون شفای دلربا^۴ از خستگی و درد تست
 خسته را مرهم مساز و درد را درمان مکن
 در قبيله^۵ عاشقی آئین و رسم قبله نیست
 گر قبولی خواهی اینجا قبله آبادان مکن
 نزد تو شاه‌یست مهمان آمده از راه دور
 شاه را در کلبه ادبار در زندان^۶ مکن
 رطل دارالملک تن را گوهر افسر مساز
 نقد دارالضرب دل را نقش شادروان مکن
 در مراعات بقا جز^۷ در خرد عاصی مشو
 در خرابات فنا جز عشق را فرمان^۸ مکن
 آنچه او^۹ گوید بگو، ارچه دروغست آن بگوی
 و آنچه او^۹ گوید مکن ارچه نماز است آن مکن
 علم عشق از صدر دین^{۱۰} آموز زان پس همچنو
 تکیه بردانا مدار و خطبه برنادان^{۱۱} مکن
 زانکه عشق و عاشق و معشوق بیرون زین صفات
 یکتانند ای بیخرد نر زوی نقش^{۱۲} از روی ذات

۱ - میفشان ۲ - بده رو خویش را نادان ۳ - ع: جانی ۴ - ع: دل‌زبان ۵ - ع: در قبیل ۶ - او بار در زندان - آباد سرگردان ۷ - در خرابات تفاخر ۸ - برهان ۹ - آن - این ۱۰ - از بوالحسن ۱۱ - خطبه بردانا مدار و تکیه برنادان ۱۲ - نفس - عقل

ای سنائی دم درین عالم ^۱ قلندر و ار زن
 خاک در چشم هوسناکان دعوی دار ^۲ زن
 تا کی از تردامنیها ^۳ حلقه در مسجد زنی
 خوی مردان گيرو ^۴ یکچندی درِ خمار زن
 حدّ می خوردن بعمری تا کنون برتن زدی ^۵
 حدّ ناخوردن ^۶ کنون برجان زیرك سار زن
 از برای آبروی ^۷ عاشقان بردار عشق
 عقل رعنا را بر آ و آتش اندر دار زن
 این جهان دردست روحست آن جهان دردست عقل ^۸
 پای همّت بر قفای هر دو ده سالار زن
 هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نیند
 خیمهٔ عشرت برون زین هفت و پنج و چار زن
 در میان عاشقان بی آگهی چشم و دهان ^۹
 اشك عاشق وار پاش و نعره عاشق وار زن
 گرهمی خواهی که گردی پیشوای عاشقان
 شو نوای بیخودی چون ساز ^{۱۰} موسیقار زن
 سنگ در قندیل طالب علم عالم جوی کوب
 چنگ ^{۱۱} در فتراك صاحب دردِ دردی خوار زن
 گر ز چاه جاه خواهی تا بر آئی مرد وار
 چنگ در زنجیر گوهر دار ^{۱۲} عنبر بار زن

۱- منزل ۲- همه دونان دنیا دار - همه پاكان معنی دار-ع: همه پاكان دعوی دار ۳- تر
 دامن ۴- مردم گيرو ۵-ع: برتن زنی ۶-ع: حدمی خوردن ۷-ع: از برای چشم
 وروی ۸-ع: عقل است آنجهان دردست روح ۹- زبان ۱۰- بی ساز ۱۱- دست
 ۱۲- دست در زنجیر گوهر پاش -ع: گوهر بار

تاتو بر پشت ستوری بار او بر جان تست

چون بترك خر بگفتی آتش اندر بار زن
از برای آنکه گل شاگرد رنگ روی اوست

گر هزارت بوسه باشد بر سر يك خار زن
ور همی دندان مار از لطف خواهی شکرین

یاد آن لب گیر و بوسی بر دهان مار زن
چهره چون دینار گردان در سرای ضرب^۱ دوست

پس بنام مفخر دین مهر بر دینار زن
چون قبول مفخر^۲ دین بوالمفاخر یافتی

آتش اندر لاف دین و کفر و فخر و عار زن
شیخ الاسلام و جمال دین و مفتی المشرقین
سیف حق تاج خطیبان شمع شرع^۴ اقضی القضاة
آنکه از شمشیر شرع اندر مصاف کفر و شرع^۵

رایت همنام خود را کرد همنام پدر
آنکه پیش رأی و لفظش^۶ گوئی اندر کار دین^۷

روشنی گوهر فرامش کرد و شیرینی شکر
آن نکونامی که بیرون برد چون همنام^۸ خویش

رخت عشق از هشت باغ و هفت بام و پنجدر
آنکه بهر ارغوانی رنگش از ایثار^۹ نور

کرد خالی بر درخت ارغوان کیسه قمر
کاذبان را حلم او چون صبح کاذب پرده دار

صادقان را علم او چون صبح صادق پرده در

۱- ع: مهر ۲- مهتر ۳- ع: الدین ۴- ع: حق ۵- ف: کفر و دین ۶- ع: بادو فضلش ۷- کان ولی- کان و نی ۸- ع: همچون نام ۹- ع: آنکه روی ارغوانی رنگش از آثار

هست پیش مدعی و مدعا از روی عدل^۱

آفتاب سایه دار و سایه خورشید فر^۲
گرقضا دریای ژرف آمد از آن اورا چه باک^۳

آفتاب و سایه را هرگز نکرده است آب تر
شد ز نور روی^۴ او چشم بد اندیشان چو سیم

گشت از فضل علومش کارملت^۵ همچو زر
هر که بروی^۶ دو زبانی کرد چون پرگار و کلک

وانکه در صدرش دورویی کرد چون تیغ و تبر
آن چو تیغ کند کرد اول دل اندر کارتن^۷

وین چو کلک سست کرد آخرتن اندر کارسر^۸
رتبت سامیش^۹ چون بسم الله آمد نزد عقل

زانکه آن تاج سور گشتست و این تاج صور^{۱۰}
او و بسم الله گوئی دو دُرند^{۱۱} از یک صدف

او و بسم الله گوئی دو براند^{۱۲} از یک شجر
این دو عالم علم دارد در نهاد منتخب^{۱۳}

و آن جهانی رمز دارد در حروف^{۱۴} مختصر
کینت و نام وی و نام پدرش اکنون بین

حرف آن و این اگر ت باور نیاید بر شمر
نوزده حرفست این و نوزده حرفست آن

هر یکی زین حرف امان^{۱۵} از یک عنوان اندر سقر^{۱۶}

۱-ع: مدعی از روی فضل ۲-ع: خورشیدور ۳-ع: چباک اورا از آنک ۴-رای ۵-ترکان
۶-ع: هر که با او ۷-ع: این چو تیغ خشک کرد اول دل اندر کاروی - آن چو
تیغ خشک دل کرد آخر اندر کارجان - کاروی ۸- آن چو کلک سست تن آخر اندر
کارسر ۹-شاهیش ۱۰-ع: این تاج صور گشتست و آن تاج سوز ۱۱-ع: یک دراند
۱۲-ع: یک برند ۱۳-ع: منتخب ۱۴-ع: حروفی ۱۵-ع: زین هستان ۱۶-یک
عنوان اوسفر

گرندانی این چنین رمزی که گفتم گوش دار
 و ربدانی گوش من زی تست هان ایخوا جهات^۱
 تانقب از چهره جان مقدس بر گرفت
 هر که صاحب دیده بود آنجادل از دل بر گرفت
 حس و عقلش^۲ آب و آتش بود و این کس را^۳ نبود
 کاتش^۴ ازبام اندر آمد آب راه در گرفت
 عیسی اندر دور او ناید که او اندر جهان
 ناولک اندر دیده دجال و گوش خر گرفت
 مهره ای کش می ندید اندر همه دریا سپهر^۵
 یک صدف بگشاد و کشورها همه گوهر گرفت
 آنهمه نوری که عقل و جان^۶ نمود از وی نمود
 آنقدر برگگی^۷ که شاخ تر^۸ گرفت از بر گرفت
 عقل^۹ کاری داشت در سر لیکن اندر^{۱۰} خدمتش
 چون سرو کاری بدین سان دید کار از سر گرفت
 بود شاگرد خرد یکچند لیک اکنون چو باد^{۱۱}
 همتش ز استاد برتر شد دکان برتر^{۱۲} گرفت
 از سخای بی قیاسش مدح ناخوانده تمام
 کلک او چون شخص خود مداح را در زر گرفت
 رفت عشقش در ترقی^{۱۳} تا بطوافان^{۱۴} عرش
 هم وداعیشان بکرد و راه پیشی بر^{۱۵} گرفت

۱- ع: و ربدانی مر حبا گوش من زی تست هان ۲- حسن عقلش ۳- ع: کس این را

۴- ع: آتش ۵- ع: مهره ای چون می ندید کس اندر همه دریای مهر - اواز همه دریای

مهر ۶- ع: آن همه عقلی که نور جان ۷- ع: آنقدر قدری ۸- که شاخ نو- که شاخ

از نو ۹- عشق ۱۰- ولی در ۱۱- ع: باز ۱۲- از سر ۱۳- از بر من ۱۴- ع:

تاز طوافان ۱۵- ع: رفت راه در - راه پیشین در

لاجرم در دور او هر دم همی گویند^۱ این
 یاد باد آنشب که یار ما^۲ ز منزل بر گرفت
 چون در این عالم بصورت نام^۳ پیغمبرش بود
 رفت از آن عالم بسیرت خوی^۴ پیغمبر گرفت
 نفس را چونان مخالف شد که نفس از بهر عز^۵
 هر چه اندر سر گرفت اندر^۶ زمان سر بر گرفت
 او ز حکمت^۷ صد هزاران رمز دید و دم نزد
 حاسدش زان سورتی بشنید و بادی سر^۸ گرفت
 برد آب روی بد دینان صفای رای او
 تا دل ایشان از این غم شعله آذر گرفت
 لیکن اندر جنب آن آبی که ناگه یافت خضر
 باد بود آن خاکدانی چند کاسکندر گرفت
 آفتاب از طارم نیلو فری در عاشقی
 از برای راه و رویش رنگ نیلوفر گرفت
 باد جسم نیست کآمد جاذب خاک سیاه
 عشق روحانیست^۹ کآمد قابل آب حیات
 چون گرفت اندر نظر تیغ یمانی در یمین
 بر نهد^{۱۰} هر خصم را داغ غلامی^{۱۰} بر جبین
 گه ز صدقش چون هوا عزلی دگر بیند گمان
 گه ز حدقش^{۱۱} چون خرد ملکی دگر گیرد^{۱۲} یقین

۱- ع: در دردا و هزمان همی گویند - در هجر او هر دم همی گویند ۲- ع: من
 ۳- ع: عقل ۴- خلق ۵- غیر ۶- ع: هر که را بر سر گرفت اودر ۷- ع:
 بحکمت ۸- از صورتی بادی چنین در - زان شمتی بشنید و بادی در ۹- ع:
 آتش عشقت ۱۰- خیالی - ع - حیاتی - نهانی ۱۱- عدلش ۱۲- ع: گردد
 - بندد

تا امام اندر خراسان بوالمفاخر شد کنون
 با خراسانی جز آسانی^۱ نباشد همنشین
 کنیتش با این لقب زانگونه درخور شد که هست^۲
 این و آن ده حرفا کنون خواهی آن و خواه این
 آسمان دانست چندین گه که هست ارواح را^۳
 اینچنین درّی در اجزای چنین خاکی دفین
 خاک بیزی از پی آن کرد چندین سال و ماه^۴
 تا چنین درّی بدست آورد ناگه بر زمین^۵
 گرت باید تا هم اندر خطه کون و فساد
 نفس کلّی را بینی نفس جزوی^۶ را ببین
 شاد باش ای شرع^۷ بی تو همچو موسی بی عصا
 دیر زی ای علم^۸ بی تو چون سلیمان بی نگین
 انده و شادیت چون ز آرام و جنبش برتر است
 کی تواند کرد طبع شاد و چرخ^۹ اندوهگین
 جنبش از نور ملک داری نه از نار فلک^{۱۰}
 ماد^{۱۱} از ماء معین داری نه از ماء مهین
 چون^{۱۲} بکرسی برشوی خوانند برجانت همی
 قل اعوذ و آیه الکرسی بجنّت حورعین
 چون تو دامنهای^{۱۳} در پاشی بدانگه عقل را
 از شتاب در چدن گردد^{۱۴} گریبان آستین

۱ - ع: با خراسانی خور آسانی ۲ - درخورشید هست. ۳ - او را جزا ۴ - ع: آسمان
 ۵ - از زمین ۶ - جزئی ۷ - علم ۸ - شرع ۹ - چرخ شاد و طبع ۱۰ - ع:
 از دور فلک ۱۱ - ع: مادر - عادت ۱۲ - گر - تا ۱۳ - ع: گیرد

زهره در اچرخ سیم تا شد مریدت زین سپس^۲

زهره را بی سبحة ننگارد همی نقاش^۳ چین

روح قدسی را^۴ ترقی نیست زان منزل که هست

ورنه ازپند تو کروی شدی^۵ روح الامین

تا تو سلمانی دگر گشتی مرا در مدح تو

بوذر دیگر همی خواند کرام الکاتبین

تو چو سلمان در عطا^۶ هرگز نگشتی گردلا

من چو بوذر در ثنا^۷ هرگز نگردم گردلات

ای ز عصمت^۸ بر تو هر ساعت نگیانی دگر

و ز بر ما هر زمان فضلی و احسانی دگر

ای ترا از روی همت هم درین ایوان و صدر

از ورای^۹ آفرینش صدر و ایوانی دگر

جز بتعلیم^{۱۰} تو اندر عالم ایمان که ساخت

هر زمان نو خاتم از بهر سلیمانی دگر

هر که چون^{۱۱} شب دامن اقبال تو بگرفت سخت

چاک زد چون صبح هر روزی گریبانی دگر

سیف حقی رو که تا تأیید حق افسان^{۱۲} تست

حاجت ناید بافسون و بافسانی دگر

تا ترا صدر خراسان خواند سلطان عراق

شد خراسان بر زمین زین فخر سلطانی دگر

بهر آن^{۱۳} تا زین شرف خالی نماند عقل و روح

نام کردند آسمانها را خراسانی دگر

۱-ع: زهره بر ۲-ع: زان سبب ۳- بنگاردهمی نقاش -ع: نگذارند نقاشان ۴-ع: روح

از روی-روح راروی ۵- کرده پی شده ۶-ع: سلمانی از آن ۷-ع: بوذر لاجرم ۸-ع: ز رحمت

۹-ع: از برون ۱۰-ع: حرز تعلیم ۱۱- هر که هر ۱۲- احسان ۱۳-ع: بهراو

در حق خود همز حق^۱ تشریف او چون میرسد^۱

هر زمان از حضرت سلطانت فرمانی دگر

خاطر تیز^۲ تو تا در دین پدید آمد نماند

نیز مر^۳ روح القدس را هیچ پنهانی دگر

اندرین میدان مر این گوی سیاه و سبز را

نیست گوئی جز اشارات تو چو گانی دگر

تا بدان ایوان^۴ رسانیدت که کیوان را نمود

میخ نعل مرکب جاه تو کیوانی دگر

از ورای^۵ پرده‌های کن فکان در علم عشق

گوهری^۶ آری همی هر ساعت از گانی دگر

هست در نفس طبیعی روح^۷ حیوانیت را

از برای قرب حق هر لحظه قربانی دگر

تا کنون^۸ از استواری علت^۹ اولی نیافت

زندگانی را چو ترکیب تو زندانی دگر

جاودان زی کز برای عمرت از در گاه روح

نا مزد باشد همی هر ساعتی جانی دگر

رو که اندر عالم آرام و جنبش تا ابد

تنت بی جنبش نخواهد بود و جانت بی ثبات

ای بهمت بوده بی سعی سپهر و آفتاب

خشك سال خاطر در یاب^{۱۰} ما را فتح باب

ای مرا در روضه فضل آوریده بعد از آنک

دیده بودم در دو مه از ده فضولی صد عذاب

۱- چون میرسد ۲- ع. اهل - سر ۳- سری از-ع: نیز از ۴- جائی ۵- ع:

از برای ۶- جوهری ۷- ع: نفس ۸- ع: لاجرم ۹- دونی ۱۰- ع: دریای-دربار

گاهم این گفتی تو^۱ مردم نیستی از بهر آنک

با خران هم صحبت بینم همیشه^۲ چون ذباب
گر نه ای از ما چو عیسی چون نپری بر هوا^۳

ور زمائی همچوما^۴ چون خرنرانی در خلاب
گاهم آن گفتی چه مرغی کز برای حس و جسم

سر بمررداری فروناری و هستی^۵ چون عقاب
گاهم آن گفتی سنائی نیستی گر^۶ هستی

دلت مشغول ثنایستی^۷ نه مشغول ثواب
گویم ار تو هم بدین مشغول باشی به بود

زانکه به سازد خرف را گرم دارد^۸ از خضاب
تشنه چون قانع بود دیرش پیای آرد بحار^۹

باز چون طالع بود^{۱۰} زودش بدست آرد سراب
گاهم این^{۱۱} گفتی که در تو هیچ حکمت نیست زانک

چون حکیمانت نبینم ساعتی مست و خراب
گویم^{۱۲} او را بل که تا من خربوم با این خرد^{۱۳}

خاک بر سر حکمتی را کو نیاید^{۱۴} بی شراب
گر تو بشناسی حکیم آن مالدار را که او

پاسبان خویش را ندهد همی^{۱۵} داروی خواب
پس حکیمی هم ندانم جامه شوئی را که او

روز دی^{۱۶} خورشید را ز ابر سیه سازد^{۱۷} نقاب

۱- ع: گفته که ۲- ع: با همه خاشاکها صحبت نداری ۳- در هوا ۴- پس چوما
۵- بزشتی-پیری ۶- ار ۷- ع: مشغولی نبایستی ۸- زانکه مه دارد خرد را گرم سازد-
گرم دار و ۹- بهار ۱۰- شود ۱۱- واند گر ۱۲- ع: گفتم ۱۳- بر بی خرد ۱۴- گر
بر آید- گر براند- کو بر نیاید ۱۵- ع: ندهی همی ۱۶- ع: روز بی ۱۷- ع:
بندد- برکش

نظم من زین یافه گویان تا کنون افسرده بود
 وین^۱ عجب نبود که از سردی فسرده گردد آب
 ور کنون از رأی تو بگشاد^۲ هم نبود عجب
 زانکه چون آتش کلید آب بسته است^۳ آفتاب
 مدح گفتن جز ترا از چون منی باشد خطا
 مکرمت کردن ترا بامادحت باشد صواب
 زین پس اکنون در نهاد کهنتری^۴ و مهمتری
 در ثنا و در عطا از تو صلوات ازمن^۵ صلوات
 ای بتو روشن دو موضع هم سرای وهم سریر
 وی بتو جامع دو جامع هم صغیر وهم کبیر
 عزم را سلطان نهادی حزم را شیطان^۶ فریب
 حلم را خاکی مزاجی علم را پاکی پذیر
 قابل مدحی نداری چون خط اول همال
 قابل مدحی ندارم چون دم آخر نظیر
 نه زبد شعری بهر صدری ندارم اختلاط
 لیک بی معنی همی در پیش هرخر^۷ خیر خیر
 از برای پاره نان برد نتوان آبروی
 وز برای جرعه می رفت نتوان درسعیر
 عقل آزادم بنگذارد همی چون^۸ دیگران
 ازپی نانی بدست فاسقی باشم اسیر

۱- ع: پس ۲- ع: ور کنون بگشاد از فر تو ۳- گشته است ۴- ع: روز و شب در کهنتری
 ۵- ع: ازمن صلت از تو ۶- ع: حزم را سلطان ۷- ع: هرخر ۸- ع: که هم چون -
 که تا چون

حرص گوید چون نگردی گردخمر و زمر و قمر
 عقل گوید رو بخوان^۱ «قل فیہما اثم کبیر»
 اهل دنیا بیشتر همچون کمانند از کثری^۲
 به نپندارندم از من راست باشم همچو تیر
 چون کریمان یکدم ندهندم از روی کرم
 تا ندارندم دو سال از انتظار اندر زحیر
 سرمه بخشش چه سود آنرا که دیده مدح گوی^۳
 کرده باشد انتظار^۴ وعده صلت^۵ ضریر
 تا ابد هرگز نگشتی محترق از آفتاب
 گر عطارد یک نفس در صدر تو بودی دبیر
 ای بلند اصلی که گم زاد است چون تو خاک^۶ پست
 وی جوانبختی^۷ که کم دیده است چون تو چرخ پیر
 روی زی صدرت نهادم با دلی امیدوار
 پشت چفته^۸ چون کمان از بیم تیر زمهریر
 چون ترا کردم بدل بر دیگران^۹ نعم البدل
 ور بدیشان^{۱۰} باز گردم ز ابلهی بئس المصیر
 حاجت از تو خواست باید من چه خواهم^{۱۱} از خسان
 در ز دریا^{۱۲} جست باید من چه جویم^{۱۳} از غدیر
 از غرور هر سراب اکنون برستم چون تراست^{۱۴}
 قلزم و سیحون و جیحون دجله و نیل و فرات

۱- ع: باز گوید عقل ما ۲- ع: از کچی ۳- ع: آنکه که دیده مدح کور ۴- ع: تشنه
 باشد از انتظار ۵- ع: بخشش ۶- ع: چرخ ۷- ع: وی جوانمردی ۸- ع: پشت کرده
 ۹- بر دیگر این ۱۰- ور بدین سان ۱۱- جویم ۱۲- چه خواهم ۱۳- نجستم
 چون ترا

تا همی زاید ازل زو^۱ قسم سرت سور باد
 تا همی پایید^۲ ابد زو^۳ قسم عمرت نور^۴ باد
 سیرتت^۵ را چون بقای بارنامه صورتست
 سیرتت^۶ را زندگی چون بارنامه صورباد
 آبدستت در دماغ یافه^۷ گویان مشک گشت^۸
 خاکپایت در مزاج کافران کافور باد
 خانه^۹ حاسد. چو قلب نامت و نام پدرت^{۱۰}
 زیرو بالا باد و در نام محن^{۱۱} محصور باد
 در دوام بی نیازی بر مثال عقل و نفس^{۱۲}
 چشمت^{۱۳} از آراهش و جانت ز جنبش دور باد
 آنکه آخر تر ز انواع تو با توقیع^{۱۴} باد
 و آنکه سابق تر بابداع تو با منشور
 نز برای آنکه تو در بند شعر و شاعری^{۱۵}
 از پی^{۱۶} تشریف شاعر^{۱۷} سعی تو مشکور باد
 ای سرور میوه دلهای اهل روزگار
 طبع من از خلقت چون جان تو مسرور باد
 نقش لفظ جانفزایت گوشوار روح باد^{۱۸}
 گرد صحن حلقه جایت توتیای حور باد
 تا بروز عدل دارالحکمة از تأثیر^{۱۹} عدل
 همچو دارالملک انصاف عمر معمور باد

۱ - ع: رو ۲ - تا بد ۳ - ع: ازل زو ۴ - گرد عمرت سور ۵ - ع: شربت ۶ - ع: صورت ۷ - ع: یاوه ۸ - ع: باد ۹ - ع: حلقه ۱۰ - بدست ۱۱ - ع: زیر تر باد و درو بام خرد ۱۲ - ع: بود و ام بی نیازی بر مثال حس و عقل ۱۳ - جسمت ۱۴ - ع: با توفیق ۱۵ - ع: شکر شاکری ۱۶ - کرده ی - کردئی ۱۷ - ع: شاکر ۱۸ - ع: حور باد ۱۹ - دارد حکمت از تأثیر - ع: دارالملکت از انصاف و

مجلس^۱ حکمت ز ناپاکان^۱ عالم پاکباد

منبر علمت ز مهجوران دین مهجور باد
هر که از دل بر سریر حکم تو بوسه دهد

تا ابد چون جان ز ایمان مومن مسرور باد^۲
گرچه نزد^۳ دوستان نامت محمد به^۴ ولیک

بر عدو نام تو چون نام پدر منصور باد
عزمت از نفس ارادی سال و مه مختار باد

حزمت از روح طبیعی روز و شب^۵ مجبور^۶ باد
هفت آبا بهر تأیید تو با چار^۷ امهات

همچنان کت بود وهست از بعداین مأمور^۸ باد
همچو خاک و باد و آب و آتشت در هر صفت

عمر باد و امر باد و لطف باد و نور باد
تا بدانروزی که باشی قاضی حسن القضا^۹
در جهان دین تو باشی^{۱۰} مفتی واقضی القضاة

ای محمد نام و احمد خلق و محمودی شیم

محمدت را همچنان چون ملک را تیغ و قلم^{۱۱}
بذل بی دستت نباشد^{۱۲} همچو دانش بیخرد^{۱۳}

مال باجودت^{۱۴} ماند همچو شادی با ستم^{۱۵}

۱- بی باکان ۲- این بیت در بیشتر نسخ نیست و قافیه آن مکرراست ۳- ع: نام
۴- بد ۵- ع: از راه طبیعی سالومه ۶- منصور ۷- ع: بی چار ۸- معمور - از این مأمور
۹- حق پادشاه ۱۰- بادی ۱۱- این بند از این ترکیب بند در بعضی از نسخه های
خطی جداگانه بصورت قصیده ای در مدح محمد بن منصور سرخی و در بعض دیگر در ستایش
سرهنگ محمد خطیبی آمده، و در بعضی از نسخ هم در دو جا هم ضمن ترکیب بند و هم بصورت
قصیده جداگانه ذکر شده است ۱۲- ع: نیاید ۱۳- ع: دانش بی عمل - بی دانش خرد
۱۴- بی جودت ۱۵- شادی راستم

روح را از رنجهای دل تهی کردی کنار
 آزا را از گنجهای جود^۱ پر کردی شکم
 گرهمی یکچند بی کام تو گردد دور چرخ
 تا نباشی همچو ابر ای^۲ نایب دریا دژم
 در وجود غم چنین بد دل چرا باشی از آنک^۳
 کار اقبال تو میسازند در پرده عدم
 می کند از خانه^۴ فضل الهی بهر تو
 تخته تقدیر^۵ ایزد را ز تأییدت رقم
 منگر این حال^۶ غم و اندیشه کز روی خرد
 شادی صد ساله زاید مادر یکروزه غم
 باش تا سر بر زند خورشید اقبال ز چرخ
 تا جهانی را بینی پیش خود چون من خرم^۷
 تا بینی دشمنانت را بطوع^۸ و اختیار
 پیش روی چون مهت چون چرخ داده پشت خم
 باش تا دریای جودت^۹ در فشانند^۹ تا شود
 صد هزاران شاعر از جود تو چون من محتشم
 ای دو گوشت بر صحیفه فضل فهرست خرد^{۱۰}
 وی دو دستت در کتاب جود سر باب^{۱۱} کرم
 با چنین فضلی که^{۱۲} کردم قصد در گاهت زییم
 خشک شد خون در تن امید چون شاخ بقم

۱ - ع : خویش ۲ - م، ع : ابری ۳ - م : جر ا باشی بدانک - چه باشی بهر آنک ۴ - ع :
 از جامه ۵ - ع : اقبال ۶ - م : بنگر این حالی ۷ - م : رحم - ع : خدم - همچون رقم
 ۸ - ع : بطبع ۹ - دربان جودت بر فشانند ۱۰ - دورست خرد - ع : وفهرست خرد ۱۱ - ع :
 برمایه - سردست ۱۲ - ع : چو

آمدم سوی تو تا از بهر وعده بخششت

از عرقهای خجلت عرقها را داده نم
چون علم کی بودمی پیشست چنین لیک از سخا

هم تو کردی بنده را اندر^۱ چنان مجلس علم
حلقه شد بر من جهان چون عقد^۲ سیصد درامید

تا درین سی روز دارم طمع آن سیصد درم
ریش در وعده مجنبان^۳ از سر حرّی، بگوی^۴

از پی دوری^۵ ره را زود یا لا یا نعم
تا بود مر بدسگالان را بطاعتها^۶ خلل

تا بود مر نیکمردان را بزلفتها^۷ ندم
تا در آب و خاک و باد و آتش از بهر صلاح

گرمی و خشگی و سردی و تری باشد بهم
درهنرمندی^۸ چو سرواندرچمن گاه نشاط
گاه ازنزهت^۹ بیال و گاه ازشادی^{۱۰} بچم

ستایش و نیایش خواجه ایرانشاه

گرچه شاخ میوه دار آرایش بستان شود^{۱۱}

هم دی^{۱۲} اصل چشم زخم ملک تابستان شود^{۱۳}
از کمال هیچ چیزی نیست شادی عقل را^{۱۴}

زانکه کامل بهر آن شد بدر^{۱۵} تا نقصان شود

۱- م، ع: خویشتر را در ۲- چون طمع ۳- م، ع: بیش در وعده مرنجان ۴- ع: از سر
حیزی مکن ۵- از بردوری ۶- ع: تا بود مر سالکان را از بضاعتها ۷- ع: زلفتها -
زدولتها ۸- ع: درهنر سروی ۹- ع: درنزهت ۱۰- ع: درشادی ۱۱- ع: بود
۱۲- هموی ۱۳- در نسخه ع تمام ردیفها بجای شود «بود» است ۱۴- خلق را
۱۵- چیز

شاخها از میوها گشت چون بی‌زه کمان^۱
 غم‌مخور ماهی^۲ دگر چون تیر بی‌پیکان شود
 چون چنان شد^۳ برفلاک خورشید کز نیروی فعل^۴
 بیم آن باشد که شیر و خوشه^۵ زو بریان شود
 دل ز نور نار او آن وقت بگسل^۶ بهر آنک
 سخته بخشد^۷ نارو نور آنگه که در میزان شود
 دشتها عریان همی گردند ز اسباب^۸ بهشت
 تا همی شمع روان زی خوشه گردان شود
 گربسوی خوشه آدم‌وار^۹ خورشید^{۱۰} آمده است
 از چه معنی شاخ چون آدم همی عریان شود
 تا بسامان بود بستان شاخ در وی تنگریست
 چون همی هنگام آن آمد که بی‌سامان شود
 از برای آنکه تا پرده‌اش ندرد^{۱۱} باد مهر
 هر زمان بر صحن او از شاخ زر باران^{۱۲} شود
 شاخ پنداری بدان ریزد همی بی‌طمع زر
 تا چو ایران شه مگر آرایش دیوان^{۱۳} شود
 تا در ایران خواجه باید خواجه ایران شاه‌باد
 حکم او چون آسمان بر اهل ایران^{۱۴} شاه‌باد
 گاه آن آمد که باد مهرگان لشکر کشد
 دست او پیراهن اشجار^{۱۵} از سر بر کشد

۱- ع: شاخ را دیدی که گشت از میوه چون بی‌زه کمان - چونوباوگان ۲- زانکه
 دوهفته - ع: زانکه در ماهی ۳- همچنان شد ۴- اصل - م: عقل - فضل ۵- شیر بیشه
 ۶- ع: دل ز نار و نور او آنگاه بگسل ۷- ع: سخت باشد - سخته باشد - م: پخته باشد ۸- ع: شاخها
 عریان همی گردد ز انوار ۹- م - گربسوی خوشه چو آدم قرص ۱۰- ع: عریان ۱۱- م:
 بدرد ۱۲- ع: مردمان را شاخ او از صحن زرافشان - در تازان ۱۳- م: بستان - ع: ایران
 ۱۴- م: ع: حکم او بر آسمان چون اهل ایران (م: دیوان) ۱۵- دست را پیراهن اسلام - ع:
 دست او پیراهن نوروز - دهر را پیراهن اشجار .

باغها را داغهای^۱ عبریان^۲ بر بر زند
 شاخها را چادر^۳ نسطوریان بر^۴ سر کشید
 زانکه سیسنبر چونام است و نر گس شوخ چشم^۵
 هر دو بدخو را^۶ همی در زر و در زیور کشد
 افسر زرین همی بر تارک^۷ نر گس نهد
 گوشوار زمردین در گوش^۸ سیسنبر کشد
 باز^۹ نیلوفر که زاهد روی و صوفی کسوتست
 چون دل او سوی شاه و شمع هفت^{۱۰} اختر کشد
 از پی آن تا ببیند چهره^{۱۱} شاهد درو^{۱۲}
 چادر سیماب^{۱۳} گون در روی نیلوفر کشد
 سخت نیک آمد^{۱۴} که پیش از کینه توزی بادمهر^{۱۵}
 گل بسان خار^{۱۶} پشت از بیم روی اندر کشد
 سوی میزان شد برای^{۱۷} سختن^{۱۸} زر آفتاب
 زانکه روی دشت را گردون بمیزان در^{۱۹} کشد
 با فراوان سیم و زر^{۲۰} خورشید هنگام سخا
 یا بدلوی سیم بخشد یا بمیزان زر^{۲۱} کشد
 خواجه را بین^{۲۲} کز کمال رادمردی زر و سیم^{۲۳}
 نه بپیماید به کیل و نر ترازو برگشد
 از برای بخشش آموزی چو اقبال و خرد
 آفتاب از اوج خود شاگرد ایند رگاه باد

۱- ع: دشتهارا داغهای - م: باغها در باغها ۲- میزبان ۳- مسطوریان در ۴- م:
 همی بر تارک نر گس نهد ۵- غ: مرد بدخورا ۶- تاز ۷- خون دل سوسن بسوی شاه هفت ۸- زدور
 ۹- ع: آرد ۱۰- سخت ننگ آرد که نقش از کینه بردی بادمهر - ع: از کینه توزی ماه و مهر
 ۱۱- ع: گل همی چون خار ۱۲- م، ع: رفت بهر ۱۳- م: سختن ۱۴- م: باغ را گردون
 همی بر زر - ع: گردون همی در زر ۱۵- ع: از برای سیم و زر ۱۶- در ۱۷- ع: باید
 ۱۸- ع: سیم و زر

آنکه تا چون دست موسی طبع را پر نور کرد
 ملك ايران را چو هنگام تجلی طور کرد
 یکجهان ایدر بسان جندر کر^۱ بودند و کور^۲
 چشمشانرا^۳ خاطرش چون ذات جان پرنور کرد
 جود کاندر طبع چون خورشید او مختار بود^۴
 از دوام عادتش چون آسمان^۵ مجبور کرد
 گرچه ناممکن بود لیکن بخاطر در حساب
 نیمه پنجمش صحیح و بیست را مکسور کرد^۶
 عین جوهر^۷ را ندید اندر جهان یک فلسفی
 و همش از روی گهر پرده عرض را^۸ دور کرد
 در هوای ربع مسکون شیمت^۹ انصاف او
 باز را هنگام کوشش دایه^{۱۰} عصفور کرد
 همچو پرده عالم علوی بر آسود از فساد^{۱۱}
 عالمی کانرا سخا و جود او^{۱۲} معمور کرد
 دلبران را مهر او از دلستانی توبه داد
 جانبران را^{۱۳} کین او از جانبری معذور کرد
 هر که بر فتراک امرش یکزمان خود را بیست^{۱۴}
 خویشتن را در دو گیتی چون خرد^{۱۵} مشهور کرد

۱- ع: گرچه کر ۲- م: یکجهان خلقان اگر بودند همچون نقش کور ۳- ع: جسم و دلشان ۴- م: چون کند در طبع او خورشیدوار از روی اصل- جود کاندر طبع او مختار بود از روی اصل ۵- م: چون طبعها ۶- ع: نیم پنجم او صحیح و هفت را مجذور کرد- م: نیمه پنجم او صحیح هفت را مکسور کرد ۷- ع: گوهر ۸- م: عرض پرده کهر را- ع: خرد پرده عرض را ۹- ع: شمه- همت ۱۰- م: زاغ را در آشیان همخانه ۱۱- ع: بیاسود از فساد- زسودای فساد ۱۲- صلاح و جود او- ع: سخا و رای تو ۱۳- جانستان را ۱۴- ع: خویشتن یکدم بیست ۱۵- ع: چون خرد اندر جهان

شاعران گنجور مدحش دست رادش^۱ گنج او

گنج خود را پای رنج طبع^۲ هر گنجور کرد
پس چو چونین است بهر نام نیکش خلق را
مدح او چون مدح روح^۳ و عقل در افواه باد
میل را بر تخته چون گاه رقم گردان کند

تیر گردون را بصنعت عاجز و حیران کند
از تجشم گر بپرسد^۴ خصمش اندر ساعتی

طول و عرض سمک آن از نقطه‌ای^۵ برهان کند
جذر و کعبی را که نگشاد ایج کس^۶ از بستگی

حل کند در یکزمان گر طبع او^۷ جولان کند
گرچه دشوار است برهان کردن هیئت ولیک^۸

هیئت چرخ از مثلث افتدی^۹ آسان کند
مشکل صد کسر را در یک مجلس حل کند^{۱۰}

مرتبه^{۱۱} یعی ولا در یک نظر یکسان^{۱۱} کند
لیک با چندین کفایت هم در آخر عاجز است^{۱۲}

در حساب^{۱۳} آنکه روزی با کسی احسان کند
ویحک او را بر عطای خویش چندین عشق چیست^{۱۴}

کو بدین برهان^{۱۵} چنوئی را همی حیران^{۱۶} کند

- ۱- م: گنجور و مدحش دست و مالش - گنجور مدح و دست مالش ۲- ع: پای
مرد طبع - پای رنج دست ۳- م: روی ۴- از مجسم گر بپرسد - از نظر شد ۵- م: و سمک
از آن یک نکته - ع: و سمت آن از نقطیان ۶- م: جذر و ربعی را که نگشاید کسی ۷- ع: شود
در یکزمان چون طبع او - حل کند در طبع او چون یکزمان ۸- م: بنیاد لیک ۹- هیئت
چرخ ثلث اقطار سخت ۱۰- مشکل صد کس بروز مجلس او حل شود - مشکل صد کسر و آن در
مجلس خود حل کند - ع: مشکل صد کسر را در یک سگالش حل کند ۱۱- سر صد یعی ولا
در یک نفس یکسان - آسان ۱۲- ع: واجب است ۱۳- ع: در شمار ۱۴- م: لیکن او را
باسخای خویش چندان آرز و حرص ۱۵- بهتان ۱۶- م، ع: نادان

غفلتی دارد بگاه لقمه دادن ^۱ چون کرام ^۲
 گرچه طبعش گاه حکمت نسبت از لقمان کند
 همتش را نقطه و همی اگر صورت کند ^۳
 قطری از گردون بزیر ناخنی پنهان کند
 عقل و جان در ^۴ روز و شب در تحت فرمان ویند
 پس عجب نبود که چاکر خواجه ^۵ را فرمان کند
 هر که خاک در گهش را گاه سازد هفته‌ای
 همچو کیوان آسمان هفتمینش گاه باد
 دوستانش در فزای دهر دورند از فنا ^۶
 دشمنانش در رجای خوف پا کند از رجا ^۷
 گرچه اصل کیمیا ترکیب خاص آمد ولیک ^۸
 هر که او را بود مفرد یافت ^۹ اصل کیمیا
 هر کجا تمکینش آمد پشت بنماید زوال
 وان کجا ^{۱۰} تحسینش آمد روی بگشاید بقا ^{۱۱}
 علم ^{۱۲} و اشکال حساب اندر پناه ^{۱۳} حفظ او ^{۱۴}
 ایمن و روشن بماند ^{۱۵} از بند نسیان و خطا
 در حساب او آن تفحص ^{۱۶} کرد کز روی و قوف ^{۱۷}
 نیست با معلوم رایش ^{۱۸} جمع و تفریق هبا ^{۱۹}

-
- ۱- خوردن ۲- م: چون طعام ۳- شود- کنند ۴- گر ۵- م، ع: بنده .
 ۶- ع: دوستانش را ذکر چون عمر بینی بی فنا - م: دوستان را مهر او عمری شمردم بی فنا
 - دوستانش را ز دوران عمر یا بند بی فنا ۷- ع: دشمنانش را ز انجم خوف باشد بی رجا -
 دشمنان را کین او خوفی شمردم بی رجا - دشمنانش را ز خار صرف تا کید از رضا ۸- ایشانند
 لیک - اشیاء اندلیک ۹- معروفات ۱۰- ع: هر کجا ۱۱- بنماید بقا - نگشاید ثنا
 ۱۲- ع: عمل؛ ۱۳- م: از سایه گاه ۱۴- ع: اوست ۱۵- م: نماند ۱۶- توقف ۱۷- ع:
 خرد ۱۸- ع: نیست بی معلوم علامش - م: نیست بی تعلیم حکمش ۱۹- وهوا - وهبا

از برای بغض لا و مهر یعطی^۱ را همی
 جذر بستاند برای خانه^۲ یعطی^۳ زلا
 مادر ایام اگر چه از فنا^۴ آبتن است
 چرخ بهر عمر او افکانه کرد است از فنا^۵
 گاه مردی و سخا یکتن قفای او ندید
 خود ندید است^۶ آفتاب آسمان را کس^۷ قفا
 عاقل از غافل^۸ جدا کردن ندانست ایج کس
 تا نیامد در میان کلکش^۹ چو خط استوا
 گر شمال خشم او بر دایره گردون زند
 پر شکن^{۱۰} گردد سپهر آبگون چون^{۱۱} بوری
 و نسیم لطف^{۱۲} او بر مرکز خاکی بزد^{۱۳}
 زیر پای خلق سر گردان شود چون آسیا
 از بخار معده بر سر آب نارد چشم آنک^{۱۴}
 دیده را سازد ز گرد خاکپایش^{۱۵} توتیا
 چون زکک و تیغ او باشد^{۱۶} تن و جان را نظام^{۱۷}
 روز رزم و بزم دیوان^{۱۸} با گفت همراه^{۱۹} باد^{۲۰}
 ای که از همت و رأی چرخ اعظم گاه تست
 کیمیای خواجگی در بندگی درگاه تست

۱- م: بغض لا و مهر لایعطی-لفظی ۲- م: خیر بستاند برای خواری - جذر بستاند
 برای جامه ۳- لفظی ۴- ع: اگر چند از فلک ۵- کردش از فنا - کردش از صبا ۶- چون
 بدیده است ۷- ع: آسمان کس را ۸- از جاهل ۹- ع: کلک او ۱۰- ع: پرشکر
 ۱۱- آبگون را ۱۲- فعل ۱۳- ع: وزد ۱۴- ع: بهر آنک ۱۵- م: ز خاک هر دو یایش
 ۱۶- ع: وی باشد ۱۷- قوام ۱۸- ع: و دیوان ۱۹- ع: دلخواه ۲۰- ع:
 تا کهن گردد جهان در دور گردون محیط با همای بخت تو ناهیدومه همراه باد .

آفتاب اندر فلک شاگرد ذهن و رأی تست
 مشتری در آرزوی چهره^۱ چون ماه تست
 مشتری در طالع با زهره دایم همبر است^۲
 زانکه او در^۳ حال سعد و خرمی همراه تست
 هیچ حقی^۴ نیست يك مخلوق را در حق تو
 کانیچه داری در دل و جان حکمت^۵ الله تست
 منت سعی ندارد بر تو چرخ از بهر آنک
 خود قوام چرخ پیر از دولت برناه تست
 جاه و مقدار تو در رتبت بدان موضع^۶ رسید
 کاسمان عقل و جان در تحت قدرو^۷ جاه تست
 چون تو بر صحرای جان از علم^۸ لشکر که زدی
 عقل کلی خاکروب گرد لشکر گاه تست
 روی پاداشن^۹ نبیند هرگز از کردار^{۱۰} نیک
 هر که روزی یا شبی در بند^{۱۱} باد افراه تست
 گام در میدان کام خویش زن مردانه وار^{۱۲}
 خوشخور و مندیش^{۱۳} چون اقبال نیکوخواه تست
 هر کسی بر حسب خود کامی براندا^{۱۴} در جهان
 نوبت ایشان گذشت اکنون توران^{۱۵} چون گاه تست
 همچنین و بعد ازین^{۱۶} تا در جهان گردد زمان
 دولت را حکم باد و عشرت را گاه باد

۱- در حسرت و خسار ۲- ع: اند ۳- در هر ۴- ع: نی که خلفی ۵- ع: خلعت ۶- ع: در عالم بدان جائی ۷- کاسمان و عقل و جان در قدر بخت و در تحت قدرو - ع: و جان از زیر قدرو ۸- ع: از عشق ۹- پاداشی - پاداشت ۱۰- از اعمال ۱۱- ع: در بیم ۱۲- ع: خویش نه آزادوار ۱۳- ع: خوش خورو خوش باش ۱۴- ع: کاری براندا در ۱۵- ع: بران ۱۶- ع: از بعد آن

بأنفاد حکم خود چون خامه در عنبر زنی
 گرد تقدیر فنا صد سدّ اسکندر زنی
 ورنه‌ای^۱ آزر ز آذر^۲ گل بر آری^۳ ساعتی
 قطره آب ار^۴ ز روی لطف بر آذر زنی
 اختران را نیست آبی با تو کاند^۵ زیر کی
 گر بخواهی خاک در چشم هزار^۶ اختر زنی
 چون نفاذ^۷ حکم ایزد روز کوشش مردوار
 با طبایع پایداری بیا کواکب سر زنی
 بی سخن گردد زبانها در دهنها چون بروز^۸
 آتش اندر گوهر تیغ زبان آور زنی
 تیرت از جرم^۹ ثریّا رشته^{۱۰} گوهر شود
 بر دم گاو سپهر ار تیر ناگه^{۱۱} بر زنی
 بردم ماهی بدوزی در زمان شاخ بره
 گر سنائی^{۱۲} روز کین بر چرخ پهناور زنی
 صورت اقبال را مانی که از نیروی فعل^{۱۳}
 بر جهانی بر زنی گر در جهانی بر زنی
 باز در ایوان^{۱۴} چوگیری کلک زرّین در بنان
 نار و نور و بیم و طمع اندر دل لشکر زنی
 لیک روی عالم آنگه بر فروزد چون^{۱۵} نبید
 گر همه خود را بدزدی چنگ در ساغر زنی

۱- درمه ۲- درمه آذر ز آذر- م: درمه آذر آذر ۳- ع: بیاری ۴- ع: قطره آبی
 ۵- ع: یابی با تو اندر ۶- همه ۷- ع: قضاء و- شفاء ۸- ع: گر بروز- چون تودر ۹- ع:
 حزم ۱۰- م- رشته ۱۱- ع: گاه سپهر ارتیر ناله ۱۲- کرسنان در ۱۳- عقل- ع: که از
 تأثیر فعل ۱۴- ع: دیوان ۱۵- کز

اندر آن فرخنده مجلس مطربت ناهید چرخ
آفتاب باد جام باده جرم ماه باد

چون بطبع پر دلان افزون بود بر صلح جنگ

چون بنزد بد دلان بهتر بود از نام ننگ^۱

از قوی دستی اجل گردد امل را پای سست^۲

وز سبکباری^۳ قضا گردد قدر را تیز چنگ

چون ثریا پشت در پشت آورند از روی مهر^۴

چون دوپیکر روی در روی آورند از بهر چنگ

در دو صف آتش ز طبع و آبروی یکدگر^۵

میبرند از خنجر آتش^۶ مزاج^۷ آب رنگ

که بهر سر عقل را سایه کند تیغ یمان

که بهر دل در غم سفته^۸ کند تیر خندنگ

که بتف^۹ تیغ پر دل سنگ گردد همچو موم

که ز آه سرد بد دل^{۱۰} موم گردد همچو سنگ

بی مزاج گرمی و سردی شود چون باد و خاک

جان بی شخص از شتاب و شخص بیجان از درنگ

گر کلنگ آنجا بپرد^{۱۱} گردد از سهم و نهیب

گرد سم^{۱۲} باد پایان بر هوا دام^{۱۳} کلنگ

ناگهان تنها^{۱۴} برون تازی^{۱۵} چو بر چرخ آفتاب

بر فراز کوه رنگی^{۱۶} همچو اندر کوه رنگ

۱- م: از نام و ننگ ۲- ع: سست پای ۳- سبکساری-ع: سبکپائی ۴- قهر

۵- ع: از یکدیگر ۶- ع: آتش آهن ۷- مزاجت ۸- بهر دل در زغم سفته- عمر را خسته

۹- ع: ز تف ۱۰- ع: ز باد سرد پردل ۱۱- ع: بگردد ۱۲- ع: هوام دام ۱۳- م:

ناگهی باشد ۱۴- ع: باری ۱۵- م: رنگین .

آن زمانت گر در آن هیئت فلک بیند شود

نجم بر روی فلک چون نقطه بر پشت پلنگ
تا کهن گردد ز ماه نو^۱ بقای آدمی
عمر تو چون ماه نوبالنده و دلخواه^۲ باد

بگذرو^۳ بگذار گیتی را بدین سیرت مدام^۴

گاه در میدان بتیغ و گاه در مجلس بجام^۵
تات گاهی چرخ چون ناهید یابد^۶ در طرب

تات گاهی دهر^۷ چون بهرام بیند باحسام^۸
که بمیدان زیر رانت^۹ باره‌ای کز گرد نعل

روی خورشید درخشانرا کند بس تیره وام^{۱۰}
که بدیوان همچو تیر اندر بنانت کلک تیز^{۱۱}

خامه‌ای کو پخت کاری را که ماند از بخت خام
آن ولی را گاه بخشش همچو دولت دستیار

وان عدو را گاه^{۱۲} کوشش همچو محنت پایدام
زرد گشت از قوّت اندیشه و نبود عجب

گر کسی ز اندیشه بسیار گردد زرد فام^{۱۳}
شخص^{۱۴} و فرقش دارد از صفرا و از سودا اثر

زان بود چون هر دو گوهر گاه تند و گاه رام
او میان بر بسته و چون او پیشست چرخ و دهر^{۱۵}

او زبان بگشاده و چون او بمدحت^{۱۶} خاص و عام^{۱۷}

۱- ز عمر نو- رساند بر ۲- ع: بالنده و برناه - بالیده و پرماه ۳- مگذرو ۴- ع: بکام ۵- ع: بکام ۶- ع: بانگهای دهر چون ناهیدبینی- ناهیدبیند ۷- ع: تات وقتی چرخ - یابد ۸- باخیام ۹- زینت ۱۰- درفشانرا کند بس تیره فام ۱۱- ع: م: همچو تیر ۱۲- ع: وقت ۱۳- م: وام ۱۴- ع: عرض ۱۵- م: چرخ پیر ۱۶- پیشست ۱۷- این بیت در نسخه ع نیست

خاصه این بنده کز آب نظم مدحت ^۱ ناگهان

شد چو دریای محیط از دُر مدحت بانظام ^۲

کز سرشت مدحت از قوّت نروید زین سپس

جز حروف مدح تو بر جای هرموی از مسام ^۳

چون قرا دیدم نگرדם گرد این و آن از آنک

چون بدست آید معانی کس نگردد گرد نام ^۴

چون تو در بخشش بهفت اقلیم عالم در کجاست

چون تو ممدوحی سزای معنوی شعرم کدام ^۵

جاه و مقدار تو از زینت بدان موضع رسید

کاسمان عقل و جان در تحت چونین جاه باد

ای از آن کم عمر تر بد گویت ^۶ از روی نهاد

از چراغ ^۷ بی حجاب اندر بیابان روز باد

هر که از اطراف عالم بار کرد امید وار ^۸

چون بدین حضرت رسید آن بار خویش ^۹ اینجا گشاد

در زمان مکرمت چون تو کجا باشد کریم ^{۱۰}

در جهان مردمی هرگز نباشد چون تو راد

هر چه در گیتی حکیمی بود يك يك سوی تو

آمد و بر خواند شعر وصله بستد رفت شاد

گر سوی صدرت چو ایشان آمدم نشگفت از آنک

هم نشیند که گهی بر آشیانه باز خاد

مدحتی گفتم ترا چو نانکه کس کس را نگفت

خلعتی ده مرا چو نانکه کس کس را نداد

۱- م: که از انعام لطفت - کز آب مدح نطق ۲- نی زطبع ناطقه لفظش چنین شد

بانظام - نظمش چنین باشد نظام ۳- این سه بیت در نسخه ع نیست ۴- هست کمتر عمر

بدگوی تو ۵- ع: کان چراغ ۶- م: او میدوار ۷- خود ۸- کسی

من ثنا گوی تو ام زیرا نژادم نیست بد

خود نکو گوی تو باشد هر که نبود^۱ بد نژاد

از سبک روحی که هستی دانم^۲ اندیشی بدل

کاین گران قوادر ناگه^۳ سوی ما چون اوفتاد

این کریمی کی^۴ فرامش گردهم^۵ کز روی لطف

بارها ز آزاد مردی کردی از من بنده یاد

از فعال^۶ شاعران خر تمیز^۷ بی ادب^۸

وز خصال^۹ خواجگان گاو ریش بد نهاد

دولتی بود از تو کان آزاد و فارغ بودیم

از محالات فلان شاگرد و بهمان ارستاد

خویشتن را در تو مهتر^{۱۰} چون پیوستم ز بیم

رحمتی کن بر چو من شاعر که رحمت بر تو باد

در زمان بادش بنیکو سیرتی عمر^{۱۱} دراز

درازای عمر تو^{۱۲} دست زمان کوتاه باد^{۱۳}

از برای خدمتت را صف زده همچون خدم^{۱۴}

تیغ داران با و شاح^{۱۵} و با کمر همچون قلم

خاصه بهر خلعت ذات^{۱۶} ترا بود آنکه زد

علم تقدیر ازل^{۱۷} در عالم صورت علم

از برای خدمتت بود آنکه آمد در وجود

از برای رتبت^{۱۸} بود آنکه رفت اندر عدم

۱- ع: خود ثنا گوی تو باشد هر که نبود- خود نکو گوی ترا هرگز نبوده ۲- دایم

۳- ع: کاین گران جان مرد باری- م: کاین گران قوادر باری ۴- وین کریمی کر

۵- کردم ۶- ع: خصال ۷- خر نهاد ۸- ع: بدادب ۹- ع: فعال ۱۰-

ع: خویش را در پر تو مهتر ۱۱- ع: عمری ۱۲- ع: و در درازی عمر او ۱۳-

تا بود پایت بر اهل این جهان کرده دراز دست آفات جهان از عمر تو کوتاه باد

۱۴- م: عدم ۱۵- ع، م: تیغ داران دوشاخ- بت عذاران باد و شاح ۱۶- ع: خاص

۱۷- بقا ۱۸- ع: زینت

تخته خاکی بدین گیتی و گردون^۱ هندسی
 مردمان همچون رقم های کسور اندر^۲ قدم
 در شگفتی مانده بودم کاین تبه^۳ کردن چراست
 این رقم های چنین شایسته را از باد دم
 تا کنون معلوم من شد حکمت ایزد که بود
 از برای چون تو جمعی محو این چندین^۴ رقم
 هر که ناقص بود لابد کرد نامش نقص پاک
 چون تو جمعی زنده ماندی^۵ تا قیامت لاجرم
 آبرو گر چه سوی بالا برد ابر از نشیب^۶
 هم سوی دریا گراید از هوا دایم^۷ دیم
 تا زبانه صبح^۸ نارد چشم ها را جز ضیا
 تا دهانه^۹ شام نارد دید ها را جز ظلم
 تا ز آب^{۱۰} و باد و خاک و آتش از بهر صلاح
 گرمی و خشکی و سردی و تری باشد بهم
 صبح احباب ترا هرگز مبادا شامگاه
 شام اعدای ترا هرگز مبادا صبحدم
 عز تو جاوید باد و دولتی پیوسته باد
 بخت تو بر تخت عز و ناز شاهنشاه باد^{۱۱}

۱ - م: تخته گردون خاکی بود و این کز - تخته خاکی باشد این گیتی گردون ۲ -
 رقم های کسوری در ۳ - در سکونی مانده بودم کاین همه ۴ - حکمت چندین - ع: نحو این
 چندین ۵ - ع: کشته ماندی - زنده ماند ۶ - ع: آب از سوی شیب - م: بر آری
 از نشیب ۷ - گرایانست دایم آن دیم - گرایانست دایم را ونم - دایم را دیم ۸ - ع: بام
 ۹ - ع: تاستاره ۱۰ - ع: بادت آب
 ۱۱ - آن زمینی را که لشکر گاه فضل تو بدوست آسمان از بس شرف خربسته خرگاه باد

از قصیده در حق خواجه امام محمد بن محمد گوید از کرانه مصراع اول
القاب خیزد و از آخر مصراع دو بیت و از اول مصراع دیگر آخر خطاب^۱

آتش عشق بتی برد آبروی دین ما

سجده سودائیان^۲ برداشت^۳ از آئین ما

لن ترانی نقش کرد از نار بر اطراف روی

لا ابالی داغ کرد از کبر بر تمکین ما

شربت عشمس هنی^۴ کرده است برماعیش تلخ^۵

مایه مهرش عطا داد است^۶ ما را کین^۷ ما

یک جهان شیرین لبند از عشق آن فرهاد او^۸

او ز ناگه شد ز بخت نیک ما^۹ شیرین ما

خط شبرنگش معطر کرد مغز عقل را^{۱۰}

لعل خوش رنگش چو گوهر کرد حجله^{۱۱} دین ما

آن گهرهائی که بروی بست مشاطه مزاج

لؤلؤ لالاست قسم چشم عالم بین ما

لابد این زبید نثار فرق ما کز راه دین^{۱۲}

هم بساعت کرد کفر عاشقان تلقین ما

۱- عنوان این ترکیب بند در نسخه ع چنین است :

« مدح الشيخ الامام الرئيس نجم الشريعة شرف الامة ضياء الاسلام
فخر السنة شجاع الدين نور الهدى ولي الدولة تاج الفريقين ابوالمفاخر
محمد بن محمد بن بن علی » و از حروف اول مصراع اول همین القاب بدست آید

۲- روحانیان ۳- برخاست ۴- عشق بتی ۵- عیش او ۶- عطار د داشت

۷- پارا کین ۸- شدند از عشق او فرهاد وار ۹- اوزپا کی شد ز بخت شور ما- هم

ز ناگه شد ... ۱۰- ع : خط خوش رویش چو عنبر کرد خانه عقل ما - زلف خوشبویش

چو... ۱۱- ع : چو شکر کرد حجره ۱۲- ع : نیاز او که بهر علم را

می در افکند^۱ از طریق عاشقی در رطل و جام
 کرد گرد پای مستان جهان بالین ما
 آتش می در زد اندر عالم زهد و صلاح
 لشکرش را غارتی بر ساخت^۲ زاسب وزین ما
 مجلسی بر ساخت زینسان پس پیش ننگ و نام^۳
 ضرب کرد آخر شعار جنبش و تسکین ما
 عشق خوبان اینچنین باشد نه مه داند نه سال
 کز کجا عشق آمد آنجانه خردماند نه سال
 آبروی ما فراق ماهر وئی یاد کرد
 حسن او ما را ز بند عشق خویش آزاد کرد
 لعل رخسار از برای آن شدم کز بهر ما^۴
 یاد او بر^۵ مسند اقبال ما را یاد کرد
 رای هجران از پی آن کرد تا از گفتگوی
 وقت ما را چون نهاد حسن خویش آباد کرد
 یار^۶ کرد از ناز عین^۷ عشق را با غین غم
 تا بدین^۸ یک مصلحت کو دید ما را شاد کرد
 سنگ بر قندیل ما زد تا بهنگام صلاح
 جان ما را از خرد عریان مادر زاد^۹ کرد
 نعمتی بود آنکه ما را دوست ناگه زین بلا^{۱۰}
 در جهان روز کوری حجره ای^{۱۱} بنیاد کرد

۱- ع: می در افکن ۲- ع: لشکری سر بر زد اندر ۳- ع: زین سان پیش او بی
 ننگ و نام ۴- ع: از پی اینیم کز بهر بلا - از پی دیدیم کز بهر بلا ۵- یاد ابرو ۶-
 یاد ۷- ع: ادغام ۸- تا بدل ۹- ع: عریان و مادر زاد ۱۰- ز ابتلا - از بلا
 ۱۱- سخره ای

جوهر خود کامگی زین گونه از ما^۱ یافت کام

دولت بی دولتی زین گونه با ما داد^۲ کرد
مهرش اندر شهر ما را پاکبازی چست کرد^۳

عشقش اندر دهر ما را جان فروشی داد کرد
این نه بس ما را ز عشقش کز پی يك حق شناس

لحن او در بلخ ما را شاعری استاد کرد
لفظ بر ما خلعتی بخشید^۴ بهر چاکری

یادگار عمر خواجه بصره و بغداد کرد
آفتاب شرق و غرب آنسرور نیکو نهاد^۵
کز جمال روی خوب او بود مهرا جمال^۶
شمسه دنیا و شمس دین ز تأثیرش^۷ منیر

آنکه چون شمش نیابی در همه عالم نظیر
روی او دل را چنان چون پیر را در دست قوت^۸

لفظ او دل را^۹ چنان چون طفل را در کام شیر
یمن^{۱۰} او خواهد ز ایزد مرغ از آن سازد نوا

مدح او راند بکاغذ كلك از آن دارد صریر
عون او عیش پسر را^{۱۱} چون روان دارد هنی^{۱۲}

وعظ او جان پدر را^{۱۳} چون خرد دارد خطیر
تیغ خشمش چون بزخم آید^{۱۴} جهان گردد^{۱۵} جدید^{۱۶}

لطف حلمش چون بکار آید حجر گردد حریر^{۱۷}

۱ - ما را ۲ - ما را داد - از ماداد ۳ - پاکبازی شهر ما را شب نمود
۴ - لفظ ما را خلعتی پوشید ۵ - ع: آن خسرو نیکوسیر ۶ - ع: خوبش ماه را نبود
جمال ۷ - ع: ز تأییدش ۸ - روی او در دل چنان چون خلق را در دست قوت، در
پشت قوت ۹ - ع: لطف او جانرا ۱۰ - ع: عز ۱۱ - پدر را ۱۲ -
از آن دارد سنی - ع: زان همی دارد هنی ۱۳ - وهم او جام پدر را - م - وعظ او جان
جهان را ۱۴ - بزخم آمد ۱۵ - گیرد ۱۶ - غمان - جدید ۱۷ - م -
لفظ حلمش چون بکار آمد حجر گردد حجیر - ع: لفظ حفظش چون بکام .. حریر

شاد گشت از مهر او ^۱ زان بینی آب اندر بحار ^۲

یار شد با کین او زان یابی ^۳ آتش در اثیر

رای را در ^۴ وقت کوشش چشم بخشد شاخ شاخ

مال را در وقت ^۵ بخشش دل چشاند ^۶ خیر خیر

فاضلان را از عطا عمر کهنشان ^۷ کرد نو

حاسدان را از غنا عمر جوانشان ^۸ کرد پیر

الف ^۹ دارد جان بدوزان ذات ^{۱۰} جان دارد ^{۱۱} قرار

مهر دارد دل بدوزان چشم ^{۱۲} دل ^{۱۳} باشد قریر

لاف ما از چاکریش این بس که اندر ^{۱۴} هیچ وقت

دشمنش را کس ^{۱۵} علی ^{۱۶} هر گز نخواندی ^{۱۷} صغیر

نیک وقت از نام او شد صبح و شام و روز و شب

نیک بخت از عمر او ^{۱۸} شد حین و وقت و ماه و سال ^{۱۹}

یاد او از عمر شیرین تر ^{۲۰} کند ایام را

بخت او ز آغاز او خالی کند فرجام را

مهر راه شریعت اوست گانگون چون سراج ^{۲۱}

نور او روشن همی دارد ره همنام ^{۲۲} را

۱- ع: بهر او ۲- م: بخار ۳- بینی ۴- یار او در ۵- مال را از راه-

ع: مال را در وقت ۶- م: ماه را در جاه او بخشش چشاند ۷- ع: عز کهنشان- عز بقاشان

۸- بخت جوان را- ع: بخت جوانشان ۹- م: مهر ۱۰- جان و زان ذات- بدوزان

دست ۱۱- م: آمد ۱۲- م: چشم و دل ۱۳- م: از مهریش آن بود کاند ۱۴- کن

۱۵- عنی ۱۶- نخواهندی- ع: نخواند جز ۱۷- ع: از وقت او ۱۸- در

بعضی نسخ خطی بیت زیر بجای بیت بالاست.

زانکه بر چرخ چهارم بهر خدمت آفتاب پیش روی همچو بدرش پشت خم دارد هلال

۱۹- م: در عمر سپری کی- ع: در عمر او شیرین ۲۰- چراغ- ع: مزاج؟ ۲۱-

ع: همیشه نام

تیغ خشمش تا بخون لعل دشمن یافت راه

مایهٔ خونی^۱ نماند اندر جگر ضرغام^۲ را
ضبط کرد احکام دین چندانکه زو^۳ تار و زحشر

حاصل آمد بایقای او بقا احکام را
یک خصال از وی بغزنین عقل^۴ بر من یاد کرد^۵

من چنان^۶ گشتم که ده من ره نماند آرام را
آدم ز آن بیش دیدم خلق و رفق و حلم او^۷

دولتی مردم اگر یابم^۸ ز جودش کام را
لاله یاقوتین بر آرد فرّ او بر طرف^۹ که

ناگه او که را نماید لعل گوهر فام^{۱۰} را
سایهٔ او روز کوشش خاره گرداند چو موم

همت او روز بخشش صبح^{۱۱} بخشید شام را
لاف و عَزّو^{۱۲} چاکری او میزند هر جا جهان

اینست اقبال تمام از چاکریش ایّام را
مایهٔ فضلش بدست آورد تیر چرخ را

رایت رایش شکست آرد^{۱۳} کمان سام را
ز آنکه بر چرخ چهارم بهر خدمت آفتاب
پیش روی همچو بدرش پشت خم آمد^{۱۴} هلال
فرّ او گاه وزیدن گر بسنگ آرد نسیم

یک سخندان از یکی^{۱۵} معطی نه زر باید نه سیم

۱- م : خویی ۲- جزعام ۳- ع : چندان کزو ۴- م : فهم - وهم ۵- من
بر باد داد ۶- آنچنان ۷- ع، م. آدمم زان پیش دیدم خلق و خلق و رفقاو ۸- ع :
دولت و کارست اگر یابم - دولت کامم اگر یابم - دولت کامست اگر دانم ۹- وماندهم
بطرف کوهسار - ع : یاقوتی بر آرد فراو بر طرف کوه ۱۰- تاکه او که را نماید چهره
کلفام ۱۱- ع : وقت بخشش صید ۱۲- ع : لاف بازاز - لاف و حر ۱۳- ع : رایش
به پشت آرد - زادهش پشت آرد ۱۴- ع : خم دارد ۱۵- یک سخندان را زیک

خیر ازو زینت همی سازد چو اجسام^۱ از لباس
 فضل از او قوّت همی گیرد چو ارواح از نسیم
 روی او در چشم ما همچون بدور اندر صدور^۲
 یباد او در شعر ما همچون کلیم اندر گلیم
 آب حلامش در^۳ گران رفتن بگرید بر فرات
 آتش خشمش ز کم^۴ سوزی بخندد بر جحیم
 لعنت دین است گوش بدسکالش را نصیب
 لعبت چین است چشم نیکخواهش را ندیم
 سیم بخشد شاعران را همتش بی گفتگوی^۵
 دوست دارد زایران را^۶ سیرتش بی ترس و بیم
 نور داد از^۷ جود او تا عکس بر گیتی فکند
 جور چون دین شد غریب^۸ و بخل چون^۹ در شد^{۱۰} یتیم
 تافته هرگز نبینی میم و را و دال را
 یکزمان در چاکریش از بهر دال و را^{۱۱} و میم
 شاید ابر جان^{۱۲} اولرزان شود هر^{۱۳} شیخ و شاب^{۱۴}
 کاسمان هرگز نیارد^{۱۵} بر زمین چون او کریم
 چون دلش را در سلامت دین ز دلها یافت پیش^{۱۶}
 نیز یکدل را نخواهد جز دل مارا سلیم^{۱۷}
 آنچنان دل دارد اندر بر که نبود هر گزش^{۱۸}
 نه بکسب مال میل و نه بکار^{۱۹} دین ملال

۱- اجرام ۲- م: درو اندر صدف ۳- نظمش بر ۴- بکم ۵- ع: بی گفت
 و گوی ۶- عاشقان را ۷- ع: دارد ۸- ع: عزیز ۹- م: درون ۱۰- ع: ری
 ۱۱- حال ۱۲- او گردند لرزان ۱۳- ع، م: شود شیخ و شباب ۱۴- ع: نزاید
 ۱۵- ع، م: چون دلش را دین زد دلها در سلامت یافت پیش ۱۶- م: نیزیک دل را بخواند
 جز بر کژدم سلیم- چون دل او را سلیم ۱۷- ع: دارد او در زیر کی خود را کز آن- اندر تن که
 نبود هر گزش ۱۸- زکار

ای همیشه بوده راه دین احمد را قوام
 همچنان چون پیش ازین ملك ملكشه را نظام
 عفو تو خط در کشد^۱ هر جا که بیند يك خطا
 اسم^۲ تو گردن نهد آنجا که بیند يك تمام
 آسیای فتنه فرق دشمنت را^۳ کرد آس
 روزگار پخته کار حسادت را کرد خام
 لوح قسمت را ز نقش سیرتت بفزود جاه
 ابر طوفان را ز بذل وافت کم گشت کام
 دوستان خاص ما را از تو هست اسباب قوت^۴
 عامیان شهر ما را از تو هست انعام عام
 یافه گویان را ز راه لطف بدهی^۵ آب و نان
 مهر جویان را ز روی جود^۶ سازی کار و کام
 جود^۷ چون دست^۸ تو بیند پوشد^۹ از حیرت^{۱۰} لباس
 یمن چون پای تو گیرد یابد از دولت مقام
 نکته يك دانشت را مشتری سازد کلاه
 وعده يك بخششت را آسمان باشد غلام^{۱۱}
 وقت بار اصفیا رضوان که پیش آید ترا^{۱۲}
 لطفش این باشد که پیش آ ای امام بن امام
 رو که چرخ پیر نیز^{۱۳} از بهر نفع عام و خاص
 يك جوان هر گز چتو بیرون نیارد^{۱۴} و السلام

۱ - ع: بر کشد ۲ - رسم - خشم ۳ - دشمنانت ۴ - وقوت - ع: مارا هست
 از فیض تو قوت ۵ - ع: سازی ۶ - ع: ز عشق روح ۷ - ع: نور - یسر ۸ - ع: روی
 ۹ - سازد ۱۰ - ع: غیرت ۱۱ - ظلام ۱۲ - ع: آرد ترا ۱۳ - تیزرو ۱۴ - ع:
 نیارد چون تو بیرون

در دها و در سخا و در حیا و در وفا^۱

در جمال و در کمال و در مقال و در خصال

ای چو گل در باغ دین خشبوی و نورانی^۲ جمال

لفظ تو چون حاسدت بشنید شد چون لاله لال

لشکر خلق تو تا آورد سوی خلق^۳ رخ

یمن در نام^۴ صبا شد یسر در اسم شمال

همتت را در نیابد^۵ گر فلک گردد بساط^۶

فکرتت را بر نتابد^۷ گر جهان گیرد^۸ سؤال

دیر باید زایران را با نوال^۹ کار و بار

یافه باشد شاعران را بی قبولت قیل و قال^{۱۰}

تا دکاء^{۱۱} سیرتت فارغ شد از محو صفات^{۱۲}

آفتاب دولتت بیرون شد از خط زوال

وز جمال نام تو^{۱۳} نشگفت اگر از مهر باز^{۱۴}

سیم بد زرین شود از میم و حاء و میم و دال

لعنتت^{۱۵} بردشمنان چون وام^{۱۶} باشد برگدا

همتت بر حاسدان چون سنگ باشد بر سفال

یافتی علمی چو نفس^{۱۷} ذات کلی بیکران

اینت علمی بی نهایت و اینت فضلی با کمال

از تو بگریزد خطا چونانکه درویش^{۱۸} از نیاز

در تو آویزد عطا چونانکه عاشق در^{۱۹} وصال

۱- در وقار و در حیا و در سخا ۲- بانور ۳- ع: ترا تا سوی خلقان داد

۴- که سوی خلقان راز ۵- اسم ۶- بر نتابد ۷- ع: گر خرد سازد بساط ۷- در نیابد

۸- ع: گردد ۹- دیر ماند با خصال زایران را ۱۰- یافه باشد بی قبولت شاعران

را کار قال ۱۱- یاد کار - تاز کار ۱۲- ع: صفات - زکاة ۱۳- از خیال جود تو

۱۴- یار - ع: باد ۱۵- ع: لعنتش ۱۶- فام ۱۷- ع: چو جزو نفس

۱۸- انسان ۱۹- بر

لعل رخسار از پی آنی که ^۱ آب روی تو
 گوهرت را از سواد سودشت و میل ^۲ مال
 لاجرم هر جا که دست زرفشانت روی ^۳ داد
 بخل بر بندد نقاب و حرص بگشاید جمال
 دل نگیرد بوی ایمان تا نباشد آن تو
 لب نیابد بوی ^۴ جنت تا نیابد ^۵ خوان تو
 وقتها آنروز خوش گردد که بخرامی بدرس
 يك جهان در گیرد از يك لفظ ^۶ در باران تو
 لون دشمن همچو زر گردد بغزنین چون ببلخ
 لؤلؤ شکر نثار جان کند مرجان تو
 تیرگی هرگز نبیند چشمش ^۷ از گرد فنا ^۸
 آنکه ^۹ روشن دیده گشت از گرد شادروان تو
 یافه ^{۱۰} از کین تو ماند جسم چرخ و جرم ماه ^{۱۱}
 روشن از مهر تو ماند ^{۱۲} جسم ما چون جان ^{۱۳} تو
 نجم دینی لیکن از مهر ^{۱۴} تو بر چهارم سپهر
 مهر چون ماه نو است از غیرت دربان تو
 تا قیامت ماند باقی زانکه اندر مدحت ^{۱۵}
 دفتر از جان ساختست امروز مدحت خوان تو
 ای محمد خلق یوسف خلقت ^{۱۶} اندر صدر تو
 حسن خلقت کرد چون ما چرخ را ز احسان ^{۱۷} تو

۱- ع: رخسار ترا از بهر ۲- سنت و سیل و مال- میل و مال ۳- از خاک دست
 زرفشانت روز- ع: که روی زرفشانت روی ۴- پای- طعم ۵- ع: ببوید- ننوشد-
 نبوسد ۶- ع: لعل ۷- جانش ۸- ع: عنا- غبار ۹- هر که ۱۰- مایه
 ۱۱- گردد جسم چرخ و جرم ماه- مانند جرم چرخ و چشم ماه ۱۲- ع: باشد ۱۳- ع:
 جان ما و جان ۱۴- ع: از بهر ۱۵- ع: خدمت ۱۶- حسن ۱۷- ع: چون ما
 خلق را ز احسان

جام احسان تو تا گردان شد اندر وقت تو
 مست احسان تو و خوان تواند اخوان^۱ تو
 این شرف مان در دو گیتی بسکه ناگاهان طمع^۲
 یافت ما را در غریبی يك زمان مهمان تو
 هم کنون بینی^۳ که آوازه در افتد در جهان
 کان فلان را از در بهمان کشن شد^۴ پروبال
 لوح انعام تو خواند هر چه در عالم نبیل^۵
 داغ احسان تو دارد هر که در گیتی اصیل
 فهم های زیر کان کند است با تو گاه لم^۶
 گفته های قایلان^۷ سستست بی تو گاه^۸ قیل
 رخ که گرد سمّ اسبت یافت گردد مقتدا
 لب که^۹ بوی مدح خلقت یافت گردد سلسبیل
 یافت عزّ دین کسی کز خاک پایت شد عزیز
 یافت ذل تن کسی کز رشك دستت شد ذلیل
 قاعدۀ کارت محمد وار باشد خلق خوب
 آیت مدحت همی بر سدره خواند جبرئیل
 يك جمال از جودت و صد فرق^{۱۰} خاکی بر مراد
 يك شراب از لطفت و صدر بع مسکون پر غلیل^{۱۱}
 نعمت^{۱۲} دنیا نباشد چون تو بخشی، مستعار
 راحت کسّی نباشد گر تو گوئی مستحیل
 آفت دوران ز سعی دولتت یابد رفات
 عرصۀ گردون بچشم همّت باشد قلیل

۱- ع : تواند از خوان تو اخوان ۲- ع : ناگاه از طمع ۳- ع : باشد ۴-
 گسستش ۵- سبیل ۶- علم ۷- سایلان ۸- ع : با تو وقت ۹- لب چو ۱۰- فرش
 ۱۱- ع : مسکون غلیل ۱۲- زحمت

بد سکالت را ز تأثیر قضا از درد زخم^۱
 یافت چشمش رودنیل و گشت جسمش کان نیل^۲
 وقت های روشنت راهست بی طمع^۳ قرین
 وعد های صادق^۴ راهست بی صبری دلیل^۵
 این همه حشمت زیك تأثیر صبح بخت تست
 باش تا خورشید جاهت را فزون گردد جلال
 ای که تا طبع سنائی نامه^۶ مدحت بخواند^۷
 لؤلؤ مدح ترا بر ساحت گردون نشاند
 لب نهال^۸ قوت جان داشت گوئی آن زمان
 کانچه گوش از لب همی بگرفت بر^۹ جهانها فشاند^{۱۰}
 مادحان را بس تو نیکو دار^{۱۱} کز بهر کرم
 نیز در عالم فلک را چون تو فرزندی نماند
 فتحباب جودت اندر خشکسال از و طمع^{۱۲}
 موج^{۱۳} احسان ترا بر مرکز کیوان رساند
 اینک از بهر چنین نامی سنائی را ز شهر
 روزنیک و طبع خوب و بخت خوش سوی^{۱۴} تو راند
 خواند اینک لاجرم شعری که از روی شگفت
 آسمان اندر شمار ساحران^{۱۵} نامش براند^{۱۶}
 رحمتی کن تا نگوید دشمنی کاندر دلش
 عقل را بر تارک^{۱۷} اندیشه بی حکمت^{۱۸} نشاند

۱- از چشم بد ۲- کان سیل؟ ۳- کلیل- ع: کفیل ۴- ع: خلق تو خواند
 ۵- ع: فشاند ۶- ع: نهاد ۷- ع: در ۸- ع: نشاند ۹- ع: مادحان تو نکو تر دار
 ۱۰- خشک دوران طمع - خشک رودان طمع ۱۱- مدح ۱۲- ع: بخت خوب و طمع
 خوش سوی ۱۳- جادوان ۱۴- ساحران پیش راند ۱۵- بر بارکی ۱۶- ع:
 اندیشه حکمت

محنت و راحت^۱ همی در حضرتت بازند نرد^۲

من چنان دانم که محنت^۳ چون همه مردان نماند

حرص آن معنی^۴ که تادر^۵ حضرت غزنین و بلخ

یافته گردد حسودت کو بعزت^۶ درنماند

مادحت را آنچنان باید که در غزنین و بلخ^۷

ابتدا جامه^۸ تو پوشد کابتدا مدح تو خواند

اینچنین شعری ترا کاؤل زروی^۹ فال گفت

فالش از خلعت نکو گردان^{۱۰} که نیکت باد فال

دیده را دایم ضیا از نور دیدار تو باد

لعل را پیوسته رنگ از عکس^{۱۱} رخسار تو باد

بوی عنبر هم تک اخلاق خوشبوی تو شد

بار شکر همراه الفاظ^{۱۲} در بار تو باد

نعمت گیتی^{۱۳} بهر وقتی چو نیکو دار تست

رحمت ایزد بهر حالی^{۱۴} نگه دار تو باد

مشتی را سعد کلی^{۱۵} از نثار نظم^{۱۶} تست

آسمان را قدر^{۱۷} کلی هم بز گفتار^{۱۸} تو باد

حفظ ایزد^{۱۹} سال و مه بر ساقه^{۲۰} کام تو باد

عون^{۲۱} گردون روز و شب در کو کبه^{۲۲} کار تو باد

مسند اقبال^{۲۳} دنیاوی برون از ملک دین

هر چه افسر دار دارد زیر افسار^{۲۴} تو باد

۱- منت و نعمت ۲- تازنده بود- ع: یارندزد ۳- نعمت ۴- آن نعمت

۵- ع: که اندر ۶- ع: حسودش کو بغربت ۷- ع: ماند که اندر شهر بلخ ۸- او جامه

پوشد ۹- ع: ترا اول ز بهر ۱۰- ع: نکو گردد ۱۱- ع: از نیک- از لعل ۱۲- ع:

دنیا ۱۳- جائی ۱۴- جزوی ۱۵- ع: چون نثار روی ۱۶- سعد ۱۷- نیز

رفتار- ع: تیر گردان قدر گفتار ۲۸- ع: یزدان ۱۹- کار ۲۰- شد ۲۱- عقد

۲۲- ع: و اقبال ۲۳- ع: افسان دار دارد زیر افسار- هر چه آن افسار دارد دار افسار

در عربی از برای پادشاهی نام و ننگ^۱

بر سر و فرق سنائی^۲ تاج و دستار تو باد
جان او از این قبل پیوسته اندر روز و شب

آرزوی حضرت عالی و دیدار تو باد
عقل او زان پس برای شکر چندین موهبت

نقش بند^۳ نام نیک و خلق و کردار^۴ تو باد
لعبت چین را حیات از رنگ گفتار تو بود^۵

هیئت دین را بقا از خیر بسیار تو باد
یار دنیا نیستی پس بهر دین در آخرت

احمد مرسل شفیع و فضل حق یار تو باد
دولت و اقبال دنیائی و دینی را مدام
تا قیامت با تو بادا اتفاق و اتصال

در ترکیب بند بالاحروف آخر مصرعهای اول اگر جمع شود این رباعی
که القاب و نام ممدوح در آن است پیدا گردد
ای خواجه محمد ای محمد سیرت

ای در خور تاج هر دو هم نام سرت
پیدا بشما سه تن سه اصل خطرت

زان روی سخا از تو و علم از پدرت
و از جمع حروف اول مصرعهای آخر، دوبیتی عربی که نام پدر وجد
ممدوح در آن است بدست آید:

سلام الله کل ضحی تجدد

علی الموالی محمد بن محمد

۱ - عقل و نفس ۲ - ع: مرسنائی چون سخن را - مرسنائی خوش سخن را
۳ - پیش بند ۴ - ع: گفتار ۵ - از لفظ گوهر بار تست - از لطف
گفتار تو بود.

نهارى فى الدّجى کنهار اعمى
و لیلی فى السهاد کلیل ارمذ

وہر اور است در مدح مکین الدین

ای سنائی بگذر از جان در پناہ تن مباح
چون فرشتہ یار داری جفت اهریمن مباح
ہمچو شانہ بستہ ہر تارہ موئی مشو
ہمچو آیینہ درون تار۱ برون روشن مباح
ہر زمان از قیل و قال ہر کسی از جا مشو۲
گر زمانہ ہمچو سندان شد تو چون ارزن مباح
ہمچو طوطی ہر زمانی صدرہ دیبا میوش
پیش نا کس۳ ہمچو قمری طوق در گردن مباح
گر سر نیکی نداری پایت از بد ہا بکش
تاج را گر زر نباشی بند را آہن مباح
پیش دانگانہ ہمہ۴ سرچشم چون زر گس۵ مشو
بندہ ہر بندہ نام آزاد۶ چون سوسن مباح
عاشق جانی بگرد حجرہ جانان مگرد
با جعل خو کردہ ای رو۷ طالب گلشن مباح
صحبت آن سینہ خواہی نرم شو ہمچون حریر
طاقت پیکان نداری سخت۸ چون جوشن مباح
مکمن قرآن بجز صدر مکین الدین مدان۹
تا ہمی ممکن شود جز در پی مکمن مباح

۱- ع : تیرہ ۲- ع : از رہ مشو ۳- ہر کس ۴- ع : ہر نادان ہمہ

۵- سوزن ۶- ع : ہ نام آزادہ۔ ہر بندہ آزاد ۷- ع : پس ۸- ع : شوخ ۹- مجو

سید آل نظیری آن امام راستین

پیشوای راستان صاحب کلام راستین

ایدل اندر راه عشق از عاشقی هشیار باش

عقل را یکسونه و مریار خود را یار باش

چند گوئی از قلندر وز طریق و رسم او

یا حدیث او فرو نه یا قلندر وار باش

یا بسان^۱ بلبل و قمری همه گفتار شو

یا چنان^۲ چون بازو شاهین سربسر^۳ کردار باش

یا بیا کن دل زخون چون نار و نفع خلق شو

ورنه رخ را رنگ ده بی نفع چون گلنار باش

گرت خوی شیر و زور پیل و سهم مار نیست

همچو مور و پشه و روباه کم آزار باش

ور همی خواهی که دو عالم مسلم باشدت

یک زمان برو فوق صاحب عور و صاحب عار باش

با صفای دل چه اندیشی ز حس و طبع و نفس

یار در غار است با تو غار گو پرمار باش

سینه فرزندگان را کین چه گردی مهر گرد

دیده دیوانگان را گل چه باشی خار باش

ای سنائی گرت قصد آسمان چار مست

همچو عیسی پیش دشمن یکزمان بردار باش

مدح خواجه است این قصیده اندرین^۴ دعوی مکن

خواجه این معنی نکوداند تو زیرک سار^۵ باش

۱- ع: یا برسم ۲- ع: یا همی - یا نشان ۳- برسر- چون همه ۴- ع:

اندرو ۵- ع: نیکوسار

آفتاب اهل فضل و آسمان شاعری
قرۃ العین جهان صاحب قران شاعری

ایدل ار در بند جانانی حدیث جان مکن

صحبت سلطان^۱ گزیدی خدمت دربان مکن
زلف او دیدی صفات ظلمت کفران مگوی

روی او دیدی حدیث لذت ایمان مکن
کفر و ایمان هر دو از راهند جانان^۲ مقصد است

بر در کعبه حدیث عقبه شیطان مکن
چون عطارد گر نخواهی هر زمانی اجتراق^۳

چون بنات النعش جز در گرد خود جولان مکن
گر ز حیزی^۴ خیره گردی روی زی نادان میار

چون بضاعت زیرمداری روی زی کرمان مکن
سر این معنی ندانی گرد این دعوی مگرد

راستی بوذر نداری دوستی سلمان مکن
مل چوزان لب خواستی^۵ جز سینه مجلسکه مساز

گل چوزان رخ^۶ یافتی جز دیده نرگسدان مکن
بر یمین و بر یسار تو دو دیو کافرند^۷

چون فرشته خوشدی این^۸ هر دورا فرمان مکن
اندرین ره باتو همراه است پیری راست گوی

هر چه گوید آن مکن زنهار زنهار آن مکن
صحبت حور ارت^۹ باید کینه رضوان مجوی

تخت ری خواهی خلاف تاج اصفاهان مکن

۱- رضوان ۲- ایمان ۳- ع : اختران ؟ ۴- ع : حیرت ۵- ع : یافتی

۶- گلشن از رخ ۷- ع : دو دیوند کاربند ۸- ع : آن ۹- ع : حورانت

تا چنوا^۱ تاجی بود بر فرق اصفاهان مدام^۲
 چون خرد در سر، درو سازند پس شاهان مقام^۳
 آنکه مرصدر عرب را اوست اکنون کدخدای
 آنکه مر اهل عجم را اوست حالی^۴ رهنمای
 هست هم خلق کسی کز مهر او آمد بدست
 هست هم نام کسی کز بهر او دارد پپای
 هشت خلد و هفت کو کب شش جهان و پنج حس
 چار طبع و هرسه نفس و هردو عالم يك خدای
 زو گزیده تر نبیند هیچ کس معنی گزین
 زو ستوده تر نیابد هیچکس مردم ستای
 شعر او پرورده باشد همچو ابروی چکل
 قافیتها دلربای و تنگ همچون چشم فای
 ماح و ممدوح را چون او ندیدم در جهان
 در سخن معنی طراز و در سخا معنی فزای
 نیست گردد بیگمان از خاطر او حشو و لحن
 آب گردد استخوان ناچار در خلق همای
 شعر او بینی جهانی آید^۵ اندر چشم تو
 همچنین بوده است آن جامی که بد گیتی نمای
 معنی و الفاظ او همچون کبابست و شراب
 این یکی قوّت فزای و آن یکی انده زدای
 خوش نباشد با تکلف شعر ناخوش چون دواج
 شعر او بس چابکست و بی تکلف چون قبای

۱- تاچنو ۲- ع : مقیم ۳- ع: چون خرد درو گهر سازند بی شاهان مقیم
 ۴- اکنون ۵- ع: جهانی اند

شعرهای مانده شعر است ارچنان کان شاعریست^۱

شاعری دیگر بود نزدیک من آن ساحریست^۲

دی در آن تصنیف خواجه ساعتی کردم نظر

لفظها دیدم فصیح و نکتهها دیدم غرر

عالمی آمد بچشم من مزین و ندر او

لشکر تازی و دهقان در جدل با یکدیگر

در یکی رو^۳ رود کی و عنصری با طعن و ضرب

وز دگر سو. بو تمام و بختی در کر و فر

اخلل و اعشی در آنجانب شده صاحب نفیر

شاگرد و جلاب ازینجانب شده صاحب نفر

از^۴ قفای بختی از حله^۵ در تا^۶ قیروان

بر^۷ وفای رود کی از دجله در تا^۸ کاشغر

مرکبانان وافر و کامل سریع و منسرح

ساخته‌اشان^۹ وافی و سالم^{۱۰} صحیح و معتبر

معنی اندر جوشن لفظ آمده پیش مصاف

خود بر سر هم چو کیوان تیغ در کف^{۱۱} همچو خور

از نهیب شوکت ایشان ز چرخ آبگون

زهره و مریخ مانده کام خشک و دیده تر

هر زمان گفתי خرد^{۱۲} زین دو سپاه بیکران

مرکرا^{۱۳} باشد ظفر یا خود که دارد زین خبر^{۱۴}

۱- ع : کوشا عرست ۲ ع : نزد ما دیگر بود شعر زانک او خود ساحریست

۳- ع : صف ۴- در ۵- از گنگ دز ۶- ع : تادر ۷- در ۸- شاخه‌اشان

۹- کامل ۱۰- ع : درع دربر ۱۱- کپرد حذر ۱۲- ع : هرکرا ۱۳- اما

که دارد این ظفر- آیا که..

مر خردرا خاطر من در زمان دادی جواب

من ندانم خواجه داند تا کرا باشد ظفر^۱

آنکه اندر هر دو صف دارد مجال سروری

پیش ازین^۲ هرگز کرا باشد کمال سروری

شهر او همچون سلامت عالم آراید همی

نکته^۳ او چون سعادت شادی افزاید همی

نکته و معنی که از انشاء طبع او رود^۴

گوئی از فردوس اعلی جبرئیل آید همی

مادر بد مهر گفتستند عالم را و من

این نگویم زانکه ازو چون او^۵ خلف زاید همی

کس ندید اندر جهان^۶ شیرین سخن تر زوولیک

همچو او چون زهر افعی روح^۷ بگزاید همی

هر که مدح او ببیند گرچه خصم او بود

از میان جان و دل گوید چنین باید همی

سرفرازان^۸ جماعت گرچه بد گوی مانند

مر مرا باری بدیشان دل ببخشاید همی

آب روی و آتش طبع مرا زان چه زیان

گر بخیره باد پائی خاک^۹ پیماید همی

زین^{۱۰} شگفتی من خود از اندیشه حیران مانده ام

تا چرا معنی بدینسان^{۱۱} روی بنماید همی

گر مرا نادان بنستاید چه عیب آید از آن

چون بعالم هر که دانایست بستاید همی

۲ - خطر ۳ - ع : از آن ۴ - چونین من
۵ - سخن ۶ - زود ۷ - ع : سرفرازان ۸ - خاک پائی باد ۹ - ع : ای
۱۰ - ع : بدیشان

در سعادت همچنین آسوده بادی سال و ماه
از بزرگان و بزرگی مرترا اقبال و جاه

این ترجیع بند هم او راست در ستایش تاج الدین ابوبکر بن محمد

ای پیش رو هر چه نکوئیست جمالت

وی دور شده آفت نقصان ز کمالت

ای مردمک دیده^۱ ما^۲ بنده^۳ چشمت

وی خال پسندیده^۴ ما^۵ چاکر خالت

غمخوردنم^۶ امروز حرام است چو باده

کز بخت^۷ بمن داد زمانه بحالات

ای بلبل گوینده و ای کبک خرامان

می خور که ز می باد همیشه پر و بالت

زهره بنشاط آید چون یافت سماعت^۸

خورشید بر شک آید چون دید جمالت^۹

شگر چدن آید^{۱۰} خرد و جان ز ره گوش

چون در سخن آید لب چون پسته مقالت^{۱۱}

دل زان تو شد چست^{۱۲} بیر زانکه درین دل

یا زحمت ما گنجد یا نقش خیالت

هر روز دگر گونه زند شاخ درین دل

این بوالعجبی بین که بر آورده نهالت

جان نیز بشکرانه بنزد تو فرستم^{۱۳}

خود کار دو صد جان بکند بوی وصال

۱- من ۲- ع: دیده ۳- غمخوردن ۴- اکنون که ۵- ع: جمالت- نشاطت

۶- ع: جلالت ۷- ع: اندر ۸- م: بسته سفالت - پشته مثالت - ع: آب زلالت ۹-

دل جای توشد پاک- ع: دل باغ توشد پاک ۱۰- ع: جان نیز بشکرانه فرستیم بدین شکر-

جان نیز بنزد تو فرستیم بدین شکر

پیوند تو ما را ز کف فقر نجاتست

گوئی که مزاج گهرست آب خیالت
ای یوسف مصری که شد از یوسف غزنین

چون صورت پاکیزه تو صورت حالت
آن نیست مگر خواجه ما تاجی^۱ ابوبکر
ایزد^۲ نگهش دارد از هر بد و هر مکر^۳
در ده می آسوده که امروز بر آنیم

کاسباب خرد را بمی از پیش برانیم
زانگونه می صرف که چون یکدوسه خوردیم^۴

در چشم خود از بنی خبری هیچ نمائیم
با کام خرد^۵ کام نگنجد بمیان

بی^۶ کام خرد کام خود امروز برانیم
آنجا برسانیم خرد را که از آنجا

کز سوی خود آئیم بخود راه ندانیم
از پند تو ای خواجه چه سود است چو^۷ ما را

هر نقش که نقاش ازل کرد همانیم
تا آن خورد اندوه که از دوست بمانده است^۸

ما در بر معشوق باندوه چه مانیم
گر میل کند جنس سوی جنس بگوهر

پس باده جوان آر که ما نیز جوانیم

۱ - در نسخه ع همه جا بجای تاجی «تاج» است ۲ - ع: کایزد ۳ - در بعضی از نسخه های خطی بجای بیت ترجیع بیت زیر است

خورشید و مهبی یوسف کز مکرمت و فر در چرخ بزرگ است دل و رایش چون خوز

۴ - زان گونه می صرف که یکدیگر بخوردیم ۵ - ع: در جسم ۶ - با کام و خرد -

کام خردو ۷ - م: زین ۸ - که ۹ - ع: آنکس خورد اندوه که از یار بماند

در عالم جان آب عنب دان غدی ما
 نی ما چو تو در هردو جهان در غم^۱ نانیم
 مست است^۲ جهان از پی تقدیر همیشه
 ما مست^۳ عصیریم^۴ که فرزنده^۵ جهانیم
 از بهر سماع و می آسوده نه اکنون
 دیرست که مولای مغنی و مغانیم
 فی نی که شدستیم ز بس جود و لطافت
 مولای تو ای خواجه که احرار زمانیم
 آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر
 کایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر
 ترکان پریوش بدو رخ همچو نگارند
 وز ناز بیاده چو گل و سرو بیارند
 سرمایه عیشند چو بر جام برآیند
 پیرایه نازند چو در خدمت یارند
 ترکان سپاهی و فروزنده سپاهند
 حوران حصار و گشاینده حصارند
 از چشمه پیکان بکمان آب برآرند^۶
 وز آتش شمشیر بصف دود برآرند
 زنگار ز مس بگذرد و زنگ ز آهن
 ز آن تیر و سنان از مس و آهن بگذارند
 از چین و ختاو ختن و کاشغر آیند
 از تبت و یغما و ز خر خیز^۷ و تتارند

۱ - م : عاشق ۲ - سست است ۳ - زان سست ۴ - ع : مدامیم
 ۵ - که هم وزن ۶ - برآند ۷ - زقرقیز

المنة لله تعالى که از ایشان
 در لشکر سلطان عجم بیست^۱ هزارند
 بهرام شه مسعود آن شاه که او را
 شاهان جهان باج ده و ساو گذارند
 آن نیست مگر خواجه^۲ ما تاجی^۳ ابوبکر
 ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر
 بی کوشش^۴ اجرام هنر کرد منیرش^۵
 بی گردش^۶ ایام خرد کرد خطیرش
 گر ملک خرد ملک امیر تن^۷ او شد
 نشگفت که تأیید آلهی است وزیرش
 بر چرخ عجب نیست گر از روی تفاخر
 ناهید مغنی شود و تیر دبیرش
 آن کز^۸ اثر کینه او بادم سرد است
 هرگز نکند ز آتش خود گرم اثیرش^۹
 آنکو ببقای تن او^{۱۰} شاد نباشد
 او بار فناهم ببقا^{۱۱} کرد زحیرش
 بخشد غرض خلق بدانگونه که گوئی
 صاحب خبر آزو نیاز است ضمیرش
 در قلم^{۱۲} اگر بنگرد از دیده همت
 از روی بزرگی شمارد بغدیرش

۱ - هشت ۲ - ع: تاج ۳ - ع: بی گردش - ای پوشش ۴ - مسیرش
 ۵ - ع: بی بخشش - م: بی کوشش ۶ - امیریت - امین تن ۷ - ع: آنکاز ۸ - م: ع:
 حقا که اگر گرم کند کل ایشرش - کند چرخ منیرش ۹ - ع: م: هرکو ببقای تن تو
 ۱۰ - ع: نبوده است ۱۱ - اقبال بقاهم ببقا - ادبار بقاهم بفنا ۱۲ - م: در قلم

از شرم همه خوی شدم آنروز^۱ چو دریا
 کامد خرد و گفت که^۲ دریاست نظیرش
 این بی خبری بین که خرد کرد ولیکن^۳
 دانم که هوا^۴ کرد بناگاه اسیرش
 اکنون سوی عذر آمد و اسلام پذیرفت
 یارب بدروغی که خرد گفت مگیرش
 آن نیست مگر خواجه ماتاجی ابوبکر
 ایزد نگهش دارد از هر بدوهر مگر
 آن خواجه که در قالب اقبال روان اوست
 نزد عقلا تحفه اسرار^۵ نهان^۶ اوست
 پیداست برادی و نهان^۷ از کرم خویش
 در عالم پیدائی پیدا و نهان اوست
 در محفل پیران و جوانان بلطافت
 با تجربت پیر و باقبال^۸ جوان اوست
 وقت نظر و عقل بتعلیم مهان^۹ را
 چون نرگس و سوسن همه تن چشم و زبان اوست
 آن مرد که باشد که ببخشایش و بخشش
 سوی همگان سود و سوی خویش زیان اوست
 آنکس که نداند که جهان بر چه نمود^{۱۰} است
 در عاجل امروز نمودار چنان اوست
 از گوهـر او نور همی گیرد خورشید
 چون به نگری^{۱۱} پس مدد مایه کان^{۱۲} اوست

۱ - ع: همی خوی شود آن روی چو ۲ - ع: چو ۳ - م: داد لیکن ۴ - همی -
 همو ۵ - ع، م: اقبال - ابرار ۶ - ع: روان ۷ - ع: نهاد ۸ - ع:
 براقبال ۹ - م: زر دارد ز مهران ۱۰ - چنان بر چه نمونه ۱۱ - ع: در نگری
 ۱۲ - جان و روان

یکروز گر انجان و سبکسار^۱ نبوده است
 آنکس که مر اورا سبک انگاشت گران اوست
 در مجلس عشرت ز لطیفی و ظریفی
 خورشید شکرپاش^۲ و مه مشک فشان اوست
 از لطف چنان است که گر هیچ خرد را
 پرسند که جان کیست^۳ خرد گوید جان اوست
 آن نیست مگر خواجه^۴ ما تاجی^۵ ابوبکر
 ایزد^۶ نگهش دارد از هر بد و هر مکر
 ای باز پسین زاده^۷ مصنوع نخستین
 در بخشش و بخشایش و دردانش و در دین
 محروم چنانست حسودت که گه خشم^۸
 بروی نکند هیچ کسی جود به نفرین
 گر طمع^۹ کند بوی خوش از باد صبا هیچ
 هم باد صبا برده شود پیش ریاحین
 چون دست تو میسود^{۱۰} عجب نیست که باجان^{۱۱}
 شاهنی^{۱۲} شود از فرّ توزین جاه تو فرزین^{۱۳}
 آن قوم که بودند پراکنده تر از نعش
 گشتند فراهم ز سخای تو چو پروین
 اصلی است سخای تو بر آنگونه که هرگز
 نه کم شود از سایل و نه بیش ز تحسین
 در چشم سرو دیده^{۱۴} سرمر^{۱۵} همگان را^{۱۶}
 باطنت بگل ماند و ظاهر ت بنسیرین

۱- م : سبک روح ۲- سبکسار - م : سکبار ۳- پرسند خرد کیست - ع : پرسند که جان چیست ۴- ع : تاج ۵- کایزد ۶- م : که که دین - ع : که کنم خشم ۷- م : کی طمع - ع : گر طبع ۸- ع : ببوسند ۹- م : که تاجان - که ای خان ۱۰- شاهین ۱۱- در دست توزرین ۱۲- م : بر ۱۳- سرچون همه نیکان

هرگز تو برابر نبوی^۱ ظاهر و باطن
 با آنکه همی نقش نگارد^۲ صنم چین
 پیدا و نهانش چو نگارد^۳ بحقیقت
 پیداش چو گل باشد^۴ و پنهانش چو سرگین^۵
 در عقد محاسب چو ببینی دل و کونش^۶
 دل عقد نمود باشد و کون عقد ثلاثین
 چیست است علوم^۷ دلت ای حیدر ثانی^۸
 ختم است سخا بر گفت ایحاتم^۹ غزنین
 آن نیست مگر خواجه ماتاجی ابوبکر
 ایزد نگهش دارد^{۱۰} از هر بدو هر مگر
 ایدولت^{۱۱} کلی ز مکان^{۱۲} تو ممکن
 وی حکمت جزوی^{۱۳} ز بیان تو مبین
 با روی تو تابنده نه ماهست و نه خورشید
 با خوی تو آزاد^{۱۴} نه سروس و نه سوسن
 از دست قضا گردن او شد^{۱۵} چو گریبان
 کو^{۱۶} پای تو بگرفت گه آز^{۱۷} چودامن^{۱۸}
 برسیم و زر از دست ودلت داغ و کتابه است^{۱۹}
 کازاد بمانی بگه مکرمت از لن^{۲۰}

۱- برابر شوی از ۲- ع: اگر نفس گذارد ۳- پیدا چون نگارش بنگارد-
 پیدا و نهانش بنگارد ۴- بگل ماند ۵- ع: پنهان چو سرتین - پنهانش
 سرگین ۶- م: گره رزه زند بر هیچ کسی کون ودلش - ع: گریب کند هیچ
 کسی کون ودلش را ۷- ع: تاجیست علوم از ۸- از دلت ای حیدر ثانی -
 از دلت ای صدر مایی ۹- ع: ختم است سخا بر گفت ای یوسف - ای منعم ۱۰-
 ع: کایزدش نگه دارد ۱۱- ع: بمکان ۱۲- ع: ای حکمت کلی ۱۳- م: برقد
 تو آوازه ۱۴- کردی ای شه ۱۵- گر ۱۶- گه جود - گه جور ۱۷- ع: گه
 دست من و دامن ۱۸- م: ندانده است ۱۹- این بیت و دو بیت بعد در نسخه ع نیست

از همت عالیت سزد در همه وقتی
 پای تو سراوج زحل را شده گرز^۱
 بدگوی تو گر زانکه بدت خواند^۲ خدایش
 داغیش نهد ز آتش و طوقیش بگردن^۳
 بی داغ تو و طوق تو بدگوی ترا هست
 جانش ز تنش منهزم و سرش ز گردن^۴
 شد خاطر تو پاسخ منصوبه شطرنج^۵
 شد فکرت تو حاصل آرایش معدن
 ایجان فدی تو که برونی ز در جان^۶
 ای تن رهی تو که برونی^۷ ز در^۸ تن
 گر باد و بروتم^۹ بجز از خاک در تو
 چون شانه خود سبالت و ریشم همه بر کن
 در هرچ سخن گویم آنرا برسانم
 تا غایت کار و بجز این نی سخن من
 آن نیست مگر خواجه ماتاجی^{۱۰} ابوبکر
 ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر
 ایمدحت تو نامه ایمان عطائی
 وی طالع تو قبله احسان خدائی^{۱۱}
 بوم^{۱۲} از بر بام تو نپرد که نه با خود
 از لطف تو همراه کند فر همائی

۱ - کردن ۲ - بدی گفت ۳ - طوقی دهدش ز آتش و درعیش ز آهن ۴ - قافیه مکرر است ۵ - شد خاطر ما ناسخ منصوبه شرعی ۶ - ع: ای جان بفدایت که برونی زره جان... ببردی تو زما جان ۷ - وی تن بفدایت که برای ۸ - ع: زره ۹ - م: برویم - ع: باد بروتم ۱۰ - ع: تاج ۱۱ - سخائی ۱۲ - ع: زاغ

گفتمت یکی شعر دو هفته بسهمایه^۱
 از تقویت حسی و^۲ نطقی^۳ و نمائی^۴
 دارم طمع از جود تو هر چند نیرزد^۵
 پیراهن و دستار و زبرپوش و دوتائی
 نطق از تو لطف خواهد و نامی ز تو نعمت
 حس^۶ از تو بها جوید و ما از تو بهائی
 از صدر تو باید که من آراسته زایم^۷
 نشکفت ز خورشید و مه آراسته زائی^۸
 تو داده شعاری بمن و یافته شعری
 آن یافته جاویدی و این داده فنائی
 دانی^۹ که امیر سخنم خاصه بمدحت
 میری چکند پیش تو با دلغ گدائی
 من لفج^{۱۰} پر از باد ازین کوی بدان کوی
 وز خلعت تو نزد همه شکر ستائی^{۱۱}
 آوازه در افتاده بهر جا که بیک شعر
 امروز چنین داد فلانی بسنائی
 او یافته از دولت و زعونت^{۱۲} بزرگی
 از رنج و غم و محنت و ادبار^{۱۳} رهائی
 آن نیست مگر خواجه ماتاجی ابوبکر
 ایزد نگهش^{۱۴} دارد ازهر بد و هر مکر
 چشم تو ز بس حور چو بتخانه چین باد
 وز خشم تودر ابروی بد خواه تو^{۱۵} چین باد

۱- ع: پایه ۲- بالطف - با نطق ۳- نه ارزد ۴- حسن ۵- ع: م: زانم - ع: آراسته آیم ۶- ع: رائی ۷- م: دانم ۸- ع: من کنج ۹- سرائی ۱۰- ازعون و بزرگیت ۱۱- اوباز ۱۲- ع: کایزدش نگه ۱۳- ع: زین چشم در ابروی بداندیش

چونانکه تو در دایره چرخ نگینی^۱
 بر چشمه خور نام تو چون نقش نگین باد
 در عشق فنا واعظ عقل^۲ تو خرد باد
 در راه بقا قبله جان تو یقین باد
 در مجلس دین گوش^۳ دلت پندشنو^۴ باد
 در عالم جان چشم سرت^۵ نادره بین باد
 آندل که ز اقبال تو چون جان نبود شاد^۶
 اندر^۷ رحم قالب ادبار^۸ چنین باد
 روی تو که رای سوی گوهر^۹ ناراست
 چشم تو که خشم سوی مرکز^{۱۰} طین باد
 خلق تو بنور و کرم^{۱۱} و لطف و تواضع
 چون آتش و چون باد و چو آب و چو زمین باد
 هر زاده که دم جز برضای تو بر آرد^{۱۲}
 آندم که نخستین بودش^{۱۳} بازپسین باد
 در عالم جان و خرد آثار بزرگی
 چون گوهر خورشید جهانتاب مبین باد
 این شعر که در مدح تو امروز بخواندم
 حقا که چنین بود و چنانست و چنین باد
 آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر
 ایزد نگهش دارد از هر بدو و هر مکر^{۱۴}

۱ - م : بگیتی ۲ - م : حرص ۳ - سرمست ۴ - بند شود ۵ - دلت
 ۶ - که با اقبال تو نبود خوش و شادان ۷ - م : آن از ۸ - ع : اقبال ۹ - راه تو
 که رای سوی مرکز ۱۰ - مرکب ۱۱ - ع : گهر ۱۲ - برآورد ۱۳ - بزند
 ۱۴ - این بیت در نسخه غ نیست

این ترجیع را در مصیبت ورزیت ضیاءالدین محمد الشهر

سیف المناظرین فرماید ۱

ای قوم ازین سرای حوادث حذر^۲ کنید

خیزید و سوی عالم علوی سفر کنید

یکسر^۳ بپر همت ازین دامگاه دیو^۴

چون مرغ^۵ بر پریده مقر بر قمر کنید

تا کی ز بهر تربیت جسم^۶ تیره روی

جان را هبا کنید و خرد را هدر کنید

جان^۷ کمال یافته در پرده شما

وانگه شما حدیث تن^۸ محتضر کنید

عیسی نشسته پیش شما وانگه از هوس^۹

دلتان دهد که بندگی سم^{۱۰} خر کنید

تا کی مشام و کام و لب^{۱۱} و چشم و گوش را^{۱۲}

هر روز شاهراه دگر^{۱۳} شور و شر کنید

بر بام هفتمین فلک بر شوید اگر

یک لحظه^{۱۴} قصد بستن این پنج در کنید

مالی^{۱۵} که پایمال عزیزان حضرت است

آنها همی ز حرص چرا تاج سر کنید

خواهید تا شوید پذیرای^{۱۶} در لطف

خود را بسان^{۱۷} جزع و صدف کور و کر کنید

۱- ف: در مرثیه پسر امام زیادی گوید - ع: در مرثیه امام ضیاءالدین گوید

۲- گذر ۳- یکره ، ع: یکره ۴- دامگه پرید ۵- باد ۶- ع: همی ز تربیت

جسم - ز بهر پرورش چشم ۷- جانی ۸- سخن ۹- از حسد ۱۰- کف

۱۱- روی را ۱۲- دوح ۱۳- یکره ۱۴- پائی ۱۵- بدریای ۱۶- مثال

این روحهای پاک درین^۱ توده های خاک
 تا کی چنین چو^۲ اهل سقر مستقر کنید
 از حال آن سرای جلال^۳ از زبان حال
 واماندگان حرص و حسد را خبر کنید
 ورنه^۴ ز آسمان خرد آفتاب وار
 این خاک را بمرتبه یاقوت و زر کنید
 دیربست تا سپیده محشر همی دمد
 ای زنده زادگان سر از این خاک بر کنید
 در^۵ خاک لعل^۶ زر شده هرگز ندیده اید^۷
 در گور^۸ این جوان گرامی^۹ نظر کنید
 خورشید شرع^{۱۰} و چشم و چراغ وضیاءدین
 میر و امام^{۱۱} امت سیف المناظرین
 میری که تا بر اهل معانی امیر بود
 ز ایمانش^{۱۲} تاج بود و ز عقلش سریر^{۱۳} بود
 رایش نه رای بود که صدر سپهر بود
 رویش نه روی بود که بدر منیر بود
 با خصم اعتقاد زبانش چو تیغ بود
 در راه اجتهاد گمانش چو تیر بود
 نفسش چو فعل عقل^{۱۴} معانی نمای بود
 طبعش چو ذات نفس^{۱۵} معانی پذیر بود
 در قبض و بسط لطف سیاست بـ راه^{۱۵} دین
 چون مرکز محیط و هوای اثر بود

۱- این دو جهان پاک از این ۲- ع: چو حبس ۳- آن جلال سرای ۴- ع. ورنی
 ۵- گر ۶- ع: لعل و خاک ۷- ع: ندیده ایت ۸- ع: در خاک ۹- در تربت
 امام خراسان ۱۰- ع: شرق ۱۱- ع: سید ۱۲- ع: از جانش ۱۳- ع: وزیر
 ۱۴- جمله ۱۵- ... برای - ع: و لطف و سیاست براه

در شرع چون بنفشه دوتا بود و راست رو
 در عقل چون شکوفه جوان بود و پیر بود
 بازوی^۱ خصم پیش زبان چو خنجرش
 پی زور چون ببرز کمان جرم تیر بود
 در حلّ و عقد نکته^۲ در حدّ شرع و شعر
 آنجای اوقلیدس^۳ و اینجا جریر بود
 يك چند^۴ اگر ز جور زمین در گزند بود
 يك روز^۵ اگر ز دور زمان در زحیر بود
 زینجا غریب رفت گر آنجا قریب بود^۶
 زینجا اسیر رفت گر آنجا امیر بود^۷
 اندر طویل احمقئ^۸ بود از آن سبب
 عمرش چو دست و چون امل او قصیر بود
 بر شد بر آن شجر که بیستان غیب بود
 شد سوی آن شمر که بجوی^۹ ضمیر بود
 بی کام^{۱۰} او زمانه و با کام او زمین
 بستان سیر بود نه پستان شیر بود
 ازدست خود^{۱۱} زمانه مر او را بمکر و فن^{۱۲}
 لوزینه داد لیک درون سوش^{۱۳} سیر بود
 خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین
 میرو امام امت^{۱۴} سیف المناظرین

۱ - باروز ۲ - در حل خط نقطه ۳ - روقبله ۴ - ع : چون ۵ - ع :
 يك چند ۶ - و آنجا امیر گشت کراینجا اسیر بود - ع : اسیر شد ۷ - امیر رفت گر آنجا
 اسیر بود ۸ - جمعیتی ۹ - ع : بگذشت از آن شمر که زجوی - از آن ثمر که بجوی
 ۱۰ - با کام ۱۱ - ع : ازدست او ۱۲ - ع بسی بمرگ ۱۳ - در آنسوش ۱۴ - ع :

از نکبت زمانه و حال و محال او
 تا چند گویم ای مه دی ماه و حال ^۱ او
 خود در کمال چرخ ^۲ نه بس آب و روشنیست ^۳
 ای خاک تیره بر سر چرخ و کمال او
 خون فنا بریخته کو ریخت خون او
 دست عدم شکسته که او کند بال او ^۴
 بی برگ ماندین چو فرو ریخت شاخ او
 بی میوه گشت جان چو نهان ^۵ شد جمال او
 خو با کمال او و شریفا کلام او
 سخت فراق او و عزیزا وصال او
 غبنا و اندھا ز وثاق وثیق او
 دردا و حسرتا ز فراق جمال او
 تا زنده بود قابل دین بود شخص او
 چون رفت گشت قابل ایمان خیال او
 بنوشت ^۶ بر صحیفه روز از سواد ^۷ شب
 مسرع ترین دبیر فلک ^۸ یک مجال او
 خود ^۹ دید کاین سرای نیرزد بنیم جو
 زان چون خران عهد ^{۱۰} نشد در جوال او
 عین محمدیش الف وار شد باصل
 اینجا بماند میم و حی ^{۱۱} و میم و دال او
 در عالم نجات خرامید و باز رست ^{۱۲}
 از تنگ نفس ناطقه و قیل و قال او

۱ - ع: ای مه او مه خال ۲ - دهر ۳ - ع: آب روشنیست ۴ - بی برگ ماند
 دین چو فرو ریخت بال او ۵ - ع: که نهان ۶ - ثبت است ۷ - ع: روز و سواد
 ۸ - چرخ برین و تیر فلک ۹ - چون ۱۰ - عصر ۱۱ - ع: حاء ۱۲ - باز گشت

آزاد گشته روح لطیفش چو عاشقان
از عقل و قال او و ز افلاك و حال او
تنها شدن ازین همه^۱ تنها چه غم چو^۲ هست
با روح او چو حور^۳ نشسته خصال او
چرخ ارفرو شکست^۴ صدفرا فروشکست
او را چه دست بر گهر لایزال او
خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین
میر و امام امت^۵ سیف المناظرین
ای بنیت^۶ تو طعمه^۷ صرف زمان شده
وی تربت تو سرمه^۸ چشم روان شده
وی در^۹ سرای کسب خرامیده مردوار^{۱۰}
از هفت خوان گذشته و درهشت^{۱۱} خوان شده
از بی امل شدنت هنر بی عمل شده
وز بی روان شدنت روان بی زبان^{۱۲} شده
از جور و جهل^{۱۳} آتش و آب و هوا و خاک
تیغت نیام گشته و تیرت کمان شده
مویت چو مورد بود کنون نسترن شده
رویت چو لاله بود کنون زعفران شده
در پیش فر^{۱۴} سایه حکم آمده بعشق
او را همای خوانده و خود استخوان شده
ای پار اثیر بوده و امسال اثر شده
وی دی بهار بوده و اکنون خزان شده

۱- ع : تنها شد از این همه - تنها شدن از این تن ۲ - که ۳- ع : جسم -
جود ۴- چرخ ارزوی قهر ۵- ع : رسید ۶- زینت ۷- ای از ۸- جزا شیر
مرد وار ۹- ع : باهفت ۱۰- خرد بی روان ۱۱- ع : از جور و جهل - از جنگ جهل

ای جسم جان پذیر تو خوش خوش ز روی لطف^۱
 هنجار جان گرفته و چون جان نهان^۲ شده
 وانگه ز بالکانه روحانیان چو دل
 جای روان بدیده^۳ و بادل روان شده
 ای بوده حبس^۴ در قفس طبع وز خرد
 ناگه قفس شکسته و زی آشیان شده
 جان را چو شمع افسر سر کرده و چو شمع
 تن را بخورده جانت و بر آسمان شده
 بی منت سؤال گمانت یقین شده
 بی زحمت خیال^۵ جنانت جنان شده
 از رتبت و جلالت و از^۶ مجد و از^۷ سنا
 روح چنانکه عقل نداند چنان شده
 هر مشکلی که بوده ترا در سرای^۸ عین
 بی طمطراق عقل فضولی عیان شده
 خورشید شرع و چشم و چراغ وضیاء دین
 میر و امام امت سیف المناظرین
 ای بر نخورده بخت تو از روزگار خویش
 برده بزیر خاک رخ چون نگار خویش
 ای کبک خوش خرام نیستان شرع و دین
 باز قضات کرده بناگاه شکار خویش
 در شاهراه حکم الهی بدست عجز
 بیریده پای و کنده سر اختیار خویش

۱ - ع: عشق ۲ - ع جان جان ۳ - ندیده ۴ - ع: ای چنبد بوده ۵ - سوال
 ۶ - ع: در ۷ - ع: که بود برو در سرای ۸ - عقل

ای شاخ نوشکفته^۱ که از بیم چشم بد
 ناگه نهاده در شکم خاک^۲ بار خویش
 ای گلبن روان پدر ناگه^۳ از برم
 گل برده و بمانده درین دیده^۴ خار خویش
 زان دیده^۵ چو نرگس از خون گلی^۶ شده
 بنگر یکی برین^۷ پدر سوگوار خویش
 تا در میان ماتم خود بینی آن رخس
 پر خاک و خون شده چو لب آبدار خویش
 تا برکنار گور خودش بینی از جزع
 از خاک گور فرق سرش چون عذار خویش
 کی نان و آب خوش خورد آن مادری که او
 در خاک ره نهد چو تو سرو از کنار خویش
 دیرست تا ز سوگی تو اندر سوم فلک
 بنهاد زهره بر بط و چنگ از جوار خویش
 دیرست تا ز مرگی تو در عالم قضا
 گشت زمانه گشت پشیمان ز کار خویش
 چرخ از میان خاک چو بیند جمال تو
 شرم آیدش ز گردش زنهار خوار خویش
 ای یاد کرده عمر خود از دست چشم بد^۷
 و آتش زده ز مرگی خود اندر تبار خویش
 کرده سفر بجای مقیمان و پس بما
 داده فراق و حسرت و غم^۸ یادگار خویش

۱ - ناشکفته ۲ - ناکام بزده در بر تابوت ۳ - ع : شده ناگاه ۴ - پسرده

۵ - ع : در خون یکی ۶ - بدین ۷ - ع : از درد چشم زخم ۸ - ع : خود

آزاد باش تا ز همه رنج خوش بوی^۱
 کازاد رفته‌ای بسوی کردگار خویش
 خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین
 میر و امام امت^۲ سیف المناظرین
 ای تیر آسمان ز کمان چون خمیده‌ای
 وی زهره زمین ز طرب چون رمیده‌ای
 ما ناکه گوهری ز کف تو نهان^۳ شده است
 پشت از برای جستن آنرا خمیده‌ای
 از ظلمت آنکه چشم تو دید ای ضیاء دین
 دامنم که مثل آن ز کسی کو شنیده‌ای
 یارب که تا چه دید دلت^۴ آنزمان که تو
 جان داده آن ظریف جهان را^۵ بدیده‌ای
 گر بی رخ پسر سر جان و جهانست نیست
 نشگفت از آنکه تو پسر از سر پریده‌ای^۶
 گر دلت خون شود چه عجب^۷ کان بزرگی را
 در خردگی بخون جگر پروریده‌ای
 بر مرگ^۸ آن جوان تر و تازه از خدای
 فضلی بزرگ دان که چنین آرمیده‌ای
 دانی که تا چه شاخ بر آتش نهاده‌ای^۹
 دانی که تا چه روی بخاک آوریده‌ای
 دانی که در کفن چه عزیزی نهفته‌ای
 دانی که در لحد چه شهی خوابنده‌ای

۱ - ع: آزاد باشیا ز همه بندو خود بوی ۲ - ع: سید ۳ - ع: جدا - رها
 ۴ - ع: یارب که تادل توچه دید ۵ - جوان را - ع: جان داده از طروق جهان را
 ۶ - خریده‌ای - بسراسر پریده‌ای ۷ - چه شود ۸ - ع: در ملک ۹ - ع: نشانده‌ای

صبرت دهاد ایزد و خود صابری از آنک
ز ایزد بلای جان بدو عالم^۱ خریدهای
زین درد غافلند همه کس چو مار گر
تو زار نال زانکه تو گزدم گزیده‌ای
ورگه گهی زدست در افتی شگفت نیست
زین کافریدگار نه‌ای آفریده‌ای
ای بر پسر گزیده رضای ملک بسر
احسنت و شادباش که نیکو گزیده‌ای
زین پس مکن حدیث پسر چون خلیل وار
او را به پیش حضرت جلالت کشیده‌ای
خورشید شرع و چشم چراغ و ضیاء دین
میر و امام امت^۲ سیف المناظرین

مستط

ای کودك دیبا^۱ سلب ، سیمین بر بیجاده^۲ لب
 سرمایه ناز و طرب ، حوران ز رشکت با تعب
 زلف و رخت چون روز و شب ، زان زلفگان بوالعجب^۳
 افکنده در شور و شغب^۴ ، جان و دل عشاق را
 زیبا نگار نازنین ، رخ چون گل و بر یاسمین^۵
 پاکیزه چون حور عین پیرایه خلد برین^۶
 بادا بر ایلاق^۷ آفرین کاید چو توزان حور عین^۸
 فخرست برما چین و چین از بهر تو ایلاق را^۹
 عیار یار دلبری ، با غمزه و جان دل بری^{۱۰}
 در سحر همچون سامری ، در لطف چون حور و پری^{۱۱}
 بس دلبر و خوش منظری^{۱۲} ، سنگین دل و سیمین بری
 دارم فزون ای سعتری ، درد دل دو صد مزراق را^{۱۳}
 داری تو ای سرو روان ، بر لاله و بر ارغوان^{۱۴}
 از مشك و عنبر صولجان ، بر چهره چون ناردان^{۱۵}

۱ - زیبا ۲ - و بیجاده ۳ - پر شغب ۴ - افکنده اندر بوالعجب ۵ - ع :
 فرخ پی نیکو سرین ۶ - ع : در عشق بر خلق زمین گفته بترك جان و دین ۷ - املاق را
 ۸ - خط تو چون نقش نگین روی تو همچون یاسمین ۹ - ع : از غمزه و جان دل بری ۱۰ -
 کردی ز جانم دل بری زان چشمگان عبهری ۱۱ - در سحر همچون ساحری ۱۲ - ع :
 درد دل ارزاق را ۱۳ - ع : بر زعفران ۱۴ - ع : رخسار من چون ارغوان بر چهره
 چون ناردان - از مشك و عنبر صولجان از عشقت ای حور جنان

رخساره چون گل نشان، بوی تو همچون وردوبان^۱

چندین چه داری در غمان ، این عاشق مشتاق را

از هجرت ای چون ماه و خور، کردی مرا یی خواب و خور

بسته دل و خسته جگر، لب خشك دارم دیده تر

عهدی که کردی ای پسر، بامن تو ای جان پدر

زنهار بر جانم مخور مشکن تو آن^۲ میثاق را

مسهط

در مدح خواجه حکیم حسن اسعدی غزنوی

حادثه از چرخ بین قایده از روزگار

سیر ز انجم شناس حکم ز پروردگار

نیز نباشد مدام هست چو بر ما گذار

حسرت^۳ امشب چودوش محنت فردا چودی

اسب قناعت بتاز پیش سپاه قدر

عدل خداوند را ساز ز فضلش سپر

یافه^۴ مگوی و مبین از فلک این خیر و شر

سایق^۵ علم است این منتهی و مبتدی

حال فلک را مجوی سیر ملک را مگوی

سلک جواهر مگیر^۶ بر ره معنی بیوی

نادره شعری بگوی حسن سعادت بجوی

نزد ظریفی خرام چون حسن اسعدی

آن که ز الماس عقل^۷ در معانی بسفت

سوسن اقبال و بخت در چمن^۸ او شکفت

۱ - گشتم قضیب خیزران سر ندر جان و جهان ۲ - با جانم مخور بشکن تو این

۳ - ع: حرمت - عزت ۴ - یاوه ۵ - م: ساقی ۶ - م: بگیر ۷ - ع: چو الماس در

۸ - ع: بر چمن

عقل چو آن حال دید در سربا خود بگفت^۱
 دیر زیاده آنکه شد در ره من مهتدی^۲
 حاجت عقل اندرو گشت روا ای عجب
 ساخت هم از بهر^۳ خویش از دل و طبعش سلب^۴
 نزد همه کس سخنش گشت روا زین سبب
 عقلش چون مقتداست طبع و را مقتدی
 او سبب عزّ دهر یافته^۵ از بخت^۶ خویش
 ساخته بر اوج چرخ همّت او تخت خویش
 عالم علوی کشد خاطر او رخت خویش
 دیده مجال سخن در وطن مقرّدی
 خط^۷ سخنهای خوب یافت ز گنج کلام
 سحر^۸ معانی گرفت همّت طبعش تمام
 نزدش باز^۹ آمد او کرد^{۱۰} چو آنجا مقام
 گوئی بر اوج^{۱۱} ساخت جایگاه عابدی
 آفت ادبار و نحس کرد ز پیشش^{۱۲} رحیل
 سعد نجوم فلک جست مر^{۱۳} او را دلیل
 عاجز او شد حسود دشمن او شد ذلیل
 دید چو در دولتش قاعده سرمدی
 حدّ و کمال دو چیز خاطرش و همّتش^{۱۴}
 ساخت آن عرش گشت مسکن^{۱۵} این فکرش
 نیست عجب کز فلک^{۱۶} از قبل رفعتش
 نازد بر همّتش حاسد آن^{۱۷} حاسدی

۱- باخویش گفت ۲- ع: آنکه گفت دیر ز من یهتدی ۳- ع: ز بهر ای ۴- ع: دستش ۵- ع: از سبب عز دهر یافته - از سلب عز دهر یافته ۶- ع: از بهر ۷- بحر ۸- بردش و باز ۹- ع: این کردش ۱۰- م: بریوح ۱۱- ادبار شمس کرد ز دینی- ۱۲- ع: ادبار و نحس کرد ز نزدش ۱۳- ع: کیست بر ۱۴- خاطر و آن همّتش ۱۵- مسند ۱۶- ملک ۱۷- م: سازد بر نعمتش اهل جهان

ای شده اشکال شعر^۱ از دل^۲ و طبعیت بیان^۳
 ساخته از عقل^۴ و فضل برتن و جان قهرمان^۵
 عین سعادت چو گشت طبع ترا ترجمان
 دیوانها ساز زود زان^۶ هم فرقدی
 حنجر ادبار را خنجر اقبال زن
 سلسله جاه در کنگره^۷ سدره فکن
 ناز همالان مکش^۸ زانکه بهر انجمن
 از همه در علم و فضل^۹ افضلی و اوحدی
 آیت بخت^{۱۰} نمود از عز برهان خویش
 سیرت زیبات یافت از خط سامان خویش
 عادت خوبت براند بر دل فرمان خویش
 دیده اقبال را اکنون چون اثمی^{۱۱}
 حافظ چون خاطری صافی چون جوهری
 ساکن چون کوه و کان روشن^{۱۲} چون آذری
 نرم^{۱۳} چو آب روان زان بگه شاعری^{۱۴}
 ناب تو چون لؤلؤئی صاف^{۱۵} تو چون عسجدی
 کبر حیا شد^{۱۶} چو دید آن دل و طبع و سخات
 سحر مبین شد چو یافت خاطر شعر و ثنات^{۱۷}
 عیش^{۱۸} هنی شد چو یافت^{۱۹} سیرت و زیب و لقات
 دیو زیان^{۲۰} شد چو یافت^{۲۱} درتوفر^{۲۲} مرشدی

۱- شرع ۲- در دل ۳- نهان ۴- م: ساخت بر قهر ۵- بر این و آن مهربان-
 برتن و جان قهرمان ۶- ع: دیوان سازند زود از ۷- ع: جاه را بر سر ۸- ع:
 بکش ۹- از همه بایی ز علم ۱۰- فضلت ۱۱- ع: بکون کان روشنی ۱۲- زیب
 ۱۳- ع: طبع که شاعری - زان بگه ساغری ۱۴- ع: ناب چو لؤلؤئی پاک طبع- م: ناب
 تو چون لؤلؤئی پاک ۱۵- کرده باشد ۱۶- چو دید صورت و رای و لقات - م: که یافت
 خاطر و طبیعت ثنات - شعر ثنات ۱۷- م: عین ۱۸- ع: دید ۱۹- دیو زمان - ع:
 دیو دوان ۲۰- ع: فن

۱۱- اثم - سنگی که از آن سرمه برای چشم سازند و آنرا آنتیمون نیز گویند.

حاسد تا^۱ در جهان نیست چو ناصح بدل
 ساخته بانیک^۲ و بد راست چو با آب و گل^۳
 نیست بچهره حبش بابت چین و چگل
 تا نبود نزد عقل راد بسان^۴ ردی
 حربۀ اقبال گیر^۵ ساز ز طبعش فسان^۶
 شرز^۷ نحوست ببر^۸ کن بسعادت مکان^۹
 نامۀ اقبال خوان زانکه توئی خوش زبان
 کعبۀ زوار را تو حجر الاسودی^{۱۰}
 گردش گردون و دهر جز برضایت مباد
 سیر کواکب بسعد^{۱۱} دور ز رایت مباد
 عون عنایت بتو جز ز خدایت مباد^{۱۲}
 دین خدائیت باد با روش^{۱۳} احمدی
 حسرت و رنج و بدی یار و صدیقت^{۱۴} مباد
 سیرت و رسم بدان کار و طریقت^{۱۵} مباد
 نیکی یار تو باد نحس رفیقت مباد
 بخش تونیکی و سعد سهم^{۱۶} حسودت بدی^{۱۷}

۱- ما - تو ۲- ع: برنیک ۳- م: ساخته بانیک و بدرای تو چون آب و گل- ع:
 چو با آب گل ۴- ع: بشان ۵- دولت بگیر ۶- زطعنش خسان ۷- شوز ۸- بری
 ۹- م: شاخ نحوست ببر بیخ سعادت نشان ۱۰- م: چون تو حجر الاسودی ۱۱- بسی
 ۱۲- ع: کردن تاهست دور دور زجانت مباد ۱۳- ع: ره روش ۱۴- ع: راه طبیعت
 ۱۵- ع: راه و طریقت ۱۶- ع: قسم ۱۷- ردی

غزلیات

(۱ -)

آراسته آمدی بر ما	احسنت و زه ای نگار زیبا
کز تو بخودم نماند پروا	امروز بجای تو کسم نیست
آراسته کن تو مجلس ما	بگشای کمر پیاله بستان
تا کی سفر و نشاط صحرا	تا کی کمر و کلاه و موزه
بدرود کنیم دی و فردا	امروز زمانه خوش گذاریم

من طاقت هجر تو ندارم
با تو چکنم بجز مدارا

(۲ -)

جلالت کرد ماها پست مارا	جمالت کرد جانا هست مارا
همه چیزی که باید هست مارا	دل آراما، نگارا چون تو هستی
بسان نر گس تو مست مارا	شراب عشق روی خرمت کرد
بود بر هر دو عالم دست مارا	اگر روزی کف پایت ببوسم
چو مشکین زلف تو پیوست مارا	تمنای لبش شوریده دارد
سر زلف تو شاید شست مارا	چو صیاد خرد لعل تو باشد

زمانه بند شست کی گشاید
چو زلفین تو محکم بست مارا

(۳ -)

بندۀ یكدل منم بند قباى ترا
چاكر يكتا منم زلف دوتای ترا
خاك مرا تا بباد بر ندهد روزگار
من نشانم ز جان^۱ باد هواى ترا
كاش رخ من بدى خاك كف پاى تو
بوسه مگر دادمى من كف پاى ترا
گر بوداى شوخ چشم رأى تو بر خون^۲ من
بر سرو دیده نهم رایت و رأى ترا
تیر جفاى تو هست دلکش جان دوز من
جعبه ز سینه كنم تیر جفاى ترا
بار نیامد^۳ دلم در شكّن زلف تو
گر نه بگردن كشم بار بلاى ترا
بنده سنائی ترا بندگی از جان كند
كوى كلاه ترا بند قباى ترا

(۴ - غ)

باز بر عاشق^۴ فروش آن سوسن آزاد را
باز بر خورشید پوش آن جوشن شمشاد را
باز چون شاگرد مؤمن در پس تخته نشان^۵
آن نكو دیدار شوخ كافر^۶ استاد را
باز چون یاقوت گردان خاصگان عشق را
در میان بحر حیرت لؤلؤ فریاد را
خویشتن بینان ز حسنت^۷ لافگاهی ساختند
هین ببند از غمزه درها كوى^۸ عشق آباد را

۱- ع: بجان ۲- ع: برجور ۳- ع: نباید ۴- باز با عاشق ۵- پرده نشان
۶- ع: زشت كافر - زشت كردان ۷- ع: بحسبت ۸- درپاكوب

هرچه بیداد است برما ریز کاندرا^۱ کوی داد^۲

ما بجان پذیرفته‌ایم از زلف تو بیداد را
گیرم از راه وفا و بندگی يك سو شویم^۳

چون کنیم ای جان بگو این عشق مادرزاد را
زین توانگر پیشگان چیزی نیفزاید ترا^۴

کز هوس بردند بر سقف فلک بنیاد را
قدر تو درویش داند زانکه او بیند مقیم

همچو کرکس در هوا هفتاد در هفتاد^۵ را
خوش کن از يك بوسه شیرین تر از آب حیات^۶
چون دل و جان^۷ سنائی طبع فرخ^۸ زاد را

(۵- غ)

باز تابی در ده آن زلفین عالم سوز را

باز آبی برزن آن روی جهان افروز را

باز بر عشاق صوفی طبع صافی جان^۹ گمار

آن دو صف جادوی شوخ دلبر^{۱۰} جان دوز را

باز بیرون تاز در میدان عقل و عافیت

آن سیه پوشان کفر انگیز ایمان سوز را

سر بر آوردند مشتی گوشه گشته چون کمان

باز در کار آرنوک^{۱۱} ناوک کین توز را^{۱۲}

روزها چون عمر بدخواه تو کوتاهی گرفت

پاره‌ای از زلف کم کن مایه‌ای ده روز را

۱- نیز کاندرا-ع: کن که اندر ۲- روی داد ۳- شدیم - شوم ۴- ع: بنگشاید ترا

۵-ع: هشتاد در هشتاد ۶- زیرا بود آب حیات- زیرا رود آب حیات - زیرا برد آب حیات

۷- روح-ع: بردل و جان ۸- مادر ۹- دل ۱۰- دل در ۱۱- مشتی ۱۲- دل دوز را

آینه بر گیر و بنگر گر تماشا بایدت

در میان روی نرگس بوستان افروز را
لب ز هم بردار یکدم تا هم اندر تیر ماه
آسمان در پیشست اندر جل کشد نوروز را^۱
نوگر فتان را بیوسی بسته گردان بهر آنک

دانه دادن شرط باشد مرغ نو آموز را^۲
بر شکن دام سنائی زان دوتا بادام از آنک
دام را با دام تو چون سنگ باشد گوز را

(۶-)

می ده ای ساقی که می به درد عشق آمیز را
زنده کن در می پرستی سنت پرویز را
مایه ده از بوی باده باد عنبر بیز را
در^۳ کف ما را دی آموز ابر گوهر بیز را
ای خم اندر خم شکسته زلف جان آمیز را^۴

بر شکن برهم چو زلفت توبه و پرهیز را
چنگ را آهنگ بر کش راه مست انگیز را
راه مست انگیز بر زن مست بیگه خیز را

(۷-غ)

جادوان خدمت کنند آن چشم رنگ آمیز را
زنگیان سجده برند آن زلف جان آویز را
توبه و پرهیز کردم ننگرم زین بیش من
زلف جان آویز را یا چشم سحر انگیز را^۵

۱- گریب خنده برگشائی لب بدن دان مزد تو
۲- آسمان در تیرمه پیشست کشد نوروز را
۳- دست آموز را ۴- وز ۵- آویز را
۵- ع: و چشم رنگ آمیز را

گرب شیرین آن بت بر لب^۱ شیرین بُدی
 جان مانی سجده کردی صورت پرویز را^۲
 باچنان زلف^۳ وچنان چشم دلاویز^۴ ای عجب
 جای کی ماند در آندل^۵ توبه وپرهیز را
 جان مامی را و قالب خاک را و دل ترا
 وین سر طناز^۶ پر وسواس تیغ تیز را
 شربت^۷ وصل تو ماند نو بهار تازم را
 ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را
 گرشب وصلت نماید^۸ مر شب معراج را
 نیک ماند روز هجرت روز رستاخیز را
 ایکه دریا جام کرده شربت عام ترا
 رخس را رستم بس و گور بری پرویز را
 هر که او در عشق تو پیشست چون من لحظه ای
 گوئیا می نشنود فریاد هم برخیز را
 گر سنائی راه اشک خویشتن در کوی تو
 می دهد شرم از وی او عالم نیز را؟
 آتش عشق سنائی تیز کن ای ساقیا
 در دهیدش آب انگور نشاط انگیز را

(۸ -)

چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را
 یا سلامت خود مسلم نیست مر عشاق را
 هر کرا با عشق خوبان اتفاق آمد پدید
 مشتری گردد همیشه محنت مخراق^۹ را

۱ - آن نه لب ۲ - جان من صد سجده کردی جلو^۹ شب دیز را - ع: جاما کی سجده
 بردی صورت پرویز را ۳ - ف: باچنان زلفی ۴ - ع: دلاشوب ۵ - ع: در این دل -
 جای کی مانده است در دین ۶ - گرشب ۷ - ع: گرشب وصل تو آید ۸ - محراق

زانکه چون سلطان عشق اندر دلی ماوی گرفت

محو گرداند ز مردم عادت و اخلاق را
هر که بی اوصاف^۱ شد از عشق آن بت بر خورد

کان صنم طاقت اندر حسن و خواهد طاق را^۲
ذره ای از حسن او در مصر اگر پیدا شدی

دل ربودی یوسف یعقوب بن اسحق را
گر سرمه زگان زند بر هم بعمدا آن نگار

پیکران بیجان کند مر دیلم و قفچاق را^۳
هر که روی او بدید از جان و دل درویش شد^۴
ز سگالی^۵ کس ندید آن شهره آفاق را

(۹-)

مرد بی حاصل نباید یار با تحصیل را^۶

جان^۷ ابراهیم باید عشق^۸ اسماعیل را
گر هزاران جان لبش را هدیه آرم گویدم

نزد عیسی تحفه چون آری همی انجیل را
زلف چون پرچین کند خواری نماید^۹ مشک را

غمزه چون برهم زند قیمت فزاید نیل را
چون وصال یار نبود گو دل و جانم مباش

چون شه و فرزین نباشد خاک بر سر فیل را^{۱۰}
از دو چشمش تیز گردد ساحری ابلیس را

وز لبانش کند گردد تیغ، عزرائیل را
گرچه زمزم را پدید آورد هم نامش پیای

او بموئی هم روان کرد از دو چشم نیل را

۱ - انصاف ۲ - ع: در حسن طاقت طاق ماند طاق را ۳ - دیلم قفچاق
۴ - ع: از جان و وجان بیزار گشت ۵ - ع: رایگانی ۶ - بانهیل را ۷ - سوز
۸ - درد ۹ - زلف را چون بشکند خوابی بماند ۱۰ - پیل را

جان و دل کردم فدای خاکپایش بهر آنک
 از برای کعبه چاکر بود باید میل^۱ را
 آب خورشید و مه کنون برده شد کو بر فروخت
 در خم زلف از برای عاشق قندیل را
 ای سنائی گر هوای خوب رویان میکنی
 از نخستت ساخت باید دبه و زنبیل را

(۱۰ -)

ساقیا دل شد پر از تیمار پر کن جام را
 بر کف ما نه سه باده^۲ گردش اجرام را^۳
 تا زمانی بی زمانه جام می بر کف نهیم
 بشکنیم اندر زمانه^۴ گردش ایام را
 جان و دل در جام کن، تا جان بجام اندر نهیم
 همچو خون دل نهاده ای پسر صد جام را
 دام کن بر طرف بام از حلقهای زلف خویش
 چونکه جان در جام کردی تنگ در کش جام را
 کاس کیکاوس پر کن زان سهیل شامیان
 زیر خط حکم^۵ در کش ملک زال و سام را
 چرخ بی آرام را اندر جهان آرام نیست
 بند کن در می پرستی چرخ بی آرام را

- ۱ - بود شاه پیل را ۲ - صحبت ایام را ع: بر کف من نه دمام صحبت ایام را
 ۳ - این بیت و دوبیت بعد این غزل را عین القضاة در یکی از مکاتیب خویش آورده و بیت دوم
 در آنجا به صورت زیر آمده است -
 تا زمانی بی زمانه جان و دل شادان کنیم کم کنیم از دل زمانی محنت فرجام را
 و بیت ذیل هم که در آنجا ذکر شده در نسخ دیوان نیست
 نام ما بریخ نگار و ساتگینی سر بمال جز به بی نامی که یابد در دو گیتی نام را
 ۴ - پس پیاده خط

(۱۱ -)

ساقیا دانی که مخموریم در ده جام را
ساعتی آرام ده این عمر بی آرام را
میر مجلس چون تو باشی با جماعت در نگر

خام در ده پخته را و پخته در ده خام را
قالب فرزندی آدم از را منزل شده است

انده پیشی و پیشی^۱ تیره کرد ایام را
نه بهشت از ما تهی گردد نه دوزخ پیر شود

ساقیا در ده شراب ارغوانی فام را
قیل و قال بایزید و شبلی و کرخی چه سود

کار کار خویش دان اندر نورد این نام را^۲
تازمانی ما برون از خاک آدم دم زنیم
ننگ و نامی نیست بر ما هیچ خاص و عام را

(۱۲ -)

من کیم کاندیشه تو هم نفس باشد مرا

یا تمّای وصال چون تو کس باشد مرا
گر بود شایسته غم خوردن تو جان من

این^۳ نصیب از دولت عشق تو بس باشد مرا
گر نه عشقت سایه من شد چرا هر گه که من^۴

روی بر تابم ازو پویان ز پس^۵ باشد مرا
هر نفس کانرا بیاد^۶ روزگار تو زنم

جمله عالم طفیل آن نفس باشد مرا
هر زمان ز امید وصل تو دل خود خوش کنم^۷

باز گویم نه، چه جای این هوس^۸ باشد مرا

۱- پستی ۲- ایام را ۳- ع: آن ۴- ع: من هر زمان ۵- ع: تازان سپس
۶- کان من بیاد ۷- ع: خوشدل کنم ۸- ع: نی چه جای کاین هوس - کاین نفس

چون خیال خاکپایت می نبیند^۱ چشم من
بر وصال تو چگونه^۲ دست رس باشد مرا

(۱۳ -)

نیست بی دیدار تو در دل شکیبائی مرا
نیست بی گفتار تو در دل توانائی مرا
در وصال بودم از صفرا و از سودا تهی^۳
کرد هجران تو صفرائی و سودائی مرا
عشق تو هر شب بر انگیزد ز جانم رستخیز
چون تو بگریزی و بگذاری بتنهائی مرا
چشمه خورشید را از ذره شناسم همی
نیست گوئی ذره ای در دیده بینائی مرا
از تو هر جائی نالم تا تو هر جائی شدی
نیست جای ناله از معشوق هر جائی مرا
گاه پیری آمد از عشق تو بر رویم پدید
آنچه^۴ پنهان بود در دل گاه برنائی مرا
کرد معزولم زمانه گاه دانائی و عقل
با بلای توجه سود از عقل و دانائی مرا

(۱۴ -)

ای بیر کرده بیوفائی را	منقطع کرده آشنایی را
بَرِ ما امشب قناعت کن	بنما خُلق انبیائی را ^۵
ای رخت بسته زماه و زمهر	خوبی و لطف و روشنائی را ^۶
زود در گردنم فکن دلقی	بر کش ^۷ این رومی و بهائی را

۱-ع: خاکپایت را نبیند ۲-ع: روی تو چون ۳-سودا بی خبر- سودائی چنان

۴-آنکه ۵-از لطف انبیائی را ۶-روسیائی را ۷-بر کن

چنگی و بر بطنی بگناه نشاط
زان دوزلفین خلخی در گوش^۱
آتشی نزد ماست خیز و بیار
بار ندهند نزد ما بصبوح
چون بود یار زشت پر معنی

جمله یاری دهند نائی را^۱
منهزم کرده‌ای ختائی را^۲
آبی و خاک‌کی و هوائی را
هیچ بیگانه‌ی مرائی را
چکنم جور هر کجائی را

چوشدی^۴ هست جای خواب بساز
وز میان بانگ زن سنائی را

(۱۵ - غ)

آسمانرا نمای کل کمالا
جان ما را بخر ز دست خیالا^۶
از جمال تو حال را زمحالا
تارهد^۹ دیده‌زین شب همه‌حالا^{۱۰}
چون بجنبید ز ابلق تو دوالا
تیرگی را فکن ببرج^{۱۳} وبالا
مرحبا مرحبا تعال تعالا
جان و دل مان ببر^{۱۶} تراست حالالا

مرحبا مرحبا برای هلالا
چند ازین پرده‌ز^۵ آفتاب برون آی
اندر آی^۷ اندر آی تا بشناسیم
ایهمه روی^۸ بر خرام بمنظر
اشهب صبح در گریزد از شرم^{۱۱}
روشنی را نشان^{۱۲} باوج شرف بر
ای ز پرده^{۱۴} زمانه آمد اینجا
عقل و دین مان ببر تراست مباحا^{۱۵}

تا سنائی چو دید گوید^{۱۷} ای مه
حبذا وجهك المبارك فالالا

۱ - در نسخه آستانه این بیت افزوده شده

ساقیا جام باده پیش من آر
زیکی باده ده بهائی را

چون قافیه مکرر و در نسخه های خطی دیگر این بیت نبود در متن آورده نشد

۲ - باچنان روی و باچنان زلفین ۳ - خطائی را ۴ - شوی ۵ - ع، خیز از این

پرده چو ۶ - ع : زوالا ۷ - ع : اندران ۸ - ع : روز ۹ - یا دهد - ع :

تات دهد - یاشود ۱۰ - ع : دیده ها زین شب خیالا ۱۱ - ع : بشب ۱۲ - ع :

زایشان ۱۳ - بموج ۱۴ - ع : ای زدوده ۱۵ - ع : عقل و جان مان تراست ببر

- دین را ببر ترا... ۱۶ - آن بخور ۱۷ - ع : گویدت .

(۱۶ - غ)

قبله جانها بر و دوش^۳ شما
در میان لعل خاموش شما^۴
بر کران چشمه نوش شما
بنده آن خواب خرگوش شما
بوی شمشاد قصب^۵ پوش شما
جوشن مشکین پر جوش شما
آن لب نوشین می نوش شما
ای بی‌هوشی همه هوش شما
همچو اوحیران و مدهوش شما
ای سنائی حلقه در گوش شما

ای همه خوبی^۱ در آغوش^۲ شما
ای تماشاگاه عقل نور پاش
وی امانت جای چرخ سبزپوش
آهوان در بزم و شیران در شکار
آب مشک و باد^۴ عنبر برد پاک
کارما کرده است درهم چون زره
چند خواهد گفت ما را نوش نوش
چندمان چون چشم خود خواهید مست
صد چو او در عاشقیها باشدی
حلقه چون دارند بر چشمش جهان

چون سنائی عاشقی تا کی بود
با چنین یاری^۶ فراموش شما

(۱۷ -)

بر در تو عشق را بازارها
دیده را برگردن دل بارها
با سر زلفین تو اسرارها
از کمر بر ساخته زنارها
خالی از غمها و از تیمارها
مینهم جان را و دل را خارها
غره^۹ چون گفتار بر گفتارها

ای ز عشقت روح را آزارها
ای ز شکر منت دیدار تو
فتنه را در عالم آشوب و شر^۷
عاشقان در خدمت زلف تو اند
نیستم با درد عشقت لحظه‌ای
بر امید روی چون گلبرگ تو
تا سنائی بر حدیث چرب^۸ تست

۱ - ع: خوشی ۲ - در آگوش ۳ - ع: بنا گوش ۴ - ع: بادمشک و آب

۵ - ع: سمن ۶ - ع: شادی ۷ - شور ۸ - ف: حرب ۹ - ع: خیره

دارد از باد هوس آبی بروی^۱
با خیال خاک کویت کارها

(۱۸-)

ای از بنفشه ساخته بر گل مثالها
هاروت تو ز معجزه دارد دلیلها
هر روز بامداد بر آئی و برزنی^۳
ایکاشکی ز خواسته مفلس نبودی
نی بر امید وصل گذارم همی جهان
در آفتاب کرده ز عنبر کلالها^۲
ماروت تو ز شعبده دارد مثالها
از مشک سوده بر سمن تازه خالها
تا کردمی فدای جمال تو مالها
آخر کند خدای دگر گونه حالها

خواهم که چون سنائی در عشق روی او
در خاک خفته باشم با مهر سالها

(۱۹-)

ما باز دگر باره برستیم^۴ ز غمها
در بادیه عشق نهادیم قدمها
کنندیم ز دل بیخ هواها و هوسها
دادیم بخود راه بلاها و المها^۵
اول بتکلف بنوشتیم^۶ کتبها
و آخر ز تحیر بشکستیم قلمها
لیک زدیم از سر دعوی چو سنائی
بر عقل زدیم از جهت عجز^۷ رقمها
اسباب صنمهاست ، چو احرام گرفتیم
در شرط نباشد که پرستیم صنمها

۱ - ع: آب هوس بی آبروی ۲ - ع: هلالها ۳ - ع: بر آید مرا زنی ۴ -
باده پرستیم ۵ - واملها ۶ - بنبشتیم ۷ - عمر

(۲۰-)

فریاد از آن دو چشمک جادوی دلفریب
 فریاد از آن دو کافر عیار^۱ با نهیب
 این همبر دو ترکش دلگیر^۲ جان ستان
 وان پیش دو شمامه^۳ کافور یا دو سیب
 بر دوش غشایه کش او زهره میرود
 چون گیقباد و قیصر پانصدش در رکیب^۴
 یوسف نبوده هرگز چون او بنیکوئی
 چون سامری هزارش چاکر گه فریب
 آسیب عاشقی و غم عشق و گمرهی^۵
 تاروی او بدید پس آن^۶ طرفه‌ها و زیب
 غمخانه برگزید و ره عشق^۷ و گمرهی
 هر روز می برآرد نوعی دگر ز جیب
 بسترد و گفت چونکه سنائی همه زجهل^۸
 بنوشت در هوای غم عشق صدکتیب

(۲۱-)

از آن می خوردن عشقست دایم کار من هرشب
 که بی من در خراباتست دایم یار من هرشب
 بتم را عیش و قلاشیت بی من کار هر روزی
 خروش و ناله و زاریست بی او کار من هرشب
 من آن رهبان خودنامم من آن قلاش خودکامم
 که دستوری بود ابلیس را کردار من هرشب

۱- غازی ۲- دونه گس جادوی ۳- ع: وان همبر شمامه ۴- ع: رکاب

۵- ع: نام عشق ۶- ع: باروی او بدیدش این ۷- ع: برگزید و ره عیش

۸- ع: همی زجهل

برهنه پا و سر زانم که دایم در خراباتم
 همی باشد گرو هم کفش و هم دستار من هر شب
 همه شب مست و مخمورم بعشق آن بت کافر
 مغان دایم برند آتش، ز بیت النار من هر شب
 مرا گوید بعشق اندر چرا چندین همی نالی
 نگار من چو بیند چشم گوهر بار من هر شب
 دوصد زئار دارم بر میان بسته بروم اندر
 همی بافند رهبانان مگر زئار من هر شب

(۲۲-)

ای لعبت صافی صفات ای خوشتر از آب حیات
 هستی درین آخر زمان این منکران را معجزات
 هم دیده داری هم قدم، هم نور داری هم ظلم
 درهزل وجد ای محتشم هم کعبه گردی هم منات
 حسن ترا بینم فزون، خلق ترا بینم زبون
 چون آمد از جنت برون چون تو نگاری بی برات^۲
 در نارم از گلزار^۳ تو، بیزارم از آزار تو
 يك دیدن از دیدار تو، خوشتر ز کل کاینات
 هر گه که بگشائی دهن^۴ گردد جهان پرسترن
 بر تو ثنا گوید چو من ریگ و مطر سنگ و نبات
 عالی چو کعبه کوی تو، نه خاک پای روی تو
 بر دو لب خوشبوی تو، جان را بدل دارد حیات^۵
 برهان این نوشین لب چون روز گرداند شبت
 وان خالها بر غیبت تابان چو از گردون نبات

۱- بعشق اندرت ۲- ع: از برات ۳- ع: گلزار ۴- سخن ۵- ع: خوش گوی تو ۶- نجات

ما را^۱ بلب دعوت کنی، بر ما سخن حجت کنی
وقتی که جان غارت کنی، چون صوفیان درده صلات
باز از یکشتی عاجزی، بنمای از لب معجزی
چون از عزى نبود عزى، لارا بزن بر روی لات
غمهات بر ما جمله شد بغداد همچون حله^۲ شد
یکدیده اینجا دجله شد، یکدیده آنجا شد فرات^۳
ای چون ملك ای چون پری بر سامری کن ساحری^۴
تا بر تو خوانم يك سرى الباقیات الصالحات
جان سنائی مرترا از وی حذر کردن چرا
از وی گذر نبود ترا هم در حیات وهم ممات

(۲۳-)

دوش مرا عشق تو از جامه بر انگیخت
بی عدد از دیدگانم اشک فرو ریخت
دست یکی کرد با صبوری و خوابم
آن ز دل این از دو دیده یکسره بگریخت
باد جدا کرد زلفگان تو از هم
مشك سیه با گل سپید بر آمیخت
مشك همی بیخت زلف تو همه شب دوش
اشک همی بیختم چو مشك همی بیخت
بس بود این باد سرد، باده نخواهم
کش دل مسکین بدام ذره در آویخت

۱- بر ما ۲- دجله ۳- ع: نی نی که همچون حله شد هر دیده ای آنجا

فرات ۴- ع: ای چون ملك که سامری وی چون فلك که ساحری

(۲۴ -)

وین فتنه نگر که چشمش انگیخت
دل برد و بجانم اندر آمیخت^۲
تا دفتر عشق بر نخوانیت؟
در دام سر دو زلفش آویخت^۳
هر دل که ز چشمگانش بگریخت^۴
وانگاه بدین سرم فرو ریخت

این رنگ^۱ نگر که زلفش آمیخت
وین عشوه نگر که چشم^۲ او داد
با وی مکنید آشنائی
بگریخت دلم ز تیر مژگانش^۳
افتاد بدام زلف آن بت^۴
بفروخت دل من آتش عشق^۵

بر خاک نهم بپیش او روی
کین عشق مرا چو خاک بر ریخت

(۲۵ - غ)

مارا همه عمر خود تماشا است^{۱۰}
والله که میان خانه صحراست
یک خار به از هزار خرماست
ورچه سلب زمین ز دیبا^{۱۲} است
چون دو لب دوست پر ثریاست
چون دیده میان روی حوراست
اینها همه^{۱۵} از میانه بر خاست
هر دیده که در فراق بیناست
بلبل ز گل آشیانه آراست
زین شکر که زاغ کم شد و کاست

تا نقش خیال^۹ دوست با ماست
آنجا که جمال دوستانست^{۱۱}
وانجا که مراد دل بر آمد
گرچه نفس هوا ز مشک است
هر چند شکوفه بر درختان
ور چند^{۱۳} میان کوه لاله
چون دولت عاشقی بر آمد^{۱۴}
هر گز نشود بوصل مغرور
اکنون که ز باغ زاغ کم شد
بر هر سر شاخ عندلیبی است

۱ - ع: فکر ۲ - ع: عشق ۳ - ع: اندر آویخت ۴ - ع: ز تیر هجرش
۵ - ع: آمیخت ۶ - ع: دلم بدام زلفش ۷ - ع: چون از سر زلف غیر بگریخت
۸ - ع: آتش هجر ۹ - جمال ۱۰ - ع: در تماشا است ۱۱ - دلبر آمد - ع:
دوست باشد - دوستان بود ۱۲ - چو دیبا ۱۳ - هر چند ۱۴ - ع: در آمد
۱۵ - این نیز هم .

فریاد همی کند بشادی^۱
امروز^۲ زمانه نوبت ماست

(-۲۶-)

از عشق روی دوست حدیثی بدست ماست
صیدیست بس شگرف نه در خورد شست ماست
میدان مهر او نه بیکام سمند ماست
درع وفای او نه بیالای پست ماست
دیریست تا بیادش می نوش می کنم
کس را نگفت او که فلان مرد مست ماست
با پاسبان کویش در خاک میرویم
هرچند فرقی فرقد^۳ جای نشست ماست
چون مات بُرد ماست همه کس حریف ماست
وانجا که نیستیست همه عین هست ماست

(-۲۷-)

ای مسلمانان مرا در عشق آن بت غیرت است
عشق بازی نیست کاین خود حیرت اندر حیرت است
عشق دریای محیط و آب دریا آتشست
موجها آید که گوئی کوههای ظلمت است
در میان لجه^۴ اش سیصد نهنگ داوری
بر کران ساحلش صد ازدهای هیبت است
کشتیش ازاندهان و لنگرش از صابری
بادبانش رو نهاده سوی باد^۳ آفت است
مر مرا بی من در آن دریای ژرف انداخته^۴
بر مثال رادمردی کش لباس خلعت است

مرده بودم غرقه گشتم ای عجب زنده شدم
گوهری آمد بدستم کش دو گیتی قیمت است

(۲۸ -)

ماهرویا در جهان آوازه آواز تست
کارهای عاشقان ناساخته از ساز تست
هر کجا نظمی است شیرین قصه های عشق تست
هر کجا نثریست زیبا نامهای ناز تست^۱
باز عشقت جمله بازان را چو تیهو صید کرد
هست عالی همت آن بازی که صید باز تست
صد هزاران دل فدا بادا دلی را کو ز عشق
سال و ماه و روز و شب مشغول و شاهد باز تست
دلبرای دلهای مردان جمله ملک غنچ تست
گلرخا جانهای پاکن جمله ملک ناز تست
آسمان تند و سرکش زیر دست و رام تست
روزگار تند و توسن دایه انباز^۳ تست
هر کجا^۴ چشمیست بینا بارگاه عشق^۵ تست
هر کجا گوشیست والا عاشق آواز تست

(۲۹ -)

تا گل لعل^۶ روی بنموده است
دیرگاه است تا چو من بلبل
روز و شب گر بنغنود^۷ چه عجب
من غلام زبان آن بلبل^۸
گوش کرد دارد از سماع و طرب
بلبل از خرّمی نیاسوده است
عاشق بوستان و گل بوده است
پیش معشوق^۹ کس بنغنود است
کو^{۱۰} گل لعل دوش بستوده است
هر که آواز او بنشنوده است

۱- ع: راز تست ۲- ع: مشهورو ۳- ع: دمساز ۴- هر که با ۵- ع: حسن
۶- ع: سرخ ۷- ع: پیش گل گر بنغنود ۸- ع: معشوقه ۹- ع: بلبل از آن ۱۰- ع: که

ستری اندر میان صحن چمن زیر پای من و تو نبسوده است
ساقیا وقت گل چو گل می ده
وقت گل تو به کس نفرمود است

(۳۰-غ)

این چه جمالست و ناز کز تو در ایام تست
وین چه کمالست باز، کز شرف نام تست
جان همه جانها، کوثر^۱ و تسنیم شد^۲
نقل همه نقلها^۳، پسته و بادام تست
سرمه چشم سپهر تربت درگاه تست
حلقه گوش سروش، صدمه پیغام تست
تکیه گه^۴ جان و دل گه رخ و گه زلف تست
بوسه گه چشم و لب^۵ گه درو گه بام تست
تقویت عاقلان لطف بتقدیر تست
تربیت عاشقان ناز باندام تست
تا تو بشوخی گری پخته^۶ شود کار خام
کانکه^۷ درین روز گار، سوخته برخام^۸ تست
لهو و هوس را همی، عشق شمر دند خلق
عشق نه آنست چیست، آنکه^۹ بهنگام تست
گام برون نه یکی، کز پی بوسیدنش
مردمك دیدها، منتظر گام تست
طبع سنائیت را، توسنی اندر سراست^{۱۰}
رایض او تا توئی توسن او رام تست^{۱۱}

۱- گوهر ۲- تست ۳- عقلها ۴- نکته گه ۵- ع : بوسه گه چشم و دل
۶- ع : بخوبی کرا پخته - بشوخی کرا آنچه ۷- ع : زانکه ۸- سوخته خام
۹- ع : اینکه ۱۰- ع : درتبه ست ۱۱- توسن او تا توئی راض او رام تست.

(۳۱-غ)

تا هلاك عاشقان از طرّه شیرنگ تست
 وای مسکین عاشقی کورادل اندر چنگ تست
 عاشق مسکین چه داند کرد با نیرنگ تو
 جادوی بابل اسیر چشم پیر نیرنگ تست
 نافه آهو غلام زلف عنبر بوی تست
 عنبر سارا رهین خط سبزا رنگ^۱ تست
 تا نهفته مشک باشد مر ترا در زیر سیم
 دستهای عاشقان یکباره زیر سنگ تست
 من برنگ تو ندیدم هیچکس را در جهان
 بر تو عاشق بادهر کور در جهان هم رنگ تست

(۳۲-)

روح من اندر گل وریحان تست	هوش من اندر ^۲ در و مر جان تست
چو کان بر گیر که در روزگار	گوی در افکنده بمیدان تست
کافر گشتم بیک بارگی	تا علم کفر بر ایمان تست
ای لب و دندان تو لعل و گهر	راحت جان آن لب و دندان تست
ماه زنخدان تو آن کس که دید	بنده آن چاه زنخدان تست
گرچه نه بخشی تو بمن بوسه ای	هرچه مرا هست همه زان تست
ار بر زنی ورنه بنوازی مرا	هرچه کنی فرمان فرمان تست
طرفه غزالی و سنائی بدام	
گرچه جهان است غزلخوان تست	

(۳۳-)

زهره در حسن پیشکاره^۳ تست

مشتتری بر فلک نظاره تست

۱ - سباز رنگ ۲ - از نسخه ع ۳ - از نسخه دیوان خطی آقای برهان آزاد
 و نسخه دیوان کلیات سنائی نسخه کتابخانه کابل و نسخه ع

دیده من همیشه ای دلبر
از نکوئی و دلبری جانا^۲
بر سر نیکوان تو سالاری
چه نگری^۵ خویشتن در آینه
فتنه روی ماه پیاره تست^۱
ماه نو پیش کار و پیاره تست^۳
هر چه نیکوست یکسو اره تست
کاینه در حد نظاره تست

تو جوان دولتی و محنت شمی
کس ندانم^۶ که بر^۷ ستاره تست

(۳۴-غ)

ماه شب گمراهان، عارض زیبای تست
سرو دل عاشقان، قامت رعنا^۸ی تست
همت کـروبیان، شعبده دست تست
سرمه روحانیان، خاک کف پای تست
رای همه زیرکان، بسته تقدیر^۹ تست
جان همه عاشقان، سغبه سودای تست
وصل تو سیم رخ گشت بر سر کوه^{۱۰} عدم
خاطر بی خاطران، مسکن و مأوای تست
بر فلک چارمین عیسی موقوف را
وقت خروج آمده است منتظر رای تست
موسی چون مست گشت عربده آغاز کرد
صبر^{۱۱} بغایت رسید وقت تجلای تست

(۳۵-غ)

بر دورخ هم کفر و هم ایمان تراست
بر دولب^{۱۲} هم درد و هم درمان تراست

۱ - ع : فتنه ، ماه روی - نسخه کابل : فتنه باماه روی ۲ - کابل : زینکوئی
و دلبری که توئی - از نکوئی و دلبری جانی ۳ - ع : پیش کاری و یاری تست
۴ - کابل : بر همه ۵ - چندانگری ۶ - کابل : کس ندیدم ۷ - ع : که هم
۸ - بالای ۹ - ع : تقلید ۱۰ - کوی ۱۱ - ع : وقت ۱۲ - ع : دردولب

گر دو صد یعقوب داری زیبدت

کانچه یوسف داشت صد چندان تراست
خنده تو چون دم عیسی است گو

هرچه در لب داشت در دندان تراست
چند گوئی کان و کان یکره^۱ ببین

کانچه در کانست در ارکان تراست
چند گوئی جان و جان یکدم بخند

کانچه در جانست در مرجان تراست
از لطیفی آنت جان خواند^۲ از آنک

هرچه آنرا می توان خواندن^۳ تراست
هر زمان گوئی همی چوگان من

گوی از آن کیست گر^۴ چوگان تراست
چون همی دانی که میدان آن تست

گوی هم می دان که در میدان تراست
بنده گر خوبست گرزشت آن تست^۵

عاشق^۶ ار دانا و گر نادان تراست
صورت ار بیا تو نباشد گو مباش

خاک بر سر جسم را چون جان تراست
من ترا هرگز بنگذارم ولیک

گر تو بگذاری مرا فرمان تراست
هیچ مرغ آسان سنائی را نیافت
دولتی مرغی که این^۷ آسان تراست

۱ - ع: یکره بکوی - لفظی بگوی ۲ - ع: نتوان خواند ۳ - آنرا خواند جان بتوان
۴ - غ: چون - کین ۵ - ع: گرننگ است و گربد آن تست ۶ - ع: چاکر ۷ - ع: که او.

(۳۶ -)

تا بدیدم بتکده بی بت دلم آتشکده است
فرقت نامهربانی آتشم در جان زدست
هر که پیش آید مرا گوید چه پیش آمد ترا
بر فراق من بگرید^۱ گوید این مسکین شدست
ای فراق از من چه خواهی چون بنفروشی مرا
جای دیگر ساز منزل نه جهان تنگ آمدست
تا مگر سنگین دلت را رحمت آید بر دلم
سنگ را رحمت نباشد این حدیثی بیه دست

(۳۷ -)

ای صنم در دلبری هم دست و هم دستان تراست
بر دل و جان پادشاهی هم دل و هم جان تراست
هم حیات از لب نمودن هم شفا از رخ چو حور^۲
با دم عیسی و دست موسی عمران تراست
در سر زلفت نشان از ظلمت اهریمن است^۳
بر دورخ از نور یزدان^۴ حجت و برهان تراست
ای چراغ دل نمیشائی که اندر وصل و هجر
دوزخ بی مالک و فردوس بی رضوان تراست
در میان اهل دین و اهل کفر این شور چیست
گرمسلم بر دورخ هم کفر و هم ایمان تراست
از جمال و از بهایت خیره گردد سرو و مه^۵
سرو بی بستان تو^۶ داری ماه بی کیوان تراست

۱- ف : نگرید ۲- این حیات از لب نمودن این شفا از روح چیست- از رخ چه چیز

۳- ع : اگر آن صبح جان را صورتست ۴- ع : بر دورخ آنک هزاران ۵- نمی دانی

۶- سال و ماه ۷- سرو بستانی تو

آنچه بت گر کرد و جادو دید جانا باطل است

در دو مرجان و دونر گس کار این و آن تراست
 گرمی از حورای جنت یاد نازم شایدم
 آنچه حورالعین جنت داشت صدچندان تراست
 از همه خوبان عالم گوی بردی شاد باش
 داوری حاجت نیاید ای صنم فرمان تراست
 در همه حالی سنائی چاکر و مولای تست
 گر برانی و بر بخوانی ای صنم فرمان تراست
 این چنین صیدی که در دام تو آمد کس ندید
 گوی گردون بس که اکنون نوبت میدان تراست

(۳۸ -)

هر زمان از عشق جانانم وفائی دیگر است
 گرچه او را هر نفس بر من جفائی دیگر است
 من برو ساعت بساعت بسته زانم کز جمال
 هر زمان او را بمن از تو عنائی دیگر است
 ار که دل او را بر لب خوش دارد او چون عافیت
 لیک چشمش در جهان سوزی بلائی دیگر است
 گر قضا مستولی و قادر شود بر هر کسی
 بر من بیچاره عشق او قضای دیگر است
 باد زلفش از خوشی میآورد بوی عبیر
 خاک پایش از عزیزی توتیای دیگر است
 از لطیفی آفتاب دیگر است آن دلفریب
 از ضعیفی عاشقش گوئی هبائی دیگر است

یکزمان از رنج هجرانش دلم خالی مباد
کومرا جز وصل او راحت فزائی دیگر است

(۳۹-)

آن لب تو عالمی باز بهم بر شکست
رونق یا قوت برد قیمت شکر شکست
نور رخ خوب تو رونق مؤمن فزود
کفر سر زلف تو گردن کافر شکست
زلف تو از زنگیان مملکت زنگ برد
روی تو از رومیان لشکر قیصر شکست
عقل مرا کار و بار حسن تو بر باد داد
صبر مرا خان و مان عشق تو در سر شکست
شوق تو با عاشقان خورد بساغر شراب
با قدح صبرشان در سر ساغر شکست
بود سنائی یکی بابت و در حسن تو
توبه و سوگند را جمله بهم در شکست

(۴۰-)

راه عشق از روی عقل از بهر آن بس مشکل است
کان نه راه صورت و پایست کان راه دلست
بر بساط عاشقی از روی اخلاص و یقین
چون بازی جان و تن مقصود آنگه حاصلست
زینهار از روی غفلت این سخن بازی مدان
زانکه سر در باختن در عشق اول منزلست
فرق کن در راه معنی کار دل با کار گل
کاین که تو مشغول آنی ای پسر کار گلست^۱

(۴۱ - غ)

وی پر گل چشم من ز رنگت
تنگ شکر از دهان تنگت
آید ز هزار زهره رنگت^۱
کی باده دهد چو بادرنگت^۲
زینست تکبر پلنگت
شهریست پر از شکر ز جنگت

ای پر در گوش من ز چنگت
هنگام سماع بر توان چید
چون چنگ بچنگ بر نهادی
چون شوخ^۲ نه ای بسان نرگس
هم صورت آهوئی بدیده
در صلح چگونهای که باری

ای چشم خوش^۴ مرا چو دیده
یکروز مباد آذرنگت^۵

(۴۲ -)

توبه من جزع و لعل و زلف و رخسارت شکست

دی که بودم روزه دار امروز هستم بت پرست
از ترانه عشق تو نور نبی موقوف گشت
وز مغانه جام تو قندیلا بر هم شکست
رمزهای لعل تو دست جوانمردان گشاد
حلقهای زلف تو پای خردمندان بیست
ابروی مقرون^۱ت ای دلبر کمان اندر کشید
ناوک^۲ مژگان^۳ت ای جانان دل و جانم بخت
با چنان مژگان و ابرو با چنان رخسار و لب
بود نتوان جز صبور و عاشق و مخمور و مست
پارسائی را بود در عشق تو بازار سست
پادشاهی را بود در وصل تو مقدار پست
جز برای تو نسازم من ز فرق خویش پای
جز بیاد تو نیارم سوی رطل و جام دست

۱ - ز هزار من ز سنگت ۲ - ع: هم شوخ ۳ - چو باده رنگت ۴ - ع: بد ای
۵ - ع: آذرنگت .

شادی و آرام نبود هر کرا وصل تو نیست
هر کرا وصل تو باشد هر چه باید جمله هست

(۴۳-غ)

زان چشم پر از خمار سر مست	پر خون دارم دو دیده پیوست
اندر عجبم که چشم آن ماه	ناخورده شراب چون شود ^۱ مست
یا بر دل خسته چون زند تیر	بی دست و کمان و قبضه و شست
بس کس که ز عشق غمزه او	ز نار چهار کرد و بر بست
برد او دل عاشقان آفاق	پیچید ^۲ بر آن دو زلف چون شست
چون دانست او که فتنه برخاست	متواری شد بخانه بنشست
یک شهر ازو غریو دارند	زان نیست شگفت جای آن هست
دارند بیای دل ازو ^۳ بند	دارند بفرق سر ازو ^۳ دست

تا عزم جفا درست کرد او
دست همه عاشقانش بشکست

(۴۴-)

دوست چنان باید کان من است	عشق نهانی چه نهان من است
عاشق و معشوق چوما در جهان	نیست دگر آنچه گمان من است
جان جهان خواند مرا آن صنم	تا بزم جان جهان من است
کیست درین عالم کورا دگر	یار وفادار چنان من است
حال بزمین پیش بپرس از همه	تا تو نگوئی بزبان من است

دوش مرا گفت که آن توام
آن من است ارچه نه آن من است

(۴۵-غ)

تا خیال آن بت قصاب در چشم^۴ من است

زین سبب چشم همیشه همچو رویش روشن است

تا بدیدم دامن پر خورش چشم^۱ من ز اشك
 بر گریبان دارم آنچه آن ماه را بر^۲ دامن است
 جای دارد در دل پر خونم آن دلبر مقیم
 جامه^۳ پر خون باشد آنکس را که در خون مسکن است
 با من از روی طبیعت گیر نیامیزد رواست
 از برای آنکه من در آب و او^۴ در روغن است
 گر^۵ زبان با من ندارد چرب هم نبود عجب
 کانچه او را در زبان بایست در پیراهن^۶ است
 جان آرامش همی بخشد جهانی را بلطف
 گرچه کارش همچو گردون کشتن است و بستن است
 از طریق خاصیت بگریزد از آهن پری
 آن پریروی از شکر فی^۷ روز و شب با آهن است
 هر غمی را او ز من جانی بدل خواهد همی^۸
 پس بدین قیمت مرا و را یک جهان جان بر من است
 ترسم آن آرام دل با من نگردد رام از آنك
 کودکی بس تند^۹ خوی و کره ای بس توسن است
 بر وصالش دل همی نتوان نهاد از بهر آنك
 گر مرا روزی ازو سور است سالی شیون است
 هر چه زان خورشید رو آید^{۱۰} همه داد است و عدل
 جور ما زین گنبد فیروزه بی روزن است
 هر زمان هجران نو^{۱۱} زاید جهان از بهر من
 خود جهان گوئی بهجر عاشقان^{۱۲} آبستن است

۱- ع: اکنون ۲- ع: آن ماه را در- آنچ آن ماه زابر ۳- جای ۴- ع: من در آبم او
 ۵- ع: و ر ۶- ع: بر پیراهن ۷- ع: نکوئی ۸- يك جهان غم راهمی جان را بدل خواهد
 همی - ع. يك جهان جان را همی جانی بدل خواهد زمن ۹- خرکی بس تند - کودکی بس
 تنگ ۱۰- ع: هر چه مان زان آمد - .. زان دلر با آید ۱۱- تو ۱۲- ع: ز هجر دلبران

جامهای جان همی دوزم ز وصلش تا مرا^۱
 تن چو تار^۲ ریسمان و دل چو چشم سوزنست
 از پس هجر فراوان چون ندیدم در رهش
 آن بئی را کافت آفاق و فتنه برزن است
 گفتم ای جان ازپی یک وصل چندین هجر چیست
 گفت من قصابم اینجا گردران با گردن است
 گرچه باشد باسنائی چون گل^۳ رعنا دو روی
 در ثنای او سنائی ده زبان چون سوسن است

(۴۶-غ)

ای جان جهان کبر تو هر روز فزونست
 لیکن چه توان کرد که وقت تو کنونست
 نشگفت اگر کبر تو هرگز نشود کم^۴
 چون خوبی دیدار تو هر روز فزونست
 عالم ز جمال تو پر آوازه شد امروز
 زیرا که جمال تو ز اندازه برونست
 تا زلف^۵ تو تاب و گره و بند و شکنج است
 در چشم تو مکر و حیل و زرق و فسونست
 تا من رخ چون چشمه خورشید تو دیدم
 چشمم ز غم عشق تو چون چشمه خونست
 ای رفته ز نزدیک سنائی خبرت هست
 کز عشق تو حال من دل سوخته چونست
 از مهر تو چون نقطه خونست دلم زانک
 بر ماه ترا دایره غالیه گون است

۱- جامه وصلش دلم دوزد همی از بهر آنک ۲- ع: چوشاخ ۳- ع: در دو روئی
 همچو گل ۴- پر ۵- در زلف

(۴۷ - غ)

ای پیک عاشقان گزری کن پیام دوست
 بر گرد بنده وار بگرد مقام دوست
 گرد سرای دوست طوافی کن و بین
 آن بار و بارنامه و آن احتشام دوست
 خواهی که نرخ مشک شکسته شود بچین^۱
 بر زن بزلف پر شکن مشکفام دوست
 برخاست اختیار و تصرف ز فعل ما
 چون کم زدیم خویشتن از بهر کام دوست
 خواهی که بار عنبر^۲ بخشی^۳ تو از سرخس
 زانجا میار هیچ اثر^۴ جز پیام دوست
 خواهی که بار عسکر بندی ز شهر مرو
 زانجا میار هیچ خبر جز سلام دوست
 خواهی که کاروان سلامت بود ترا
 همراه خویش کن بسوی ما سلام^۵ دوست؟
 بر دانهای^۶ گوهر او عاشقی مبارز^۷
 تا همچو من نژند نمائی بدام دوست
 با خود بیار خاک سر کوی او بمن
 تا بر سرش نهم بعزیزی چو نام^۸ دوست
 بینا مباد چشم من از سوی چشم من
 بهتر ز توتیا نبود گرد گام دوست
 گر دوست را بغربت من خوش بودهمی
 ای من رهی غربت و ای من غلام دوست

۱ - ع: بمرو - بشهر ۲ - بار عسگر ۳ - بندی ۴ - خبر ۵ - پیام
 ۶ - بردامهای ۷ - مباد ۸ - بنام

از مال^۱ و جان و دین من ارکام جوید او^۲
بیکام بادم ارکنم آن جز بکام دوست

(۴۸-غ)

دارم سر خاك پايست ايدوست	آيم بدر سرايت ايدوست
آنها كه بحسن ^۳ سر فرازند	نازند بخاك پايست ايدوست
چون رأی توهست كشتن من	راضی شده ام برايست ايدوست
چون خون خودت مباح ^۴ كردم	ديگر ^۵ چكنم بجايست ايدوست
دانی ^۶ نتوان كشيد از اين پيش	بار ستم و جفايت ايدوست
من خوجه كنم كه وصل جويم	سلطان جهان گدايت ايدوست ^۷
سجده تست سنائی تو؟	تازان شده در قفايت ايدوست ^۷

گر يابد از امر تو اجازت
از در گه تو در آيد ايدوست^۷

(۴۹-)

روی تو ای دل فروز گر نه چو ماهست
زلف سیه زو چرا چو بدر دوتا هست
روی چو ماه تو گر چه مایه نور است
زلف^۸ سیاه تو گر چه عین^۹ گناهست
شاه بتانی^{۱۰} و عاشقانت سپاهند
ماه زمینی و آسمانیت كلاهست
رسم چنانست كه ماه راه نماید
چون كه ز ماه تو خلق گمشده راهست
موی سپیدم ز اشك سرخ چو خون است
روی اميدم ز رنج عشق سیاهست

۱ - از حال ۲ - ع : عمرم ارکام جوید او - ارکام خود بود ۳ - ع : زحسن

۴ - ع : خون نیز ترا حلال ۵ - ع : آخر ۶ - ع : بی دل ۷ - سه بیت آخر فقط در

نسخه ع است ۸ - موی ۹ - اصل

حال تو ای ماه روی چیست که باری
دور ز روی تو حال بنده تبا هست

(۵۰- غ)

گر تو پنداری که جز تو غمگسارم^۱ نیست هست^۲
ورچنان دانی که جز تو خواستگارم^۳ نیست هست^۲
یا بجز عشق تو از تو بیادگارم هست نیست
یا قدم در عشق تو سخت استوارم نیست هست
با بجز بیدادی^۴ تو کارزارم هست نیست
با ببیاد تو با تو^۵ کارزارم نیست هست
یا سپید و روشن از تو کار و بارم^۶ هست نیست
یا سیاه و تیره از تو^۷ روزگارم نیست هست
یا بر امید و صالت شب قرارم هست نیست
یا در اندوه فراق دل فکارم نیست هست
یا فراق را بجز ناله شعارم هست نیست
یا وصال را شب و روز انتظارم نیست هست
یا جز از تو دیگری اندر کنارم هست نیست
یا ز تو تیمار و دردی بی کنارم نیست هست
گر دگر همچون سنائی صیدزارم هست نیست
یا اگر شیری است او آنگه شکارم نیست هست^۸

(۵۱- غ)

گر تو پنداری ترا لطف خدائی نیست هست
بر سر خوبان عالم پادشائی نیست هست

۱- می گسارم ۲- ردیف این غزل در بیشتر نسخ خطی و نسخه چاپی «نیست هست»
است ولی در نسخه ع هست نیست میباشد ۳- خاکسارم ۴- یا جز از بیدادی ۵- ع:
باجان ۶- روزگارم ۷- بی تو ۸- ع، ف:
یا اگر شیری، سنائی روبه تو هست نیست من چوپیرم آنگهی کوئی شکارم نیست هست

ورنه چنان دانی که جان پاکبازان را زعشق^۱
 با جمال خاکپایت آشنائی نیست هست
 ورنه گمانت آید که گاه دل ربودن در سماع
 روی و آوازت هلاک پارسائی نیست هست
 ورنه تو اندیشی^۲ که گاه گوهر افشاندن زلزل^۳
 از لببت گم بود گانرا رهنمائی نیست هست
 ورنه خیال آری^۴ که چون برداری از رخ زلف را
 از تو قنديل فلك را روشنائی نیست هست
 ورنه چنان^۵ دانی ترا روز قیامت از خدای
 از پی خون چومن عاشق جزائی^۶ نیست هست
 ورنه تو بسگالی که با این حسن و خوبی مرترا^۷
 خوی بد عهدی و رسم^۸ بیوفائی نیست هست
 ورنه همی دانی^۹ که برخاک سر کویت ز خون
 صد هزاران قطره از چشم^{۱۰} سنائی نیست هست

(۵۲ -)

کار تو پیوسته آزار است گوئی نیست هست
 زین سبب کار دلم زار است گوئی نیست هست
 خصم تو بازار من بشکست و با خصم ایصنم^{۱۱}
 مرترا پیوسته بازار است گوئی نیست هست
 تا بخروار است شکر لعل نوشین ترا
 در دلم عشقت بخروار است گوئی نیست هست

۱ - ع: جان نیک مردان را زعشق ۲ - ع: ورنه گمان آید ۳ - زلب ۴ - ع:
 ورنه تو اندیشی - ورنه تو پنداری ۵ - ورنه چنان ۶ - ع: رهائی ۷ - ع: ورنه ترا در دل
 چنان آید که اندر نیکوان ۸ - فعل ۹ - ع: ورنه تو پنداری ۱۰ - ع: خون ۱۱ -
 ای پسر

طرّه طرار تو دلزدد از مردم همی
 شد یقین کان طره طرارست گوئی نیست هست
 ماهر ویا تا تو کردی رایت^۱ صحبت نگون
 رایت صبرم نگو نثار است گوئی نیست هست
 بوسه‌ای را زان لب چون لعل نوشینت بجان
 چا کر مسکین خریدار است گوئی نیست هست
 نرگس خونخوار تو پیوسته خون ریزد همی
 نرگست بس شوخ و خونخوارست^۲ گوئی نیست هست

(۵۳-)

ای ساقی می بیار پیوست
 برخاست ز جای زهد و دعوی
 بنهاد ز سر ریا و طامات
 بگشاد ز پای بند تکلیف
 می خورد و مرا بگفت می خور
 کان یار عزیز توبه بشکست
 در می‌کده با نگار بنشست
 از صومعه ناگهان برون جست
 ز نثار مغانه بر میان بست
 تا بتوانی مباحث جز مست

اندر ره نیستی همی رو
 آتش در زن بهر چه زی هست

(۵۴-)

سبب عاشقان^۳ نه نیکوئیست
 عشق ذات و صفات شرکت^۵ نیست
 عشق هم عاشقست و هم معشوق
 مایه عشق بی نصیبی دان
 آفت دلبران نه مه^۴ روئیست
 بت پرستیدن از سیه روئیست
 عشق دو رویه^۶ نیست یکروئیست
 هر که گوید جز این سمر^۷ گوئیست
 قطع کردم سخن تمام نگفت^۸
 راحت عاشقان ز کم گوئی است

۱ - ع : صورت ۲ - ع : نرگسی بس شوخ و غدار است ۳ - عاشقی ۴ - ع :
 عاشقان نه بت ۵ - ع : عشق ذات جمال شهوت ۶ - ع : ده رویه ۷ - ع : این ستم
 ۸ - ع : تمام نشد

(۵۵-غ)

نر گسین چشما بگرد نر گس تو تیر چيست
 وان سیاهی اندرو پیوسته همچون قیر چيست
 گر سیاهی نیست اندر^۱ نر گس تو گرد او
 آنسیه مژگان^۲ زهر آلود همچون تیر چيست
 گر شراب و شیر خواهی^۳ ریخته بر ارغوان
 پنجهای دست رنگین^۴ پر شراب و شیر چيست
 گر مثال دست شاه زنگ دارد زلف تو^۵
 پس دو دست شاه زنگی بسته در زنجیر چيست
 آیتی بنبشته ای^۶ گرد لب یاقوت رنگ
 اندر آن آیت بگو تا معنی و تفسیر^۷ چيست
 در نهفته ماه و سال
 بردو رخسارت نهفته مشک مردم گیر چيست
 دل ترا دادم تو کل بر خدای داد گر
 روی کردم سوی تو^۸ تا بر سرم تقدیر چيست
 مرا اگر گشت خواهی پس بکش یکبارگی
 من کیم در کشتن من این همه تاخیر^۹ چيست
 مرا^{۱۰} چون زیر کردی در فراق روی خویش
 وانگهی گوئی خروش و ناله چون زیر چيست
 ای سنائی در فراقش صابری را پیشه گیر
 جز صبوری کردن اندر عاشقی تدبیر چيست

۱- نزد ۲- ع: آن دو صف مژگان - آن سنان نیزه ۳- و شراب و شبرداری
 ۴- شاه رنگی ۵- ع: گر مثال شاه رنگ آمد سر زلفت هدی- گر نثار دست. ۶- این
 نبشته آیتی ۷- ع: اندر این آیت بجز فریاد من تفسیر ۸- روی سویت کردم
 ۹- تدبیر ۱۰- غ: تو مرا

(۵۶ - غ)

ماه رویاگرد آن رخ^۱ زلف چون زنجیر چیست
 و ندران زنجیر چندان پیچ و تاب از قیر چیست
 گر بود زنجیر جانان از پی دیوانگان^۲
 خود منم^۳ دیوانه بر عارض ترا زنجیر چیست
 گر شراب و شیر خواهی مضمهر^۴ اندر یاسمین
 توده عنبر فکنده بر شراب و شیر چیست
 قبله جان ای نگار از صورت و روی تو نیست
 از خیالت روز و شب در چشم من تصویر چیست
 قد من گر چون کمان از عشق تو شد پس چرا
 گرد آن دو نرگس بیمار^۵ چندان تیر چیست
 آیتی کز فال عشق تو بر آید مر مرا
 اندر آن آیت بجز اندوه و غم تفسیر چیست
 در ازل رفته است تقدیری ز عشقت بر سرم
 جز رضا دادن نگارا حيله و تدبیر^۶ چیست
 ای سنائی چون مقصر نیستی در عشق او
 در وفا و عهد تو چندین ازو تقصیر چیست

(۵۷ -)

هر که در خطه مسلمان نیست	متلاشی چو نفس حیوانیست
هر که عیسی است او ز مریم زاد	هر که او یوسفست کنعانست
فرق باشد میان لام و الف	اینچه آشوب و حشولامانی ^۷ است
چه گرانی کنی ز کافه کاف	این گرانی ز بهر ارزانست

۱ - مه ۲ - هست زنجیر بتم زنجیره دیوانگان ۳ - گرمم - چون شدم
 ۴ - داری منکر - یابی مضمهر ۵ - بی خواب ۶ - تقدیر .

۷ لامانی بمعنی لاف و کزاف و دروغ باشد (برهان قاطع)

تن خود را عمارتی فرمای
تا سنائی ز خاک سر بر زد
کاین عمارت نصیب دهقانی است
در خراسان همه تن آسان نیست
فتنه روزگار او شده اند
گر عراقی و گر خراسانیست

(۵۸ - غ)

عشق بازیچه و حکایت نیست
حسن معشوق را چون نیست کران
میر این ظن که عشق را بجهان
رایت عشق آشکارا به^۱
عالم علم نیست عالم عشق
هر که عاشق شناسد از معشوق
هر چه داری چودل ببايد باخت
بهدایت نیامد است از کفر^۳
کس بدعوی بدوستی نرسد
در ره عاشقی شکایت نیست
درد عشاق را نهایت نیست
جز بدل بردنش ولایت نیست
زانکه در عشق روی و رایت نیست
رؤیت صدق چون روایت نیست
قوت عشق او^۲ بغایت نیست
عاشقی را دلی کفایت نیست
هر کرا کفر چون هدایت نیست
چون رمعی درو سرایت نیست

نیک بشناس کانچه مقصود است

بجز از تحفه و عنایت نیست

(۵۹ -)

ای پسر عشق را نهایت نیست
اگر عشق هست شا کر باش
گر بنالی ز حال عشق ترا
جهد کن جهد تا بعشق رسی
ز عمل کام^۴ دل شود حاصل
چون وصیت کنم بعشق ترا
عشق ما را ولایتی^۵ داده است
رایت خیل عشق فعل بود
در ره عاشقی نهایت نیست
که بعشق اندرون شکایت نیست
علت عاشقی بغایت نیست
کانچه گفتم ترا کفایت نیست
درد را نزد من حکایت نیست
که مرا نوبت وصایت نیست
که کسی را چنان ولایت نیست
عشق را نزد فعل رایت نیست

هر کرا عشق نیست در دل و جان
دردل و جان او هدایت نیست

(۶۰ - غ)

عشق را پس برو عنایت نیست ^۱	هر کرا درد بی نهایت نیست
جز بدو مرد را ولایت نیست	عشق شاهیست پا بتخت ازل ^۲
عشق را عقل و علم ^۳ رایت نیست	عشق در عقل و علم در ناید
شافعی را در او روایت نیست	عشق را بوحنیفه درس نگفت ^۴
عاشقان را ازو شکایت نیست	عشق حی ^۵ است بی بقا و فنا
عشق را آب و گل کفایت نیست	عشق حسیست از برون بشر
داند آنکس که جرهدایت نیست	هر کرا حل شده است مشکل عشق

عشق زیر لطیفه غیبی است
انست؟ از و حکایت نیست

(۶۱ -)

چون^۶ درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست
تا درد عاشقی نچشد^۷ مرد مرد نیست
آغاز عشق يك نظرش با^۸ حلاوت است
انجام عشق جز غم و جز آه سرد نیست
عشق آتشی است دردل و آبی است در دو چشم^۹
باهر که عشق جفت است زین هر دو فرد نیست
شهدیست با شرنك و نشاطی است با تعب^{۱۰}
داروی دردناکست آنرا که درد نیست

۱ - مولوی را غزلی است بر همین وزن و قافیه بمطلع زیر .
عشق را دولت و عنایت نیست جز گشاد دل و هدایت نیست
و بیت چهارم غزل سنائی بایک کلمه تغیر عینا در غزل مولوی تکرار شده است .
عشق را بوحنیفه شرح نکرد شافعی را در او روایت نیست

۲ - ع: تا بنزد ازل ۳ - ع: علم و علم ؟ ۴ - نکرد ۵ - ع: یا ۶ - ع: نکند
۷ - ع: يك نظر ما ۸ - ع: در جگر ۹ - با طرب

آنکس که عشق بازد و جان بازد و جهان^۱
بنمای عاشقی که رخ از عشق زرد نیست^۲

(۶۲-)

زان^۴ عشوه فروش و عشوه خر نیست
زو هیچ بتی شگرف تر نیست
انصاف بده چنو^۵ دگر نیست
کس را چو مسیح يك پسر نیست
چون نیزه همه تنش کمر نیست
چون کان همه خاطرش گهر نیست
در زیر ولایت قمر نیست
جز دیده عاشقان سپر نیست
یارب زنهار تا چه در نیست
رویش گویان که روی گر نیست
زو هیچ خطیر با^۹ خطر نیست
در کوره جان ما مقرر نیست
این نادره^{۱۰} بین که جز شکر نیست
حقا که جز از حذر حذر نیست
غم هست وليک آن دگر نیست
چه سود که هیچ بی جگر نیست
گر زر نبود^{۱۳} ترا خطر نیست
روی چو زر است و روی زر نیست
گر هست حریف ما دگر نیست

معشوقه از آن ظریفتر^۳ نیست
شهریست پر از شگرف لیکن
فرزند بسیست چرخ را ليک
مریم کدها بسیست لیکن^۶
آنکیست که پیش تیر بالاش^۷
وان کیست کز آفتاب رویش
چون او قمری قمار دل را^۸
شمشیر کشان چشم او را
در تاب دو زلفش از بلاها
از بوالعجبان نیایدش روی
سم زهر بود بلفظ تازی
جز آتش عشق آن صنم هیچ
دندان و لب چو سین و میمش
در عشق و بلاش جان و دل را
شادی و غمست عشق و ما را
از رد^{۱۱} و قبول دلبران را
اوسیم بر است و سیم زی او^{۱۲}
مارا چه زسیم او که ما را
حقا که ظریف روزگاران^{۱۴}

۱- ع: جمال ۲- ع: که چومن روش زرد نیست ۳- لطیف تر ۴- ع: کان
۵- چنان ۶- ع: اما ۷- ع: بالاست ۸- ع: دلها ۹- ع: بی خطر
۱۰- ع: نادره ش ۱۱- ع: در رد ۱۲- ع: ليک زی او ۱۳- ع: گر زر نبوی
۱۴- ع: روزگارست

ما را کلهر نهاد عشقش کان بر سر هیچ تاجور نیست
اندر طلبش سوی سنائی
غم تاج سرست و درد سر نیست

(-۶۳)

ای سنائی خواجگی با عشق جانان شرط نیست

جان به تیر عشق خسته دل یکیوان شرط نیست
رَبِّ اَرَنِی بر زبان راندن چو موسی وقت شوق
پس بدل گفتن اَنَا الْاَعْلٰی چو هامان شرط نیست
از پی عشق بتان مردانگی باید نمود
گر چوزن بی همّتی پس لاف مردان شرط نیست
چون اَنَا اللّٰه در بیابان هدی بشنیده‌ای^۱

پس هر اسیدن ز چوبی همچو ثعبان شرط نیست
از پی مردانگی خواهی که در میدان شوی
دور کردن گرد گوئی همچو^۲ چو گان شرط نیست
چون جمال یوسفی غایب شده است از پیش تو
پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست
ور همی دعوی کنی گوئی که ای صبر جمیل

پس فغان و گریه اندر بیت احزان شرط نیست
چون همی دانی که منزلگاه حق جز عرش نیست
پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

(-۶۴)

جام می پر کن که بی جام میم انجام نیست

- تا بکام او شوم این کار جز ناکام نیست

ساقیا ساغر دمام کن مگر مستی کنم^۱
 زانکه در هجر دلارام مرا آرام نیست
 ای پسر دی^۲ رفت و فردا خود ندانم چون بود
 عاشقی ورزیم وزین به در جهان خود کام نیست
 دام دارد چشم مادامی نهاده بر نهیم
 کیست کوهم بسته و پا بسته این دام نیست

(۶۵ - غ)

جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست
 سو گند خورم من که بجای تو کسم نیست
 امروز منم عاشق بی مونس و بی یار
 فریاد همی خوانم و فریاد رسم نیست
 در عشق نمیدانم درمان دل خویش
 خواهم که کنم صبر ولی^۳ دست رسم نیست
 هر شب بسر کوی تو آیم متواری^۴
 با بدرقه عشق تو بیم عسسم نیست
 گوئی که طلبکار دگر یاری رو رو
 آری صنما محنت عشق تو بسم نیست

(۶۶ - غ)

از روی تو با شکونه نم نیست	وز زلف تو با بنفشه خم نیست
در بتکده هاء چین و ماچین	مانند تو لعبت ای صنم نیست
گر راستی قلم بود خوب	از قد تو راستر قلم نیست
ور نقش ارم بدیع باشد	چون روی تو نقش در ارم نیست
پیوسته بهم بود غم و دل	نزد تو و نزد ما بهم نیست
آنجا که منم غمست و دل نیست	و آنجا که توئی دلست و غم نیست

جز گونه زرد و اشك سرخم
بر جامه عشق ما علم نیست

(۶۷-)

عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست
وصل لب تو درخور هر بی خبری نیست
هرچند نگه میکنم از روی حقیقت
يك لحظه ترا سوی دل ما نظری نیست
تا پای تو از دایره عهد برون شد
در هستی خویشم بسر تو که سری نیست
بر تو بدلی نارم و دیگر نکنم بیاد
هرچند که آرام تو جز بادگری نیست
در بند خسی وین عجبی^۱ نیست که امروز
اسبی که بکار آید بی داغ خری نیست
خصم بیدی گفتن من لب چو گشاید
من بنده مقرّم که خود از من بتری نیست
بسیار جفاهاست رسید است برویم
المنة لله که ترا درد سری نیست
بسیار سمرهاست در آفاق ولیکن
دل سوزتر از عشق من و تو سمری نیست
بسیار گذر کرد در آفاق سنائی
افتاد بدام تو و از تو گذری نیست

(۶۸-)

هر چند مه ما را^۲ از ما خبری نیست
دل برده ای از ما دل^۳ ما را اثری نیست

۱ - ف: در بند حسن آبی و عجب ۲ - ع: مه مارا - نسخه کابل: زما مارا ۳ - ع: دل برد ز ما وز دل

ما در خطر افتادیم از عشق چه گوئیم
 کانجا دل و جان و تن مارا خطری نیست
 گویند که خورشید رسد در همه عالم
 پس چون که بسالیش که بر ما گذری نیست
 زو نور گرفتست جهان جمله سراسر
 بی نور بماندیم و سوی ما شرزی^۱ نیست
 از حسن خود ار داد بدادی ز سر لطف^۲
 کس در همه کس جز که لبش داد گری نیست^۳
 زین پیش چنین خلق نگفتست که بوده است^۴
 و امروز همانا که بعالم دگری نیست^۵
 من سوخته در آتش و این طرفه تر آنجا^۶
 خود هیچ ز عشق^۷ من و از من خبری نیست
 زان شاخ برومند جهان چون که سنائی
 آویخته زان شاخ و بر آن شاخ بری نیست

(۶۹-)

کار دل باز ای نگارینا ز بازی در گذشت
 شد حقیقت عشق و از حد مجازی در گذشت
 گر بیازی بازی از عشقت همی لافی زدم
 کار بازی بازی از لاف و ز بازی در گذشت
 اندک اندک دل براه عشقت ای بت گرم شد
 چون زمن پیشی گرفت از اسب قازی در گذشت
 سود کی دارد کنون گر گویدای غازی بدار
 تیر چون از شست شد از دست غازی در گذشت

۱- ع: وسی ماشرری ۲- نسخه برهان: زلب لطف- کابل: بلب از لطف ۳- ع: چنو... نسخه کابل: چنو خلق نگفته که بکس بود ۴- این مصرع و مصرع بعد در نسخه کابل نیست ۵- ع: و این طرفه نگر کش ۶- ع: ینکذره ز عشق .

چشم خونخوار تو از قتال سجزی دست برد
زلف دلدوز تو از طرار رازی در گذشت
گرچه کشمیر است آن سیمین صنم از حسن خویش

از بت چینی و ماچین و طرازی در گذشت
بی نیاز ارداشتی خوشدل سنائی را کنون
این نیاز و خوشدلی و بی نیازی در گذشت

(۷۰-)

سرگران از چشم^۱ دلبر دوش چون بر ما گذشت

اشک خون کردم زغم چون بر من از عمدا گذشت
من ز غم رفتم ولی ترسیدم^۲ از نظاره‌ای

کاندرین ساعت برین ره حور یا حورا گذشت
گفت خورشید خرامان دیدم و ماه سما

کز تکبر دوش او بر زهره زهرا گذشت
لؤلؤ لالا همی بارم ز عشقش بر کنار

کز کنار ناگهان آن لؤلؤ لالا گذشت
با خط مشکین ز سیمین^۳ عارضی کایزد نهاد^۴

مورچه گوئی بعمدا بر رهی بیضا گذشت
آنچه بر جانم رسید از عشق آن زیبا صنم

صدیکی زان بالله ار بر و اهل و عذرا گذشت
حلقه زلفش بدی چون عروۃ الوثقی مرا

ای مسلمانان فغان کان عروۃ الوثقی گذشت
دین و دنیا گفتمی در بازم اندر کار عشق
کارمن با او کنون از دین و از دنیا گذشت

۱ - ع: ازخشم ۲ - ف: ومی ترسیدم - زپی ترسیدم ۳ - ع: وسیمین ۴ - ع: کاندرنهاد

(۷۱-ع)

فتنه شدن در تو ز فتوی گذشت
دعوی عشق تو ز دعوی گذشت
کارمن از شکر و ز شکوی گذشت
دل ر کین مآشدوز دینی گذشت؟
مجنون بر حله لیلی گذشت
گوئی بر تور تجلدی گذشت
مرتبت از عالم معنی گذشت

کبر تو از عالم کبری گذشت
ای همه معنی شده از لطف محض
وی شکرین لب ز پی آن شکر
بس که ز بس جستن دل دوستی
چون گذرم بر تو چه گویند خلق
جلوه کنان حسن تو از بس جمال
مملکت حسن ترا در جهان

بنده ترا گشت سنائی از آنک
ملک تو از مملکت کسری گذشت

(۷۲-)

در غم تو روزگار از دست رفت
دل شد و با دل قرار از دست رفت
در غم تو هر چهار از دست رفت
گر نگیری دست کار از دست رفت
یاری اکنون کن که یار از دست رفت

زینهار این یادگار از دست رفت
چون مرا دل بود با او بر قرار
سیم و زر بودی مرا و صبر و هوش
پای من در دام تو بس سخت ماند
یار بودی مرا از روی مهر

این همه خوارست کاندر عاشقی
چون سنائی صد هزار از دست رفت

(۷۳-)

عشق ازین معشوقگان بی وفا دل بر گرفت
دست ازین مشتی ریاست جوی دون بر سر گرفت
عالم پر گفتگوی و در میان دردی ندید
از در سلمان در آمد دامن بود ز گرفت
اینت بی همت که در بازار صدق و معرفت
روی از عیسی بگردانید و سم خر گرفت

سامری چون در سرای عافیت بگشاد لب
 از برای فتنه را شاگردی آذر گرفت
 نان اسکندر خوری و خدمت دارا کنی
 خاک سیم از حرص پنداری که آب زر گرفت
 بوالعجب بازیست در هنگام مستی باز فقر
 کز میان خشک رودی ماهیان تر گرفت
 سالها مجنون طوافی کرد در کهسار دوست
 تا شبی معشوقه را در خانه بی مادر گرفت
 آنچه از مستی و کوتاهی شبی آهنگ کرد
 تا سر زلفش نگیرد زود ازو سر بر گرفت
 خواجه از مستی شبی بر پای چاکر بوسه داد
 تا نه پنداری که چاکر قیمت دیگر گرفت
 زین عجایب تر که چون دزد از خزینت نقد برد
 دیده بان کور گوش پاسبان کر گرفت
 این مرقعها و این سالوسها و رنگها
 امر معروفست کز وی جانها آذر گرفت
 دیو بد دینست لیکن بر در دین ره زند
 زهر ما زهر است لیکن معدنی شکر گرفت
 ای سنائی هان که تا تفریبت دیو لعین
 کز فریب دیو عالم جمله شور و شر گرفت
 هر دعاگوئی که درشش پنج او دادی بخواب
 چون سنائی زیر هفت اختر ره ششدر گرفت

(۷۴-غ)

دان و آگه باش اگر شرطی^۱ نباشد بامنت
 بامدادان پکه دست منست و دامنست
 چند از این شوخی قرارم ده زمانی بر زمین
 نه همین^۲ آب و زمین بخشید باید بامنت
 سوزنی گشتم بیاریکی بخیاطی^۳ فرصت
 تا همی^۴ دوزد گریبان و زه پیراهنت
 آتش هجرت بخرم نگاه صبرم^۵ باز خورد
 گفت از تو برنگردم تا نسوزم خرمنت
 گر نگیری دستم ایجان جهان در عشق خویش^۶
 پیمشت افتم باژ گونه^۷ خون من در گردنت

(۷۵-غ)

ای کو کب عالی درج، وصلت حرامست^۸ و حرج
 ای رکن طاعت^۹ همچو حج، الصبر مفتاح الفرج
 عاشق بسی گوید همی، رخ را بخون شوید همی
 شاعر چنین گوید همی، الصبر مفتاح الفرج
 تا کی بود رازم نهفت، غم خانه صبرم بر رفت
 لقمان چنین در صبر^{۱۰} گفت، الصبر مفتاح الفرج
 تا کی کشم بیداد من، تا کی کنم فریاد من
 روزی بیابم داد من، الصبر مفتاح الفرج
 ایوب با چندین بلا، کاندر بلا شد مبتلا
 پیوسته این بودش دعا، الصبر مفتاح الفرج

۱ - ع: عهدی ۲ - ع: نه همی ۳ - ع: زهجرانت بخیاطم ۴ - ع: تا بمن
 ۵ - ع: صبرت ۶ - ع: و جهان در عشق خود ۷ - ع: مست رفتم باز خانه - من
 بر فتم باز خانه ۸ - هباست ۹ - رکنی زطاعت ۱۰ - ببین در بند

یَعْقُوبُ کَزِ هَجَرِ پَسَرِ^۱، چندیں بلاش آمد بسر
 قولش همی^۲ بد سر بسر، الصبر مفتاح الفرج
 یوسف که اندر چاه شد، کام دل بد خواه شد
 از چاه سوی چاه شد، الصبر مفتاح الفرج
 و امق بعذرا چون رسید، عروه به عفر^۳ چون رسید
 اسعد با سماء چون رسید، الصبر مفتاح الفرج
 تا جانم از تو خسته شد، تادل بمهرت بسته شد
 گفتار من^۴ پیوسته شد، الصبر مفتاح الفرج
 از تو بدل آورده ام، چون تن کناغی^۵ کرده ام
 در پیش دل آورده ام، الصبر مفتاح الفرج
 مردم^۶ که باشد در جهان، باغم نماند جاودان
 هم بگذرانند اندهان^۷، الصبر مفتاح الفرج
 پند سنائی گوش کن، غم چون رسد و نوش کن^۸
 چون شادی آید هوش^۹ کن، الصبر مفتاح الفرج

(۷۶ - غ)

نگارینا دلم بردی، خدایم بر تو داور باد
 بدست هجر بسپردی، خدایم بر تو داور باد
 وفاهائی که من کردم، مکافاتش جفا آمد
 بتابس ناجوانمردی، خدایم بر تو داور باد
 بتو من زان سپردم دل، نگارا تا مرا باشی
 چو دل بردی و جان بردی، خدایم بر تو داور باد
 زدی اندر دل و جانم ز عشقت آتش هجران
 دمار از من بر آوردی خدایم بر تو داور باد

۱- با چندیں پسر ۲- عفران ۳- قولش بمن ۴- دردم ۵- روزی سر آید
 اندهان ۶- گرمی دهند نوش کن چون غم رسد غم نوش کن ۷- زبخت رسد خاموش کن
 ۸- کناغ: بالضم، تارا بریشم و کرم ابریشم (فرهنگ رشیدی)

(۷۷-غ)

معشوقه^۱ بسامان شد ، تا باد چنین باد
 کفرش همه ایمان شد ، تا باد چنین باد
 زان لب^۲ که همی زهر فشاندی بتکبر^۳
 اکنون شکر افشان شد ، تا باد چنین باد
 آن غمزه که بد بودی بامدعی سست
 امروز بتر زان^۴ شد ، تا باد چنین باد
 آن رخ که شکر بود نهانش بلطافت^۵
 اکنون شکرستان شد تا باد چنین باد
 حاسد^۶ که چو دامنش ببوسید همی پای
 بی سر چو گریبان شد تا باد چنین باد
 نعلی که بینداخت همی مرکبش ازپای^۷
 تاج سر سلطان شد ، تا باد چنین باد
 پیداش جفا بودی ، نهانش لطافت
 پیداش چو پنهان شد ، تا باد چنین باد
 چون گل همه تن بودی ، تابود چنین بود
 چون باده همه جان شد ، تا باد چنین باد
 دیوی که بر آن کفر همی داشت مر او را
 آن دیو مسلمان شد ، تا باد چنین باد
 تا لاجرم از شکر سنائی چو سنائی
 مشهور خراسان شد^۸ تا باد چنین باد

۱- معشوق ۲- می ۳- بتکلف ۴- ع: اکنون بتر از آن ۵- بدان

عاشق مهجور ۶- زان ۷- بیندازدهم مرکب درپایش - مرکب دربانیش ۸- ع:
 کارش همه آسان شد .

(۷۸ - غ)

دوش یارم ببر خویش مرا بار نداد
 قوت جانم زد و یا قوت شکر بار نداد
 آن درختی که همه عمر بکشتم بامید
 دوش در فرقت او خشک شد و بار نداد
 شب تاریک چو من حلقه زدم بر در او
 بار چون داد دل او که مرا بار نداد
 این چنین کار از آن یار مرا آمد پیش
 کم ز یکماه دل و چشم مرا کار نداد
 شربتی ساخته بود از شکر و آب حیات
 نه نکو کرد که یک قطره به بیمار نداد
 هر که اودل بغم یار دهد خسته شود
 رسته آنست که اودل بغم یار نداد

(۷۹ -)

روزی دل من مرا نشان داد
 گفتا بشنو نشان ماهی
 خورشید رهی او نزید
 یکروز مرا بخواند و بنواخت
 برداشت پیاله و دمام
 من دانستم که می بلایست
 وز ماه من او خبر بجان داد
 کو نامه عشق در جهان داد
 مه بوسه ورا بر آستان داد
 وانگاه بوصل من زبان داد
 می داد مرا و بیکران داد
 لیکن چکنم مرا چوزان داد
 از باده چنان مرا بیازرد
 کز سر بگرفت و در میان داد

(۸۰ - غ)

تا نگار من ز محفل پای در محمل نهاد
 داغ حسرت عاشقان را سربسر بر دل نهاد

دلبران بیدل شدند زانگه که او بر بست باز
 عاشقان دادند جان چون پای در محمل نهاد
 روز من چون تیره زلفش گشت از هجران او
 چون بدیدم کان غلامش رخت بر بازل نهاد
 زان جمال همچو ماهش هر چه بود از تیره شب
 شد هزیمت چون نگار رخسوی منزل نهاد
 زاب چشم عاشقان آن راه شد پر آب و گل
 تا بمنزل نارمید او گام خود در گل نهاد
 راه او پر گل همی شد کز فراق خود همی
 در دو دیده عالمی از عشق خود پلپل نهاد
 چاکر از غم دل ز مهرت بر گرفت از بهر آنک
 با اصیل الملك خواجه اسعد مقبل نهاد

(۸۱-غ)

این نه زلف است آنکه او بر عارض رخشان نهاد
 جور ضحاک است^۱ کو بر عدل نوشروان نهاد
 گرزند بر زهر بوسه زهر گردد چون شکر
 یارب آن چندین حلاوت در لبی بتوان نهاد
 توبه و پرهیز^۲ مآرا تابش از هم باز کرد
 تا بعمدا زلف را بر آن رخ^۳ تابان نهاد
 دیدمش یکروز شادان^۴ و خرامیان از کشی
 همچو ماهی کش فلک یکروز در دوران نهاد
 گفتم ای مست جمال آن وعده وصل تو کو^۵
 خوش بخندید آن صنم انگشت بر مر جان^۶ نهاد

۱ - ع: صورت جور است ۲ - ع: توبه و سوگند ۳ - ع: تابزد زلف و بعمدا

بر رخ ۴ - خندان ۵ - ع: کش خدا اندر فلک ۶ - ع: توکی ۷ - ع: بردندان

گفت مستم خوانی و برو عده من دل نهی
ساده دل مردا که دل برو عده مستان نهاد

(۸۲ -)

تا کی کنم از طرّه طرار تو فریاد
تا کی کشم از غمزّه غمّاز تو - بیداد
یک شهر زن و مرد همی باز ندانند
فریاد من از خنده و بیداد تو از داد
آن روز که زلفین نگون^۱ تو بدیدند
گشتند ترا بنده چو من بنده و آزاد
هشیار نشد هر که ز گفتار تو شد مست
غمناک نشد هر که ز دیدار تو شد شاد
من با رخ چون لاله و با عارض چون مشک
با قامت چون تیر ز وصل تو کنم یاد
تو زر کنی از لاله و کافور^۲ کنی مشک
چو گان^۳ کنی از نیزه زهی جادوی استاد
ویران کنی آن دل که درو سازی منزل
هرگز نگذاری که بود منزلت آباد
ای منزل تو گشته ز آشوب تو ویران
آن شهر کزو خاستی آباد همی باد
جیحون شده چشم من از آن زلف سمن سا
بر باد شده زلف تو از قامت شمشاد
مشهور جهان گشته سنائی ز غم تو
از روی چو خورشید تو ای طرفه بغداد

تو مایه خوبی شدی ای مایه خوبان
 افکنده درین خسته دلم عشق تو بنیاد
 صد رحمت و صد شادی بر جان توای بت
 مادر که ترا زاد بر او نیز دعا باد

(۸۳ - غ)

ایام چو من عاشق جانباز نیابد^۱
 از روی نیاز او همه را روی^۲ نماید
 بگداخت مرا طره طرارش از انسان
 چونان شدم^۳ ایجان^۴ ز نحیفی و نزاری
 رفت است بر دوست، نیاید بر من دل
 گشتست دل آگاه که من هیچ نماندم
 زان باز نیاید که مرا باز نیابد

(۸۴ -)

مرا عشق نگارینم چو آتش در جگر بندد
 بمرگان در همی دانم مرا عقد درر بندد
 بیاید هر شبی هجران ببالینم فرو کوید
 بدان آید همی هر شب که چشمم بر سهر بندد
 نیارم گفت ویرا من که خواب من نبدا ایجان
 یقین دانم که گر گویم بر غم من تبر بندد
 سحر که صعب تر باشد مرا هجران آن دلبر
 که جادو بندهای سخت در وقت سحر بندد
 همی دانم من ای دلبر که هستم من غریب ایدر
 به بینی محملم فردا شتر بان بر شتر بندد

۱ - در نسخه ف ردیف این غزل بجای نیابد «نیارد» است ۲ - ع: چو تو - دلدادۀ
 خود ۳ - ع: او همه داروی ۴ - شده ام ۵ - ع: اکنون ۶ - ع: از گوشوی ۷ - ع:
 جزاو .

(۸۵-غ)

کسی کاندرد تو دل بندد همی بر خویشتن خندد
 که جزبی معنیئی چزن تو چو تو^۱ دلدار نپسندد
 و گر^۲ نو کیسه عشقی تو از شوخی بدست آری^۳
 قباها کز تو در پوشد^۴ کمرها کز تو در بندد
 ز عمر و صبر و دین بیرید آن کو بست بر تودل
 ز جاه و مال و جان بگست هر کو با تو پیوندد
 سنائی گر بتو دل داد بستاند که بد عهده^۵
 گزافست این چنین زیرک ز ناجنسی کمر رندد^۶
 که گر تو فی المثل جانی^۷ چنان بستاند^۸ از تودل
 که یک چشمت همی گرید دگر چشمت همی خندد

(۸۶-)

آنکس که ز عاشقی خبر دارد	دایم سر نیش ^۹ بر جگر دارد
جان را بقضای ^{۱۰} عشق بسپارد	تن پیش بلا و غم سپر دارد
که دست بلا فراز دل ^{۱۱} گیرد	که سنگ تعب بزیر سر دارد
پیوسته چو من فکنده تن گردد	دل را ز هوای نفس بر دارد
بگسسته شود ز شهر و زمسکن ^{۱۲}	هر دم ز دنی رهی ^{۱۳} دگر دارد
هر چند که زهر عشق می نوشد	آن زهر بگونه ^{۱۴} شکر دارد
وان دیده بدست غیر بر دوزد	کو جز بجمال حق نظر دارد
ای یار ^{۱۵} مقامر خراباتی	طبع تو طریق مختصر دارد

۱ - ع: بجز معنی مثل تو ترا ۲ - ع: اگر ۳ - و گرنه و کیسه عشقی را
 گهی دلداری ای دلبر - ع: عشقی را تو از شوخی بدست آورد ۴ - ع: کز تو بر بندد ۵ - ع:
 سنائی گریه و دل داد بستاند که بی عهده - اگر دل داد بستاند سنائی از تو بی معنی ۶ -
 ظریفان را جگر سوزد لطیفان را جگر بندد ۷ - ع: و گرتو خود نه ای جز جان ۸ -
 ع: بستانم ۹ - سرتیر ۱۰ - بیلای ۱۱ - بلا و آن دل - بلا بر روی دل ۱۲ -
 از مسکن شهر بگسلد زان پس ۱۳ - غم ۱۴ - حلاوت ۱۵ - آن مرد - ای مرد

بنمای بمن کسی که او چون من در کوی مقام-ری مقرر دارد
یا از ره کم زنان^۱ نشان جوید
یا از دل بی دلان خبر دارد

(۸۷-غ)

دلم با عشق آن بت کار دارد که او با عاشقان پیکار دارد
بدست عشقبازی در فتادم که او عاشق چو من بسیار دارد
دل من عاشق عشقست و شاید که از من یار دل بیزار دارد
کرامعشوق جز عشقست از آنست که او آینه زنگار دارد
یکی باغست این پر گل ولیکن همه پیرامن او خار دارد
نبیند هر گز آنکس خواب را روی که عشق او را شبی بیدار دارد
نه هموار است راه عشق آنکس که با جان عشق را هموار دارد

غم جانان خرد و جان فروشد

کسی کوره بدین بازار دارد

(۸۸-)

آنها که خدای از قلم لطف نگارد
شاید که بر او^۲ زحمت مشاطه نیارد
مشاطه چه حاجت بود آنها که همی حسن^۳

هر ساعت ماهی ز^۴ گریبانش بر آرد

انگشت نمای همه دلها شود ار چه

ناخنش نباشد که سر خویش بخارد

با زحمت شانه چکند چنبر زلفی^۵

کاندر شب او عقل همی روز گذارد

مشاطه نه خام آید جائیکه بدانجای^۶

نقاش ازل بر صفتش خامه^۷ گذارد

۱- گمراهان ۲- ع: که بخور ۳- ع: عشق ۴- ع: ماهیتش ز ۵- زلفت

۶- ع: در آنجای ۷- خار-خانه

کی زشت شود روی نکو^۱ ار بنشویند^۱
 کی خشک شود طوبی اگر ابر نبارد
 ای آنکه همه^۲ برزگر دیو در اسلام
 در مزرعه^۳ جان تو جز لاف نکارد
 مشاطه^۴ تو چون تو بوی دیو تو لابد
 هم نقش ترا بردل و برجان بنگارد
 کانکس^۵ که مر اورا نبود جلوه گر از عشق
 شهد از لب او جان و خرد زهر شمارد
 وانرا که قبولش نکند عالم اقبال
 گر گل شکری^۶ گردد کس را نگوارد
 حقاً که بهر دم سقری^۷ نقد ببینی
 گر هیچ ترا حسن بخوی^۸ تو سپارد
 هر روز دگر لام کشی^۹ از پی خوبی
 زین لام چه سودت که الف^{۱۰} هیچ ندارد
 آنجا که چنو جان طلبی یافت سنائی
 جانرا بگذارد چو توئی را نگذارد

(۸۹-غ)

صبر از دل من جمله برون تاخته دارد	با من بت من تیغ جفا آخته دارد
کارامگه خویش بر انداخته دارد	اورا دلم آرامگه است و عجبست این
تا صد علم از حسن برافراخته دارد	صد مشعله از عشق برافروخته دارم
زیرا که دلم در ندبی باخته دارد	جانم ببرد تا ندبی نرد بیازم ^۹
از آتش دود دل بگداخته دارد	جز من که ز صبر از پی او ساخته بودم

۱ - ارچه نشوید ۲ - ع: ای آنکه همی ۳ - ع: کان لب ۴ - ع: گر گل
 بشکر ۵ - بمردم سقر ۶ - ع: گر خوی ترا خلق بعشق ۷ - ع: کنی ۸ -
 چه فائده کالف ۹ - ع: ناید پی رز نایداو

از دل کمر عشق تو بستم چو قماری در گردن جان طوق نه چون فاخته دارد

صد سلسله دارد ز شبه ساخته بر سیم
آن سلسله گوئی پی من ساخته دارد

(۹۰ - غ)

نور رخ تو قمر ندارد	شیرینی تو ^۱ شکر ندارد
خوش باشد عشق خو بروئی	کز خوبی خود خبر ندارد
دارنده شرق و غرب سلطان	مانا ^۲ که چو تودگر ندارد
رضوان بهشت حق یقینم	چون تو بسزا پسر ندارد
خوبی که بدو رسید نتوان	باغی باشد که در ندارد
بازر ^۳ بزید بیکام عاشق	پس چون کند آنکه ^۴ زر ندارد
بی وصل تو بود عاشقانت	چون شخص بود که سر ندارد
رو خوبی کن چنانکه خوبی	کاین خوبی دیر بر ندارد

هر چند نصیحت سنائی
نزد تو بسی خطر ندارد

(۹۱ - غ)

آنی که چو تو گردش ایام ندارد
سلطان چو تو معشوق دلارام ندارد
چون دانه یاقوت تو گل دانه ندارد
چون دام بنا گوش تو به دام ندارد
بادی نبزد^۵ در همه آفاق که از ما
سوی لب تو نامه و پیغام ندارد
دادی ندهد عشق تو ما را که در آن داد
بی داد تو افراخته صمصام ندارد

۱ - ع: شیرین لب تو ۲ - والله ۳ - ع: بی زر ۴ - ع: او که ۵ - ع:

می درنرسم در تو بصد حيله و افسون
گوئی قدم دولت من گام ندارد

(۹۲-)

تالاب تو آنچه بهتر آن برد	کس ندانم کزلب توجان برد
دل خرد ^۱ لعل تو و ارزان خرد	جان برد جزع تو و آسان برد
کیست آن کوپیش تو سجده نبرد	بنده باری از ^۲ بن دندان برد
زلف تو چو گان بدست آمد پدید ^۳	صبر کن تا گوی در میدان برد
مردن مردان کنون آمد پدید	باش تاشبرنگ در جولان برد

من کیم کز تو توانم برد ناز
نار تو گر تو توئی^۴ سلطان برد

(۹۳-)

ای کم شده وفای تو این نیز بگذرد
وافزون شده جفای تو این نیز بگذرد
زین بیش نیک بود بمن رای تو گذشت
گر بد شدست رای تو این نیز بگذرد
گر دوری از هوای منت هست روز و شب
جای دگر هوای تو این نیز بگذرد
گر هست مستمند دل بی گناه^۵ من
در محنت و بلای تو این نیز بگذرد
وصلم که بود روز طرب^۶ دلگشای تو
گر نیست دلگشای تو این نیز بگذرد
بگذشت آن زمان که بدم من^۷ سزای تو
اکنون نیم سزای تو این نیز بگذرد

۱- ف: خرید ۲- جان از این بنده ۳- اکنون گرفت ۴- سوی ۵- بی گناه
دلزار ۶- وصل تو کی بود نظر ۷- آن زمانه که بودم

گر سیر گشتی از من و خواهی که نگذرم
گردد در سرای تو این نیز بگذرد

(۹۴-ع)

منم که دل نکنم ساعتی ز مهر تو سرد^۱
ز یاد تو نبوم فردا اگر بوم ز تو فرد
اگر زمانه ندارد ترا مساعد من
زمانه را و ترا کی توان مساعد کرد
جز آنکه قبله کنم صورت خیال ترا
همی گذارم با آب چشم و با^۲ رخ زرد
همه دریغ و همه درد من ز تست و بتو^۳
بیاد^۴ گرم تو گرم و بیاد^۵ سرد تو سرد
من آن کیسم که مرا عالمی پر از خصمند
همی بر آیم با عالمی بجنک^۶ و نبرد
گر از تو عاجزم این حال را چگونه کنم
بپیش خصمان مردم بپیش^۷ عشق نه مرد
روان و جانی و مهجور من ز جان و روان
بیکدل اندر زین بیشتر نباشد درد^۸
اگر جهان همه بر فرق من فرود آید
بنیم ذره نیابد بروی من برگردد
دریغ^۹ آنکه بفصل بهار و لاله و گل
بیاد روی تو درد و دریغ باید خورد

(۹۵-)

زلف پر تابت مرا در تاب کرد چشم پر خوابت مرا بیخواب کرد

۱- فرد ۲- بر ۳- همه دریغ من و درد من ز فرقت تست ... درد من ز تست
ز تو ۴- بیاد ۵- بننگ ۶- بنزد ۷- چه باید کرد ۸- دریغ

با تن من کرد نور عارضت
عنبرین زلفت چو چوگان خم گرفت
وان لب عتاب گونت طعنه کرد
گر عجب بود آنکه عشق تو مرا
این عجب تر آنکه عشقت رایگان
میغ روی خوب چون خورشید تو

آنکه^۱ با تار قصب مهتاب کرد
تا دلم چون گوی در طباطاب کرد
تا سرشگم سرخ چون عتاب کرد
مست و هالك بی نبید ناب کرد
چشم من پر لؤلؤ خوشاب کرد
چشمه خورشید را محراب کرد

واتش روی ترا چون سجده برد
همچو ابدالان گذر بر آب کرد

(۹۶ -)

عاشقی تا در دل ما راه کرد
بود هر باری دلم عاشق بطوع
عیش چون نوش مرا چون زهر کرد
باز در شهر مسلمانان مفی
از تن باریک من زئار ساخت
باهمه محنت که دیدم من ز عشق^۳

اغلب انفاس^۲ ما را آه کرد
برد و زیر پای عشق اکراه کرد
صبر چون کوه مرا چون گاه کرد
کرد ما را بسته و ناگاه کرد
وز دل سنگینم آتشگاه کرد
کو مرا بی قدر و آب^۴ و جاه کرد

نیکخواهم عشق را گر چه مرا
او بکام دشمن و بدخواه کرد

(۹۷ -)

سؤال کرد دل من که دوست با تو چه کرد^۵

چرات بینم با اشك سرخ و با رخ زرد
دراز قصه نگویم حدیث جمله کنم
هر آنچه گفت نکرد و هر آنچه کشت نخورد
جفا نمود و نبخشود و دل ربود و نداد

وفا بگفت و نکرد و جفا نگفت و بکرد

۱- آنچه ۲- اغلب النایات ۳- بمشق ۴- مال
۵- مرا بگوی که آن شعله نار با توجه کرد - مرا انکوئی کان سفله دوست با تو چکرد

چو پیشم آمد کردم سلام روی بتافت
 چو آستینش گرفتم گرفت بردا برد^۱
 نه چاره‌ای که دل از دوستیش باز کشم^۲
 نه حيله‌ای که توانمش باز راه^۳ آورد
 بر انتظار میان دو حال مانده‌ستم
 کشید باید رنج و چشید باید درد
 ایا سنائی لؤلؤ ز دید گانت مبار
 که در عقیله هجران صبور باید مرد

(۹۸-غ)

شورش عاشقان چه خواهی کرد	روی خوبت نهان چه خواهی کرد
تا ^۴ بدان نرگسان چه خواهی کرد	مشك زلفی ^۴ و نرگسین ^۵ چشمی
رنج ^۶ این دیدگان چه خواهی کرد	خونم از دیدگان ^۷ پیالودی
تا تو اندر جهان چه خواهی کرد	هر زمان بر تو یار اندیشم
نقش آب روان چه خواهی کرد	نقش آب روان مباحش بپاش
پس تو تیرو کمان چه خواهی کرد	مژه تیری و ابروان چو کمان
یله کن جان تو جان چه خواهی کرد	دل ببردی و قصد جان کردی
بار آن بر میان چه خواهی کرد	زان کمر طرف بر میان من است
وصلت عاشقان چه خواهی کرد	ای چو جان و دلم بهر وصلت
از خط او را نهان چه خواهی کرد	آشکار است حسن بر رخ تو
همچو لاله نشان چه خواهی کرد	بر رخ من ز آب دیده خویش
بر رخم خون فشان چه خواهی کرد	در دلم درد دل شعاع گرفت

۱- کشید و گفتا درد- گرفت و گفتا برد ۲- برگیرم ۳- توانم ز راه باز
 ۴- ف: زلفین ۵- ع: نرگسی ۶- ف: تو ۷- چونم از نرگسان ۸- ف: خون

چون سنائی سگی^۱ بکوی تو در
نعره پاسپان^۲ چه خواهی کرد

(۹۹ - غ)

ور^۳ نداری گرد بدخوئی مگرد
یا بساط^۴ کبر و ناز اندر نورد
کعبتین و مهره گو با تخته نرد
پس میان مادوتن^۵ زین است گرد
صعب^۶ باشد چشم نابینا و درد
باتو ناز و کبر کرد این کار کرد
صحبت ناجنس کردش روی^۷ زرد
چون کند نامرد را کافور مرد
ما ترا خاک و ترا با ما نبرد
تا درین خاکست ما را آب خورد
این نیاز گرم را آن ناز سرد
با سنائی چون سنائی باش فرد

ناز را روئی بیاید همچو ورد
یا بگستر فرش زیبائی و حسن
نیکوئی و لطف گو باتاج و کبر
درسرت بادست و بررو^۸ آب نیست
زشت باشد^۹ روی نازیبا و ناز
جوهرت زاول^{۱۰} نبوده است این چنین
ز رزمعدن سرخ روی آید برون
کی کند ناخوب را بیداد خوب
تو همه بادی و ما را با تو صلح
لیکن^{۱۱} از یاد تو ما را چاره نیست
ناز با ما^{۱۲} کن که در باید همی
ور ثنا خواهی که باشد^{۱۳} جفت تو

در جهان امروز بردا برد تست^{۱۴}

باردی^{۱۵} باشد ترا گفتن^{۱۶} که برد

(۱۰۰ -)

بوی گل و لاله زخم خار نیرزد
خوردن می محنت خمار نیرزد
آن همه سود آفت گذار نیرزد

صحبت معشوق انتظار نیرزد
وصل نخواهم که هجر قاعده اوست
زانسوی دریای عشق گر همه سودست

۱ - ع: یکی ۲ - عاشقان - ف: وصلت عاشقان ۳ - چون ۴ - ورنه
فرش ۵ - ع: درخ ۶ - ع: ما و تو ۷ - سخت باشد ۸ - ع: سخت
۹ - ع: جوهرت اول ۱۰ - ع: گرداندش - گردانیدش ۱۱ - ع: لیک ۱۲ -
ع: نازبا من ۱۳ - ع: گر ثنا خواهی که گردد ۱۴ - اوست ۱۵ - داوری
۱۶ - باردی باید بدو گفتن .

این دوسه روز غم وصال و فراق^۱ این همه آشوب کار^۲ و بار نیرزد
روز شود در شمارم از غم جانان
خود عمل عاشقی شمار نیرزد

(۱۰۱ -)

عشق آن معشوق خوش^۳ بر عقل و بر ادراک زد^۴
عشق بازی را بگرد^۵ خاک بر افلاک زد
بر جمال چهره^۶ او عقلها را پیرهن
نعره عشق از گریبان تا بدامن چاک زد
حسن او خورشید و ماه و زهره بر فتراک بست
لطف او در چشم آب و باد و آتش خاک زد
آتش عشقش جنبتهای زر چون در کشید^۷
آب حیوانش بخدمت چنگ^۸ در فتراک زد
شاه عشقش چون یکی بر کدخدای روم تاخت^۹
گفتی افریدون در آمد گرز بر ضحاک زد
زهر او آب رخ تریاک برد و پاک برد
درد او بر لشکر درمان زد و بی پاک زد
درد او دیده چو افسر بر سر درمان نهاد
زهر او چون تیغ دل بر تارک تریاک^{۱۰} زد
جادوی استاد پیش خاک پیای او بسی^{۱۱}
بوسهای سرنگون بر پایش از ادراک^{۱۲} زد
عقل و جان را همچو شمع و مشعله کرد آنگهی
آتش بی باکی اندر^{۱۳} عقل و جان پاک زد

۱- ع: روزه غم فراق و وصال ۲- ع: و کار ۳- ع معشوق ما ۴- بر عقل
و جان پاک زد ۵- غ: پاک بازان راز آرز- پاک بازی را بکردو ۶- و چهره ۷- ع:
در خون کشید ۸- ع: دست ۹- ع: یکی را کدخدای روح تاخت ۱۰- ع: تریاک بر
تریاک ۱۱- ع: جان ما استاد پیش آن پسر ۱۲- ع: افلاک ۱۳- بی پاک را در .

می سنائی را همو داد و همو زان پس بجرم
سرنگون چون خوشه کرد وحد بچوب تالك زد

(۱۰۲ - غ)

چشم بد دور خه بنام ایزد
هیچ صورت چو تو تمام ایزد
بهم آورد صبح و شام ایزد
خاك كوی تو گام گام ایزد
صورت لطف را قوام ایزد
گردنان را بزیر وام ایزد
آدمی را دم دوام ایزد
سرمه چشم خاص و عام ایزد
گوید آن رخ نگر کدام ایزد
زده بر جام جانت^۲ جام ایزد
زان مدامت دهد مدام ایزد
خال تو دانه زلف^۳ دام ایزد
در و دیوار و صحن و بام ایزد
از تو از نیکوئی و کام ایزد
خود همی گویدت بنام ایزد

خوبت آراست ای غلام ایزد
نافرید و نیاورید بحسن
در جهان جمالت از رخ و زلف
سبب آبروی جانها کرد
از پی عزت جمال تو داد
از پی ممت وجود تو کرد
از پی خدمت رکاب تو داد
کرد گرد سم ستور رخت
زاهرمن گریپرسی^۱ ایزد کیست
ای بهر دم شراب آدم خوار
سر دام خودی نمداری هیچ
وز برای شکار دلها ساخت
آنچنان کعبه ای که هست ترا
بده انصاف هیچ وانگرفت
خوبت آراسته است طرفه تر آنك

تو مقیمی از آن سنائی را
داد بر در گهت مقام ایزد

(۱۰۳ - غ)

زهی مه رخ زهی زیبا بنامیزد بنامیزد

زهی خوشخو زهی والا بنامیزد بنامیزد

غبار نعل اسب تو بدیده در کشد حورا^۱

زهی سیرت زهی سیما^۲ بنامیزد بنامیزد
زهرم روی و دندان خجل پروین و مه هرشب

زهی زهره زهی جوزا بنامیزد بنامیزد
زخجلت سرو قدت را همی گوید^۳ پس از سجده

زهی قامت زهی بالا بنامیزد بنامیزد
من از عشق و تواز خوبی بعالم در سمر گشته

زهی وامق زهی عذرا بنامیزد بنامیزد
بهشت از رشک کوی تو نهان کرد دست روی خود

زهی رضوان زهی حورا بنامیزد بنامیزد
سنائی را ز سودایت دلی دیوانه ماند از کل

زهی مجنون زهی شیدا بنامیزد بنامیزد

(۱۰۴ - غ)

زهی چابک زهی شیرین بنامیزد بنامیزد

زهی خسرو زهی شیرین بنامیزد بنامیزد
میان مجلس عشرت ز کم گوئی و خوشخوئی

زهی سوسن زهی نسیرین بنامیزد بنامیزد
میان مردمان اندر ز خوش خوئی و دلجوئی^۴

زهی زهره زهی پروین بنامیزد بنامیزد
دل و جانم همی دوزد^۵ بغمزه ناوک مژگان

زهی ناوک زهی زوبین بنامیزد بنامیزد
خرد ز آنصورت و سیرت همی خیره^۶ فروماند

زهی آئین زهی آئین بنامیزد بنامیزد

۱- ع. در کشم. ماها ۲ - زهی آسا ۳ - ع: در پس پرده همی گوید ۴ - ع: زدل جوئی و جان بازی - زخوش گوئی و دلجوئی ۵ - دو قبضه گرهمی پارا - دو مغزه جان همی باشد ۶ - عاجز.

مراگفتی توئی عاشق دل و جان راندا کن هین^۱

زهی فرمان زهی تلقین بنامیزد بنامیزد
ز درد عشق خود^۲ رستم ز درد خویشتن بینی

زهی شربت زهی تسکین بنامیزد بنامیزد
چو چشم و شکل دندانیت ببینم هر زمان گویم

زهی طه زهی یاسین بنامیزد بنامیزد
گلاب افشان شد این چشم ز گردنعل گلگونت^۳

زهی امکان زهی تمکین بنامیزد بنامیزد
سگی خواندی سنائی را وانگه^۴ گفتی آن من
زهی احسان زهی تحسین بنامیزد بنامیزد

(۱۰۵ - غ)

چه رنگهاست^۵ که آن شوخ دیده نامیزد

که تا مگر دلم از صحبتش^۶ بهره یزد
گهی ز طیره گری^۷ نکته ای در اندازد

گهی به بسوالعجبی فتنه ای بر انگیزد
بهیچ وقت بیازی کـرشمه ای نکند

که صد هزار دل از غمزه در نیاویزد^۸
گهی کـزو بنفورم بر من آید زود

گهش چو خوانم با من بقصد بستیزد
خبر ندارد از آن کز بلاش نگریم

که هیچ تشنه ز آب حیات^۹ نگریند
هزار شربت زهر ار ز دست او بخورم

ز عشق نعره هل من مزید برخیزد

۱ - مراگفتی توئی عاشق بدین ره جان و دل در باز ۲ - تو ۳ - گل افشان شد
همی چشم ز نعل سم یکرانت ۴ - ع؛ ولیکن ۵ - چهره نجهاست ۶ - از عشق او
۷ - به تیره گری ۸ - نیامیزد ۹ - فرات

نه از غم است که چشم همی ز راه مژه
 هزار دریا پالونه وار^۱ می بیزد
 ز بهر خصم همی سرمه سارد از دیده
 چو دود یافت ز بهر سنائی آمیزد
 بهر که مردم چشم نگه کند جز از او
 جنایتی^۲ شمرد آب ازان سبب^۳ ریزد
 جواب آن غزل خواجه^۴ بوسعید است این
 مرا دلیست که با عافیت نیامیزد

(۱۰۶-)

دگر گردی روا باشد دلم غمگین چرا باشد
 جهان پر خبر بویانند آن کن کت روا^۵ باشد
 ترا گر من بوم شاید و گرنه هم روا باشد
 ترا چون من فراواندمرا چون تو کجا باشد
 جفا های تو نزد من مکافاتش بجای^۶ باشد
 ولیکن آن کندهر کس که از اصلش سزا باشد
 نگویند ای مسلمانان هر آنکو^۷ مبتلا باشد
 نباشد مبتلا^۸ الا خداوند بلا باشد
 چنین گیرم که این عالم همه یکسر ترا باشد
 نه آخر هر فرازی را نشیبی در قفا باشد
 سنائی از غم عشقت سنائی گشت ای دلبر
 مگوئید ای مسلمانان خطا باشد خطا باشد

(۱۰۷-)

معشوقه^۸ که او چابک و چالاک نباشد
 آرام دل عاشق غمناک نباشد

۱- ع: دریا را گونه وار ۲- خیانتی ۳- از او همی ۴- ع: شعر ۵- تو آن
 کن کت هوا ۶- سزا ۷- ف: هر آنکس ۸- معشوق

از چرخ ستمکاره نباشد بغم و بیم
 آنرا که چو تو دلبر بی‌باك نباشد
 در مرتبت از خاك بسی کم بود آن جان
 کو زیر کف پای نو چون خاك نباشد
 نادان بود آنکس که ترا دید و از آن پس
 از مهر دگر خوبان دل پاك نباشد
 روی تو و موی تو بس اند ارچه^۱ جهانرا
 هم روز^۲ و شب و انجم و افلاک نباشد
 یکدم نزنند^۳ شادی با جان سنائی
 روزی که دلش از غم^۴ تو چاک نباشد

(۱۰۸ - غ)

هر دل که قرین غم نباشد
 من عشق تو اختیار کردم
 زیرا که درم هم از جهانست
 با دیدن رویت ای نگارین
 تا در دل من نشسته باشی
 از عشق بر او رقم نباشد
 شاید که مرا درم نباشد
 جانان و جهان بهم نباشد
 گوئی که غمست غم نباشد
 هرگز دل من درم نباشد

پیوسته در آن بود سنائی
 تا جز بتو متهم نباشد

(۱۰۹ - غ)

در مهر ماه زهدم و دینم^۵ خراب شد
 ایمان و کفر من همه رود و شراب شد
 زهدم منافقی شد و دینم مشعبدی
 تحقیقها نمایش و آبم سراب شد

۱- بسنده است ۲- کو روز ۳- دامن نزنند ۴- ع: درغم ۵- ع: روی و دینم - رویم وینم.

ایمان و کفر چون می و آب زلال بود
می آب گشت و آب می صرف ناب شد
دوش از پیاله‌ای که ثریاش بنده بود
صافی می درو چو سهیل و شهاب شد

(۱۱۰ -)

از دوست بهر جوری^۱ بیزار نباید شد
از یار^۲ بهر زخمی افکار نباید شد
ور جان و دل و دین را افکار^۳ نخواهی کرد^۴
با عشق خوش شوخی در کار نباید شد
گر زانکه چو عیاران از عهده برون نائی
دل داده آن چابک عیار نباید شد
هر گه که بترک جان آسان نتوانی گفت^۵
پس عاشق آن دلبر خونخوار نباید شد
چون سوختن^۶ دل را تن در نتوان دادن^۷
از لاف برعنائی در نار^۸ نباید شد
خواهی که بیاسائی مانند سنائی تو^۹
هرگز ز می عشقش^{۱۰} هشیار نباید شد
خواهی که خبر یابی از خود زنگار خود
الا^{۱۱} ز وجود خود بیزار نباید شد

(۱۱۱ -)

دل بتحفه هر که او در منزل جانان کشد
از وجود نیستی باید که خط بر جان کشد

۱- از یار بهر جرمی ۲- وز دوست ۳- در کار ۴- ور زهر بلای او چون نوش
نخواهی خورد ۵- زانسان به نخواهی گفت ۶- سوخته ۷- در مهرهوائی داد ۸- ز نار
۹- چون جان سنائی تو ۱۰- لعلش - عشقت .

در نوردد مفرش آزادگی از روی عقل
 رخت بدبختی ز دل از خانه احزان کشد
 گرچه دشوار است کار عاشقی از بهر دوست
 از محبت بردل و جان رخت عشق آسان کشد
 رهروی باید که اندر راه ایمان پی نهد
 تا ز دل پیمانه غم بر سر پیمان کشد
 دین و پیمان و امانت در ره ایمان یکیست
 مرد کو تا فضل دین اندر ره ایمان کشد
 لشکر لاجول را بند قطعیت بگسلد
 وز تفاوت بر شعاع شرع شادروان کشد
 خلق پیغمبر کجا تا از بزرگان عرب
 جور و رنج ناسزایان از پی یزدان کشد
 صادقی باید که چون بوبکر در صدق و صواب
 زخم مار و بیم دشمن از بن دندان کشد
 یانه چون عمر که در اسلام بعد از مصطفی
 از عرب لشکر ز جیحون سوی ترکستان کشد
 پارسائی کو که در محراب و مصحف پیگناه
 تا ز غوغا سوزش شمشیر چون عثمان کشد
 حیدر کرار کو کاندلر مصاف از بهر دین
 در صف صفین ستم از لشکر مروان کشد

(۱۱۲-)

دور از ره هجر تو وصالی دگر آمد
 یکباره همه رفت و خیالی دگر آمد
 بر تخت دل من بجمالی^۲ دگر آمد

ما را ز مه عشق تو سالی دگر آمد
 در دیده خیالی که مرا بد ز رخ تو
 بر مر کب شایسته شهنشاه شکوهت^۱

شدنقص کمالی که مرا بود بصورت
بر طبیل طلب میزدم از حرص دوالی
از سینه نهال امل از بیم بکندم
بر عشوه ز من رفت بتعریض نکالات

در وصف صفا حیدراقبال بچشم
بر دلدل دولت بدلالی دگر آمد

(۱۱۳-)

الا برخیز مهر و یا که باد مشک بیز آمد
همه لشکر گه غم را مفاجا و گریز آمد
الا برخیز یا ساقی بیار آن باده باقی
یکی پر جام زرین را که بر صف تیغ تیز آمد
یکی شب بر هوای دل بروز آورد نتوانم
بدان ماند که مؤذن را بمادل برستیز آمد
الا یا باد شبگیری رسولی کن سوی مؤذن
هنوز این دل نیار امید بانگ خیز خیز آمد
اگر بیدادئی کردم دو صد بیداد غم خوردم
نه عشق آئین من آوردم که چندین رستخیز آمد
ز دیده در بر آوردم بدامن در بگستردم
چو در دامن نگه کردم عروسی را جهیز آمد
نشابوری است معشوقم چو اصل از خاک اودارد
ولیکن چون سخن گوید تو گوئی از شنیز آمد

(۱۱۴-)

تاتافته زلفین تو بر گوش نهادند
عشاق ترا غالیه بر دوش نهادند
من حلقه فرمان تو در گوش کشیدم
تا حلقه زلف تو برین گوش نهادند

از جور تو پیراهن عشاق قبا شد
تا نام ترا سرو قباپوش نهادند
تا گرد مه غالیه زنجیر نهادی
زنجیر برین عاشق مدهوش نهادند
در وقت ملاححت زپی فتنه و آشوب
در کام لب تو شکر و نوش نهادند

(۱۱۵ -)

جادوان از چشم مستت هر زمان افسون برند
خوب رویان بر سر کویت مجاور مانده اند
رومیان از بند زلفت بند دیگر گون برند
تاز دریای وصال لؤلؤ مکنون برند
روز رستاخیز را ماند سرای و کوی تو
صد هزاران عاشق از کویت همی افزون برند
ای عجب چندین هزاران دل که در میدان تست
هیچ هشیاری نبینی کز درت بیرون برند
زلف رنگ آمیز آن دلبر تو گوئی هر زمان
لشکر کفر از رخسار ایمان همی یکسون برند
عالمی در عشق او جان و جهان درباخته
ترسم از تاب فراقش چشم و دل پر خون برند

(۱۱۶ -)

مرا لبان تو باید شکر چه سود کند
بجای مهر تو مهر دگر چه سود کند
مرا تو راحت جانی معاینه نه خبر
کجا معاینه باشد خبر چه سود کند
اگر حذر کنم از عشق تو و گر نکنم
قضای بد چو بیاید حذر چه سود کند

سپر پیش نهادیم تیر ظلم ترا
چو تیر بر جگر آید سپر چه سود کند

(۱۱۷-)

بر مه از عنبر همی معشوق من چنبر کند
هیچکس دیدی که بر مه چنبر از عنبر کند
که ز مشک سوده نقش آرد همی بر آفتاب
که عبیر بیخته بر لاله^۱ احمر کند
گرد زنگارش پدید آمد همی بر برگ گل^۱
ترسم امسالش بنفشه از سمن سر بر کند
ای دریغا آن پریرو از نهیب چشم بد
سومن آزاده را در زیر سیسنبه^۲ کند
هر که دید آن خط نورسته بدان یاقوت سرخ
عاجز آید گر صفات رنگ نیلوفر کند
خیز تا یکچند بر دیدار او باده خوریم
پیش از آن کش روزگار بی وفا کیفر^۲ کند
مهره بازی دارد اندر لب که همچون بوالعجب
که عقیق کانی و گه^۳ در و گه شکر کند
چشم جان آهنج^۳ دل الفنج جادو بند او
جادوئی داند مگر کز جزع من عبهر کند
آفرین بادا بر آن روئی که گر بیند پری^۳
بی گمان از رشک رویش خاک را بستر کند
این چنین دلبر که گفتم در صفات عشق من
که دوچشمم پر ز آب و گه رخم پر زر کند

گاه چون عودم بسوزد^۱ که گدازد چون شکر
 که چو زیر چنگم اندر چنگ را مشگر کند
 که کند بر من جهان همچون دهان خویش تنگ
 که تنم چون موی خویش آن لاله رخ لاغر کند
 گاه چون دژ نشاند مرا اندر هوا
 که رخم از اشک چشم زعفران تر^۲ کند
 ای مسلمانان فغان زان دلربای مستحیل
 کو جهان بر جان من چون سداسکندر کند

(۱۱۸-)

گر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند
 صد هزاران ماه آن شب خدمت ماهی کند
 باد لطفت گر بدارالملک انسان بروزد^۳
 هر یکی را بر مثال یوسف چاهی کند
 من چه سگ باشم که در عشق تو خوش یکدم زنم
 آدم و ابلیس یکجا چون بهمراهی کند
 هر که از تصدیق دل در خویشتن کافر شود
 بی خلافی صورت ایمانش دلخواهی کند
 بی خود^۴ اردر کفر و دین آید کسی محبوب نیست
 مختصر آنست کار از روی آگاهی کند
 خفته بیدار بنگر^۵ عاقل دیوانه بین
 کو ز روی معرفت بی وصل الهی کند
 تا درین داری بجز بر عشق دارائی مکن
 عاشق آن کار خود زاه سحر گاهی^۶ کند

۱- نواز د ۲- که دلم از خون دل چون زعفران پر زر ۳- بر بزد ۴- با خود
 ۵- منگر ۶- عاشقی با سوز آه از روی آگاهی

ساحری‌دان مر سنائی را که او در کوی عقل
عشق‌بازی با خیال ترک خرگاهی کند

(۱۱۹-غ)

وصال جالت اگر عاشقی حلال کند
فراق عشق^۱ همه حالها زوال کند
وصال جستن عاشق نشان بی خبریست
که تیره روز همه^۲ عاشقان وصال کند
رهیست عشق کشیده میان درد و دریغ
طلب در او صفت بی خودی مثال کند
نصیب خلق یکی خندقی پر از شهوت
در او مجاز و حقیقت همی جدال کند
چو از نصیب گذشتی روا بود که دلت
حدیث دلبر و دعوی زلف و خال کند
چو آفتاب رخس^۳ محترق شود ز جمال
نقاب بندد بعضی ازو^۴ هلال کند
نگار من چو شب از گرد مه در آلاید^۵
حرام خون هزاران چو من حلال کند
نگه نیارم کردن برویش از پی آن
که جان ز تن بره دیده ار تبحال کند
کمال حال ز^۶ عشاق خویش نقص کند
بتم^۷ چو خوبی بی نقص را کمال کند
وصال او بزمانی هزار روز کند
فراق او بشبی^۸ صد هزار سال کند

۱- ع: عیش ۲- که نه ره همه ۳- ع: ورخش ۴- ع: از آن ۵- در آویزد

۶- ع: حالت ۷- ع: بتی ۸- زشبی

هزار آیت^۱ دل بردنست یار مرا
 ز هر یکیش طبایع دو صد جمال کند
 چو او سوار شود سرو را پیاده کند
 چو غمزه سازد هاروت را نکال کند
 حدیث در دهن او تو گوئی که مگر
 وجود با عدم از لذت اتصال کند
 گمان بری که سیه زلف^۲ او بر آن رخ او
 یکی شبست که با روز او جدال^۳ کند
 زهی بتی که بخوبی خویش در نفسی
 هزار عاشق چون من فرو جوال^۴ کند
 هزار صومعه ویران کند بیک ساعت^۵
 چو حلقهای سر زلف جیم و دال کند
 تبارک الله از آن روی پر ملاححت و زیب^۶
 که غایت همه^۷ عشاق قیل و قال کند

(۱۲۰-)

مردمان دوستی چنین نکنند	هر زمان اسب هجر زین نکنند
جنگ و آزار و خشم یکباره	مذهب و اعتقاد و دین نکنند
چون کسی را بمهر بگزینند	دیگری را بر او گزین نکنند
در رخ دوستان کمان نکشند	بر دل عاشقان کمین نکنند
چون منی را بجا رها کردن	دل بیگانه را رهین نکنند
روز و شب اختیار مهر کنند	سال و مه آرزوی کین نکنند
چون وفا خوبتر بود که جفا	آن کنند اختیار و این نکنند

۱- ع: آلت ۲- ع: سر زلف ۳- ع: شب است گوئی بازور می جدال ۴- ع: فراجوال ۵- بیک حالت ۶- ع: با ملاححت و زیب - پر ملاححت و حسن ۷- ع: که غایت دل - که زخم دل.

برسماع حزین خوردند شراب
 زلف پر چین ز بهر فتنه خلق
 ایسن همه میکنی و پنداری
 مکن ای لعبت پری زاده
 لیک عشاق را حزین نکنند
 همچو زلف بتان چین نکنند
 که ترا خلق پوستین نکنند
 که پریزادگان چنین نکنند
 همه شاه و گدا و میر و وزیر
 بهر دنیا بترك دین نکنند

(۱۲۱-غ)

گر سال عمر من بسر آید روا بود
 پایان عاشقی نه پدید است تا ابد
 ای وای و حسرتا که اگر عشق یکنفس
 ای آمده بطمع وصال نگار خویش
 پروانه ضعیف کند جان فدای شمع
 دیدار وی همان بود و سوختن همان
 اندی که سال عشق^۱ همیشه بجا بود
 پس سال و ماه و وقت در او از کجا^۲ بود
 در سال و ماه عمر ز جانم جدا بود
 نشنیده ای که عشق^۳ پریرو بلا^۴ بود
 تا پیش شمع یک نظرش را سنا^۵ بود
 گوئی بقای^۶ وی همه اندر لقا^۷ بود

آنها که زندگیش بعشق است مرگ نیست
 هرگز گمان مبر که مر او را فنا بود

(۱۲۲-)

آفرین بادا بر آنکس که ترا در بر بود
 وافرین بادا بر آنکس که ترا در خور بود
 آفرین بر جان آنکس کو نکو خواست^۷ بود
 شادمان آنکس که با تو در یکی بستر بود
 جان و دل بردی بقهر^۸ و بوسه ای ندهی ز کبر^۹
 این نشاید کرد تا در شهرها منبر^{۱۰} بود

۱- عیش ۲- ساعت و روز از کجا ۳- برای بلا ۴- بقا ۵- فنا
 ۶- بقا ۷- خواهی ۸- زقهر ۹- بکبر ۱۰- ع: داور

گرشوم^۱ من پاسبان کوی تو راضی بوم^۲
خود ببخشائی بر آنکس این هوس در سر بود

(۱۲۳ -)

چون دو زلفین تو در کمند بود	شاید از دل اسیر بند بود
گوئیم صبر کن ز بهر خدا	آخر این صبر نیز چند بود
خواجه انصاف می بیايد داد	با چنین رخ چه جای پند بود
سرور اکی رخ چو ماه بود	ماه را کی لب چو قند بود
می ندانی که پست گردد زود	هر کرا همت بلند بود

هر که معشوقه‌ای چنین طلبد

همه رنج و غمش پسند بود

(۱۲۴ -)

عاشق ناز یار باید بود	در همه کار یار باید بود
گر همه راحت و طرب طلبی	رنج بردار یار باید بود
روز و شب و اشک چشم و گونه ^۳ زرد	در و دینار یار باید بود
ور گل دولت همی باید ^۴	خسته خار یار باید بود
گاه و بیگاه در فراق و وصال	مست و هشیار یار باید بود

چون سنائی همیشه در بد و نیک

صاحب اسرار یار باید بود

(۱۲۵ -)

هزار سال بامید تو توانم بود
هر آنکهی که بیایم هنوز باشد زود
مرا وصال نباید همان امید خوشست
نه هر که رفت رسید و نه هر که کشت درود
مرا هوای تو غالب شد است بر یک حال

نه از جفای تو کم شد نه از وفا افزود^۱

من از تو هیچ ندیدم هنوز خواهم دید
ز شیر صورت او دیدم و ز آتش دود

همیشه صید تو خواهم بدن که چهره تو
نمودنی بنمود و ربود نی بر بود

(۱۲۶ -)

روی او ماه است اگر بر ماه مشک افشان بود

قد او سرو است اگر بر سرو لالستان بود

گر روا باشد که لالستان بود بالای سرو

بر مه روشن روا باشد که مشک افشان بود

دل چو گوی و دوست چون چو گان بود عشاق را

تا ز نخدانش چو گوی و دوست چون چو گان بود

گر ز دو هاروت او دلها نژند آید همی

درد دلها را ز دو یاقوت او درمان بود

من بجان مرجان و لؤلؤ را خریداری کنم

گر چو دندان و لب او لؤلؤ و مرجان بود

راز او در عشق او پنهان نماند تا مرا

روی زرد و آه سرد و دیده گریان بود

زانکه غمازان من هستند هر سه پیش خلق

هر کجا غماز باشد راز کی پنهان بود

بر کنار خویش رضوان پرورد او را بناز

حور باشد هر که او پرورده رضوان بود

هر زمان گویم بشیرینی و پاکی در جهان

چون لب و دندان او یارب لب و دندان بود؟

(۱۲۷ -)

از هر چه گمان برد دلم یار نه آن بود
 پندار بد آن عشق و یقین جمله گمان^۱ بود
 آن ناز و تکلف بد و آن مهر فسون بود
 و آن عشق مجازی بد و آن سود زیان بود
 بر روی رقم شد شری کز دل و جان تافت^۲
 وز دیده بیرون آید دردی که نهان بود
 توحید من آن زلف بشولیده او بود
 ایمان من آن روی چو خورشید جهان بود
 روئی که رقم بود بر او دولت اسلام
 زلفی که درو مرتدی و کفر نشان بود
 بنمود رخ و روم بی کبار بشورید
 آئین بت و بتگری از دیدن آن بود
 پس زلف بر افشاند و جهان کفر پراکند
 الحق ز چنان زلف مسلمان نتوان بود
 گوئی که درو پای عزیزان همه سر بود
 راهی که در او وصل نکویان همه جان بود
 از خون جگر سیل و ز دل پاره درو خاک
 منزل گش از آتش سوزان^۳ دمان بود
 بس جان عزیزان که در آن راه فنا شد^۴
 گور و لحد آنجا دهن شیر ژیان بود
 چون کعبه آمال پدید آمد از دور
 گفتند رسیدیم سر راه بر آن بود

بردر گه^۱ تو خوار و ز دیدار تو نوید

بر خاک نشستند که افلاس بیان بود

بیرون زخیالی نبد^۲ آنجا که نظر بود

افزون ز حدیثی نبد آنجا که گمان بود

(۱۲۸ - غ)

نور تا کیست که آن پرده^۳ روی تو بود

مشک خود کیست که آن بنده^۴ موی تو بود

ز آفتابم عجب آید که کند دعوی نور

در سرائی که درو تابش روی تو بود

در ترازوی قیامت^۵ ز پی سختن^۵ نور

صد من عرش کم از نیم تسوی^۶ تو بود

راه پرجان^۷ شود آنجای که گام تو بود^۸

کوش پر در شود^۹ آنجا که گلوی تو بود

هر که او روی تو بیند ز پی خدمت تو

هم بروی تو که پشتش چو بروی تو بود

از تو با رنگ گل و بوی گلابیم از آنک

خوی احمد بود آنجای که خوی تو بود

دیده حور بر آنخاک همی رشک برد

که بر آن^{۱۰} نقش زلعل سر کوی تو بود

کافه خلق همه پیش رخت سجده برند

حور یا روح که باشد که کفوی^{۱۱} ☆ تو بود

۱- از در گه ۲- برره ۳- ع: تابنده ۴- لبانت ۵- بخشش ۶- طسوی

۷- پرجان ۸- ع: پر زرشود آنجای که تو گام نهی ۹- بردل و گوش بود - ع: کوش

پر در بود ۱۰- ع: که برو ۱۱- در تمام نسخ «کفو» و در رشیدی: کلوی

☆ در فرهنگ رشیدی در لغت کلو نوشته «کلو بضم تین کلانتر و رئیس محله و

بازار» و همین بیت سنائی را چنین خوانده حور یا روح که باشد که کلوی تو بود

و این بیت مولوی را هم برای شاهد افزوده .

ایرو کلو ایرو کلو کرده مرادنگ و دلو هر که از این هر دو برست اوست اخی اوست کلو

قبله جایست^۱ همه سوی تو چون کعبه از آنک
قبله جان سنائی همه سوی^۲ تو بود

(۱۲۹-)

با او دلم بمهر و مودت یگانه بود
سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود
بر در گهم ز جمع فرشته سپاه بود
عرش مجید جاه مرا آستانه بود
در راه من نهاد نهان دام مکر خویش
آدم میان حلقه آن دام دانه بود
میخواست تا نشانه لعنت کند مرا
کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود
بودم معلم ملکوت اندر آسمان
امید من بخلد برین جاودانه بود
هفصد هزار سال بطاعت بیوده ام
وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود
در لوح خوانده ام که یکی لعنتی شود
بودم گمان بهر کس و بر خود گمانه بود
آدم ز خاک بود من از نور پاک او
گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود
گفتند مالکان نه نکردی تو سجده ای
چون کردمی که بامنش این درمیانه بود
جانا بیا و تکیه بطاعات خود مکن
کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود

دانستم عاقبت که بما از قضا رسید
 صدچشمه آن زمان ز دوچشمم روانه بود
 ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست
 ره یافتن بجانبشان بی‌رضانه بود
 (۱۳۰-غ)

هر کرا در دل خمار عشق و برنائی بود
 کار او در عاشقی زاری و رسوائی بود
 این منم زاری که از عشق بتان شیدا^۱ شدم
 آری اندر عاشقی زاری و شیدائی^۲ بود
 ای نگارین چند فرمائی شکیبائی مرا
 با غم عشقت کجا در دل شکیبائی بود
 مرا گفتی چرا بر روی من عاشق شدی
 عاشقی جانا نه خود کامی و خودرائی بود
 شد دلم صفرائی از دست فراق این جمال
 آنکه صفرائی نشد در عشق سودائی بود
 آنکه یکساعت دل آورد و ببرد و باز داد
 بر حقیقت دان که او در عشق هر جائی بود
 از سخنهای سنائی سیر کی کردند خود
 جز کسی که در ره تحقیق بینائی بود
 از جمال یوسفی سیری نیابد جاودان
 هر کرا بر جان و دل عشق زلیخائی بود
 (۱۳۱-)

هر زمان از عشقت ای دلبر دل من خون شود
 قطرها گردد ز راه دیدگان بیرون شود

گر ز بی صبری بگویم راز دل با سنگ و روی
 روی را تن آب گردد سنگ را دل خون شود
 زاتش و درد فراق این نباشد بس عجب
 گردل من چون جحیم و دیده چون جیحون^۱ شود
 بار اندوهان من گردون کجا داند کشید
 خاصه چون فریادم از بیداد برگردون شود
 در غم هجران و تیمار جدائی جان من
 گاه چون ذوالکفل گردد گاه چون ذوالنون شود
 در دل از مهرت نهالی کشته ام کز آب چشم
 هر زمانی برگ و شاخ و بیخ او افزون شود
 تا تو در حسن و ملاحات همچنان لیلی شدی
 عاشق مسکینت ای دلبر همی مجنون شود
 خاک درگاه تو ای دلبر اگر گیرد هوا
 ثوتیای حور و چتر شاه سقلاطون شود
 ای شده ماه تمام از غایت حسن و جمال
 چاکراز هجران رویت «عاد کالعر»^۲ جون^۳ شود
 آن دلی کز خلق عالم دارد امیدی^۴ بتو
 چون ز تو نومید گردد ماهرویا چون شود
 چون سنائی مدحت گوید ز روی تهنیت
 لفظ اسرار الهی در دلش^۳ معجون شود

(۱۳۲ -)

مسلمان نیستم جانا گرم جان بی تو کار آید^۴
 کجا بی وصل مرجان تو مرجان را قرار آید

۱ - چون کنم فریاد از بیداد برگردون ۲ - او میداو ۳ - دلت .
 ۴ - از نسخه کابل

مرامر جان لبّت باید چه خواهم کرد مر جان را
 چو آمد وصل مرجانت مرا جان صدهزار آید
 نه مر جان را زمر جانت همی جانان دریغ آید
 ولی مرجانت را جانان زمر جان بوء عار آید
 زمانی جانم از جانا ز مرجانت جدا ماند
 تو دریا های مرجان بین که مرجان را نثار آید
 مده جان سنائی را بدست هجر مرجانت
 که چون وی در همه عالم کتب در عشق یار آید

(۱۳۳ -)

ای یار بی تکلف ما را نبید باید
 وین قفل رنج ما را امشب^۱ کلید باید
 جام و سماع^۲ و شاهد حاضر شدند باری^۳
 وین خرقه های دعوی برهم درید^۴ باید
 ایمان و زاهدی را برهم شکست باید
 زّار جا حدی را^۵ از جان خرید باید
 از روی آن صنوبر ما را چراغ بایید
 وز زلف آن ستمگر ما را گزید باید
 جامی^۶ بهای جانی بستان ز دست دلبر
 آمد^۷ مراد حاصل اکنون مرید باید
 چون مطربان خوشدل گشتند جمله حاضر
 پیائی بکوفت بایید بیتی شنید باید
 ای ساقی سمنبر در ده تو باده^۸ تر
 زیرا صبح ما را (رَهل من مزید) باید

۱ - ع: از می ۲ - ع: جام شراب ۳ - ع: آری ۴ - ع: هم بردرید ۵ -

راهبی را - حاسدی را - ع: چارمی را ۶ - بوسی ۷ - ع: آنک ۸ - ع: توباده برتر

از بادهٔ تو مستند این دوست ای عزیزان
 رنج و عنای مستان اکنون کشید باید
 سالی برفت ناگه روزی دو عید دیدم
 این هر دو عید امروز خوشتر ز عید^۱ باید
 از بوستان رحمت حالی کمرانه جوئید
 چون در سرای همت می آرمید^۲ باید
 از گفتن عبارت گسر عبرتی نیگیری
 در گردن اشارت معنی گزید^۳ باید
 تا در مکان^۴ امنی خرپشته زن فرود آید
 چون وقت کوچت آمد پائی کشید^۵ باید
 اینجا ببند محکم^۶ گانجا گشاده گردی
 آنجا که تا نیاید^۷ این جا جکید باید
 گر بایدت که بوئی آنجا گل^۸ عنایت
 اینجا گل ریاست می پشمرید^۹ باید
 ای شگر شگرفی در گفتگوی معنی^{۱۰}
 گر لب شفات^{۱۱} آرد آخر بدید باید
 هر چند دیر مانی آخر برفت باید
 چون شگری بخوردی زهری چشید باید
 بفروخته خریدی آورده را بپردی
 یاری^{۱۲} چه دیده‌ای تو زین پس چه دید باید
 چون لاله گر بخندی عمرت کمرانه جوید
 چون شمع اگر بگیری^{۱۳} حلقه برید باید

۱- عبید ۲- ع؛ چون شمع اگر بگوید حلقش برید ۳- لذیذ ۴- در کمال
 ع؛ چون در مکان ۵- کوچ آمد نائی دمید ۶- ع؛ حکمت ۷- ع؛ پیارد ۸- ع؛
 گر بایدت که آنجا بوی گل ۹- می پرورید ۱۰- مفتی ۱۱- ع؛ سقاییت ۱۲- آری
 ۱۳- بگوئی.

(۱۳۴ -)

ترا باری چو من گریار باید
اگر بیمار باشد ورنه نباشد
اگر ممکن نباشد وصل، باری
بیازردی مرا وانگه تو گوئی
مرا گوئی که بیداری همه شب
چو من وصل جمال دوست جویم
چه کردی بستدی آندل کز آندل^۱
مرا طعنه زنی گوئی دلی را
دل خسته چه قیمت دارد ایدوست
طمع برداشتم از دل ولیکن
همه خون کرد باید درد دل خویش
آیا نیکوتر از عمر و جوانی
مرا دیدار تو باید ولیکن
مرا دینار بی مهر است رخسار

اگر خواهی بخون دل کنی نقش
ولیکن نقش را پرکار باید

(۱۳۵ -)

تا رقم عاشقی در دلم^۲ آمد پدید
عاشقی از جان من نسبت آدم برید
در صفت عاشقی لفظ و عبارت بسوخت
حرف و بیان شد نهان نام و نشان شد پدید^۳
قافله اندر گذشت راه ز ما شد نهان

گشت ز ما منقطع^۴ هر که بما در رسید

۱ - این دل گران دل ۲ - ع: بردلم ۳ - ع: حرف نهان شد بیان نام و
نشان ناپدید ۴ - ع: منقطع آمد زما

مشکل درد مرا چرخ نداند گشاد

محمل عشق مرا خاک نیارد کشید

ای پسر از هر چه هست دست بشوی و برو^۱

راه خرابات گیر رود و سرود و نبید

(۱۳۶-غ)

خیز و مه رویا فراز آور نبید

کز نشاطت صبرم از دل برپرید

چون ز میخانه عصیر اندر رسید

کت همه جامه چکانه برچکید

خون دل بر گرد چشم ما دوید

کیست کز هجرت نه جامه بردرید

از فنا خط گرد عالم بر کشید

لشگر شب رفت و صبح اندر رسید

چشم مست پر خمارت باز کن

مطرب سرمست را آواز ده

پر مکن جام ای صنم امشب چودوش

نیست گوئی آن حکایت راستی

کیست کز عشقت نه برخاک اوفتاد

چون خط طغرای شاهنشاه یافت

از سنائی زارتر در عشق کیست

یا چو تو دلبر بزیبائی که دید

(۱۳۷-غ)

میر خوبان را کنون منشور خوبی در رسید

مملکت بروی سهی^۲ شد ملک بروی آرמיד

نامه آن نامه است کا کنون دلبری^۳ خواهد نوشت

پرده آن پرده است کا کنون عاشقی خواهد درید

دلبران را^۴ جان همی بر روی او باید فشاند

نوخطان را می همی بر یاد او باید چشید^۵

آفت جانهای ما^۶ شد خط دلبندهش ولیک^۷

آفت جان را ز بت رویان بجان باید خرید

۱ - ع: بشوی و بیا ۲ - صحن - ضمین ۳ - عاشقی ۴ - عاشقان را ۵ - کشید

۶ - ع: دلهای ما ۷ - ع: از آنک

گوئی اکنون راست شد^۱ والشمس^۱ اندر آسمان
 آیت^۲ واللیل کرد و والضحی^۳ اندر کشید
 گر زمرد گرد بیچاده اش پدید آمد چه شد
 خرّمی باید که اندر سبزه زیباتر نبید
 هر چه عمرش بیش گردد بیش گرداند زمان
 چون غزلهای سنائی تری اندر وی^۴ پدید
 کی تبه گرداندش هر گز بدست روزگار
 صورتی کایزد برای عشق بازی آفرید^۵

(۱۳۸ -)

بیهوده چه شنید اگر مرد مصافید
 از جانب خود هر دو جهان هیچ مجوئید
 چون مایه همی در پی یک سود بدادید
 تا بر نکنی جان و دل از غیر دلارام
 خیزید همی گر ز در دوست طوافید
 جز جانب معشوق اگر صوفی صافید
 آنگاه کنم حکم که در صرف صرافید
 دعوی مکنید صفوت و بیهوده ملافید
 دارید سر ای طایفه دستی بهم آرید
 ورنه سرتان دادم خیزید معافید

(۱۳۹ - غ)

عاشق مشویدا گر توانید^۶
 این عشق باختیار کس نیست^۷
 هر گز هبرید نام عاشق^۸
 آب رخ عاشقان مریزید
 تا در غم عاشقی نمانید
 دانم که همینقدر بدانید
 تا دفتر عشق بر نخوانید
 تا آب ز چشم خود نرانید

۱- ع: راست والشمس است ۲- ع: کایت ۳- ع: والضحی ۴- ع: سنائی تری

در وی

۵- کی تبه گرداند آن رخسار دست روزگار کایزد آنرا از برای عشق یاران آفرید

۶- ع: تا توانید ۷- نبود ۸- ع: با وی مکنید آشنائی

معشوقه وفای کس^۱ نجوید
 اینست رضای او که اکنون
 اینست سخن که گفته آمد
 بسیار جفا کشید آخر
 هر چند ز دیده خون چکانید^۲
 بر روی زمین یکی نمانید
 گرنیست درست برمخوانید
 او را بمراد او رسانید
 اینست نصیحت سنائی^۳
 عاشق مشویدا گرتوانید^۴

(۱۴۰ - غ)

ای مسلمانان یکی تدبیر کار ما کنید
 آن کناره گشته را اندر کنار ما کنید
 من یکی بازم شکاری رفته در دنبال صید
 آن شکر مشکین شکاری را شکار ما کنید
 لاله زارم زعفران شد بررخان لاله بر
 توده های زعفران از لاله زار ما کنید
 چون دل و جانم بزیر زلف او دارد قرار
 هم بزیر زلف او جای قرار ما کنید
 دوزخ و دریا ز آه و از شرارم بفسرد
 دوزخ و دریا ز آه و از شرار ما کنید

(۱۴۱ -)

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید^۵
 باده نهانی خورید بیانگ جرس کم کنید
 نیست جز از نیستی سیرت آزادگان
 در ره آزادگان صحو و درس کم کنید
 راه خرابات را جز بمره نسپرید
 مرکب طامات را زین هوس کم کنید

۱- وفا بکس-ع: صلاح کس ۲- ع: تاخون ز دودیده ها نرانید ۳- ع: بیچاره
 سنائی خود نگفت ۴- ع: تا توانید ۵- این غزل در قلندریات گذشت و در اینجا مکرراست

مجمع عشاق را قبله رخ یار بس
چون بنماز اندرید روی به پس کم کنید
قافله عاشقان راه ز جان رفته‌اند
گر ز وفا آگهید قصد فرس کم کنید
روی نبینیم ما دیدن سیمرخ را
نیست چو مرغی کنون ز آه نفس کم کنید
گر نتوانید گفت مذهب شیران ز
در صف آزادگان عیب مگس کم کنید

(۱۴۲ - غ)

هر که او معشوق دارد گو چو من عیّاردار
خوش لب و شیرین زبان خوش عیش و خوش گفتاردار
یار معنی دار باید خاصه اندر دوستی
تا توانی دوستی با یار معنی دار دار
از عزیزی گر نخواهی تا بخواری اوفتی
روی نیکو را عزیز و مال و نعمت خواردار
ماه تر کستان بسی از ماه گردون خوبتر
مه ز تر کستان گزین وز ماه گردون عاردار
زلف عنبر بارگیر و جام مالا مال کش
دوستی با جام و با زلفین عنبر بار دار
ور همی خواهی که گردد کار تو همچون نگار
چون سنائی خویشتن در عشق او بر کار دار

(۱۴۳ - غ)

ای من غلام عشق تو^۱ روزی هزار بار
بر من نهد ز عشق بتی^۲ صد هزار بار

این عشق جوهریست بدانجا^۱ که روی داد
 بر عقل زیرکان بزند راه اختیار
 جز عشق و اختیار^۲ بمیدان نام و ننگ
 نامرد را ز مرد که کرد است آشکار
 جز درد^۳ عشق غمزه معشوق را که کرد
 بر جان عاشقان بتر از زخم ذوالفقار
 این دست^۴ عشق راست که در پای نیکوان
 هر ساعت ار بخواند جانها^۵ کند نثار
 در^۶ عشق نیست زحمت تمیز بهر آنک^۷
 در باغ عشق دوست بنرخ^۸ گلست خار

(۱۴۴-)

جانا ز غم عشق تو من زارم من زار
 از توده سیسنب در بارم در بار
 هر چند که بیزار شدم من ز جفاهات
 زین مایه بیزاری بیزارم بیزار
 تا در کف اندوه بمانده است دل من
 زین محنت و اندوه بر آزارم آزار^۹
 از بهر رضای دل تو از دل و از جان
 ایدوست بجان تو که آوارم آوار^{۱۰}
 ای روی تو چون روز و دو زلفین تو چون شب
 پیوسته شب از عشق تو بیدارم بیدار
 ای نقطه خوبی و نکوئی بهمه وقت
 گردنده عشق تو چو پرگارم پرگار^{۱۱}

۱- ع : که هر جا ۲- ع : در اختیار عشق - جز افتخار عشق ۳- دست ۴- این
 درد ۵- ع : صد جان ۶- از ۷- ع : زحمت عشق از برای آنک - زحمت^۱ نفس ز بهر
 آنک - زحمت تمیز بر برنگ ۸- ع : برنگ ۹- بر آوارم آوار ۱۰- بیزارم بیزار
 ۱۱- بیدارم بیدار

بیکار نیم از غمت ای ماه، شب و روز
 بر درگه سودای تو برکارم برکار
 در کعبه تیمار اگر چند مقیم
 ای یار چنان دان که بخمارم خمار
 از عشوه عشق تو اگر مست شدم مست
 از خوردن اندوه تو هشیارم هشیار
 از هجرتو نزدیک سنائی چو رخ تو
 اندر چمن عشق بگلزارم گلزار

(۱۴۵ -)

ما را مدار خوار که ما عاشقیم و زار^۱
 بیمار و دلفکار و جدا مانده^۲ از نگار
 ما را مگوی سرد^۳ که ما رنج دیده‌ایم
 از گشت آسمان و ز آسیب روزگار
 زین صعبت^۴ چه باشد زین بیشتر که هست
 بیماری و غریبی و تیمار و هجر یار
 رنج دگر نخواه و برین بر فزون مجوی
 ما را بسست اینکه برو آمد است کار
 بر ما حلال گشت غم و ناله و خروش
 چونانکه شد حرام می‌نوش^۵ خوشگوار
 ما را بنزد^۶ هیچکسی زینهار نیست
 خواهیم زینهار به‌روزی هزار بار

(۱۴۶-غ)

زهی حسن و زهی عشق و زهی نور و زهی نار
 زهی خط^۱ و زهی زلف و زهی مور و زهی مار

۱- ع : عاشقیم زار ۲- ع : گشته ۳- سرو ۴- می و بوس ۵- بدست

۶- ع : قد

بَنَزْدِيكْ مِنْ اَزْ عَشَقْ زَهِي شُورْ وَ زَهِي شَرِّ^۱
 بَدَرْ گَاهْ تُو اَزْ حَسَنِ^۲ زَهِي كَارْ وَ زَهِي بَارْ
 بِيَالَا وَ كَمَرْ گَاهْ وَ بَزَلْفِيْنْ وَ بَمَرْ گَانِ^۳
 زَهِي تِيَرْ وَ زَهِي تَارْ زَهِي قِيَرْ وَ زَهِي قَارْ
 يَكِي گَلْبَنِي^۴ اَزْ رُوحْ گِلْتْ عَقْلْ وَ گِلْتْ عَشَقْ^۵
 زَهِي بِيخْ وَ زَهِي شَاخْ زَهِي بِيَرْ گِي وَ زَهِي بَارْ
 بَهْشْتْ اَزْتُو وَ گَرْدُونْ حَوَاسْ اَزْتُو وَ اَرْكَانِ^۶
 زَهِي هَشْتْ وَ زَهِي هَفْتْ وَ زَهِي پَنَجْ وَ زَهِي چَارْ
 بَرِيْنْ فَرْقْ وَ بَرِيْنْ دَسْتْ وَ بَرِيْنْ رُويْ وَ بَرِيْنْ دَلِ^۷
 زَهِي خَاكْ وَ زَهِي بَادْ وَ زَهِي آبْ وَ زَهِي نَارْ
 مِيَانْ خَرْدْ وَ رُوحْ دُو زَلْفِيْنْ وَ دُو چَشْمْتْ
 زَهِي حَلْ وَ زَهِي عَقْدْ زَهِي گِيَرْ وَ زَهِي دَارْ
 هَمِهْ دَلْ سُوخْتِ گَانْ رَا زْ سَرْ زَا لَفْ وَ زَنْ خَدَانْتْ
 زَهِي جَاهْ وَ زَهِي چَاهْ زَهِي بَنْدْ وَ زَهِي بَارْ
 بَنَزْدِيكْ سَنَائِيْسْتْ زْ عَشَقْ تُو وَ غِيَرْتْ^۸
 زَهِي نَامْ وَ زَهِي نَنْگْ وَ زَهِي فَخْرْ وَ زَهِي عَارْ

(۱۴۷ -)

اِي سَنَائِي خِيَزْ وَ دَرْدِهْ اَن شَرَابْ بِي خَمَارْ
 تَا زَمَانِي مِي خُورِيْمْ اَزْ دَسْتْ سَاقِي بِي شَمَارِ^۹
 اَزْ نَشَاطْ اَنَكِهْ دَايِمْ دَرْ سَرْمْ مَسْتِي بُوْدْ
 عَمْرَهَا^{۱۰} خُوشْ بِي گِذْرَانِمْ بَرَا مِيْدْ غَمْ گِسَارْ

۱- ع : بَدَرْ گَاهْ مِنْ اَزْ عَشَقْتْ زَهِي سُوْزْ وَ زَهِي سَازْ ۲- ع : حَسَنْتْ ۳- ع :
 بَمَرْ گَانْتْ ۴- ع : يَكِي نُو گَلْبَنِي ۵- عَشَقْ وَ كَلْ اَزْ عَقْلْ - عَشَقْ وَ گِلْتْ عَقْلْ
 ۶- چِهْ اَزْ حَسَنْ وَ چِهْ اَرْكَانْ ۷- ع : اَزْ اَنْ پَا وَ اَزْ اَيْنْ دَسْتْ بَرَا اَنْ رُويْ وَ بَرِ اَنْ دَلْ
 ۸- بَنَزْدِيكْ سَنَائِي زْ غَمْ عَشَقْ وَ زْ غِيَرْتْ ۹- هُوْشِيَارْ ۱۰- سَالِهَا

هست خوش^۱ باشد کسی را کوز خود باشد ببری

خوش بود مستی وهستی خاصه بر روی نگار

من بحق باقی شدم اکنون که از خود فانیم

هان ز خود فانی مطلق شو بحق شو^۲ استوار

دل زخود بردار ای جان تا بحق فانی شوی^۳

آنکه از خود فارغ آمد فرد باشد پیش^۴ یار

من بخود قادر نیم زیرا که هستم ز آب و گل

چون بوم جائی که هستم چون یتیمی دلفکار

(۱۴۸-غ)

زینهار ای یار گلرخ زینهار

لاله خود رویم از فرقت^۵ مکن

چون شکوفه گرد بدعهدی مگرد

چون بنفشه خفته ام در خدمت

زانکه جانها را فراقت چون سمن

باش بامن تازه چون شاه اسپرم

از سر لطف و ظریفی خوش بزی

همچو سیمینبر بیژمردم ز غم^۸

چون نخوردم باده وصلت^۹ چو گل

ای همیشه تازه و تر همچو سرو

حوضها کن گلبنان را^{۱۱} از عرق

زانکه از بهر سنائی هر زمان

بیگنه بر من مکن تیزی چو خار

حجره من ز اشک خون چون^۶ لاله زار

تا مگر باقی بماند چون چنار

پس مدارم چون بنفشه سو گوار

یکدو هفته بیش ندهد زینهار

تا نگردم همچو خیری دلفکار

همچو سوسن تا زئی^۷ آزاده وار

یکره از ابر وفا بر من بیار

همچو زر گس پس مدارم در خمار

اشکم از هجران مکن چون گل انار^{۱۰}

تا چو نیلوفر در او گیرم قرار

بر فراز سرو و طرف جویبار

بلبل و قمری همی گویند خوش

زینهار ای یار گلرخ زینهار

۱- چون- خود ۲- فانی چه باشی رو بحق باش ۳- باشی مقیم ۴- نزد ۵-

هجرات ۶- ز اشک چشم ۷- تارهی ۸- بمردم از غمت- بخوردم از غمت ۹- حسرت

۱۰- جلنار ۱۱- گلستان را

(۱۴۹-غ)

همی بر آرد مشکین خطش سر از گلزار
 چو نیم دایره دو زلف دایره کردار
 همی پیچد زلفش چو مار بر رخ او
 هر آینه چو بر آتش بود پیچد مار
 دو زاغ لاله پرستند گرد لاله ستان
 ببرگ لاله فرو برده قیرگون منقار
 گهی بنفشه چرند و گهی سمن سپرند
 گهی نگار گرند و گهی طراز نگار
 گهی چو سلسله گردند و گاه چون چوگان
 گهی مشعبد و گه پای کوب و گه عطار

(۱۵۰-)

ای نهاده بر گل از مشک سیه پیچان دو مار
 هین که از عالم بر آورد آن دو مار تو دمار
 روی تو در هر دلی افروخته شمع و چراغ
 زلف تو در هر تنی جان سوخته پروانه وار
 هر کجا بوئیت خطت تاخته آنجا سپاه
 هر کجا رنگیست خالت ساخته آنجا^۱ قرار
 آتش عشقت برده عالمی را آبروی^۲
 باد هجرانت نشانده کشوری را خاکسار
 تا ترا بر یاسمین^۳ رست از بنفشه برگ^۴ مورد
 عاشقان را زعفران^۵ رست از سمن بر لاله زار
 یوسف عصر ارنه ای پس چونکه اندر عشق تو
 خون فشان یعقوب بینم هر زمانی^۶ صدهزار

۱- ع: آنجا ساخته خالت ۲- ع: آتش عشق تو برده عالمی را رنگ و بوی

۳- برگ مورد ۴- ع: مقامی

ماه را مانی غلط کردم که مر خورشید را
 نورمند از خاک پای تست نورانی عذار
 قیروان عشوه بگذارند غواصان دهر
 گر نهنگ عشق تو بخرامد از دریای قار
 گر براندازی^۱ نقاب از روی روح افزای خود^۲
 رخت بردارد ز کیهان زحمت لیل و نهار
 هر که بر روی تو باشد عاشق ای جان جهان^۳
 با جهان جان نباشد بود او را^۴ هیچکار
 عالم کون و فساد از کفر و دین آراسته است
 عالم عشق از دل بریان و چشم اشکبار^۵
 در جهان عشق ازین رمز و حکایت هیچ نیست
 کاین مزخرف پیکران گویند بر سرهای دار
 وای اگر دستی بر آرد در جهان انصاف تو
 در همه صحرای جان یکتا نماند پایدار
 بر تو کس در می ننگنجد تالی الا الله چو «لا»
 جاجبی دارد کشیده تیغ در ایوان نار
 لاف گویان «انا الله» را بین در عشق خویش
 بر بساط عشق بنهاده جبین اختیار
 من نه تنها عاشقم بر تو که بر^۶ هفت آسمان
 کشته هست^۷ از عشق تو چندان که ناید در شمار
 من شناسم مرترا کز هفتمین چرخ آمدم
 بچه عشق ترا پرورده بر دوش و کنار

۱- ع : بر اندازد ۲- ع : تو ۳- ع : و جهان ۴- ع : باشد نباشد نیز

او را ۵- از دلی بریان و چشمی آبدار ۶- ع : واثقم بر تو که در ۷- ع : کشته اند .

(۱۵۱-)

مردمان یکچند از تقوی و دین راندند کار

زین پس اندر عهدما نه بود مانده است و نه تار

این دو چون بگذشت باز آزم و دین آمد شعار

گر منازع خواهی ای مهدی فرود آی از حصار

باز یکچندی بر غبت بود و رهبت بود کار

ورمتابع خواهی ای دجال یکرو سر بر آر

(۱۵۲-غ)

عمر و جان و دل کند در کار یار
بر زمین نشکبید از دیدار یار
زان کرشمه کردن و رفتار یار
خون شود لعل از پی رخسار یار
یک نفس بود است در پندار یار
خوشتتر و شیرین تر از گفتار یار
بی لب یاقوت شکر بار یار
چین زلف آشفست بر گلنار یار
خانه و بام و در و دیوار یار
زان عقیق و لؤلؤ شهوار یار
من ندانم پیش ازین هنجار یار
زان دو زلفین سیه چون مار یار
آن دو نرگس بر رخ چون نار یار
چون معزی گفت از اخبار یار

هر کرا در دل بود بازار یار
خاصه آن بیدل که چون من یکزمان
کبک را بین تا چگونه شد خجل
بنگر اندر گل که رشوت چون دهد
در جهان فردوس اعلی دارد آنک
در همه عالم ندیدم لذتی
همچو سنگ آید مرا یاقوت سرخ
باد نوشین دوش گفتی ناگهان
زان قبل امروز مشک آلود گشت
رشک لعل و لؤلؤ اندر کان و بحر
شد دل مسکین من در غم نثرند
دست بر سر ماند چون کژدم دلم
هوش و عقلم برده اند از دل تمام
مر سنائی را فتاد این نادره

آنچه من می بینم از آزار یار

گر بگویم بشکنم بازار یار

(۱۵۳-غ)

بوقت یاسمین ای یاسمین بر
بیاد گل از این پس تا رسد گل
طرب کن چون شدی مست ای نگارین
کتون بر گرد گرد باغ خرم
ز عشق یاسمین بلبل شب و روز
همی بنگر میان یاسمین بر

اگر بدرید خواهی جامه عشق

برو اندر میان یاسمین بر

(۱۵۴-)

در شهر مرد^۲ نیست ز من نابکار تر
مادر پسر نژاد ز من خاکسار تر
مغ با مغان بطوع ز من راست گوی تر
سگ با سگان بطبع ز من سازگار تر
از مغ هزار بار منم زشت کیش تر
وز سگ هزار بار منم زشت کار تر
هر چند دانم این بیقین کز همه جهان
کس را ز حال من نبود کار زار تر
اینست جای شکر که در موقف جلال
نومیدتر کسی بود امیدوار تر

(۱۵۵-غ)

چون رخ بسراب^۳ آری ای مه بشراب اندر
اقبال گیا روید در عین سراب^۴ اندر
ور رای کباب^۵ آری از شکر شکاری را
الحمد کنان آید جانش بکباب اندر

۱- از نسخه کابل ۲- مرو ۳- گر رخ بشراب ۴- ع: در حین بسراب- در حین

بشراب ۵- شکار

جَلاب خرد باشد هر گه که تو در مجلس
 از شرم^۱ بر آمیزی شکر بگلاب اندر
 راز آرنی رَبی در سینه^۲ پدید آید
 گر زخم زند ما را چشم تو بخواب اندر
 جانها بشتاب آرد لعلت بدرنگ اندر^۳
 دلها بدرنگ آرد لعلت^۴ بشتاب اندر
 هر لحظه یکی عیسی از پرده بیرون آری
 مریم کدها داری گوئی بحجاب اندر
 لطف^۵ تو بر آمیزد پاکی^۶ بگناه اندر
 قهر تو^۷ بر انگیزد دیوی بشهاب^۸ اندر
 ما و تو و قلاشی چه باک^۹ همی با تو^۹
 راند پسر مریم خر را^{۱۰} بخلاب اندر
 هر روز بهشتی نو ما را بدهی زان لب
 دندان نرنی با ما هرگز بثواب اندر
 دانی که خراباتیم از زلزله عشقت
 کم رای خراج آید شه را بخراب اندر
 ما را زمین ما چون کرد بیرون عشقت
 اکنون همه خودمان خوان ما را^{۱۱} ب خطاب اندر
 ما گر تو شدیم ای جان نشکفت که در قوت
 درّاج عقابی^{۱۲} شد چون شد بعقاب^{۱۳} اندر

۱- ع : در بزم ۲- ع : روادبی ربی بر دیده ۳- ع : آرد ۴- ع : تنها
 بدرنگ آرد جزعت ۵- مهر ۶- ع : بر انگیزد پاکی - بر انگیزد تاکی ۷- ع :
 مهر تو ۸- بوئی بخراب ۹- ع : چه ما که همی بر تو ۱۰- ع : هم خر ۱۱- ع :
 همه خود خوانی خود را - همه خود خوان خود ما را ۱۲- غرابی ۱۳- بخراب

ای جوهر روح ما درهم شده با عشقت
چون بوی بیاد اندر^۱ چون رنگ^۲ بآب اندر
یارب چه لبی^۳ داری کز بهر صلاح ما
جز آب نمی باشد^۴ با ما^۵ بشراب اندر
از دل چکنی وقتی در عشق سؤال او را
در گوش طلب جان را چون شد بجواب^۶ اندر
شعری بسجود آید اشعار سنائی را
هر گه که تو بسرائی شعرش بر باب اندر

(۱۵۶- غ)

ماهی^۷ که ز رخسارش فتنه است بچین اندر
وز طرّء طرّارش رخنه است بدین اندر
افسون لب عیسی^۸ دارد بدهان اندر
بـرهان کف موسی دارد بجبین اندر
گر نوک سلیمانی بر طرف کمر دارد
وز ننگ سلیمان را دارد بنگین اندر
از طلعت و رخسارش خورشید چو مظلومان
افتد ز فلک هر دم پیشش بزمین اندر
خرّم بود آنروزی کز بهر طرب دارد
زلفش بیسار اندر ساغر بیمین اندر

(۱۵۷- غ)

عربییم ^۸ چون حسنت ای خوش پسر	یکی از سر لطف بر ما نگر
سفر داد ما را چو تو تحفه ای	زهی ما بر تو غلام سفر

۱- ع : چون موی بمشک ۲- ریگ ۳- ع : یارب که چه لب ۴- خیرات
همی باشد- خیر آب همی باشد ۵- ع : ما را ۶- ع : چون بار بخواه ۷- ترکی
۸- عربیم

نظرمان مباد از خدای ار بتو^۱
 دل تنگ ما^۲ معدن عشق تست
 هنوز از نهالت نرسیده است گل
 ببندد بعشق تو حورا^۳ میان
 نباشد کم از ناف آهو بیوی
 نگارا ز دشنام^۴ چون شگرت
 عجب نیست گر ما قوی دل شدیم^۵
 بینداز چندانکه خواهی تو تیر
 تو بر ما بنادانی و کودکی
 بدین اتفاق که ما را افتاد
 مدر پرده ما که در عشق تو
 که از روی نسبت نیاید نکو

جز از روی^۶ پاکست ما را نظر
 که هم خردی و هم عزیزی چو زر
 هنوز از درختت نپختست بر
 گشاید ز رشک تو جوزا کمر
 کرا عشق زلف تو سوزد جگر
 که دارد ز گلبهرگ سوری گذر
 که این خاصیت هست در نیشکر^۷
 که ما ساختیم از دل و جان سپر
 چو متواریان کرده ای رهگذر
 مکن رازها پیش یاران سمر
 شده است این سنائی ز پرده بدر
 پدر پرده دار و پسر پرده در

دل و جان و عقل سنائیت را

ربودی بدان غمزه دل شکر

(۱۵۸ - غ)

تا کی از ناموس هیئات ای پسر
 ساغری پر کن ز خون رز مرا
 خوش بزی بادوستان یکدم بزن
 بر نشاط و خرمی یکدم بزن
 هر کجا دل داده آواره ای
 چند بر طاعات ما راحت کنی
 عاشقان مست را وقت صبح
 هر زمان خوانی خراباتی مرا

بامدادان جام می هات ای پسر
 کاین دلم خون شد ز غم هات ای پسر
 دل بپرداز از مهمات ای پسر
 وقف کن ایام و ساعات ای پسر
 بینی او را کن مراعات ای پسر
 نیست ما را برگ طاعات ای پسر
 سود کی بخشد مقالات ای پسر
 چند باشی زین محالات ای پسر

۱- ع : مدار آخر بهر خاک اگر ۲- ع : چشم ۳- ع : دل ما چون جان
 ۴- خو در ۵- ع : بدشنام ۶- ع : شویم ۷- گلشکر

کاشکی یکدم گذارندی مرا
در صف اهل خرابات ای پسر

(۱۵۹ -)

راحتی جان را بگفتار ای پسر	آفتی دل را بکردار ای پسر
هر چه باید داری از خوبی و لیک	نیست کردارت چو گفتار ^۱ ای پسر
مهر و ماهی گر بدندی مهر و ماه	سرو قد و لاله رخسار ای پسر
بشکنی بازار خوبان جهان	چون فرود ^۲ آئی بیازار ای پسر
خلقی از کار تو سرگردان شدند	تا کجا خواهد شدن ^۳ کارای پسر
همچو یعقوبند گریان زانکه تو	یوسف عصری بدیدار ^۴ ای پسر
عشق تو چون پای بند خلق شد	دست را آهسته بردار ^۵ ای پسر

عاشق است اکنون سنائی بر تو زار
رحم کن بر عاشق زار ای پسر

(۱۶۰ -)

صبح پیروزی بر آمد زود برخیز ای پسر
خفتگان از خواب ناپاکی برانگیز ای پسر
مجلس ما از جمال خود برافروز ای غلام^۶
می ز جام خسروانی در قدح ریز ای پسر
یکزمان با ما بخلوت می بخور خرم بزی
یک زمان با ما بکام دل بر آمیز ای پسر
عاشقان را از کنار و بوسه دادن چاره نیست
دل بنه بر بوسه دادن هیچ مستیز ای پسر
گر ز بهر بوسه دادن در تو آویزد کسی
روز محشر همچو خصمان درمن آویز ای پسر

۱- ع : برفتار ۲- ع : گفتارت چو کردارت ۳- ع : فراز ۴- ع : شداین

۵- ع : بزندان؟ ۶- ع : بردار ۷- ای پسر

گر توانی کرد با ما زندگی زین سان در آی
ورنه زود از پیش ما برخیز و بگریز ای پسر

(۱۶۱ - غ)

عالمی افکنده در جوش ای پسر	حلقه زلف تو در گوش ای پسر
کش بجاماند دل و هوش ای پسر	کیست در عالم که بیند مرا ترا
هم توئی سرو قبا پوش ای پسر	هم توئی ماه قدح گیر ای غلام
چون ترا دارم در آغوش ای پسر	سرو در بر دارم ^۱ و مه در کنار
بر وفاداری همی کوش ای پسر	بر جفاکاری چه کوشی ای غلام
کز برم بگریختی دوش ای پسر	امشب ای دلبر بدام آویختی
باده نوشین همی نوش ای پسر	بوسه نوشین همی بخش از عقیق
کم کن این آزار و این بدها مجوی	
میر داد اینجاست خاموش ای پسر	

(۱۶۲ -)

باز در دام بلای تو فتادیم^۱ ای پسر
بر سر کویت خروشان ایستادیم^۲ ای پسر
زلف تو دام است و خالت دانه و ما ناگهان
بر امید دانه در دام اوفتادیم^۳ ای پسر
گاه با چشم و دل پر آتش و آب ای نگار^۴
گاه با فرق و لب بر خاک^۵ و بادیم^۶ ای پسر
تا دل ما شد اسیر عقرب زلفین تو
همچو عقرب دستها بر سر نهادیم^۷ ای پسر
از هوس بر حلقه زلفین تو بستیم دل
تا زغم بر رخ زدیده خون گشادیم^۸ ای پسر

۱- فتادم ۲- ایستادم ۳- اوفتادم ۴- ع : ای صنم - ای پسر ۵- ع :
لب پر خاک ۶- بادم ۷- نهادم ۸- گشادم

(۱۶۳-غ)

ماه مجلس خوانمت یا سرو بستان ای پسر
 سرو میدان^۱ خوانمت یا شاه میدان^۲ ای پسر
 آب حیوان داری اندر^۳ در و مرجان ای پسر
 در^۴ و مرجان خوانمت یا آب حیوان ای پسر
 باغ خندانی بغشرت ماه تابانی بلطف
 باغ خندان خوانمت یا ماه تابان ای پسر
 رامش جانی بلطف و فخر حورانی^۵ بلطف
 فخر حوران^۶ خوانمت یا رامش جان ای پسر
 درد و درمانی بغمزه شگر و شهدی بلب^۷
 شهد و شگر خوانمت یا درد و درمان ای پسر
 کفر و ایمانی بروی وزهد و فسقی در سخن
 زهد و فسقت گویمی یا کفر و ایمان ای پسر
 عهد و پیمان داری و بدعهد و بدپیمان همی
 بی وفا گویم ترا یا عهد و پیمان ای پسر

(۱۶۴-)

من ترا ام حلقه در گوش ای پسر
 جام می بستان ز ساقی ای صنم^۱
 چنگ بستان و قلندوار زن
 در جفاکاری چه کوشی ای غلام^۲
 پیش خود میدار و مفروش ای پسر
 بوسه ای ده زان لب نوش ای پسر
 تا بجان باز آورم هوش ای پسر
 در وفا داری همی کوش ای پسر
 آنچه هجران تو با ما کرددی
 با خیالت گفته ام دوش ای پسر

۱- ماه گردون ۲- ع: خوبان ۳- ع: خوبانی ۴- ع: خوبان ۵- ع: بناز- بحسن ۶- ع: ای حریف ۷- ع: ای پسر

(۱۶۵ -)

چون سخنگویی از آن لب لطف باری ای پسر
 پس بشوخی لب چرا خاموش داری ای پسر
 در ره عشق تو ما را یار و مونس گفت تست^۱
 گفتی از آن^۲ از تو میخواستیم باری ای پسر
 دیر زی در شاد کامی کز اثرهای لطیف
 مونس عقلی و جان را غمگساری ای پسر
 تلخ گردد^۳ عیش شیرین بر بتان قندهار
 چون بگاه بذله زان لب لطف^۴ باری ای پسر
 بامداد از رشک دامن را کند خورشید چاک
 روی چون ماه^۵ از گریبان چون بر آری ای پسر
 سر بسان سایه زان بر خاک دارم پیش تو^۶
 کز رخ و زلف آفتاب و سایه داری ای پسر
 سرکشان سر بر خط فرمان من بنهند^۷ باش
 تا بگردم خط مشکین بر آری ای پسر
 ار نبودی ماه رخسار تو تابان زیر زلف
 با سر زلف تو بودی دهر تاری ای پسر
 کودکی کانرا بمعنی در خم چوگان زلف
 همچو گوئی روز و شب گردان نداری ای پسر
 شد گرفتار سر زلف کمند آسای تو
 روز دعوی کردن مردان کاری ای پسر
 شد شکار چشم پرستان روبه باز تو
 صد هزاران جان شیران^۸ شکاری ای پسر

۱- ع : شوق تست ۲- ع : زان بگفتن - زان بگفتی ۳- ع : کردی
 ۴- ع : چون بگفتن زان لب خود شهید ۵- ع : رخشان ۶- ع : سایه من بر خاک دارم
 روز و شب ۷- نهند ۸- ع : شیرین

ماه روی تو چو برگ گل بباغ دلبری
 شد شکفته بر نهال کامکاری ای پسر
 بس دلا کز خرمی بی برگ شد زان برگ گل
 آه اگر بر برگ گل شمشاد کاری ای پسر
 کی شدندی عالمی در عشق تو یعقوب وار
 گرنه از یوسف جهان را یاد کاری ای پسر
 چون سنائی را بعالم فخر و ام^۱ از عشق تست
 ننگ و عار از وصلت او می چه داری ای پسر

(۱۶۶ -)

زلف چون زنجیر و چون قیرای پسر	یکزمان از دوش بر گیر ای پسر
زانکه تا در بند زنجیر توایم	از در بندیم و زنجیر ای پسر
عرضه تا کی کرد خواهی عارضین	چون گل بی خار بر خیر ای پسر
هر زمان آئی بتیر انداختن	هم کمان دردست و هم تیر ای پسر
زانکه چشم بد بدان عارض رسد	زود در ده بانگ تکبیر ای پسر
آن لب و دندان و آن شیرین زبان	انگبین است و می و شیر ای پسر
جست نتواند دل از عشق تو هیچ	جست که تواند ز تقدیر ای پسر

پای بفشارد سنائی در غمت

تا بدست آئی بتدبیر ای پسر

(۱۶۷ -)

همواره جفا کردن^۲ تا کی بود ای دلبر
 پیوسته بسلا کردن^۲ تا کی بود ای دلبر
 من با تو زغم^۳ یکتا وانگه تو زغم تشنه
 چون زلف دو تا کردن^۲ تا کی بود ای دلبر

پیراهن صبر ما اندر غم هجرانت
چون چاك قبا کردن^۱ تا کی بود ای دلبر
بی روی چو خورشیدت بیچاره سنائی را
گردان چوسها^۲ کردن^۱ تا کی بود ای دلبر

(۱۶۸-)

ای سنائی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر
جان ده اندر^۳ عشق و آنگه جانستان را^۴ جان شمر
کفر و ایمان گر بصورت پیش تو حاضر شوند
دستگاه کفر بیش از مایه ایمان شمر
ور نمی دانی که خود جانان چه باشد^۵ در صفا
هر چه آنرا از تو بیرون برد آنرا آن شمر
چشمه حیوان چه جوئی قطره آب از نیاز
در کنار افشان ز چشم و چشمه حیوان شمر
یوسف گم کرده از نودیده شوخی بدوز
پوست را بر قالب خود خانه احزان شمر

(۱۶۹-)

ای یوسف حسن و کشی خورشید خوئی^۶ خوش سیر
از سر برون کن سر کشی امروز با ما باده خور
زان^۷ باده چون ارغوان بر کن سبك رطل گران
با ما خور ای جان جهان با ما خور ای بدر^۸ پدر
ای خوش لب شیرین زبان خوش خوش در آ^۹ اندر میان
بگشای تر کش از میان تا در^{۱۰} میان بندم کمر

۱- کردی ۲- سما ۳- جان بده در ۴- عاشقان را ۵- جنان شد
۶- ع: خوشی، خش ۷- زین - زی ۸- ع: ای میر ۹- ع: در آی ۱۰- ع:
يك زمان تا بر

زلفت طراز گوش کن يك نيم ازوا گل پوش کن

می خواه و چندان نوش کن تا خوانمت تنگ شکر^۲

اکنون طریقی پیش کن تدبیر کار^۳ خویش کن

در راه عشق این کیش کن کالمنع کفر بالبشر

من مدتی کردم حذر از عشقت ای شیرین پسر^۴

آخر در آمد دل بسر جاء القضا غمی اَلْبَصَر

(۱۷۰-)

وز سر زلف خود خمی کم گیر

جستی از دام پس دمی کم گیر

ره همی رو تو مریمی کم گیر

علم باقیست عالمی کم گیر

چون تو بیش ز کم کمی کم گیر

زحمت زخمه را بمی کم گیر

ساقیا می ده و نمی کم گیر

گر بیکدم بمانده ای در دام

رو که عیسی دلیل و همراه تست

عالمی علم بر تو جمع شده است

ز کمابیش بر تو نقصان نیست

بم گسسته است زیر و زار خوشست

گر سنائی غمی است بر دل تو

یا غمی باش یا غمی کم گیر

(۱۷۱ - غ)

دل مسکین من شمار مگیر

ور نگیری ز من کنار مگیر

جز مرا در زمانه یار مگیر

جز بنزدیک من قرار مگیر

تو کنون طبع روزگار مگیر

هر زمان چنگ بر کنار مگیر

یکزمان در کنار گیر مرا

جز بمهر تو میل نیست مرا

گر نخواهی که بی قرار شوم

بر سنائی ز دهر بیداد است

بهمه عمر اگر کند گنهی

يك گنه را از او هزار مگیر

۱ - ع : يك نيمه زو ۲ - پيك القمر - ع : شکر القمر ۳ - ع : بیگانگان را
۴ - ع : ای زیبا پسر

(۱۷۲ -)

سکوت معنویان را بیا و کار بساز
سکوت معنویان چیست عجز و خاموشی
مرا که فتنه^۱ و پروانه^۱ بلا کردند
بگرد خویش همی پرّم و همی گویم
لباس مدّعیان را بسوز و دور انداز
لباس مدّعیان چیست گفتگوی دراز
هزار مشعل^۲ شمع با دلم انباز
گاهی بسوزد آخر فذلک پرواز
نکرده هیچکس این دربروی خلق فراز

ببرده شاد مباش و زمانده طیره مشو
برو بیاز بیار و همی^۲ بیار بیاز

(۱۷۳ - غ)

با تابش زلف و رخت ای^۳ ماه دلفروز
از شام تو قدر آید و از صبح تو^۴ نوروز
از جنبش موی^۵ تو بر آید دو گل ازمشک
وز تابش روی تو بر آید دو شب از روز
بر گرد^۶ یکی گرد دل ما و در آن دل^۷
گر جز غم خود یابی آتش زن و بفروز
هر چند همه^۸ دفتر عشاق بخواندیم
با این همه در عشق تو هستیم نو آموز^۹
در مملکت عاشقی از پسته و بادام
زلف^{۱۰} تو جهانگیر شد و غمزه جهانسوز
تا دیده^{۱۱} ما جز بتو آرام نگیرد
از بوسه اش مهری کن وز غمزه اش بردوز
باهجر^{۱۱} تو هر شب زپی وصل^{۱۲} تو گویم
یارب تو شب عاشق و معشوق مکن روز

۱ - گرفته ۲ - برو ۳ - ع : و با روی تو ۴ - : صبح آید وز روز تو - صبح
آرد از روی تو ۵ - زلف - ع : روی ۶ - ع : در گرد ۷ - در این گرد ۸ - ع :
همی ۹ - بد آموز ۱۰ - : بوس ۱۱ - ع : با وصل ۱۲ - ع : زغم عشق - زپی هجر

(۱۷۴-غ)

کز تو دلم نیست شکیبا هنوز
عشق تو را هست مہیا هنوز
هست بمانندہ دریا هنوز
هست مرا بر رخ پیدا هنوز
همچو گلی تازہ ورعنا هنوز

کرد^۱ مرا عشق تو دروا هنوز
سنگ دلا این دل بد مهر من
چشم من از دیدہ ز اندوہ تو
آنچه غمت کرد نہان با دلم
پیر شدم در غمت ای ماہ و تو

فردشدم از دل و جان ای پری

تا کی از این وعدہ فردا هنوز

(۱۷۵-غ)

چہرہ او اصل جمالست و بس
ہرچہ نشانست و بالست و بس
ہم بسر او کہ محالست و بس
بوسہ ای ازدوست^۴ حلال است و بس
دین من امروز^۶ سؤالست و بس
نزد من اقبال زوالست^۷ و بس
دین من آن ساعت^۸ حالست و بس

دلبر من عین کمال است و بس
بر سر کوی غم او مرد را
در رہ او جستن مقصود از او^۲
از ہمہ خوبی^۳ کہ بجوئی زدوست
چند ہمی^۵ پرسی دین تو چیست
نزد تو اقبال دوامست و عز
حالی یابم چو کنم یاد از او

پردہ منم^۹ پیش چو بر خاستم

از پس آن پردہ^{۱۰} وصالست و بس

(۱۷۶-)

المستغاث ای ساربان ، چون کار من آمد بجان

تعجیل کم کن یکزمان ، در رفتن^{۱۱} آن دلستان

نور دل و شمع بیان^{۱۲} ماہ کش و سرو روان

از من جدا شدنا گہان بر من جہان شد چون قفس^{۱۳}

۱- م: هست ۲- ع: از این ۳- ع: خوشی ۴- بوسہ از آن دست ۵- ع: چند ز من

۶- ع: تو ای دوست- خود ہمہ دین ۷- ع: ادبار زوالست ۸- ع: این ساعت

۹- ع: پردہ من ۱۰- ع: نور ۱۱- ع: کز رفتن ۱۲- ع: روان ۱۳- ع: چون حبس

ای چون فلک بامن بکین بی مهر و رحم و شرم و دین
 آزار من کمتر گزین آخر مکن با من چنین^۱
 عالم بعیش اندر ببین^۲ تا مر ترا گردد یقین
 کاندر همه روی زمین مسکین تر از من نیست کس
 آرام جان من مبر عیشم مکن زیر و زبر
 در زاری کارم نگر^۳ چون داری از حال خبر
 رحمی بکن زان پیشتر کاید جهان^۴ بر من بسر
 بگذار تا در رهگذر با تو بر آرم^۵ یک نفس
 دایم ز حسن آن صنم چون چشم او بختم دژم
 چون زلف او پشتم بخم دل پر زلف رخ^۶ پر زخم
 اندوه بیش آرام کم نامانده^۷ صبر افزوده غم
 از دست^۸ این چندین ستم یارب مرا فریاد رس
 چون بست^۹ محمل بر هیون از شهر شد ناگه برون
 من پیش او از حد برون خونابه راندم از جفون^{۱۰}
 کردم همهره لاله گون گفتم که آن دلبر کنون
 چون بسته بیند ره ز خون باشد که گردد باز پس
 هر روز بر رخیزم همی در خلق بگریزم همی^{۱۱}
 با هجر بستیزم همی شوری برانگیزم همی^{۱۲}
 رنگی بر آمیزم^{۱۳} همی می در قدح ریزم همی
 در باده آویزم همی کانه گسارم باده بس

۱- ع : حال بعشق اندر ببین ۲- ع : آخر مکن بامن چنین ۳- ع : در رای
 و کار من نگر ۴- کاندر جهان ۵- ع : او را ببینم ۶- ع : دل برده و رخ ۷- ع :
 پالوده ۸- ع : در دست ۹- پشت ۱۰- ع : فزون خونابه راندم از عیون
 ۱۱- ع : شوری برانگیزم همی ۱۲- ع : کانه گسارم توهی ۱۳- ع : رنگی
 برانگیزم

(۱۷۷-)

چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس
 رو که از این دلبران کار تو داری و بس
 بارخ تو کیست عقل^۱ جز که یکی بوالفضول
 با لب تو کیست جان جز که یکی بوالهوس
 کسفر معطل نمود زلفت و دین حکیم
 نان^۲ مؤذن ببرد رؤیت و آب^۳ عسس
 با رخ و با زلف تو در سر بازار عشق
 فتنه بمیدان درست عافیت اندر حرس^۴
 روی تو از دل ببرد منزلت و قدر ناز^۵
 موی^۶ تو از جان ببرد توش و توان و هوس
 جزع تو برهم گسست^۷ بر همه مردان زره
 لعل تو برهم^۸ شکست بر همه مرغان قفس
 در بر تو با سماع بی خطران چون نجیب
 بر در تو با خروش بی خبران چون جرس
 دایه تو حسن تست میبردت چپ و راست
 سایه تو عشق ماست میدودت^۹ پیش و پس
 هستی دریای حسن از پی او همچنان
 نعل پی تست در تاج سرتست خس
 کرد مرا هم چو صبح^{۱۰} روی چو خورشید تو
 تا همه بیجان زخم^{۱۱} در ره عشقت نفس
 تا بهم آورد سر آن خط چون مورچه
 بر همه چیزی نشست عشق تو همچون مگس

۱- دل ۲- نام ۳- آب ۴- جرس ۵- منزلت بارگاه ۶-
 روی ۷- درید ۸- درهم ۹- بخت تست میرودت ۱۰- زر ۱۱- زبیم

جان همه عاشقان بر لب تو تعبیه است

ای همه با تو همه بی لب تو هیچکس
انس سنائی بسست خاک سر کوی تو
نور رخ مصطفی بس بود انس انس

(۱۷۸ -)

ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس
درمان من در دست تست آخر مرا فریادرس
در داستان عشق تو پیدا نشان^۱ عشق من^۲
در کاروان عشق من^۲ عالم پر از بانگ جرس
نیکو بنشناسم ز زشت در عشقت ای حورا^۳ سرشت
ار بیتو باشم در بهشت^۴ آید بچشم چون قفس^۵
از نزدت ار فرمان^۶ بود جان دادم آسان بود^۷
دارم ز تو تا جان بود در دل هوا در جان هوس
چشمم بسان لاله ها اشکم بسان ژاله ها^۸
هر ساعت از بس ناله ها^۹ بر من فرو بندد نفس
ای بت شمن^{۱۰} پیشت هنم جانم توئی و تن منم^{۱۱}
گر کافرم گر مؤمنم محراب من روی^{۱۲} تو بس
هر چند بیگانه و بیگه^{۱۳} کمتر کنی بر من نگه
زین کرده باشم سال و مه میدان عشقت را فرس
گر حور جنت فی المثل آید بر من^{۱۴} باحلل
من بر تو نگزینم بدل جز تو نخواهم هیچکس

۱ - از دل نهان عشق من پیدا و پنهان ۲ - تو ۳ - از عشقت ای حوری
۴ - غ : بی تو نخواهم در بهشت ۵ - حرس ۶ - وراز تو يك فرمان ۷ - بستان
بود ۸ - پر لعل و سیمین ژاله ها ۹ - ار بس که کردم ناله ها ۱۰ - شکن ۱۱ -
ع : من تنم ۱۲ - کوی ۱۳ - هر چند چو بیگانه و که ۱۴ - ع : اندر بر من با
حلل - آید به پیشم

پرهیزم از بدگوی توزان کمتر آیم سوی تو
 پس چون کنم کاین کوی تو یکدم نباشد بی عسس
 کردم همه ره لاله گون گفتم که آن دابر کنون
 چون بسته بیند ره ز خون باشد که گردد باز پس
 رنگی بر آمیزم همی می در قدح ریزم همی
 در باده آویزم همی کانه گسارم باده بس^۱

(۱۷۹ -)

ای من غریب کوی تو از کوی تو بر من عسس
 حیلست چه سازم تا مگر بیا تو بر آرم یکنفس
 گر من بکویت بگذرم بر آب و آتش بسترم
 ترسم ز خصمت چون روم گیتی بود بر من قفس
 در جستش روز و شبان گشتم قرین اندهان
 پایم بیوسد این جهان گر بر تو یابم دسترس
 از عشق توقارون منم غرقه در آب و خون منم
 لیلی توئی مجنون منم در کار تو بسته هوس
 آن شب که ما پنهان دوتن سازیم حالی ز انجمن
 باشیم در یک پیرهن ما را کجا گیرد عسس
 خواهی همی دیدن چنین با تو بوم دایم قرین
 بینم ز بخت همنشین وصلت ز پیش و هجر پس
 چون در کنار آرم ترا از دست نگذارم ترا
 چون جان و دل دارم ترا این آرزویم نیست بس

(۱۸۰ -)

ای ز ما سیر آمده بدرود باش
 کشته مارا گر^۲ فراقست ای صنم
 ما نه خوشنودیم تو خوشنود باش
 تو^۳ بخون کشتگان مأخوذ باش

۱- دو بیت اخیر در مسمط «المستغاث ای ساربان» نیز آمده است و در بعض از نسخ نیست

۲- کشته مارا کز - ع: کشته بر تیغ ۳- ع: کو

غرقه در دریای هجران توام^۱
 هجر تو بر ما زیانی‌ها نمود^۲
 در فراقت کار ما از دست شد
 در نشاط و کامرانی و طرب
 ای سنائی در شبستان غمش
 گرچه همچون نار بودی دود باش

(۱۸۱-غ)
 ای ز خوبی مستهان‌هشیار باش
 از شراب شوق رویت عالمی
 خویشتن داری کن اندر کارها
 زینهار ی دارم اندر گردنت
 چون ز خصمان خویشتن داری کنی
 بر در و دیوار خود ایمن مباش
 کار تو باید که باشد بر نظام^۴
 و ز مستی خفته ای بیدار باش
 گشته مستانند هان‌هشیار باش
 خصم بر کار است هان بر کار^۳ باش
 زینهار ای بت بر آن زینهار باش
 دستبردی بر جهان سالار باش
 بر حذر هان از در و دیوار باش
 کارهای عاشقان گو زار باش
 گر سنائی از تو برخوردار نیست
 تو ز بخت خویش برخوردار باش^۵

(۱۸۲-)
 ای سنائی دل ده و دربند کام خود مباش^۶

راه‌رو چون زندگان چون مرده بر منزل مباش

۱- ع: غرقه دریای هجران توایم ۲- ع: مارا زیان کرده بسی ۳- در کار-
 پرکار ۴- بر مراد ۵- این سه بیت در حاشیه نسخه ف افزوده شده:

گاه صاحب درد و دردی خوار باش
 می بشادی نوش و بی تیمار باش
 تا توانی سر کش و عیار باش

گاه بزم افروز عاشق سوز باش
 گرمه میخواره خوانندت رواست
 همچنین از خویشتن دارم مدام
 ۶- جان ده و در بند کام دل مباش

چون نباشی آب رحمت نار زحمت کم فروز
 ور نباشی خاک معنی آب بی حاصل مباح
 رفت یاران نباشی آفت ایشان مشو
 سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباح
 در میان^۱ عارفان جز نکته روشن مگوی
 در کتاب عاشقان جز آیت مشکل مباح
 در منای قرب یاران جان اگر قربان کنند^۲
 جز بتیغ مهر او در پیش او بسمل مباح
 گر همی خواهی که با معشوق در هودج بوی
 با عدو و خصم او همواره در محمل مباح
 گر شوی جان جز هوای^۳ دوست رامسکن مشو^۴
 ور شوی دل جز نگاه^۵ عشق را قابل مباح
 روی چون زی کعبه کردی رای بتخانه مکن
 دشمنان دوست را جز حنظل قاتل مباح
 در نهاد تست بیا تو دشمن معشوق تو
 مانع او گرنه ای باری بدو مایل مباح

(۱۸۳-)

ای جهان افروز دلبر ای بت خورشید فش^۶
 فتنه عشاق شهری^۷ شمسه خوبان کش
 گاه آن آمد که از وصل تو بستانیم داد
 زین جهان حیل ساز و روزگار کینه کش
 باده ای خواهیم تلخ و مجلسی سازیم نغز
 مطربی ناهید طبع و ساقی خورشید فش

۱- از برای ۲- کنی ۳- بلای ۴- مکن ۵- نگار - بکار ۶- ف: وش

در جهان ما را کنون شش چیز باید قـا بود
 زخم ما^۱ بر کعبتین خرّمی امروز شش
 خانه گرم و حریفی زیرک و چنگی حزین
 ساقی خوب و شراب روشن و محبوب^۲ خوش
 (۱۸۴ -)

دلم برد آن دلارامی که در چاه زنخدانش
 هزاران یوسف مصر است پیدا در گریبانش
 پریروئی که چون دیواست بر رخسار و زلفینش
 ز ره موئی که چون تیر است بر عشاق مژگانش
 بیکدم میکند زنده چو عیسی مرده را زان لب
 دم عیسی است پنداری میان لعل و مرجانش
 حلاوت از شکر کم شد چو قیمت آورد نوشش
 ازین دو چشم گریانم از آن لبهای خندانش
 ندارد لب کس از یاقوت و مروارید تر دندان
 گرم باور نمیداری بیا بنگر بدندانش
 که تاهر گوهری بینی که عکسش در شب تاری
 فرو ریزد چو مهر و ماه بر یاقوت گویانش
 اگر پیراهن ما هم بمانند فلک آمد
 از آن اندر گریبانش بود خورشید تابانش
 ویا خورشید پنداری بی پیراهن همی هر شب
 فرود آید ز گردون و بر آید از گریبانش
 نشست ما اگر کوهست و او چون ماه بر گردون
 چرا هر دو بهم بینیم از آن رخسار رخشانش

بلا و غارت دلهاست آن زلفین او لیکن
هزاران دل چو او جمعست در زلف پریشانش

(۱۸۵-غ)

برخیز و برو باده بیار ای پسر خوش
وین گفت مرا خوار مدار ای پسر خوش
باده خور و مستی کن و دلداری و عشرت^۱
و اندوه جهان باد شمار^۲ ای پسر خوش
رنج و غم بیهوده منه بر دل و بر جان
وان چت بنخارد بمخار^۳ ای پسر خوش
خواهی که بود خاک درت افسر عشاق
در^۴ باده فزون کن تو یسار^۵ ای پسر خوش
ناموس خرد بشکن و سالوس طریقت
وز هر دو بر آور تو دمار ای پسر خوش
زهد و گنه و کفر و هدی را همه درهم
در باز بیک داو^۶ قمار ای پسر خوش
تا زنده شود مجلس ما از رخ و زلفت
در مجلس ما مشک و گل آر ای پسر خوش
از جان و جوانی نبود شاد سنائی
تبادل^۷ نکند بر تو نثار ای پسر خوش
صد سجده شکر از دل و از جان بتو آرد^۸
اورا زچه داری تو فگار^۹ ای پسر خوش

۱ - باده خور و خوش زی تو و مستی کن و عشرت ۲ - یاد میار - باد بدار
۳ - ع : دل رو خوش و آراز بدار ۴ - ف : وز ۵ - ع : تو و یار ۶ - ع : دای
۷ - نا جان ۸ - ع : وز جان تو آرد ۹ - ع : او را چه تو داری بشکار

(۱۸۶ -)

الا ای دلربای خوش بیا کامدبهارى خوش
 شراب تلخ مارا ده که هست این روز گاری خوش
 سزد گر ما بدیدارت بیارائیم مجلس را
 چو شد آراسته گیتی ببوی نو بهاری خوش
 همی بوئیم هر ساعت همی نوشیم هر لحظه
 گل اندر بوستانی نو مل اندر مرغزاری خوش
 گهی از دست تو گیریم چون آتش می صافی
 گهی در وصف تو خوانیم شعر آبداری خوش
 کنون در انتظار گل سراید هر شبی بلبل
 غزلهای لطیف خوش بنغمتهای زاری خوش
 شود صحرا همه گلشن شود گیتی همه روشن
 چو خرّم مجلس عالی و باد مشکباری خوش

(۱۸۷ -)

بر من از عشقت شبیخون بود دوش
 در دل از عشق تو دوزخ می نمود^۱
 ای توانگر همچو قارون از جمال
 ای برخ ماه زمین بی روی تو
 بی تو دوش از عمر نشمردم همی
 چو شب دوشین شبی هرگز مباد
 کز همه شبها غم افزون بود دوش

(۱۸۸ -)

چه رسمست آن نهادن زلف بر دوش^۲
 که از بادام کردن جعبه نیش
 نمودن روز را در زیر شب پوش^۳
 که از یاقوت کردن چشمه نوش

بر آوردن برای فتنه خلق
 تو خورشیدی از آن پیش تو آرند
 پری و سرو و خورشیدی ولیکن
 گل و مه پیش تو^۲ بر منبر حسن
 هزاران صبحدم از يك بنا گوش
 فلک را از مه^۱ نو حلقه در گوش
 قدح گیر و کمر بند و قباپوش
 همه آموخته کرده فراموش
 سنائی را خریدستی دل و جان
 اگر صد جان دهندت بازمفروش

(۱۸۹-غ)

از فلک در تاب بودم دی و دوش
 بالب خشک از سرشک دیدگان
 گاه می خوردم گه از بحر دعا
 بی رخ تو در میان بحر آب
 از کمال هجر در صحرای درد
 صحبت دیدار تو^۳ جستم همی
 وز غمت بی تاب بودم دی و دوش
 در میان آب بودم دی و دوش
 روی در محراب بودم دی و دوش
 با نبید ناب بودم دی و دوش
 تیر در پرتاب بودم دی و دوش
 گرچه با اصحاب بودم دی و دوش
 بی تو لرزان و طیان بر روی خاک
 راست چون سیماب بودم دی و دوش

(۱۹۰-)

در عشق تو ای نگار خاموش
 من عشق ترا بجان خریدم
 هرگز نشود غمت ز یادم
 شد خواب ز چشم من رمیده
 ما را چه کشی بچشم آهوی
 آویخته شد دلم نگونسار
 تا آب رخم فراق تو ریخت
 تا کی ز تو خواهم استعانت
 بفزود مرا غمان و شد هوش
 تو مهر مرا بیاوه مفروش
 تو نیز مرا مکن فراموش
 تا هست غم توام در آغوش
 ما را چه دهی تو خواب خرگوش
 همچون سر زلفت از بر دوش
 آمد دل من ز درد در جوش
 یکروز حدیث بنده بنیوش

گر زهر هلاهل از تو یابم با یاد تو زهر باشدم نوش
امشب بجهم ز جور عشقت
گر زانکه نجستم از غمت دوش

(۱۹۱-غ)

دوش تا روز من از عشق تو بودم بخروش
توچه دانی که چه بود از غم تو بر من^۱ دوش
میزدم^۲ آب صبوری ز دو دیده بر دل
چون دل از آتش عشق تو بر آوردی جوش
گاه چون نای^۳ بدم از غم تو با ناله
گاه بودم چو کمانچه ز فراق تو بخروش
هر شبم^۴ وعده دهی کایم و نائی بر من
چند ازین عشوه خرم من ز توای عشوه فروش
هم بجان تو که بر یاد لب نوشینت
هر چه در عالم زهر است توان کردن نوش

(۱۹۲-غ)

ز جزع و لعلات ای سیمین بنا گوش
دو جادوی کمین ساز کمان کش^۵
که پیش این و آن جان را و دل را
چو بینمت آن دوتا لعل پر از کبر
بدین گویم زهی خاموش گویا^۶
بسا زهاد گیتی را که بردی
بسا شیران عالم را که دادی
دل پر نیش گشت^۷ و طبع پر نوش
دو نقاش شکرپاش گهر نوش
هزاران غاشیه است امروز^۸ بردوش
چو بینمت آن دوتا جزع پر از جوش^۹
بدان گویم زهی گویای خاموش
بدان لبهای چون می مایه هوش
ز چشم آهوانه^{۱۰} خواب خرگوش

۱- بر ما ۲- زدمی ۳- ع : هر شبی ۴- ع : باد ۵- ع : کمین ساز -
کمان سوز ۶- ع : غاشیه بستست ۷- ع : لعل پر از نوش ۸- دانا ۹- ف :
همچو آهو- زچشمان چو آهو.

زنی گل را و مل را خاک^۱ در چشم
 زمستی باز^۲ کرده بند کرت^۳
 ز جزعت^۴ خانه خانه دل شود خون
 گریزد در عدم هم روز و هم شب^۵
 تو جانی گر نه ای در بر عجب نیست
 نگارا از سر آزاد مردی
 مرا چون از ولی بخریده ای دی^۶
 مرا گفתי فراموشم مکن نیز^۷

چواندر مجلس آیی^۸ زلف بردوش^۹
 ز شوخی^{۱۰} کج نهاده طرف شب پوش
 ز علت چشمه چشمه خون شود نوش
 ز شرم روی و مویت چون دی و دوش
 که جان در جان در آید نی در آغوش
 حدیث دردناک بنده بنیوش
 کنونم بر عدو امروز مفروش
 توری از بهر این مخراش و مخروش

که گشت از بهر جزع و یاد^{۱۱} علت
 سنائی را فراموشی فراموش

(۱۹۳-غ)

چون نهی زلف تافته بر گوش
 از دل من رمیده گردد صبر
 نه عجب گر خروش من بفزود
 ماه در آسمان سیاه شود
 تا بوقت سپیده دم یگدم
 گاه بودم بره فکنده دو چشم

چون نهی جعد بافته بر دوش^{۱۲}
 وز تن من پریده گردد هوش
 تا شد آن عارض تو غالیه پوش
 خلق عالم بر آورند خروش
 نغنودم در انتظار تو دوش
 گاه بودم بدر نهاده دو گوش

خار من^{۱۳} گردد از وصال تو گل
 زهر من^{۱۴} گردد از جمال تو نوش

(۱۹۴-غ)

ای جور گرفته مذهب و کیش

این کبر فرو نه از سر خویش

۱- ع : و مل را خار - و می را خار ۲- غ : چو در مجلس در آیی ۳- گوش
 ۴- پاره ۵- ز چشمی باز کرده بند قرطه ۶- ز شومی ۷- ع : ز چشمت ۸- ع :
 امروز و امشب ۹- دوش ۱۰- ع : هیچ ۱۱- یاد جزع ۱۲- بر گوش
 ۱۳- او

جز خوب مگو از آن لب خوب^۱ جز خوبی و لطف^۲ هیچ مندیش
تا دور شدی^۳ ز پیش چشم^۴ عشقت چو صنم نهاده از^۵ پیش
هر ساعت صبر من شود کم^۶ هر ساعت درد من شود بیش^۷
از کیش و طریقت^۸ چه پرسی عشقت^۹ مرا طریقت و کیش
گفتم بزم بکام با تو هرگز نرید^{۱۰} بکام درویش

تا با تو حریف شد سنائی

بیگانه نشست از همه خویش

(۱۹۵-غ)

آن کژدم زلف تو که زد بر دل من نیش
از ضربت آن زخم دل نازک من ریش
آنجا که بود انجمن لشکر خوبان
نام تو بود اول و پای تو بود پیش
بنگر که همی با من و با تو چکند چرخ
بر هر دو همی چون شمرد مکر و فن خویش
هر شب که کند عشق شکیبائی من کم
هم در گذرد خوبی و زیبائی تو بیش
ای روی تو قارون شده از حسن و ملاحه
از هجر تو قارونم و از وصل تو درویش
خود چون بود آخر بغم هجر گرفتار
آنکس که باول نبود عاقبت اندیش

۱- چون خوبی و حسن داری ای جان ۲- حسن ۳- ف : شوی ۴- ف :

چشم ۵- ع : نهاده ام ۶- بود کم ۷- ع : میشود بیش- من بود ۸- ع :

از کیش و ز مذهب ۹- ف ، ع : در دست ۱۰- ع : گردون نرود

(-۱۹۶)

تایستانم^۱ نشاندی بر بساط انبساط
 ناگهانم در بر آوردی^۲ و ماندی در بساط
 بر گشاد از قهر و لطف لشکر قهرت کمین
 تا بدلهای در نگون^۳ شد رایت انس و نشاط
 من ز بهر دوستی را جان و دل کردم سبیل
 تا بوم کارم جهاد و تا زیم^۴ شغلم رباط
 اختلاط عشق تو با جان من^۵ باشد همی
 تا بود خون^۶ مرا با خاک روزی اختلاط
 در سرای دوستی آن به که فرشی افکنم^۷
 خشت او باشد زجان و خون او باشد ملاط^۸
 تا اگر باری نباشم بر بساط دوستان
 خاک باشم زیر پای چاکران اندر سماط
 احتیاط و حزم کردم در بلا و درد عشق
 تیغ تقدیر آمد و شد پاک حزم و احتیاط
 ره^۹ ندانم جز بلطف گریز کنی لطفی سزا است^{۱۰}
 ره نداند جز بیستان طفل خرد^{۱۱} اندر قماط
 هر که بگذارد صراط آید بدرگاه بهشت
 من نمی بینم بهشت و بیش رفتم صد صراط
 از دل آمد بر سنائی کس مباد اندر جهان
 گر نماند بر بساط قرب شاهان بی نشاط^{۱۲}

(-۱۹۷)

هر مدعی ز قاف تا قاف بیهوده ز عشق تو زند لاف

۱- نابیوسانم ۲- پس در آوردی ۳- ماندزان مکنون ۴- تابوم ۵- ۱۵-
 همی ۶- جان ۷- افکنیم ۸- خاک او باشد خلاط ۹- وه ۱۰- رواست
 ۱۱- خود ۱۲- از بساط قرب ماندان نشاط

سغبه نکند ملک رخت را
 شد نور رخان تو روان سوز
 ای شهره تو شهان عالم
 جوز است ترا ز لطف تا کعب
 صرفه نبرد کسی ز صراف
 شد کان کمال تو جگر کاف
 وی عاشق تو ملوک اطراف
 دریاست مرا ز عشق تاناف
 اوصاف تو چون کند سنائی
 کز حسن برون شدی ز اوصاف

(۱۹۸-)

ای زلف تو بند و دام عاشق
 در جستن تو بسی جهانها^۱
 بنمای جمال^۲ خویش و بفزای
 از شربت لطف خویش تر کن^۳
 وز باده وصل خویش پر کن
 اکنون که همه جهان بدانست
 بشنو جانا تو^۴ از سنائی
 وی روی تو ناز و کام عاشق
 بگذشته بزیر کام عاشق
 در منزلت و مقام عاشق
 آخر یکروز^۵ کام عاشق^۶
 یکشب صنما^۷ تو جام عاشق
 از عشق تو ننگ و نام عاشق
 تا بگذارد پیام عاشق

بر عاشق اگر سلام نکنی
 باری بشنو سلام عاشق

(۱۹۹-)

خویشتن داری کنید ای عاشقان با در عشق
 گرچه ما باری نه ایم از عشقبازی مرد عشق
 ما همه دعوی کنیم از عشق و عشق از ما برنج
 عاشق آن باید که از معنی بود در خورد^۸ عشق
 عشق مردی^۹ هست قائم گر بر وجانها بزد^{۱۰}
 پا کبازی کو که باشد عاشق و هم نرد^{۱۱} عشق

۱- جهان را ۲- ع: خیال ۳- پر کن - ع: خوش کن ۴- ع: آخر
 روزی تو ۵- ع: در جستن تونه شیب و بالا نسپرد همیشه کام عاشق ۶- ع: آخر
 وقتی ۷- ع: آخر بشنو تو ۸- ع: در درد ۹- فردی ۱۰- گر برد جان
 را بزخم ۱۱- برد

گرد عشق آنگاه بینی کاب رخ را کم زنی
 آب رخ در باز تا روزی رسی در گرد عشق
 خیره سرتاکی زنی^۱ همچون زنان لاف دروغ
 ناچشیده شربت وصل و ندیده^۲ درد عشق
 هر که او را نیست آه سرد و جان گرم رو
 بی نصیب آمد همی چون من ز گرم و سرد عشق
 ای سنائی توبه باید کردن از معنی ترا
 گر بر آید مو کب رندان و بردا برد عشق
 اشک سرخ عاشقان و روی زرد بی دلان
 گر ندیدیستی بیابن گر بسرخ و زرد عشق

(-۲۰۰)

تا دل من صید شد در دام عشق	باده شد جان من اندر جام عشق
آن بلا کز عاشقی من دیده ام	باز چون افتاده ام در ^۳ دام عشق
در ره نام مست و بی سامان کند	جام شور انگیز درد آشام ^۴ عشق
من خود از بیم و بلای عاشقی	بر زبان ^۵ می نگذرانم نام عشق
این عجب تر کز همه خلق جهان	نزد من باشد همه آرام عشق
جان و دین و دل ^۶ همی خواهد از من	این بدست از سوی جان پیغام عشق

جان و دین و دل فدای عشق باد^۷

تا مگر يك ره بر آید کام عشق

(-۲۰۱)

تا جهان باشد نخواهم در جهان هجران عشق
 عاشقم بر عشق و هر گز نشکنم پیمان عشق

۱- ع : خیره تا کی کم زنی ۲- ع : ناچشیده شربتی و ناچشیده ۳- ع : باز
 چون افتادم اندر ۴- ع : درد انجام ۵- هر زمان ۶- ع : جان و دل بادین
 ۷- فدا کردم بدو

تا حدیث عاشقی و عشق باشد در جهان
 نام من بادا نوشته بر سر دیوان عشق
 خط قلاشی چو عشق نیکوان بر من کشند
 شرط باشد بر نهیم سر بر خط فرمان عشق
 در میان عشق حالی دارم از خویش^۱ چنانک
 جان برافشانم همی از خرّمی بر جان عشق
 در خم چوگان زلف دلبران انداخت دل
 هر که با خوبان سواری کرد در میدان عشق
 من درین میدان سواری کرده‌ام تا لاجرم
 کرده‌ام دل همچو^۲ گوی اندر خم چوگان عشق
 در جهان برهان خوبی شد بت دلدار من
 تا شد او برهان خوبی من شدم برهان عشق

(۲۰۲ - غ)

ای غمزه‌ات زهر و خنده^۴ تریاک
 آویخته از دوال فتراک
 در جنب ستاره^۵ تو مفلک^۶
 با طوق تو گردن سرناک
 پیشانی ماه تخته^۷ خاک
 تا روی تو وهمه^۸ خطرناک
 وی خلعت خلقت تو لولاک
 از عقل بشسته تخته^۹ پاک
 لولاک لما خلقت الافلاک

ای بلبل وصل^۳ تو طربناک
 ای جان دو صد هزار عاشق
 افلاک توانگر از ستاره
 دربند تو سر زنان گردون
 از بهر شمارش^۶ ستاره
 از زلف^۷ تو صد هزار منزل
 ای نقش نگین تو لَعَمَرُک
 بر بوی خط تو روح پاکان
 با نقش تو گفته نقش بندت^۹

۱- ع: حالی از خوشی دارم - جانی دارم اردانی ۲- ع: کرده ام دل را چو
 ۳- درد ۴- بوسه ۵- ستانه تو مفلک ۶- شماری ۷- باعشق ۸- و همها
 ۹- با نقش تو نقشبند گفت است

از رشك تو آفتاب چون صبح
 با تابش تو بماه نیسان^۲
 هر روز قباى نو كند^۱ چاك
 گشته مى صرف غوره بر تاك^۳
 از گرد ركاب تو سنائی
 مانده مر كب^۴ تو چالاك
 با كیش نه از كس و^۵ گزاف است^۶
 آن تو و آنكه از كسش باك^۷

(۲۰۳ -)

من کیستم ای نگار چالاك
 کی زهره بود مرا كه باشم
 تا جامه كنم ز عشق تو چاك
 زیر قدم سگ ترا خاك^۸
 صد دل داری تو چون دل من
 آویخته سرنگون ز فتراك
 در عشق تو غم مرا چو شادی
 وز دست تو زهر همچو تریاك
 در راه رضای تو بجانم
 گر جان بدهم نیایدم^۹ باك
 از هر چه برو نشان تو نیست
 بیزار شدستم از دل پاك
 شوریده سر دو زلف توهست
 شور دل مردم هوسناك

در كار تو شد سر سنائی

زین نیست ترا خبر هماناك^{۱۰}

(۲۰۴ -)

ای بت سنگدل سیم تنك
 حبشی زلفك تر كانه تو
 دلبر خوشك شیرین سخنك
 چه كشی زیر قبا موی سمور
 تنگ چون چشمك تر كان دهنك
 چون كند از تن نازك سلاح
 كه ترا تن همه خرد است و فنك
 دل مسكین من ازدور بدوخت
 كه گرانست برو پیرهنگ
 آن سیه كژدمك نیش زنك

چون فروزند ز زر كون كمرت

من سپارمش ازین دل خونك

۱- هر روز قباى خود زند ۲- بمانده بستان ۳- غوره تاك ۴- موكب ۵-
 نه از كسان ۶- عجب نیست ۷- عشق تو و آنكه از جهان باك ۸- ع : توسنگ یا
 خاك ۹- ع؛ نبایدت ۱۰- مگر ترا خبر هاك

(۲۰۵-)

در زلف تو دادند نگارا خبر دل
یا دل بر من باز فرستای بت مهر و
نی نی که اگر نیست ترا هیچ سر ما
چندین سر اندیشه و تیمار که دارد
بی عشق تو دل را خطری نیست بر ما
هر چند که صعب است نگارا خطر دل

تا دل کمر عشق تو در بست بشادی

بستیم بجان بر غم عشقت کمر دل

(۲۰۶-)

چاک زد جان پدر دست صبا^۱ دامن گل

خیز تا هر دو خرامیم بیپیرامن گل

تیره شد ابر چو زلفین تو بر چهره^۲ باغ

تا بیاراست چو روی تو رخ روشن گل

همه شب فاخته تا روز همی نالد^۳ زار

زغم گل^۴ چومن از عشق تو ای خرمن گل

زانکه گل بنده رخسار^۵ خوش خرّم تست

در هوای رخ تو دست من و دامن گل

گل برون کرد سر از شاخ بدل بردن خلق

تا بسی جلوه گری کرد هوا بر تن گل

تا گل^۶ عارض تو دید فرو ریخت ز شرم

با گل عارض تو راست نیاید فن گل

(۲۰۷-)

کافتاده دلم ز عشق در دام

ای ساقی خیز^۷ و پر کن آن جام

۱- ع : دست صبا بار دگر ۲- ع : و باغ ۳- همی گرید ۴- زغم گل را

۵- آن روی ۶- ع : چون گل ۷- ع : ساقی خیز - ای ساقی زود ، رو

تا جام کنم ز دیده^۱ خالی
 کایام^۲ چو مابسی فرو برد
 خیزیم و رویم از پس^۳ یار
 گردیم^۴ مجاور خرابات
 کز مستی و عاشقی ندانیم
 گر دی گفتیم خاصگانیم
 وز خون دودیده پر کنم جام
 تا کی بندیم دل در ایام
 گیریم دو زلف آن دلارام
 چندان بخوریم باده خام
 کاندر کفریم یا در اسلام
 امروز شدیم جملگی عام

امروز زمانه خوش گذاریم
 تا فردا چون بود سرانجام

(۲۰۸ -)

هر شب نماز شام بود شادیم^۵ تمام
 کاید رسول دوست هلا نزد ما خرام^۶
 خورشید هر کسی که شب آید فرو رود^۷
 خورشید ما بر آید^۸ هر شب نماز شام
 روز فراق رفت و بر آمد شب وصال
 ای روز منقطع شو وای شب علی الدوام
 ای دوست تا تو باشی اندوه کی بود
 تا جان بود بتن^۹ تو خداوند و من غلام
 هر گه که خدمت^{۱۰} آیم ای دوست پیش تو
 شادی حلال گردد اندوه و غم حرام
 من بنده صبا شدم از جان و دل همی
 کو آورد بنزد من از نزد تو پیام
 این است حال بنده سنائی که گفتمت
 الحکم لك حبیبتی من بعدو السلام

۱ - ع : تا جام کنم ز باده - ۲ - ایام - ۳ - ع : از پی - ۴ - باشیم
 ۵ - ع : مرا شادی - ۶ - ع : من خرام - ۷ - که بود شب فرو بود - ع : آید فرو شود
 ۸ - ع : من بر آید - ۹ - ع : تا جان من بود - ۱۰ - ع : بخدمت

(۲۰۹ -)

بس که من دل را بدام عشق خوبان بسته‌ام
 وز نشاط عشق خوبان توبه‌ها بشکسته‌ام
 خسته او را که اواز غمزه تیر انداخته است
 من دل و جان را بتیر غمزه او خسته‌ام
 هر کجا شوریده‌ای را دیده‌ام چون خویشتن
 دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام
 دوستانم بر سر کارند در بازار عشق
 من چو معزولان چرا در گوشه‌ای بنشسته‌ام
 چون بظاهر بنگری در کار من گوئی مگر
 با سلامت هم نشینم وز ملامت رسته‌ام
 این سلامت را که من دارم ملامت در قفاست
 تا نه پنداری که از دام ملامت جسته‌ام
 تو بدان منگر که من عقد نشاط خویش را
 از جفای دوستان از دیدگان بگسته‌ام
 باش تا برگردن ایام بندد بخت من
 عقده‌های نو که از در سخن پیوسته‌ام

(۲۱۰ -)

دلبراً تا نامه عزل از وصال خوانده‌ام
 ای بسا خون دلا کز دیده بر رخ رانده‌ام
 بر نشان هرگز ندیدم بر دل بی‌رحم تو
 گرچه هر تیری که اندر جعبه بدبفشانده‌ام
 ظن مبر جانا که من برگشته‌ام از عاشقی
 یسا دل از دست غم هجران تو برهانده‌ام

زان همی کمتر کنم در عشق فریاد و خروش
 کاتش دل را بآب دیدگان بنشاندهام
 حق خدمت‌های بسیار مرا^۱ ضایع مکن
 زانکه روزی خوانده بودم گرچه اکنون راندهام
 هم‌تورس فریاد حالم حرمت دیرینه را
 رحم کن بر من نگارا زانکه بس درماندهام
 (۲۱۱ -)

بر ندارم دل ز مهرت دلبرا تا زندهام
 و رچه آزادم ترا تا زندهام من بندهام^۲
 مهر تو با جان من پیوسته گشت اندر ازل
 نیست روی رستگاری زو مرا تا زندهام
 از هوای هر که جز تو جان و دل بزدودهام^۳
 وز وفای تو چو نار از ناردان آگندهام
 عشق تو بر دین و دنیا دلبرا بگزیدهام
 خواجگی در راه تو بر راه خاک افکندهام
 تا بدیدم درج مروارید خندان^۴ ترا
 بس عقیقا کز دریغ^۵ از دیده پیرا کندهام
 تا بمن بر لشکر اندوه تو بگشاد دست
 از صلاح و نیکنامی دستها بفشاندهام^۶
 دست دست من^۷ بد از اول که در عشق آمدم^۷
 کم زدم تا لاجرم در ششدره^۸ درماندهام
 (۲۱۲ -)

صنما تا بزم بنده دیدار توام
 بتن و جان و دل و دیده خریدار توام

۱ - دیرین مرا ۲ - ترا من بندهام تا زنده ام ۳ - ع : نزدوده ام - پژمردهام
 ۴ - دندان ۵ - کز درج ۶ - ع : برکنده ام ۷ - ع : ولی تا عاشقم ۸ - ع : ششدرت

تو مه و سال کمر بسته بازار منی
 من شب و روز جگر خسته ز آزار توام
 گر چه از جور تو سیر آمده‌ام تا بزم
 بکشم جور تو زیرا که گرفتار توام
 زان نکردی توهمی ساخت بر من که ترا
 آگهی نیست که من سوخته زار توام
 گر چه آرایش خوبان جهانی بجمال
 بسر تو که من آرایش بازار توام
 نه^۱ عجب گر بکشم تلخی گفتار ترا^۲
 زانکه من شیفته خوبی دیدار توام
 دزد شبرو منم ای دلبر اندر غم تو
 چون سنائی ز پی وصل تو عیار توام
 گرچه عشاق دل آسوده گفتار منند
 من همه ساله دل آزردۀ گفتار توام

(۲۱۳ - غ)

خود بدام آمد^۳ کنون آویختم
 شور نشاندم^۴ که شور انگیختم
 سخت تر شد بند تا بگسیختم^۵
 من بجای خاک آتش ریختم
 از غمش کافور حسرت بیختم

گفتم از عشقش مگر بگریختم
 گفتم از دل شور بنشانم مگر
 بند من در عشق آن بت سخت بود^۶
 عاشقان بر سر اگر ریزند خاک
 بر بنا گوش سیاه مشک رنگ

عاجزم با چشم رنگ آمیز او
 گرچه از صد گونه رنگ آمیختم

(۲۱۴ -)

الا ای ساقی دلبر مدار از می تهی دستم

که من دل را دگر باره بدام عشق بر بستم^۷

۱- چه ۲- آزار ترا ۳- تو ۴- شد ۵- بگریختم ۶- ع : در بستم

مرا فصل بهار نو بروی آورد کار نو
 دلم بر بود یار نو بشد کار من از دستم
 اگر چه دل بنادانی باو دادم باسانی
 ندارم ز آن پشیمانی که با او مهر پیوستم
 چو روی خوب او دیدم ز خوبان مهر بیریدم
 ز جورش پرده بدریدم ز عشقش توبه بشکستم
 چو باری زین هوس دوری چو من دانم نه رنجوری
 بمن ده باده سوری مگر يك ره کنی مستم
 کنون از باده پیمودن نخواهم یکدم آسودن
 که نتوان جز چنین بودن درین سودا که من هستم
 (۲۱۵ -)

من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم
 کز سمن بالین و از شمشاد بستر داشتم
 داشتم در بر نگاری را که از دیدار او
 پایه تخت خود از خورشید برتر داشتم
 نرگس و شمشاد و سوسن مشک و سیم و ماه و گل
 تا بهنگام سحر هر هفت در بر داشتم
 بر نهاده بر بر چون سیم و سوسن داشتم
 لب نهاده بر لب چون شیر و شکر داشتم
 دست او بر گردن من همچو چنبر بود و من
 دست خود در گردن او همچو چنبر داشتم
 بامدادان چون نگه کردم بسی فرقی نبود
 چنبر از زر داشت او سوسن ز عنبر داشتم

چون مؤذن گفت يك الله اكبر كافر
گر امید آن دگر الله اكبر داشتم

(۲۱۶-)

ترا دل دادم ای دلبر شبت خوش باد من رفتم
تو دانی با دل غمخور^۱ شبت خوش باد من رفتم
اگر وصلت بگشت از من روا دارم^۲ روا دارم
گرفتم هجرت اندر بر شبت خوش باد من رفتم
بپردی نور روز و شب بدان زلف و رخ زیبا^۳

زهی جادو زهی دلبر شبت خوش باد من رفتم
بچهره اصل ایمانی بزلفین مایه کفری
ز جور هر دو آفتگر شبت خوش باد من رفتم
میان آتش و آبم از این معنی مرا بینی

لبان خشك و چشم تر^۴ شبت خوش باد من رفتم
بدان راضی شدم جانا که از حال خبر پرسی
ازین آخر بود کمتر^۵ شبت خوش باد من رفتم

(۲۱۷-)

آن حور روح و ش را بر عقل عرضه کردم
وان شربها که دادی بر یاد تو بخوردم^۶
یا قوت نفس کشتم از گوهر نفیست
کاباد کرد چون عقل از چرخ لاجوردم
گردم بیاد ساری گـردی همی ولیکن
باران تو بیامد بفشانند جمله گردم
گفتی جواب خواهم شرط کردم نبود این

نگذاشتن چو مردان در مدح خویش فردم

۱- دل و دلبر ۲- ع : اگر وصل تو روی از من نهان دارد ۳- ع : بدان
زلفین دلبندت ۴- ع : لبانم خشك و چشم تر ۵- ع : از این کمتر بود آخر
۶- از نسخه کابل

گر قطعه خوش نیامد معذور دار ازیرا

هم تو عجول بودی هم من عجول مردم
من توبه کرده بودم زین هرزه‌ها ولیکن
چون حکم تو بیامد زین توبه توبه کردم

(۲۱۸-)

تا برخسار تو ^۱ نگه کردم	عیش بر خویشتن تبه کردم
تاره کوی تو بدانستم	بر رخ ازخون دیده ره کردم
تا سر زلف تو ربود دلم	روز چون زلف تو ^۱ سیه کردم
دست بر دل ^۲ هزار بار زدم	خاک بر سر هزار ره کردم
کرد گارت ز بهرفتنه نگاشت	نیک در کار تو نگه کردم
گنه آن کردم ای نگار که دوش	صفت روی تو بعه کردم

عذر دوشینه خواستم امروز
توبه کردم اگر گنه کردم

(۲۱۹-)

چند روزی درین جهان بودم	بر سر خاک باد پیمودم
بدویدم بسی و دیدم رنج	یک شب از آز خویش نغنودم
نه یکی را بخشم کردم هجو	نه یکی را بطمع بستودم
بهوا و بشهوت نفسی	جان پاکیزه را نیالودم
هر زمانی بطمع آسایش	رنج بر خویشتن بیفزودم ^۳
واخرم چون اجل فراز آمد ^۴	رفتم و تخم کشته بدرودم
یار شد گوهرم بگوهر خویش	باز رستم ز رنج و آسودم

من ندانم^۵ که من کجا رفتم
کس نداند^۶ که من کجا رفتم

(۲۲۰ -)

کز آن یاسمین بر تهی شد کنارم
 بییوست هجرش بغم روزگارم^۲
 که داند که شبها همی چون گذارم^۵
 گرفتنش باید^۶ همی استوارم
 کنون با غم او نه بس هوشیارم
 چرا غمگنم من چو من دل^۹ ندارم
 سزدگر من از چشم یاقوت بارم
 ببینند مردم^{۱۲} که چون بیقرارم
 اگر داد دادی نرفتی نگارم^{۱۴}
 چرا حسرت آید ز وی یادگارم

بدردم بدردم^۱ که اندیشه دارم
 بوقتی که دولت^۲ بییوست بامن
 که داند که حال چگوننه است بی تو^۴
 خیالش ربوده است خواب از دو چشم
 ز من برد نرمک^۷ همی هوشیاری
 اگر غمگنانرا غم اندر دل آمد^۸
 چو آن گوهر پاک از^{۱۰} من جدا شد
 و گر من نیایم^{۱۱} بازاد مردی
 همی داد ندهد زمانه مهان را^{۱۳}
 چو من یاد گارش دل^{۱۵} راد دارم

بجان از غم هجر زنهار خواهم
 دهد هجر گوئی بجان زینهارم^{۱۶}

(۲۲۱ -)

ای یار سر مهر و مراعات تو دارم
 ای دولت دل خدمت و طاعات تو دارم
 طاعات و مراعات ترا فرض شناسم^{۱۷}
 جان و دل و دین وقف مراعات تو^{۱۸} دارم
 حاجات تو گر هست بجان و دل و دینم
 جان و دل و دین از پی حاجات تو دارم

-
- ۱ - ع: ندانم ندانم - ف: ندارم ندارم ۲ - آن مه ۳ - هجران تو غمگسارم
 ۴ - ع: با او - بی او ۵ - گزارم ۶ - گرفتش بیاید ۷ - ع: هر يك ۸ -
 ع: آید ۹ - ع: که خود دل - که خود غم ۱۰ - مر آن پاک یا قوت کز ۱۱ -
 ع: بنالم ۱۲ - ع: یاران ۱۳ - ع: جهان را ۱۴ - ع: زکارم ۱۵ - ع:
 دلی ۱۶ - چو من یاد گارش دل را بدادم
 ۱۷ - شناسیم ۱۸ - از پی طاعات تو

یکبار مناجات تو در وصل شنیدم
 بار دیگر امید مناجات تو دارم
 هر چند بید^۱ قصد کنی جان و سر تو^۲
 گر هیچ بید قصد مکافات تو دارم
 گر صومعه^۳ خویش خرابات کنی تو
 من روی همه سوی خرابات تو دارم
 ششدر کن و شهمات بیر جان و دل من
 کاین هر دو بر ششدر و شهمات تو دارم

(۲۲۲ -)

روزی که رخ خوب تو در پیش ندارم
 آن روز دل خلق و سر خویش ندارم
 چندین چه کنی جور و جفا با من مسکین
 چون طاقت هجرت من درویش ندارم
 در مجمره^۴ عشق و غمت سوخته گشتم
 زین بیش سر^۵ گفت و کما بیش^۶ ندارم
 تا^۷ سلسله^۸ عشق تو بر بست مرا دست^۹
 جز سلسله بر^{۱۰} دست دل ریش ندارم
 زان غمزه^{۱۱} غمّاز غم افزای تو بر من
 اسلام شد و قبله شد و کیش ندارم

(۲۲۳ - غ)

الحق نه دروغ سخت زارم	تا فتنه آن بت عیارم
من یار شراب وصل خوردم	امسال هنوز در خمارم
صاحب سر درد و رنج گشتم	تا با غم عشق، یار غارم

۱- بدو ۲- جان دهد و سر ۳- سر گفت کم و بیش ۴- با ۵- بشکست
 مرا پشت ۶- در

قـلاش تـرین روزگارم
از دیده و دل در آب و نارم
با درد و خیال و رنج یارم
بنگر که همیشه سازگارم
الحمد خدای را^۲ سوارم
من بر سر گنج صد هزارم
چون موی^۳ توهست روزگارم
گردد چو رخ تو خوب کارم
يك روز تو باش غمگسارم^۴

قتال ترین دلبران است
وز درد و فراق و رنج هجرش
باحسن و جمال یار جفت است^۱
با آتش عشق سوزناکش
گر منزل عشق او دراز است
در شادی عشق او همیشه
منگر تو بتا بدانکه امروز
فردا صنما بدولت تو
يك راه تو باش دستگیرم

تا چند سنائی نوان را^۵
چون خربزخ فرو گذارم

(۲۲۴ -)

آزردۀ جور روزگارم
بر^۶ دست ز یار یادگارم
بس خون که ز دیده می بیارم
هم مؤمن و بسته زنارم
چون باتو ز نار^۸ نیست عارم
جویت^۹ ز دیده بر کنارم
از بیم دو زلف تو نیارم
از من ببرد دل و قرارم
انـدوه جهان بتا چه دارم
فرمانبر^{۱۱} دور بی شمارم

می ده پسرا که در خمارم
تا من بزم پیاله بادا
می رنگ کند بجامم اندر
از حلقه و تاب و بند زلفت^۷
ای ماه در آتشم چه داری
تا مانده ام از تو بر کناری
خواهم که شکایت تو گویم
گر ماه رخان تو بر آید
امروز که در کفم^{۱۰} نبید است
مولای پیاله بزرگم

۱- ناز خفت است ۲- شکر ایزد را که من ۳- زلف ۴- پایدارم ۵- سنا
را ۶- در ۷- زلفش ۸- زیار ۹- خونست ۱۰- بر کفم ۱۱- من چاکر

در مغکده^۱ بود مقامم
از شحنة شهر نیست بیمم
در مصطبها بود قرارم
در خانه هجر^۲ نیست کارم
هرچند ز بخت بد بدردم
هرچند بچشم خلق خوارم
با رود و سرود و باده ناب
ایام جهان همی گذارم

(۲۲۵ -)

جانا ز غم عشق تو من زارم من زارم
وز توده سیمین بر دربارم دربارم
هرچند که بیزار شدم من ز جفاهات
زین نامه بیزاری بیزارم بیزارم
تا در کف اندوه بماندست دل من
زین محنت و اندوه سزاوارم و آوارم
ای روی تو چون روز و دوزلفین تو چون شب
پیوسته شب از عشق تو بیدارم بیدارم
ای نقطه خوبی و نکوئی بهمه وقت
گردنده ز عشق تو چه پرکارم پرکارم
از هجر تو نزدیک سنائی چو رخ تو
اندر چمن عشق تو گلزارم گلزارم
از عشق تو ای دوست اگر مست شدم مست
از خوردن اندوه تو هشیارم هشیارم

(۲۲۶ -)

چو آمد روی بر رویم^۳ که باشم من که باشم
چه خوش وقتی بود بامن^۴ که من بی خویشتن باشم

من آنکه خود کسی باشم که در میدان حکم تو^۱

نه دل باشم نه جان باشم نه سر باشم نه تن باشم

چه جای سر کشی باشد ز حکم او که در رویش

چو شمع آنگاه خوش باشم که در گردن زدن باشم

چو او بامن سخن گوید چو یوسف وقت لا^۲ باشد

چومن با او سخن گویم چو موسی گاه لن باشم

سخن پیدا و پنهان است و او آن دوست تر دارد

که چون بامن سخن گوید من آنجا چون شمن^۳ باشم

چو بیخود بر برش^۴ باشم ز وصف اندر کنف باشم

چو باخود بر درش باشم ز هجر اندر کفن باشم

مرا در عالم عشقش می رس از شیب و از بالا

مهم تا در فلك باشم گلم تا در چمن باشم

مرا گر پایه ای بینی^۵ بدان کان پایه^۶ او باشد

بر او گر سایه ای بینی بدان کان سایه من باشم

فنائی^۷ خوانم آن ساعت که فانی باشم^۸ از سمت

سنائی آنکهی باشم که در بند سنن باشم

(-۲۲۷)

فراق آمد کنون از وصل برخوردار چون باشم

جدا گردید یار از من جدا از یار^۹ چون باشم

بچشم ار نیستم گنج عقیق و لؤلؤ و گوهر

عقیق افشان و گوهر بیز و لؤلؤ بار چون باشم

کسی کو بست خواب من در آب افکند پنداری

چو خوابم شد تبه در آب جز بیدار چون باشم

۱-ع- او ۲- وقتان ۳- وثن ۴- بر درش - در برش ۵- ع : باشد

۶- ع : مایه ۷- سنائی ۸- کستم ۹- کنون بی یار

بت من هست دلداری و زود آزار و من دایم^۱

دل آزرده ز عشق یار زود آزار چون باشم

دهانش نیم دینار است و دینار است روی من

چو از دینار بی بهرم بسرخ دینار چون باشم

ز بی خوابی همی خوانم بعمدا این غزل هر دم

همه شب مردمان در خواب و من بیدار چون باشم

(۲۲۸-)

ز غم باریک چون موی تو باشم

نشسته بر سر کوی تو باشم

سزدگر من هواجوی تو باشم

بجان جوینده روی تو باشم

مرا بپذیر تا گوی تو باشم

زمانی بر لب جوی تو باشم

روا داری که بی روی تو باشم

همه روز و همه شب معتکف وار

بجوی تو همه آبی روانست

اگر چشمم ز رویت باز ماند

اگر زلفین چو گان کرد خواهی

بیاغ صحبت دلشاد و خرم^۲

نگارینا تو با چشم غزالی

رها کن تا غزل گوی تو باشم

(۲۲۹-)

از حقیقت نه از مجاز کشم

من بیچاره از نیاز کشم

من چگونه دل از تو باز کشم

که بحالی ز تو فراز کشم

گر من ای دوست از تو ناز کشم

جور تو هر کسی ز ناز کشند

دل چو خو کرده جمال تو شد

حال من بنده آن زمان خوشتر

ورسنائی بجمله زان تو نیست

جانش چون شمع در گداز کشم

(۲۳۰ -)

من که باشم که بتن رختوفای^۱ تو کشم
 دیده حمال^۲ کنم بار جفای تو کشم
 ملك الموت جفای تو ز من جان نبرد^۳
 چون بدل بار سرافیل وفای تو کشم
 چکند عرش که او غاشیۀ من نکشد
 چون بجان^۴ غاشیۀ حکم و رضای^۵ تو کشم
 چون زنان رشک بر بند^۶ ایمنی و عافیتی
 بر بلائی^۷ که بجای تو برای^۸ تو کشم
 نچشم و ر بچشم باده ز دست تو چشم
 نکشم و ر بکشم طعنه برای تو کشم
 گر خورم باده بیاد کف دست تو^۹ خورم
 و ر کشم سرمه ز خاک کف پای تو کشم
 جز هوا نسپرم آنگه که هوای تو کنم
 جز وفا نشمرم آنگه که جفای تو کشم
 بوی جان آیدم آنگه که^{۱۰} حدیث تو کنم
 شاخ عزّ رویدم آنگه^{۱۱} که بلای تو کشم
 بخدای ار تو بدین و خردم قصد^{۱۲} کنی
 هر دو را گوش گرفته بسرای تو کشم
 و ر تو با من بتن و جان و دلم حکم کنی^{۱۳}
 هرسه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

۱ - ع : هوای ۳ - ببرد ۳ - ع : که بجان ۴ - وفای ۵ - ع : برد
 ۶ - ع : بیلائی ۷ - که برای تو بلای ۸ - ع : آب زجوی کف دست - زدست کف جود
 ۹ - ع : از لب چو ۱۰ - ع : از تن ۱۱ - ع : رای ۱۲ - و ر تو با من بدل و جان
 و بتن صلح کنی

من خود از نسبت عشق تو سنائی^۱ شده ام
کی توانم که خطی گرد ثنای^۲ تو کشم

(۳۳۱-)

نیاید مرد را بنیاد محکم
شبان و روز با هم^۳ مست و خرم
مرا ز آنچه که چونین کرد آدم^۴
تو گوئی کم مزن من میزنم کم
الا تا چند ازین^۵ دوری و درهم
تو ورکن و مقام و آب زمزم
مسلم کن مرا بیاری^۶ جهنم
بدوزخ از چه عصیان رفت بلعم
من آخر از سگی کمتر نیم هم
ندانم چون بود ، والله اعلم
همه اسلام تو صلوات و سلم

چو دانستم که گردنده است عالم
پس آن بهتر که ما در وی مقیمیم
مرا زان چه که چونان گفت ابلیس^۷
تو گوئی می مخور من میخورم می
فتادی تو بکعبه من بخاور
من و خورشید و^۸ معشوق و می و لعل
ترا کردم مسلم کوثر^۹ و خلد
بفردوس از چه طاعت شد سگ کُهِف
تو گر هستی چو بلعم در عبادت
سر انجام من و تو روز محشر
سخن گوئی تو همواره ز اسلام

زدن در کوی معنی دم نیاری

همه پیرامن دعوی زنی دم

(۲۳۲-غ)

با دیدن تو کجا بود غم
بی روی تو خلد شد^{۱۰} جهنم
چون تو دگری نژاد ز آدم
با رنده بر او ز دیده هایم^{۱۲}
بر جان و دل رهیت^{۱۳} محکم

ای چهره تو چراغ عالم
شد خلد بی روی تو سرایم
ای شمس^{۱۱} نیکوان بخوبی
کوی تو شده است باغ عشاق
بندیست نهان ز بند زلفت

۱- ع : نسبت عشقی بسنائی ۲- ع : سرای تو ۳- شباندر روز باشم ۴-

مرا زین چه که چونین جست از پیش ۵- ادهم ۶- ف : الا ای حبذا ۷- من وما

حور و ۸- ف : روضه ۹- بام ۱۰- چون ۱۱- ای شعله ۱۲- باریده

برو ز دیده هانم ۱۳- دهانت، دهنت

هر روز همی شود^۱ بنوعی
گر بود مرا^۲ پری بفرمان
بر زد نتوان بشادکامی
ای جان من و دو دیده بر من
آخر بسر آید این شب هجر
حسن تو فزون و صبر من کم
ور باشد ملک و ملکت جم
بی روی تو ای نگار یکدم
چون دیده مور گشت عالم
وین صبح وصال بر دمد هم

گر بر لبم آید آن لبانت
هر گز نزنم من آتشین دم

(-۲۳۳-)

در راه عشق ای عاشقان خواهی شفا خواهی الم
کاندر طریق عاشقی يك رنگ بینی^۳ بیش و کم
روزی بیاید^۴ در میان تا عشق را بندی میان
عیسی بیاید ترجمان تا زنده گرداند بدم
چون دیده کوتاهین بود هر نقش حورالعین بود
چون حاصل عشق این بود خواهی شفا خواهی الم^۵
یکجگر عهزان می نوش کن سَرّی ز حرفی گوش کن^۶
جانرا از آن مدهوش کن^۷ کم کن حدیث بیش و کم^۸
دردت بود درمان شمر دشوارها آسان شمر
در عاشقی یکسان شمر شیر فلک شیر علم
از خویشتن آزاد زی از هر بلائی^۹ شاد زی
هر جا که باشی راد زی چون یافتی از عشق شم^{۱۰}
رو کن شراب رنگ را وز سربنه نیرنگ^{۱۱} را
بس کن تو نام و ننگ را بر فرق فرق زن^{۱۲} قدم

۱- بوی ۲- ترا ۳- يك ره بینی ۴- نیاید ۵- خواهی شمن خواهی
صنم ۶- جان را زغم مدهوش کن ۷- سَرّی ز حرفی گوش کن ۸- کیف و کم ، لاولم
۹- جمالی ، ملالی ۱۰- باد زی ، چون بینی از عشقی ستم ۱۱- ورنه می شبرنگ
۱۲- نه

برسوز^۱ دل دمساز شو اول قدم جا باز^۲ شو
از^۳ سر معنی باز شو شکل حروف انگار کم
بر کن ردای کبریا^۴ بر طاق نه کبر و ریا
خواهی وفاخواهی جفا چون دوست باشد محتشم
عاشق که جام^۵ می کشد بر یاد روی وی کشد
جز زخمش رستم کی کشد رنج رکاب رستم^۶
چون از پی دلبر بود شاید که جان چاکر^۷ بود
چون زهره خنیاگر بود از حوریا^۸ بد زیر و بم
تا کی^۹ ازین سالوس و زه ازبند چار ارکان بجه
سر سوی کل خویش نه تا نور بینی بی ظلم
از کل عالم شو بری بگذر^{۱۰} ز چرخ چنبری
تاهیج^{۱۱} چیزی نشمری تاج قباد و تخت^{۱۲} جم
گر بایدت حرفی ازین تا گرددت عین الیقین
شومدحت خورشید دین بردفتر جان کن رقم

(۲۳۴-)

مسلم کن دل از هستی مسلم	دمادم کش قدح اینجا دمام
نه زان می ها کز آن مستی فزاید	از آن می ها که از جان کم کندغم
حریفانت همه یکرنگ و دلشاد	چه بسطامی و ابراهیم ادهم
جنید و شبلی و معروف کرخی	حبیب و آدم و عیسی مریم

می شوق ملک نوش از حقیقت

که تا گردد دل و جان تو خرم

۱- برسوز ۲- چون باز ۳- زی ۴- برزن زمانی کبر را ۵- نا که
۶- در راه رستم کی کشد ، بر زخمش رخت رستم ۷- جان پرور ۸- نور باید
۹- تا چند ۱۰- بگذار ۱۱- تا بیش ۱۲- تخت قباد و تاج

(۲۳۵-)

نادیدنت آفت روانم
بفروز بنور وصل جانم
جز نام ز عیش بر زبانم
بی روی تو بود چون توانم
درمانش جز از تو می ندانم
همواره بکوی تو دوانم
جز نام تو نیست بر زبانم^۲
لؤلؤست همیشه بر رخانم
وین اشک برنگ ناردانم
شور دل و نور دیدگانم
من بنده عشق جاودانم
از وهم برون و از گمانم
بنشان بر خویش یکزمانم

ای دیدن تو حیات جانم
دلسوخته‌ای بآتش عشق
بی عشق وصال تو نباشد
اکنون که دلم ربودی ازمن
دردیست مرا در این دل از عشق
بر بوی تو ز آرزوی رویت
تا گوش همی^۱ شنید نامت
تا لاله شدت حجاب لؤلؤ
گلنار بهی شدم ز تیمار
شد خال رخ تو ای نگارین
ای عشق تو بر دلم خداوند
وصف تو شد است ماهر ویا
پیش آی و بتا و باده پیش آر

از دست تو گر چشم شرابی
تا حشر چو خضر زنده مانم

(۲۳۶-)

انس دل و راحت روانم
بفزود هزار جان بجانم
گفتم که مگر باسمانم
رفت از بر من جهان و جانم

آمد بر من جهان و جانم
بر خواستمش بیر گرفتم
از قد بلند و زلف پشتش
چون سر بنهاد در کنارم

فریاد مرا ز بانگ مؤذن
من بنده بانگ پاسبانم

(۲۳۷-)

بنگاری و عاشقی^۱ مانم^۲
 گه چو معشوق جفت صدجانم
 زانگه هم کفرم و هم ایمانم
 ور بخطم نگه گنی آنم
 گه چو لبهای یار^۳ خندانم
 گه شکسته چو زلف جانانم

بصفت گرچه نقش بی جانم
 گه چو عشاق جفت صد ماتم^۴
 بدورنگم چو روی وموی نگار^۵
 گر بشکلم نگه کنی اینم
 گه چو بالای عاشقان کوژم^۶
 گه خمیده چو قدّ عشاقم

صفت خد^۷ و زلف معشوقم
 تاج سرهای عاشقان زانم

(۲۳۸-غ)

بایشت^۸ خمیده چو سرچنگ فلانم
 تا عاشق چشم و دهن تنگ فلانم
 من فتنه بر آن صلح و بر آن جنگ فلانم
 عاجز شده آن دل^۹ چون سنگ فلانم
 من شیفته آن سخن لنگ فلانم

تا شیفته عارض گلرنگ فلانم
 تنگ است جهان بر من بیچاره غمگین
 گه جنگ کند با من و گه صلح کند باز
 بسیار بدیدم بجهان سنگدلان را
 لنگست زبانش بگه گفتن لیکن

قولش همه زرقست بنزدیک سنائی
 من بنده زراقی و نیرنگ فلانم

(۲۳۹-)

هر گه که بتو در نگریم خیره بمانم
 من روی ترا ای بت مانند ندانم
 هر گه که بر آئی بسر کو بتماشا^{۱۰}
 خواهم که دل و دیده و جان بر تو فشانم

۱- بعاشقی ۲- این غزل در نسخه ع ضمن مقطعات آمده است ۳- ع - تا بم
 ۴- ع : بتان ۵- توأم ۶- ع : دوست ۷- ع : قد ۸- از درد ۹- ع :
 اندر دل ۱۰- کوی تماشا

هجرانت دمار از من بیچاره بر آورد
 گر دست نگیری تو مرا زنده نمانم
 گر هیچ گذر^۱ یابم يك روز بر آن کوی
 هرگز نشوم مرده و جاوید بمانم
 گر دولت یاری کند و بخت مساعد
 من فرق سر از چرخ فلک در^۲ گذرانم
 بکره نظری کن بسنائی تو^۳ نگارا
 ای چشم و چراغ من وای جان و جهانم

(۲۴۰ -)

شوریده تنم عاشق و سرمست و جوانم
 دل سوخته پوینده شب و روز دوانم
 نه نیز کسی داند این راز نهانم
 عمری سپری گشت من اندوه خورانم
 ترسم که بدانند که من یار فلانم
 وز موید که می مویم چون موی توانم

از عشق ندانم که کیم یا بکه مانم
 از بهر طلب کردن آن یار جفاجوی
 با کس نتوانم که بگویم غم عشقش
 ده سال فرونست که من فتنه اویم
 از بس که همی جویم دیدار فلان را
 از ناله که مینالم مانند نالم

ای وای من ار من ز غم عشق بمیرم
 وی وای من ار من بچنین حال بمانم

(۲۴۱ -)

دگر بار ای مسلمانان ستمگر گشت جانانم
 گهی رنجی نهد بر دل گهی بیجان کند جانم
 بدرد دل شدم خرسند که جز او^۴ نیست دلبندم
 برنج تن شدم راضی که جز او^۵ نیست جانانم
 بیازی گفتمش روزی که دل بر کن کنون از من
 بیردست^۶ ای عجب هرگز جز این یکبار فرمانم^۷

۱- ظفر ۲- ع : من فرش خود از چرخ فلک بر ۳- بسوی بنده ۴- ع :
 چو او ۵- ع : بزخم جان شدم راضی که چون او ۶- ع : نکرده است ۷- قربانم

شفیع آرم کرا دیگر کرا گویم کرا خوانم^۱

کزین بازی ناخوش من^۲ پشیمانم پشیمانم

کنون نزدیک او پویم وفا و مهر او جویم

مگر بر من ببخشاید چو بیند چشم گریانم

دل و جان سنائی را بشوخی برد آن کافر

کنون چون زلف او بر رخ زدست او پریشانم

همه کس چاره احوال خود داند در این سودا

من مسکین بیچاره نمیدانم نمیدانم

(۲۴۲-غ)

بی تو یک شب غنود نتوانم

بی تو یکروز بود نتوانم

نام جز تو شنود نتوانم

یار جز تو گرفت نتوانم

دیگران را ستود نتوانم

چون ترا در خور تو بستایم

کشت بی بر درود نتوانم

کشت دیگر بتان ندارد بر

بر تو کس را فزود نتوانم

گر بتان زمانه جمع شوند

گوی دولت ربود نتوانم

جز بفر تو ای امیر بتان

جز بتو شاد بود نتوانم

همه شادی من ز دیدن تست

بزبان حال دل همی گویم

گر همی دل ربود نتوانم

(۲۴۳ -)

روزی من آخر این دل و جان را خطر کنم

گستاخ وار بر سر کوش گسندر کنم

لبیک عاشقی بزنم در میان کوه

وز حال خویش عالمیان را خبر کنم

۱- ع : شفیع خود کرا آرم اگر خوانم و کر گویم ۲- ع : کزین ناگفتی

جامه بدرم از وی و دعوی خون کنم
 شهری ازین خصومت زیر و زبر کنم
 یا تاج وصل بر سر امید برنهم
 یا مردوار سر بسردار در کنم

(۲۴۴-)

ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم
 ییا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم
 عاشقی را دوست دارم عاشقان را دوست تر
 صد هزاران دل برای عاشقی پر خون کنم
 سوختم در عاشقی تا ساختم با عاشقان
 عاجزم در کار خود یارب ندانم چون کنم
 آتشی دارم درین دل گر شراری برزنم
 آب دریاها بسوزم عالمی هامون کنم
 آب دریاها بسوزد کوهها هامون شود
 من ز دیده خون بیارم آبها افزون کنم
 مسکن من در بیابان مونس من آهوان
 هر کجا من نی زنم از خون دل جیحون کنم
 گر شبی خود طوق گردد دست من در گردش
 طوق فرمان را چومه در گردن گردون کنم

(۲۴۵-)

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم
 چون تو پیش من نباشی شادمانی چون کنم
 هر زمان گویند دل در مهر دیگر یار بند
 پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم

داشتی در بر مرا اکنون همان بر در زدی
 چون زمن سیر آمدی رفتم گرانی چون کنم
 گر بخوانی و ربرانی برمنت فرمان رواست
 گر بخوانی بنده باشم و ربرانی چون کنم
 هر شبی گویم که خون خود بریزم در فراق
 باز گویم این جهان و آن جهانی چون کنم
 بودم اندر وصل تو^۱ صاحبقران روزگار
 چون فراق آمد کنون صاحبقرانی چون کنم
 هست آب زندگانی در لب شیرین تو
 بی لب شیرین تو من زندگانی چون کنم
 ساختم با عاشقان تا سوختم در عاشقی
 پس کنون بی روی خوبت کامرانی چون کنم
 طاقت یکساعته هجران نمیدارد دلم
 بار قدر فراق و ماه دل؟ چون کنم
 هم^۲ قضای آسمانی از تو در هجرم فکند
 دلبر! من دفع حکم آسمانی چون کنم
 بر جهان وصل باری بنده را منشور ده^۳
 تا بنمایم که من فرمان روانی چون کنم
 من چو موسی مانده‌ام اندر غم دیدار تو
 هیچ دانی تا علاج آن ترانی چون کنم
 نیستم خضر پیمبر هست این مفخر مرا
 چاره و درمان آب زندگانی چون کنم
 مرا گوئی که پیران را ببند عاشقی
 پیر گشتم در هوای نو جوانی چون کنم

مر مرا گویند چشم از وی بپفکن خوش بزی
خاک در چشم سنائی من سنائی چون کنم

(۲۴۶ -)

تا کی ز تو من عذاب بینم
شبگیر ز خواب سست خیزم
یاد تو خورم بسا تکینی
امشب چه بود که حاضر آئی
تا کی ز غم فراق رویت
جان و دل خود کباب بینم

(۲۴۷ -)

بی چهره تو جهان نبینم
هجران ترا و عشق ما را
ماخذه سرو بوستانی
هر گه که همی سخن سرائی
وانگاه که تو کمر بیندی
گویند مرا که بی وفائی
کژدم بگزیده بر رخانت
یک چهره دگر چنان نبینم
تا حشر همی کران نبینم
من چون تو بیوستان نبینم
بینم سخن و دهان نبینم
بینم کمر و میان نبینم
بینم خبر و عیان نبینم
کژدم بینم نشان نبینم

دیوانه یکی چو من نبینی
گر روی تو یکزمان نبینم

(۲۴۸ -)

ار خلد برین ییاد کنم روی تو بینم
ور فتنه و دین ییاد کنم موی تو بینم^۱
بر سیم و سمن وقف کنم جان و دل خویش
کان عارض سیمین سمن سای^۲ تو بینم

از دور بدان زلف چو چوگان بکنم دست
تا زلف تو چو چوگان و دلم گوی تو بینم
خواهم که نباشد گل و لاله بکف من
کان تازه گل لاله خودروی^۱ تو بینم
خواهم که بلا گردد بر گرد سر من
هر گه که من آن زلف بلاجوی تو بینم
چشمم همه دل گردد چون از تو کنم یاد
دل چشم کنم یکسره چون روی تو بینم

(۲۴۹-)

بی خشنودیت جان نخواهم	بی صحبت تو جهان نخواهم
یکدم زدنت امان ^۲ نخواهم	گر جان و روان من بخواهی
من خدمت رایگان نخواهم	جان را بدهم بخدمت تو
بی روی تو جاودان نخواهم	رضوان و بهشت و حورعین را
حقاً که جز این نشان نخواهم	بر من تو نشان خویش کردی
بیگانه در این میان نخواهم	بیگانه بود میان ما جان
عشق چو توئی نهان نخواهم	من عشق تو کردم آشکارا
من یاری این و آن نخواهم	هر گه که مرا تو یار باشی
تا سود بود زیان نخواهم	تو سودی و دیگران زیانند

اکنون که مرا عیان یقین شد
زین پس بجز از عیان نخواهم

(۲۵۰-)

وی دو لعلت نهان و پیدا هم	ای دو زلفت دراز و بالا هم
چشم تو شوخ هست و رعنا هم	شوخ تنها که خواند چشم ترا
چه عجب صد هزار دانا هم	سغبه ^۳ تو هزار نادان هست

۱- اصل : ولاله خودروی ۲- ع : زمان ۳- بسته - شیفته

سغبه (بالضم) یعنی شیفته و فریفته

بسته تست طبع ناگویا^۱
 در دریا غلام خنده تست
 کوه^۲ آتش همیشه همراه تست
 از قرینان نکوتری چون ماه
 من چه گویم زبان گویا هم
 ای شکر لب چه در ثریا هم
 کوه آتش مگو که دریا هم
 نه که چون آفتاب تنها هم

چند گوئی سنائی آن منست
 با همه کس^۳ پلاس و با ما هم

(۲۵۱ -)

ای برده بیک نظر ز راهم
 من راه بدیگری ندانم
 من عاشقم و گناهام این است
 چون دل ببری سفید باشد
 بی عشق تو بی کلاه^۴ بودم
 چون ذره اگر تنم بکاهد
 هرگز نبود بگاه و بیگه
 دریاب مرا که بس تباهم
 زیرا که تویی همه پناهم
 بردار مکن بدین گناهام
 گر نیز کنی بجان سیاهم
 در عشق تویی^۵ سر و کلاه
 یک ذره ز عشق تو نکاهم
 جز خاک درت قرار گاهم

هر چند تو گوئی ای سنائی
 هست از تو دریغ گرد راهم

(۲۵۲ -)

ای برخسار کفر و ایمان هم
 زلف پرتاب تو چو قامت من
 خیره ماند از لب تو بیجاده
 از رخ تو دلیل اثبات است
 در ره تو ز رنج کهسار است
 وی بگفتار درد و درمان هم
 چنبر است ای نگار و چو کان هم
 بسر تو که لعل و مرجان هم
 عالم عقل را و برهان هم
 بی کناره ز غم بیابان هم

۱ - ناگفتی ، ناگویان ۲ - کوی ۳ - کز ، کج ۴ - با کلاه ۵ -

بر سر کوی عاشقی صبر است^۱ ایستاده ذلیل و حیران هم
 بردل و جان بنده حکم تراست ای شهنشاه حسن فرمان هم
 چند گوئی که از تو بر گردم
 با همه بازیست^۲ و با جان هم

(۲۵۳-)

لبیک زنان عشق مائیم
 در کوی قلندری و تجرید^۴
 جز روح طوافگه نداریم
 گر در خور خدمت نباشیم
 ما در غم تو توهم نگوئی^۵
 بر ما غم تو چو آسیا گشت
 آهسته که عاشقان عشقیم
 ببریدن راه را چو بادیم
 احرام گرفته در وفائیم^۳
 در کمزدن اوفتاده مائیم
 کز بادیه هوا بر آئیم
 سقائی راه را بشائیم
 کاخر^۶ تو کجا و ما کجائیم
 در صبر چو سنگ آسیائیم
 نرمک که غریبک شمائیم
 افکندن سایه را همائیم

در عشق تو مردوار کوشیم

آخر نه سنائی و سنائیم

(۲۵۴-)

خورشید توئی و ذره مائیم
 تا کی بنقاب^۷ و پرده یک ره
 چون تو صنم و چوما^۹ شمن نیست
 آخر نه^{۱۰} ز گلبن تو خاریم
 گردسته گل نیاید از ما
 بادی داریم در سر ایراک
 بی روی تو روی کی نمائیم
 از کوی^۸ بر آئی تا بر آئیم
 شهری و گلی^{۱۱} توئی و مائیم
 آخر نه ز باغ^{۱۱} تو گیائیم
 هم هیزم دیگ را بشائیم
 در پیش سگ تو خاک پائیم

۱- ع: صبرم ۲- بازرفت ۳- در منائیم ۴- بتجرید ۵- تو آن نگوئی
 ۶- آیا- آخر ۷- ع: ز نقاب ۸- ع: از کوه ۹- ع: چومن ۱۰- ع: هر چند
 ۱۱- بیباغ

☆ گلی بالضم: روستائی و دهی (رشیدی)

با خاک در تو آشنائیم
تا عاشق چشم و توتیائیم
کاخر تو کجا و ما کجائیم
پندار^۲ که در هوا هبائیم
انگار که مهر^۳ لالکائیم
ما از تو فقع همی گشائیم^۴
گرد تو روان^۵ چو آسیائیم
ما رقص کنان که در سرائیم
ما لاف زنان که ده خدائیم^۶
چون با سگ کویت آشنائیم
گوئیم که شیر چرخ ماییم
ما هیچ کسان پادشائیم
تا ماهله خود همی در آئیم^۹

آب رخ ما مبر ازیراک
از خاک در تو کی شکیبیم^۱
یک روز نپرسی از ظریفی
ز آمد شد ما مکن گرانی
بل^۵ تا کف پای تو بیوسیم
برف آب^۶ همی دهی تومارا
با سینه چاک همچو گندم
بر در زده ای چو حلقه ما را
و ندر همه ده جوی نه ما را
از شیر فلک چه باك داریم
ما را سگ خویش خوان که تاما
پرسند ز ما^۷ که اید گوئیم
تو بر سر کار^۸ خویش می باش

کز عشق^{۱۰} تو ای نگار چنگی
اکنون نه سنائیم نائیم

(۲۵۵ -)

مارا میفکنید که ما خود فتاده ایم^{۱۱}

در کار عشق تن بیلا در نهاده ایم^{۱۲}

آهستگی مجوی تو از ما و رای و هوش

کاکنون بشغل بیدلی اندر فتاده ایم

۱- ع: چون گریزم ۲- ع: انکار ۳- ع: نقش ۴- ع: فقا ع می کشایم
۵- دوان ۶- ع: نه ده خدائیم ۷- ع: پرسند ز من ۸- ع: شغل ۹- ع: بی خنده ای
همی سرائیم - تا ما بکله همی در آئیم ۱۰- کز چنگ - ع: در چنگ ۱۱- ع: ما
اوفتاده ایم ۱۲- بیلاها نهاده ایم

☆ بل (بکسرباء) یعنی بهل و بگذار. حکیم سنائی راست: بل تا کف.... (سروری)

☆ لالکا و لالک: کفش باشد. سنائی گوید: بل تا کف.... (رشیدی)

☆ برف آب دادن کنایه از سرد کردن و ناامید ساختن (برهان)

ما بی دلیم و بیدل هرچه کند^۱ رواست
 دل را بیادگار بمعشوق داده‌ایم
 از ما بهر حدیث باآزار چون کشد^۲
 ما مردمان بی دل و بی مکر و ساده‌ایم^۳
 خصمان ما اگر در خوبی پیسته‌اند
 ما در وفاش^۴ چندین درها^۵ گشاده‌ایم
 گر بدکنند با ما ما نیکوئی کنیم
 زیرا که پاک نسبت و آزاده^۶ زاده‌ایم

(۲۵۶ - غ)

دلبر ما دل بچنگال بلا سپرده‌ایم
 رحم کن بر ما که بس جان خسته و دل مرده‌ایم^۷
 ای بسا شب‌گز برای دیدن دیدار تو
 از سر کوی تو بر سر سنگ وسیلی^۸ خورده‌ایم
 بندگی کردیم و دیدیم از تو ما پاداش خویش^۹
 زرد رخساریم^{۱۰} و از جور بجان آورده‌ایم
 ما عجب خواریم در چشم تو ای یار^{۱۱} عزیز
 گوئی از روم و خزر نزدت اسیر^{۱۲} آورده‌ایم
 از برای کشتن ما چند تازی اسب کین
 کز جفایت مرده و دل در غمت پرورده‌ایم^{۱۳}

۱- ع: هزمان کند ۲- ع: حدیثی باآزار چون کنید ۳- ما عاشقان بی دل بی
 مکر ساده‌ایم ۴- بهاش ۵- ع: دلها ۶- ع: آزاد ۷- دل برده‌ایم ، و در بعضی از
 نسخ مطلع این غزل چنین است:

ای پسر تا در خط خط تو سر آورده‌ایم

داده دل از دست و در دست هوایت مرده‌ایم

۸- از سنگ کوی تو بر سر زخم سنگی ۹- ما این ناخوشی ۱۰- از درخاریم

۱۱- ای ماه ۱۲- گوئی از دریم خواری را برون ۱۳- در خیال روی تو ما خود

ز عشقت مرده‌ایم - در جمال روی...

تاتولا^۱ کرده‌ایم از عاشقی در دوستیت^۱
چون سنائی از همه عالم تبرّا کرده‌ایم

(۲۵۷-)

از پی تو ز عدم ما بجهان آمده‌ایم
عشق نپذیرد هستی و پرستیدن نفس
تا کی از نسبت بی‌اصل همی لاف زنیم
مانده در بند زمانیم و زمان ما را نه

هر کسی راه ازین ره بقدم می‌سپرد
مادر اسپردن این راه بجان آمده‌ایم

در وصف پسر کلاه دوزگوید

(۲۵۸-)

ما کلاه خواجگی^۲ اکنون ز سر^۳ بنهاده‌ایم
تا که در بند کلاه دوزی اسیر افتاده‌ایم
صد سر ارزد هر کلاهی کوهی دوزد ولیک^۴
ما بهای هر کلاه اکنون^۵ سری بنهاده‌ایم
او کلاه عاشقان^۶ اکنون همی دوزد چو شمع
ما از آن چون شمع در پیشش بجان^۷ استاده‌ایم
بنده او از سر چشمیم همچون سوزنش
گرچه همچون سرو و سوسن نزد عقل آزاده‌ایم
سینه چشم سوزن و تن تار ابریشم شده است
تا غلام آن بهشتی روی حورا زاده‌ایم
کار او چون بیشتر با سوزن و ابریشم است
لاجرم ما از تن و دل هر دو را آماده‌ایم

۱- بردوستی ۲- سروری ۳- ع: از سر کنون ۴- چند ارزد هر کلاهی کو
همی دوزد همی ۵- ع: کلاهی را ۶- عاشقی ۷- ع: بسر

از لب خویش و لب او در فراق و در وصال
 چون چراغ و باغ هم با بادو هم با باده‌ایم
 بر نتابد بار نازش دل همی از بهر آنک
 دل همی گوید گر اوساده است ماهم ساده‌ایم
 لعل پاش^۱ در فشانیم از دو دریا و دو کان
 تا اسیر آن دو لعل و آن دوتا^۱ بیجاده‌ایم
 ما ز خصمانش کی اندیشیم کاندرا^۲ راه او
 خوان جان بنهاده و بانگ صلا در داده‌ایم
 تا سنائی وار در بستیم دل در مهر او
 مادو چشم اندر سنائی جز بکین نگشاده‌ایم^۳

(۲۵۹-)

تا ما بسر کوی تو آرام گرفتیم
 در آتش تیمار تو تا سوخته گشتیم
 از مدرسه و صومعه کردیم کناره
 خال و کله تو صنما دانه و دامست
 یکچند با سایش وصل تو بهر وقت
 امروز چو از صحبت ما گشت بریده
 این نیز هم از صحبت^۴ ایام گرفتیم

(۲۶۰-)

چشم روشن بادم^۵ان کز خود رهائی یافتیم
 در مغاک خاک تیره روشنائی یافتیم
 گرچه ما دور از طمع بودیم یکچندی کنون
 از قناعت پایگاه پادشائی یافتیم

۱- ع: دوتا لعل دوتا ۲- ع: تا در راه ۳- چون کمین بگشاده‌ایم ۴- می و جام ۵- محنت ۶- بادتان.

ما ازین باطل خـوران آشنا بیگانه وار

پشت بر کردیم و با حق آشنائی یافتیم
هر گز از بار حسد خسته نگردد پشت ما^۱

کـز قـلِ اللـه^۲ ثم ذر^۳ هم مومیائی یافتیم
اوّل اندر نشایِ اولی گرفتار آمدیم

آخر اندر نشایِ آخری رهائی یافتیم
خاکپای کم زنان شد توتیای چشم ما

کار سرمان بود و آخر^۴ کارپائی یافتیم
سر فرو بردیم تا بر سروران سرور شدیم

چاکری کردیم تا کار کیائی یافتیم
پارسایان هر زمان^۵ ناپارسا خوانندمان

ما از آن بر پارسایان پارسائی یافتیم
گر همی خواهی که باشی پادشا و پارسا

شو گدائی کن که ما این از گدائی یافتیم
ما گدایان را ز نادانی نکوهش چون کنی^۶

کاین سنا از سینۀ پاک سنائی یافتیم

(۲۶۱-)

رو رو که دل از مهر تو بد عهد گسستیم

وز دام هوای تو بجستیم و برستیم

چونانکه تو از صحبت ما سیر شدستی

ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم

از تف^۷ دل و آتش عشقت برهیدیم^۸

در سایه دیوار صبوری بنفشستیم

۱- دست ما ۲- کارسر بودیم و اکنون ۳- بر زبان - سرزنان ۴- تا گدایان

را زندانی نکوهش چون کنم. ف: چون کنیم ۵- از تف و دم آتش عشق تو نرستیم ، نترسیم

وُر زانکه تو دل بردی ما نیز ببردیم^۱
 وُر زانکه تو نگشادی ما نیز ببستیم
 از عشوه^۲ عشق تو بجستیم یکی دم
 و ز خار خمار تو همه ساله چو مستیم
 شبهای فراق تو ندیدیم^۳ نهایت
 از روز وصال تو مگر باد بدستیم
 گر صبح^۴ ظفر یابیم ای مایه شادی
 در خواب خیال تو بجز آن نپرستیم
 چونانکه تو بیریدی ما نیز بریدیم^۵
 چونانکه تو بشکستی ما نیز شکستیم
 زین بیش نخواهم که کنی یاد سنائی
 با مات چکار است چنانیم که هستیم

(۲۶۲ -)

در محنت و رنج اوفتادیم	سر بر خط عاشقی نهادیم
دل را بامید عشق دادیم	تن را بیلا و غم سپردیم
طیران کردیم و پرگشادیم	یکچند چو مرغ در هوایت
چون دل بجفاء تو نهادیم	چندین (که) توان جفاهمی کن
وز خوردن غم همیشه شادیم	غمخواره شدیم در ره عشق
با محنت و غم ^۶ جنابه زادیم	قصه چکنم ^۷ که در ره عشق
بر تارک سر بایستادیم	در حضرت عشق خوب رویان

می داد خواهد^۸ سنائی از عشق
 از^۹ جستن این حدیث بادیم

۱- برقتیم ۲- فراق چوندی است ۳- هیچ ۴- چندانکه تو بردی دل ما نیز ببردیم
 ۵- چکند، چکنی ۶- باخضم در آستانه زادیم ۷- می داد خواهد ۸- بی درد چو بد

(۲۶۳ -)

تسبیح مرانیان شنیدیم
در عالم عالمان دویدیم
هم خرقه صوفیان دریدیم
هم شربت طلیسان چشیدیم
رنگی بحقیقتی ندیدیم
با او بمراد آرمیدیم
سر بر خط رای او کشیدیم

ما فوطه و فوطه پوش دیدیم
بر مسند زاهدان گذشتیم
هم ساکن خانقاه بودیم
هم محنت قال و قیل بردیم
از این همه جز نشاط بازار
بگزیدیم یاری از خرابات
دل بر غم روی او فکندیم

او نیست کسی و مانه بس کس
زین روی بیکدگر سریدیم

(۲۶۴ -)

پس ما بجهان چه کار داریم
خجلت زدگان روزگاریم
ما جمله ز بهر یار داریم
در پای هزار خار داریم
چون^۲ عمر عزیز خوار داریم

نه^۱ سیم نه دل نه یار داریم
غفلت زدگان پر غروریم
ایدل تو زسیم و زر چه گوئی
از دست بداده دسته گل
هل^۵ تا نفسی بهم بر آریم

اندر بنه صد شتر^۳ بدیدیم
اکنون غم يك^۴ مهار^۴ داریم

(۲۶۵ - غ)

آواز چو عاشقان بر آریم
ما روی بر آن سمنبر آریم^۸
جانها بنثار بتگر آریم
گرداز سر لاف^{۱۲} خود بر آریم

آمد گه آنکه ساغر آریم
بر پشت^۶ چمن سمن^۷ بر آمد
در باغ چو بنگریم رویش^۹
اندر ره عاشقی^{۱۰} ز باده^{۱۱}

۱ - نی ۲ - کز ۳ - سفر ۴ - بهار ۵ - چون ۶ - ع : کرد ۷ - شمن
۸ - ع : سمن بر آریم ۹ - ع : چوروی بت بدیدم ۱۰ - عاشقان ۱۱ - ع : بیاده
۱۲ - ع : دل لاف

☆ هل بکسر بمعنی بگذار گویند بهل یعنی بگذار (رشیدی)

با همت خود بعون دردی^۱ از عالم عشق پر بر آریم^۲
 یکمرد صلاح را مگر ما در ره روش قلندر آریم
 چون مرکب عاشقی بمعنی اندر صف کمزنان^۳ در آریم
 گرجان جهان^۴ و جان بیازیم^۵ سرپوش زمانه در سر آریم

در خاک بسیط چون سنائی

نعت فلک مدور آریم

(۲۶۶ -)

ما عاشق روی آن نگاریم همواره بیند^۶ او اسیریم
 اودلبر خوب خوب خوب است از فتنه زلف مشکبارش
 ترسم که جهان خراب گردد از غمزه چشم پر خمارش
 آخر بنگوئی ای نگارین گردست تو نیست بر سرما
 ما را بجفای خود میازار چون تو بجمال بی مثالی^۹
 خاک قدمت اگر بیابیم زان خسته و زار و دلفکاریم
 پیوسته^۷ بدام او شکاریم کاندر هوس تو بر چه کاریم
 ما عاشق زار زار زاریم ماخود سر این جهان نداریم
 از دیده^۸ سرشک از آن نباریم کازرده جور روزگاریم
 در زیر هزار گونه باریم ما بی تو بدل بدل نداریم
 گوئی که همیشه در خماریم در دیده بجای سرمه داریم^{۱۰}

ما را بجهان مباد شادی

گر ما غم تو بغم شماریم

(۲۶۷ -)

خیز تا می خوریم و غم نخوریم وانده روز نامده نبریم
 تا توانیم کرد با همه کس راد مردی و مردمی سپریم

۱ - دروی ۲ - ع: از عالم عقل برتر آریم ۳ - ع: عاشقان ۴ - ف: جام جهان
 ع: جان و جهان ۵ - ع: دین بیازیم ۶ - ع: پیوسته بچنگ ۷ - ع: همواره ۸ -
 ع: در دیده ۹ - ع: بی همالی ۱۰ - ع: سرمه مالیم

قصد آزار دوستان نکنیم
 نشنویم آنچه ناشنودنیست
 ما که خواهیم جست عیب کسان
 ای که گفتی که عاقبت بنگر
 بنده نیکوان لاله رخیم
 شب نباشیم جز بمضطبه‌ها
 میکشان و مقامران دغا^۳
 پاکبازان هر دو عالم را
 دوستدار نگار و سرخ مییم
 پدران را خدای مزددها
 نه چوما کس که ناخلف پسریم

(۲۶۸-)

مهرت خوبان که ما از دل مر او را چاکریم
 گر بما در ننگرد ما جز بدو در نگریم
 دل بیاراید بتن در چون حدیث او کنیم
 جان نیاساید بدل در چون بدو در نگریم
 بی دلی در راه او گر مایه نیک اختر است
 حتما روزی که ما در عشق او نیک اختریم
 گر براند مان غلامیم ار بخواند مان رهی
 گر زند مان بنده ایم ور نوازد چاکریم

(۲۶۹-)

خیز تا دامن ز چرخ هفتمین برتر کشیم
 هفت کشور را بدور ساغری اندر کشیم^۶

۱- پرده از راز ۲- عیب خود را چرا بخود- عیب خود برخودی خود ۳- زعنا
 ۴- تاختن ۵- مال ۶- ع: بیک ساغر پرازمی در کشیم

هفت گردون مختصر باشد پیش^۱ مرد عشق
 شایدار^۲ دامن ز کون مختصر بر تر کشیم
 نفس ما خصمی عظیم اندر نهاد راه ماست^۳
 غزو اکبر باشد ار در روی^۴ او خنجر کشیم
 پای ما در دام عشق خوب رویان بسته شد
 زین قبل درد و بلای عاشقی^۵ بر سر کشیم
 قصر قیصر وان کسری گر نباشد گومباش
 ما بمردی^۶ حلقه در گوش دو صد قیصر کشیم
 گر نشیند گرد کوی^۷ دوست بر رخسار ما
 خط^۸ عزل از جان و دل بر مشک و بر عنبر کشیم
 این همه تر دامنان را خشک بادا دست و پا
 خیز تا خط^۹ فنا گرد سنائی در^{۱۰} کشیم
 در کلاه او اگر پشمی است آتش در زنیم
 عقل و هوش خویشتن یکدم بمستی در کشیم

(۲۷۰ - غ)

ما قد ترا بنده تر از سرو روانیم
 ما خد ترا سغبه تر از عقل و روانیم^۱
 بی روی تو لب خشک تر از پیکر تیریم
 باموی تو دل تیره تر از نقش کمانیم
 بیرون زرخ^{۱۰} و زلف تو ما قبله ندانیم^{۱۱}
 بیش از لقب و نام تو توحید نخوانیم

۱- ع: بنزد ۲- ع: خیز تا ۳- ع: نفس خصمی می نماید در نهاد راه عشق
 ۴- ع: آنکه اندر روی ۵- ع: عاشقان ۶- پایمردی ۷- ع: روی ۸- ع: فنا
 ۹- ع: شیفه تر از سر و نوائیم - شیفته از جان و روانیم ۱۰- ع: باروز
 ۱۱- نداریم

در ره روش عقل تو ما کهتر عqlیم
 وز پرورش لفظ تو ما مهتر جانیم
 از تقویت جزع تو خریدیم^۱ و بزرگیم
 وز تربیت عقل تو پیریم و جوانیم
 در کوی امید تو و اندر^۲ ره ایمان
 از نیستی و هستی بر بسته میانیم
 یکبار بر انداز نقاب از رخ رنگین
 تا دل بتو بخشیم و خرد^۳ بر تو فشانیم
 و نیز درین پرده^۴ جمال تو ببینیم
 شاید که بر امید تو این مایه^۵ توانیم
 گر ز آتش عشق تو چو شمع از به تحقیق
 سوزیم همی خوش خوش تا هیچ نمانیم
 تا از رخ چون روز تو بی واسطه^۶ کسب
 چون ماه ز خورشید فلک مایه^۷ ستانیم
 مارا غرض از خدمت تو جز لب تو نیست
 نه در پی جانیم نه در بند جهانیم
 شاید که شب و روز همه مدح تو گوئیم
 در نامه^۸ اقبال همه نام تو خوانیم
 زان باده که خواه از کف اقبال تو خورده است
 در ده تو سنائی را چون کشته^۹ آنیم
 فرخنده حکیمی که در اقلیم سنائی^{۱۰}
 بگذشت^{۱۱} ز اندازه خوبی^{۱۲} و ندانیم^{۱۳}

۱- ف: شادیم ۲- چومادر - چولادر - چوتودر ۳- ع: تا چون تو ببینم خرد -
 تاروی تو ببینیم و خرد ۴- حال ۵- تو آن قدر - این پایه ۶- سایه ۷- ستانی ۸- نگذشته
 ۹- چونی ۱۰- ع: چه دانیم .

(۲۷۱-)

عاشق عشق و عشقبازانیم	گرچه از جمع بی نیازانیم
کعبه کعبتین بازانیم	منصف منصف خراباتیم
گاه از سوز رود سازانیم	گاه سوزان در آتش عشقیم
همچو شمع از هوس گدازانیم	همچو مرغ از قفس شکسته شدیم
مانده در جستجوی بازانیم	گرچه کبکیم در ممالک خویش
چون سنائی درو گرازانیم	مرغزار وصال یافته‌ایم
زانکه ما خاک بی نیازانیم	زاهدان خیز و در نماز آویز

گر تو از طوع و طاعه می‌نازی

ما همیشه ز شوق نازانیم

(۲۷۲-)

ما همه راه لب آن دلبر یغما زنیم
 شکر او را ببوسه هر شبی یغما زنیم
 هم توان از دو لبش شکر زدن یغما ولیک
 هر شبی راه لب آن دلبر یغما زنیم
 ما چو و امق او چو عذرا ما چو رامین او چو ویس
 رطل زبید در چنین حالی اگر صہبا زنیم
 شخص رامین وار هر شب در بر ویس افکنیم
 بوسه و امق وار هر دم بر لب عذرا زنیم
 بر بخفتن گاه صحبت در بر ما افکند
 لب ببوسه گاه عشرت بر لب او ما زنیم
 خوش بدست امروز و دی با آن نگارین عیش ما
 خوشتر از امروز و دی فرا و پس فردا زنیم
 گر وصال او بجور از ما ستاند روزگار
 دست در عدل غیاث الدین والدین زنیم

(۲۷۳ -)

اوچنان داندکه ما در عشق او کمتر زنیم
 یا دوچنگ از جور او در دامن دیگر زنیم
 هر زمان ما را دلی کی باشد و جانی دگر
 تا بعشق بی وفائی دیگر آتش در زنیم
 تا کی از نا دیدنش ما دیده‌ها پر خون کنیم
 تا کی از هجران او ما دستها بر سر زنیم
 گاه آن آمد که بر ما باد سلوت بر جهد^۱
 وقت آن آمد که ما با رود و رامشگر زنیم
 گر فلک در عهد او با ما نسازد گو مساز
 ما بیکدم^۲ آتش اندر چرخ و برچنبر^۳ زنیم
 گه ز رخسار بتان بر لاله و گل می خوریم^۴
 گه ز زلف دلبران با مشک و با عنبر زنیم
 پشتمان از غم کمان شد از قدش^۵ تیری کنیم
 باده پیمائیم از خم بر خم دیگر^۶ زنیم

(۲۷۴ -)

خیز یارا تا بمیخانه زمانی کم زنیم
 وز نهیب قهمت می ما زمانی دم زنیم
 هست گردیم از جفا و پست گردیم از وفا
 هست گردیم از فنا آتش در این عالم زنیم
 دل بتریم از نفاق و نام گیریم از وفاق
 دست هستی در میان دوستی محکم زنیم
 گر وصال بی تکلف کام ما را بر دهد
 ما کمال خویشتن را در کماهی کم زنیم

۱ - جلوت بر جهد - ع: عادت برزند ۲ - ع: ما بیک ورد ۳ - در چنبر ۴ - ع: بر خوریم ۵ - ع: از قدح ۶ - ع: وزخمی برغم و دلبر - درغم دلبر.

تہمت ناچیز تا کی ہان از این روی نفاق

راستی با راستی تا کی خم اندر خم زنیم
آدم اندر تہمت خود نیک بخت آمد زاصل
با دروغی چند تا کی لاف این آدم زنیم

(۲۷۵-)

ای بی وفا ای پاسبان آشوب کم کن یکزمان

چندین چرا داری فغان ای بی وفا ای پاسبان
گر خود نخسبی یکزمان ای کافر نامہربان

افتاد کار من بجان ای بی وفا ای پاسبان
ہمراہ عاشق گشتہای یا عاشق سر گشتہای

ہم یار دیرین گشتہای ای بی وفا ای پاسبان
از بانگ ہای و ہوی تو کمتر شدم در کوی تو

گشت این تنم چون موی توای بی وفا ای پاسبان
آرام گیر و کم خروش آخر بخون ما مکوش

در خون دل ما را مجوش ای بی وفا ای پاسبان
آخر نہ من زار توام در درد بسیار توام

زار و گرفتار توام ای بی وفا ای پاسبان
خاک درت را بندہام دایم ترا جویندہام

ہستم بدین تا زندہام ای بی وفا ای پاسبان
بر ما چنین پستی مکن تندی و بد مستی مکن

جور و زبردستی مکن ای بی وفا ای پاسبان
زان قد علم نالم ہمی در خون دل پالم ہمی

از او بدین حالم ہمی ای بی وفا ای پاسبان
از توسنائی خستہ شد درد دلش پیوستہ شد
بر جان او این بستہ شد ای بی وفا ای پاسبان

(۲۷۶ -)

ای سنگدل ای پاسبان^۱ کمتر کن این بانگ و فغان
تا خواب مانم^۲ یکزمان ای سنگدل ای پاسبان
هر دم^۳ خروشانم چو تو گردان و گریانم چو تو
با داغ هجرانم چو تو^۴ ای سنگدل ای پاسبان
آواز کم کن ساعتی بر چشم من^۵ کن رحمتی
بر جان من^۶ نه منتی ای سنگدل ای پاسبان
آخر هم آواز توام با داغ دمساز توام
آخر نه همراه توام ای سنگدل ای پاسبان
از یار فردم در سفر با باد سردم در سفر
با داغ و دردم در سفر ای سنگدل ای پاسبان
گرچه ز غم سرگشته ام بی زور و بی زر گشته ام
آخر نه کافر گشته ام ای سنگدل ای پاسبان
معشوق خود را بنده ام در عالمش جوینده ام
هستم برین تا زنده ام ای سنگدل ای پاسبان
از من ستانی رشوتی تا من بباشم^۷ ساعتی
نزدیک حورا صورتی ای سنگدل ای پاسبان
من روز و شب گریان ترم وز عشق با افغان ترم
در درد تو حیران ترم ای سنگدل ای پاسبان

(۲۷۷ -)

باز ماندم در بلایی الغیث ای دوستان
از هوای^۸ بیوفائی^۹ الغیث ای دوستان
باز آتش در زد اندر جانم و آبم^{۱۰} ببرد
باد دستی خاکپائی الغیث ای دوستان

۱- ع: ای ساریان ۲- یا بنم ۳- ع: هر شب ۴- ع: ز تو ۵- چشم ما ۶- ع: بر عقل من ۷- ع: بامن نباشی ۸- ع: در هوای ۹- آفتابی ۱۰- ع: جان و آبی

باز دیگر پاره چون سنگین دلان بر ساختم^۱
 از بت چونین^۲ جدائی الغیث ای دوستان
 باز ناگه بوالعجب وارم پس چادر^۳ نشاند
 آفتابی را هبائی^۴ الغیث ای دوستان
 باده خواران^۵ باز رخ دارند زی صحرا و نیست
 در همه صحرا گیائی الغیث ای دوستان
 بنگه هادوریان را ماند این دل^۶ کز طمع
 هردمش بینم^۷ بجائی الغیث ای دوستان
 جادوی فرعونیان در جنبش آمد باز و نیست
 در کف موسی عصائی الغیث ای دوستان
 خواهد^۸ اندردی همی^۹ از شاخ خشک و مرغ گنک
 هر زمان برگ و^{۱۰} نوائی الغیث ای دوستان
 دیده روشن جز از من در همه عالم^{۱۱} که داد
 در بهای توتیائی الغیث ای دوستان
 از برای انس جان^{۱۲} انس و جان ای سرفراز^{۱۳}
 هر سنائی را چو نائی الغیث ای دوستان

(۲۷۸-)

از عشق تو نه بخوشم ایجان	کز نیش تو است نوشم ایجان
گوئی کی بیوش عشقم از خلق	عشق تو چگونه پوشم ایجان
والله که شد دست در سر تو	سر مایه عقل ^{۱۴} و هوشم ایجان

۱ - ع: برخاستیم ۲ - از بت چینی ۳ - ع: بوالعجب وار از پس - از پس آتش
 ۴ - وثاقی، هوائی ۵ - ع: سبزه خواران ۶ - ع: ها دوریان زان ماندای دل - پیکها
 هاروتیان را ماند این دل ۷ - ع: بینی ۸ - ع: جوید ۹ - زنبو ۱۰ - از نو
 ۱۱ - ع: در همه عالم جز از من دیده روشن ۱۲ - جانی ۱۳ - ع: را کرد باز - را کرد
 یاد - ای سرور باز ۱۴ - در نسخه ع: عظم

با خوی بدت چه سازم ای دوست
با چرخ فلک چه کوشم ایجان
آگاه نه‌ای کز ابر هجرت
چون رعد همی خروشم ایجان

زرقا بیتی و چون سنائی
زرق تو بجان بیوشم ایجان

(۲۷۹-)

سنائی را یکی برهان زنگ و نام جان ای جان
ز عشق دانه دو جهان^۱ میان دام جان ای جان
که گر گرداب^۲ عشق تو ز رگم آتش حسرت
چو حلقه^۳ چشم شد غرقه بزیر دام جان ای جان
مکن در قبه زنگار^۴ اوصاف حروف او را
چو عشق عافیت پخته چو کارم^۵ خام جان ای جان
بقهر از دست او بستان حروف کلک صورت را
بلطف از لوح او بستر تمامی نام جان ای جان
چو روی خویش خرم کن یکی بستان طبع ای بت
چو زلف خویش درهم زن همه ایام جان ای جان
بین در کوی کفر و دین بمهر و درد دل بنشست^۶
هزاران آه خون^۷ آلود زیر کام جان ای جان
مرا گوئی قناعت کن ز جوش^۸ یکجهان رعنا
بیوی نون شهوانی برنگ لام جان ای جان
کسی کو عاشق تو بود بگو آخر که تا چکند
سماع وحی و نقل عقل^۹ و خمر خام جان ای جان
مگر توزین^{۱۰} همه خوبان که پیدا اندوناپیدا
در این مردوده^{۱۱} ویران نیابم کام جان ای جان

۱- ع: در شد ۲- ع: در آب ۳- ع: حلق ۴- ع: انکار ۵- ع: کار ۶- ف: خود
را- پیش ۷- ع: درد خون ۸- ع: تو چون این ۹- ع: و عقل ۱۰- ع: توئی توزین
۱۱- ع: مردوده

(۲۸۰-)

قومی که بافلاس گراید دل ایشان
جز کوی حقیقت نبود منزل ایشان
وقتی که شود کار برایشان همه مشکل
جز باده بگو حل که کند مشکل ایشان
گرچند قدیمست خلاف گل و آتش
با آتش عشق است موافق گل ایشان
با قافله مفلسی و مرحله عشق
جز بار ملامت نکشد محمل ایشان
پیدا ز صفاتست و نهانست معانی
در نفس عزیز و نفس مقبل ایشان
جز تربیت و تمشیت و صدق و صفانیت
پیرایه سرمایه جان و دل ایشان

(۲۸۱-)

جوانی کردم اندر کار جانان	که هست اندر دلم بازار جانان
چو شکر میگذازم ز آب دیده	ز شوق لعل شکر بار جانان
ز من برد اندک اندک زندگانی	خلاف وعده بسیار جانان
فغان ای مردمان فریاد فریاد	ز شوق دیدن و گفتار ^۱ جانان
بمن بر تلخ دارد عیش شیرین	زبان چرب خوش گفتار جانان
از آن دوزخ گس خونخوار جانان	ز چشم مست ناهشیار جانان
فغان زان سنبل سیراب ^۲ مشکین	دمیده بر رخ گلنار جانان
همه شب زار گریم تا ^۳ سحرگاه	هی بوسم درو دیوار جانان
چو مجنونم دوان در عشق لیلی	همی جویم بجان آثار جانان

۱- ع: از آن دوزخ گس خونخوار- ز شوق لعل شکر بار ۲- ع: وزان زلف ۳- ع:

ستاره بر من مسکین بگرید
ازین شهر مولیکن چون غریبان
اگر گوید بدو اسرار جانان
بمانده^۱ در غم و تیمار جانان
ولیکن تا روان دارم ندارم
من مسکین سر آزار جانان

(۲۸۲ -)

ز دست مکر و زدستان^۲ جانان
ز بس کان شوخ داند پای بازی
گشاد از چشم من صد چشمه^۳ خون
اگر چه خود ندارد با رهی دل^۴
چو زلف او رخ من پر شکن باد
نبیند روز عمر من دگر مرگی
سنائی تا سما گردان بود هست
بود^۵ همواره از بهر تفاخر
غلام و چاکر و دربان جان

(۲۸۳ - غ)

همه جانست سر تا پای جانان
بآب روی و خون دل توان ریخت
خرد داند که وصف او نداند
چه جای دعوی سرد است در باغ
نیاید کس بآب^۶ چشمه^۷ خضر
از آن جز جان نشاید جای جانان
برای چون توجان سودای جانان
ازیرا نیست هم بالای جانان
چه خواهد وصف سر تا پای جانان
جز اندر نوش عیسی^۷ زای جانان

۱- ع: بماندم ۲- ع: زدست چشم پردستان ۳- رادمردی ۴- دوبیت ذیل
در نسخه ع افزوده شده که چون احتمال می رفت نسخه بدل ابیات متن باشد در حاشیه
گذاشته شد.

که هستی نزد من خود جان جانان
سما همچون سنا فرمان جانان

تو جانانی خطا گفتم که بیشی
سنائی تا سنائی چاکر تست

۵- ع: بوم ۶- ز آب ۷- چو آید نوش عیش نای.

ندیددی دین کفر آمیز بنگر
شکن در زلف جانفرسای جانان
همی کشف خردمندان کشف وار
سراندر خود^۱ کشد یارای جانان
سنائی نیست با جان زنده لیکن
ز جانان است او گویای^۲ جانان

(۲۸۴ - غ)

تخم بد کردن^۳ نباید کاشتن
ایصنم ار^۴ تو بخواهی بنده را
چند ازین آیات نخوت خواندن
نقش کین باید ز سینه محو کرد
چند ازین شاخ و فیاها سوختن
خوب نبود بر چو من بیچاره ای
زشت باشد با چومن^۵ درمانده ای
در صف رندان و قلاشان خویش^۶

کمترین کس باییدم پنداشتن

(۲۸۵ - غ)

نی نی به ازین باید با دوست وفا کردن
ورنه^۷ کم ازین باید آهنگ جفا کردن
یا زشت بود گوئی در کیش^۸ نکو رویان
يك عهد بسر بردن يك قول^۹ وفا کردن
هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید
نه از^{۱۰} چه شما خامان نا گفتن و نا کردن
باور نکنم قولت زیرا که ترا در دل
يك بادیه ره فرقت^{۱۱} از گفتن و نا کردن^{۱۲}

۱ - خس ۲ - چون سرپای ۳ - ع: بدعهدی ۴ - ع: گر ۵ - ع: برچوما
۶ - در طویلۃ عاشقان خویشتن ۷ - یانی ۸ - کاریست عجب گوئی اوراز - یازشت بود گویا
در راه ۹ - شرط ۱۰ - بازاز ۱۱ - يك باره ره تنگی است ۱۲ - ع: از گفتن و نا گفتن؛

حاصل نبود^۱ کس را از عشق تو در دنیا
 جز نامه سیه کردن^۲ جز عمر هبا کردن
 خود یاد ندارد کس از زلف تو و چشمت
 يك تار^۳ عطا دادن يك تیر خطا کردن
 از بوالطعمی تا کی بوسی برهی دادن
 وز بوالعجبی تا کی گوشی بریا کردن
 تا چند بطراری^۴ ما را بزبان و دل
 یکباره بلی گفتن صد^۵ باره بلا کردن
 تا چند بیچالاکی ما را بقبول و رد
 يك ماه رهی خواندن یکسال رها کردن
 گر فوت شود روزی بد عهده يك روزه
 واجب شمری او را چون فرض قضا کردن
 گر بوسه‌ای اندیشم بر خاك سر کویت
 صد شهر طمع داری در وقت بها کردن
 در مجمع بت رویان^۶ تو بوسه دریغی خود
 یا رسم بتان نبود از^۷ بوسه سخا کردن
 یا خوب نباید شد تا کس نشود فتنه^۸
 ورنه چو شدی باری خوبی بسزا کردن
 یا فتنه^۹ نباید شد تا هم تو رهی هم ما^{۱۰}
 ورنه چو شدی جانا این قاعده نا کردن
 هر لحظه یکی دون را صد طال بقا گوئی
 زیشان چه بکف داری زین طال بقا کردن

۱- نشود ۲- گشتن ۳- یکباره ۴- بعیاری ۵- ده ۶- مهرویان ۷-
 یارب بجهان نبود در ۸- یا خوب نباید شد تا هم تو رهی هم ما ۹- قبله ۱۰- تا کس
 نشود فتنه .

چون هست سنائی را اقبال و سنا از تو
 واجب نبود او^۱ را مهجور سنا^۲ کردن
 باین ادب و حرمت حقما که روا نبود
 سودای شما پختن صفرای شما کردن
 (۲۸۶ -)

چیست آن زلف بر آن روی پریشان کردن
 طرف گلزار بسزیر^۳ کله پنهان کردن
 زلف را شانه زدی باز^۴ چه رسم آوردی
 کفر در هم شده را پی-رده ایمان کردن
 ای گل باغ آلهی ز که آموخته‌ای
 دیده‌ها را بدو رخسار گلستان کردن
 خاک در دیده خورشید زدن تا کی ازین
 دامن شب را از روز گریبان کردن

(۲۸۷ - غ)

جانا ز لب آموز کنون بنده خریدن
 کز زلف بیاموخته‌ای پرده دریدن
 فریادرس او را^۵ که بدام تو در افتاد
 یا نیست ترا مذهب فریاد رسیدن^۶
 ما صبر گزیدیم بدام تو که در دام
 بیچاره شکاری خبه^۷ گردد ز طپیدن^۸
 اکنون که رضای تو بانده^۹ تو جفت است^{۱۰}
 اندوه تو ما را چو شکر شد بچشیدن^{۱۱}

۱- نکند او ۲- ثنا ۳- دو گل رازیر ۴- زدای ماه ۵- آنرا ۶- ع: شنیدن

۷- خفه ۸- ع: زلمیدن ۹- ع: بر اندوه ۱۰- در اندوه تو جفت است ۱۱- بمکیدن.

از بیم^۱ بیکبار همی خورد نیارم^۲
 زیرا که شکر هیچ نماند زمزیدن
 مارخت غریبانه زکوی^۳ تو کشیدیم
 ماندیم بتو آن همه کشی و چمیدن^۴
 رفتیم بیاد تو سوی خانه و بردیم^۵
 خاک سرکویت ز پی سرمه کشیدن
 در^۶ حسرت آن دانه نار تو دل ما
 حقا که چو نار است بهنگام کفیدن
 یاد آیدت آن آمدن ما بسرکوی
 دزدیده در آن^۷ دیده شوخت^۸ نگریدن
 ای راحت آن باد که از نزد تو آید^۹
 پیغام^{۱۰} تو آرد بر ما وقت بزیدن^{۱۱}
 وان طیره گری گردن و در راه نشستن
 وان سنگدلی کردن و در حجره^{۱۲} دویدن
 ما را غرض از عشق تو ای ماه رخت بود
 خود چیست شمن را غرض از بت گرویدن
 ما را فلك از دیده همی خواست جدا کرد
 برخیره نبود^{۱۳} آن دوسه شب چشم پریدن
 زین روی که بر خاک سگ^{۱۴} کوی تو خسبد
 مولای سگ^{۱۴} کوی توام وقت گزیدن
 زنهار کیانند^{۱۵} بزیر خم زلفت
 زنهار بهش باش گه زلف بریدن

۱- ع: زین بیم ۲- ع: نیارم - نیابیم ۳- ع: زشهر ۴- تاکی زچمیدن - کشی
 زخمیدن ۵- ع: رفتیم و بیاد تو سوی غربت بردیم ۶- ع: از ۷- ع: بدان ۸- سوخته
 خرمن ۹- ع: ای شادی بادی که بنزد تو بدارد - که از بهر تو آید ۱۰- دشنام ۱۱-
 ع: وزیدن - پریدن ۱۲- ع: درخانه ۱۳- ع: برخرد نبود - برخیره نبود ۱۴- ع: سر
 ۱۵- ع: پکانند

پیش و برماز آرزوی چشم چو آهوت
 چون پشت پلنگ است ز خونابه چکیدن
 بشنو سخن ما ز حریفان بظریفی^۱
 کازرد سخن بنده سنائی بشنیدن
 آرامش ورامش همه در صحبت خلقت
 ای آهوک^۲ از سر بنه این خوی رمیدن
 کوهی است غم عشق تو موئیست تن من^۳
 هرگز نتوان کوه بیک موی کشیدن
 ما بندگی خویش نمودیم ولیکن
 خوی بد تو بنده ندانست خریدن

(۲۸۸ -)

ای براه عشق خوبان گام بر می خوار زن
 نور معنی را ز دعوی در میان زنار زن
 بر سر کوی خرابات از تن معشوق مست
 صد هزاران بوسه بر خاک در خممار زن
 قیل و قال لایجوز از کوی دل بیرون گذار
 بر در همت زهستی پس قوی مسمار زن
 تا توئی با تو نیائی خویشتن رنجه مدار
 بر در نادیده معنی خیمه اسرار زن
 نوش شهد از پیش آن در زهر قاتل بار کن
 طمع از روی حقیقت بیش زهر مار زن
 چون بنا محرم رسی بدروزو کافر رنگ باش
 بر طراز رنگ ظاهر نام را طرار زن

۱ - غ زحریفی و ظریفی ۲ - ع : آهویک ۳ - موئیست مرا این من و کوهست

(۲۸۹ -)

ای سنائی در ره ایمان قدم هشیار زن
 در مسلمانی قدم با مرد دعوی دار زن
 ورتو از اخلاص خواهی تاچو زرخالص شوی
 دیدهٔ اخلاص را چون طوق^۱ بر زتار زن
 پی ز قلاشی فرو نه فرد گرد از عین ذات
 آتش قلاشی اندر ننگ و نام و عار زن
 درد سوز سینه را وقت سحر بنشان ز^۲ درد
 وز پی دردی قدم با مرد^۳ دردی خوار زن
 عالم سفلی که او جز مرکز پرگار نیست
 چون درین کوی آمدی تو پای برپرگار زن
 خانهٔ خمار اگر شد کعبه پیش چشم تو
 لاف از لبیک او در خانهٔ خمار زن
 ورت ملک و ملک باید پای در تحقیق نه
 ورت جان و مال باید دست در^۳ اسرار زن
 ورنخواهی تاچو فرعون لعین گردی تو خوار
 پس چو ابراهیم پیغمبر قدم در نار زن

(۲۹۰ -)

ای برادر در ره معنی^۴ قدم هشیار زن
 در صف آزادگان چون دم زنی بیدار زن
 شو خرد را جسم ساز و عقل رعنا را بسوز
 تیغ محو اندر سرای^۵ نفس استکبار زن
 گردن اندر راه معنی چند گه افراستی
 تیغ معنی را کنون بر حلق دعوی دار زن

۱- طرف ۲- بقلاشی ۳- ورت جاء و جاء باید دیده ۴- مردی ۵- شراب

گام زن مردانه وار و بگذر از موت و حیات
 از دوگون اندر گذر لبیک محرم وار زن
 از لباس کفر و ایمان هردو بیرون آی زود
 بردباری^۱ همچو ابراهیم ادهم وار زن
 سالکان اندر سلامت اسب شادی تاختند
 یکقدم اندر ملامت گر زنی بیدار زن
 (۲۹۱-)

ای هوائی یار یک ره تو هوای یار زن
 آتشی بفروز و اندر خرمن اغیار زن
 طبل از هستی خویش اندر جهان تا کی زنی
 بر در هستی یکی از نیستی مسمار زن
 با می تلخ مغانه^۲ دامن افلاس گیر
 آزا بر روی آن قرّای^۳ دعوی دار زن
 زاهدان ار تکیه بر زهد و صیام خود کنند
 تو چو مردان تکیه بر خمر و درخمار زن
 دور شو^۴ از صحبت خود بر در صورت پرست
 بوسه بر خاک کف پای ز خود بیزار زن
 چون خوری می با حریف محرم پردرد خور
 چون زنی کم با ندیم زیرک هشیار زن
 کز برون هفت چرخ و چار طبع است این سخن
 بار گاهش هم برون از هفت و هشت و چار زن
 تا تواندر بند طبع و دهر و چرخ^۵ و کوکی
 کی بود جایز که گوئی دم قلندر وار زن

۱- برد و یاری ۲- معاند ۳- از ریا بر روی آب آن فرد ۴- دور باش

۵- هفت چرخ ۶- مهر طبع و چرخ

قیل وقال و دانش و تیمار پندار رهند^۱
خاك برچشم همه تیماره^۲ پندار^۳ زن

(۲۹۲ -)

بر^۴ طریق دین قدم پیوسته بودز وار زن
ور زنی لافی ز شرع احمد مختار زن
اندر ایمان همچو شهباز خشین^۵ مردانه باش
بر عدوی دین همیشه تیغ حیدروار زن
گرد گلزار فنا تا چند گردی ز ابلهی
در سرای باقی آی و خیمه در گلزار زن
لشکر کفر است حرص و شهوت اندر تن ترا
ناگهان امشب یکی بر لشکر کفار زن
حلقه درگاه ربّانی سحر گاهان بگیر
آتشی از نور دل در عالم غدار زن
عالم فانی چو طرّار است دایم سخره گیر
گرتو مردی يك لگد برفرق این طرّار زن
بلبلی دانم همه گفتار داری کرد نه^۶
باز شو يك چند لختی دست^۷ در کردار زن
جز برای دین نفس هرگز مزین تا زنده ای
چون سنائی پای سنت^۸ بر سر سیّار زن
ای بخواب غفلت اندر هان و هان بیدارشو
در ره معنی قدم مردانه و هشیار زن

(۲۹۳ -)

گر رهی خواهی زدن بر پرده عشاق زن
من نخواهم جفت را از جفت بگذر طاق زن

۱- تو پنداره اند ، تو پند رهند ۲- تیمار ۳- در ۴- یقین-تقی ۵- کرد
کل ۶- چنگ ۷- همت
۸- تیماره و تیمار خدمت و غمخواری و محافظت کردن (از پرهان)

این سخن بگذشت از افلاك و از آفاق نیز
 قصهٔ افلاك را بر تارك آفاق زن
 خواجگی در خانه نه پس آب را در خاک بند
 مهتری بر طاق نه پس آتش اندر طاق زن
 جرعهٔ درد صفا در ریز بر اصحاب درد
 خرقه پوشان ریا را بر قفا مخراق زن
 این دقیقه دید نتوان کار از آن عالی تر است
 لاف دقاقی برو با بوعلی دقاق زن
 (۲۹۴-)

عاشقا قفل تجرّد بر درِ آمال زن
 در صف مردان قدم بر^۱ جادهٔ احوال زن
 خاک کوی دوست^۲ خواهی جسم و جان بر بادده
 آب حیوان جست خواهی آتش اندر مال زن
 مال را دجال دان و عشق را^۳ عیسی شناس^۴
 چون شدی از خیل عیسی گردن دجال زن
 هر کرا در دسر است از دست قیفالش زنند
 گر ترا درد دل است از دیدگان قیفال زن
 ای مرقع پوش بی معنی که گوئی عاشقم
 لال شو زین لاف و قفلی^۵ بر زبان لال زن
 تا کی از جور تو ای گندم نمای جو فروش
 رو یکی ره^۶ این جو پوسیده را غربال زن^۸
 (۲۹۵-)

خیز ای بت و در کوی خرابی قدمی^۷ زن
 با شیفتگان سر این راه دمی زن^۸

۱ - ع : در ۲ - یار ۳ - ع : جسم را ۴ - شمار ۵ - بندی - ع : قول و بندی
 ۶ - یکی بار ۷ - ع : خرابات دمی ۸ - ع : کمی زن

بر عالم تجرید ز تقرید^۱ رهی ساز
 در بادیه^۲ هجر^۳ ز حیرت^۴ علمی زن
 بر هرچه^۵ ترا نیست ز بهرش مبر^۶ انده^۷
 وز هرچه ترا هست ز اسباب^۸ کمی زن^۹
 جمع آرد همه^{۱۰} تفرقه^{۱۱} خویش بجهت
 بر ذات دعاوی ز معانی رقمی زن
 از علم و اشارات و عبارات حذر کن
 وز زهد و کرامات گذشته ندمی^{۱۲} زن
 از کفر ز توحید مگوهیچ سخن هم^{۱۳}
 پیرامن خود زین دو خطرها حرمی زن
 چون فرد شدی زین همه احوال بتصدیق
 در شاهره فقر و حقیقت قدمی زن

(۲۹۶-)

ای رخ تو بهار و گلشن من	همچو جانست عشق در تن من
راست چون زلف تو بود تاریک ^{۱۱}	بی رخ تو جهان روشن من
همچو خورشید و ماه در تابد	حسن تو روز و شب ^{۱۲} ز روزن من
دست تو طوق گردن دگری	غم عشق تو ^{۱۳} طوق گردن من
ماه را راه گم شود بر ^{۱۴} چرخ	هر شبی از خروش و شیون من
گر تو یک ره جمال بنمائی	بر زند با بهشت بر زن من
خاک پایت برم چو سرمه بکار	گر چه دادی ^{۱۵} بیاد خرمن من
رنجه کن یای خویش و کوتاه کن	دست جور و بیلا ز دامن من

۱- ز تقریر ۲- عجز ۳- ز سیرت ۴- ع : و رهجر ۵- ع : مبراندوه
 ۶- ع : و ر وصل ترا نیست ز اسباب- هست بیکبار ۷- ع : دمی زن ۸- همه را- ع :
 از همه ۹- برمی ۱۰- هیچ- نیز ۱۱- ع : تیره ۱۲- عشق هر شبی ۱۳- ع :
 عشق حسن تو ۱۴- در ۱۵- داری

رادمردی کنی بدر نبری
چون در آئی ز در توهم بزمان^۱
بنهی بار خلق بر تن من
بر دمد لاله زار و سوسن^۲ من
تا سنائی قرا همی گوید
ای رخ تو بهار و گلشن من

(-۲۹۷)

ای نگار دلبر زیبای من
جز برای دیدنت دیده مباد
شمع شهرافروز شهر آرای^۳ من
روشنائی دیده بینای من
جان و دل کردم فدای مهر تو
خاک پایت باد سر تا پای من
از همه خلقان دلارام توئی
ای لطیف چابک زیبای من
چون قضیب خیزران گشتم نزار
در غمت ای خیزران بالای من
رحمت آری بر من و دستم گری^۴
گر نیاری رحم بر من وای من

زار می نالم ز درد عشق زار

زانکه تا تو بشنوی^۵ آوای من

(-۲۹۸)

گر کار بحزمستی اسکندرمی من
ور معجزه شغریستی پیغمبرمی من
با این همه گر عشق یکی ماه نبودی
اندر دو جهان شاه بلند اخترمی من
ماهی و چه ماهی که ز هجرانش برین حال^۶
گر من بغمش نگرومی کافر می من
گر بنده خوی بد خود نیستی آن ماه
حقاً که بفردوس همش چاکرمی من
گر نیستی آن رنج که او ریش در آورد
وی گه^۷ که در این وقت چگوید درمی من

۱- ع: جهم بر پای - توام بر پای ۲- برهان لاله زار سوسن-ع: بر نه آن لاله را
بسوسن ۳- ع: بزم آرای ۴- ع: رحمتی بر من کن و دستم بگیر ۵- نا که نشنوی-
ع: تا چون بشنوی ۶- بدین حال - یکی جان ۷- وینی

بودیش سر عشق من و برگ مراعات
 گر چون دگران فاسق در کون برمی من
 گر تیر بروئی زندهم^۱ از سر شنگی
 از شادی تیرش بهوا برپرمی من
 گادیم بر آنگونه که از جهل و رعونت
 از گردن خود بفکنمی گر سرمی من
 هر روز دل آید که مگر نیک شود یار^۲
 گر خر نیمی^۳ عشوه او کی خرمی من
 گر بوالفرج مول^۴ خبر یابدی از من
 زین روی برین طایفه سردفترمی من
 پس در غم آنکس که ز گل خار نداند
 عمر از چه کنم یاد که رشک خورمی من

(۲۹۹-غ)

تقصیر گذشته^۵ را قضا کن^۶
 با حاجب بارت آشنا کن
 بدخوئی را ز خود جدا کن
 آخر کاری برای^۷ ما کن
 با ما^۸ دل خویش خوش لقا^۹ کن
 تو رشته دوستی دوتا کن
 راضی شده ام^{۱۰} هلا بلا کن
 تن در دادم برو^{۱۱} جفا کن

ای دوست ره جفا رها کن
 بر در که وصل خویش ما را
 در صورت عشق ما^{۱۲} نگارا
 آخر رودی بروی^{۱۳} ما زن
 جانا^{۱۴} تو نگار خوش لقائی
 من دل کردم ز عشق^{۱۵} یکتا
 اکنون که تو تشنه^{۱۶} بلائی
 ورنه تو که^{۱۷} سغبه جفائی

-
- ۱- گرتیز بروئی ز نمی ۲- باش ۳- کرخرنه ای ۴- بول ۵- ع: نه بد گذشته
 ۶- این غزل در نسخه ع هم در ضمن غزلیات وهم در جزو مقطعات آمده است ۷- ع:
 خود ۸- ع: روزی برای ۹- ع: ای روزی را برای روزی آخر روزی برای
 ۱۰- ماها ۱۱- بامن ۱۲- ع: چون لقا ۱۳- ع: بعشق ۱۴- ع: خسته بسته
 ۱۵- ع: گشتم ۱۶- ع: چوتو که تو ۱۷- ع: هلا

در جمله^۱ همیشه با سنائی
کاری که کنی تویی ریا کن

(۳۰۰ -)

ایا معمار دین اوّل دل و دین را عمارت کن
پس آنگه خیز و رندان را سحر گاهی زیارت کن
خرابات ای خراباتی بعین عقل چون دیدی
نهان از گوشه‌ای ما را بعین سر اشارت^۲ کن
بکش - خط بر همه عالم ز بهر رند میخانه
زیارت رند حضرت را برو مسح^۳ و طهارت کن
جهان کفر و ایمان را ز سوز عشق برهم زن
عیار نیک بر کف گیر و یکساعت عبارت کن
بسیم و زر خراباتی همی با تو فرو ناید
تو با رند خراباتی بجان و دل تجارت کن
حرارت‌های نفسانی بسوزد دینت را روزی
اگر در راه دین مردی علاج این حرارت کن
ز دعوی گر کله‌داری سنائی را کلاهی نه^۴
زمعنی گریزان بینی عبارت را کفارت کن

(۳۰۱ -)

این که فرمودت که رو بر عاشقان بیداد کن
دوستان را رنج‌ده دار و دشمنان را شاد کن
حسن را بنیادی افکندی چنان محکم که هست
جزو یُبْقِی وَجْهَ رَبِّکْ نقش بر بنیاد کن
ملک حسنت چون نخواهد^۵ ماند با تو جاودان
چند ازین بیداد خواهد بود لختی داد کن

۱- ع: فی الجملة ۲- پیش سر عمارت ۳- صبح ۴- ده ۵- ع: ملک حسنت نخواهد

ای عمل تقدیر^۱ کرده^۲ بر تو دوران فلک
ساعتی از عـزل معزولان عالم یاد کن
پیش ما^۳ گشت زمانه خـرمـن غم توده کرد
خرمن غمهای ما را بر، بر آتش^۴ باد کن
از برای این جهان و آن جهان ای دلربای^۵
دست آن داری^۶ بخر مارا ز هجر آزاد کن

(۳۰۲ -)

ای باد بکوی او گذر کن
با دلبر من بگو که جانا^۷
چوبی که ز هجر تو بود^۸ خشک
صد دفتر هجر حفظ کردی
ور نیک نمی کنی بجایم
دانم که تو خود بیم نکوشی
روزی که گذر کنی بیازار
چون نیزه ز غمزه راست کردی

گر کار سنائی از تو شد راست

یک ذکر بعشق بی جگر کن

(۳۰۳ -)

غلاما خیز و ساقی را خبر کن
چو مستان خفته اند از باده^۹ شام
بباغ صبح در هنگام نوروز
جهان فردوس وش کن از نسیمی
ز بهر آبروی عاشقان را
که جیش شب گذشت و باده در کن
صبوحی لعلشان صبح و سحر کن
صبائی کرد و بر گلبن نظر کن
ز بوی گل بباغ اندر اثر کن
خرد را در جهان عشق خر کن

۱ - تقریر ۲ - ع : آرد ۳ - ع : پیش من ۴ - بر بر فراش - بر سرایش
۵ - ع : آن جهان را میرمن ۶ - ع : دوستان داری ۷ - ع : بگوی جانا ۸ - ع : که
زوصل توشد ۹ - ع : مراد ۱۰ - ز هجر من

صفارا خاوری سازش ز رفعت
بر آی از خاور طاعات عارف
چو گردون زینت از زنجیر زرساز
از آن آغاز آغاز دگر گیر
چو عشقش بلبل است از باغ جانت
اگر خواهی که بر آتش نسوزی
ورت باید که سنگ کعبه سازی
بر آمد سایه از دیوار عمرت
برو تا در گه دیر و خرابات
چو بند و دام دیدی زود آنگه
اگر اعقاب حسنت ره بگیرد

نشان را در کسوفش بساختر کن
پس اندر اختر همت نظر کن
چو جوزا همت از تیغ کمر کن
وز آن انجام انجام دگر کن
روان و عقل را شاخ شجر کن
چو ابراهیم قربان از پسر کن
چو اسمعیل فرمان پدر کن
سبک چون آفتاب آهنگ در کن
حریفی گرد و باستان خطر کن
دف و دفتر بگیر از می حذر کن
سبک دفتر سلاح و دف سپر کن

و گر خواهی که پیران گردی از روی
ز جان همچون سنائی شاهپر کن

(۳۰۴-)

غریب و عاشقم بر من نظر کن
بین آن روی زرد و چشم گریان
ترا رخصت که داد ای مهر پرور
نه بس کاریست کشتن عاشقان را
سنائی رفت و با خود برد هجران

بنزد^۱ عاشقان یکشب گذر کن
ز بد عهدی دل خود را خبر کن
که جان عاشقان زیر وزیر کن
برو فرمان بر و کار دگر کن
تو نامش عاشق خسته جگر کن

ولیکن چون سحر گاهان بنالد
ز آه او سحر گاهان حذر کن

(۳۰۵-)

بند تر کش^۲ یکزمان ای ترک زیبا باز کن

با رهی یکدم بساز و خرّمی را ساز کن

جامه جنگ از سر خود بر کش و خوش طبع باش

خانه لهُو و طرب را يك زمان در باز کن

چند گه در رزم شه پرواز کردی گرد خصم

گرد جام می کنون در بزم ما پرواز کن

یکزمان با عاشق خود می خور و دلشاد زی

تر کی و مستی^۱ مکن چندانکه خواهی ناز کن

ناز تر کان خوش بود چندانکه در مستی شود^۲

چون شوی مست و خراب آنگاه ناز آغاز کن

ناز و مستی دلبران بر عاشقان زیبا بود

ناز را با مستی^۳ اندر دلبری دمساز کن

گر شکار خویش خواهی کرد جمله خلق را

زلف را گه چون کمند و گه چو چنگ باز کن

مهر تو گردنکشانرا صید تو کرد آنگهی

پادشه^۴ امروز گشتی در جهان آواز کن

(-۳۰۶)

در خرابات خراب آرام کن

خساک تیره بر سر ایام کن

خدمت جمشید آذر قام^۵ کن

دست با زردشتیان در جام کن

مرکب ناراستی را رام کن

خویشتن را لا ابالی نام کن

ساقیا برخیز و می در جام کن

آتش ناپاکی اندر چرخ زن

صحبت ز نثار بندگان پیشه گیر

با مغان اندر سفالی^۶ باده خور

چون ترا گردون گردان رام گشت^۷

نام رندی بر تن خود کن درست

خویشتن را گر همی^۸ بایدت کام

چون سنائی مفلس و خود کام کن

۱- ع: شوخی ۲- ع: خاصه بهنگام صبح ۳- ع: زلف را با مستی ۴-

ع: پادشا ۵- آذر نام ۶- صفائی ۷- اندر صف آئی و ۸- کرد
اب کرنمی

(۳۰۷-)

جانا دل دشمنان حزین کن
تیغ عشرت ز باده برکش
من خاتم گردهام دو^۱ بازو
تا جان من از رخت تسوزد
تا عیش عدو چو زهر گردد
با خود شبکی مرا قرین کن
اسب شادی بزییر زین کن
خود را بمیان این^۲ نگین کن
رخ زیردوزلف خود دفین^۳ کن
با ما سخنان چو انگین کن

بی باده مباش و بی رهی هیچ
کوری همه دشمنان چنین کن^۴

(۳۰۸ - غ)

چشمکانش پیش من پر آب مکن
دوست نیکی کنند آن که دودوست؟
زنگ را پیش چشم روم مکن^۵
بکس از ابتدا رسول مباش
بصبروری توان رسید بدوست
نه خدائی^۶ چنین مجیب مباش
دل من از عاشقی کباب مکن
ناصروابست ناصواب مکن
رود را^۷ پیش دل سراب مکن
رقعه‌ای آیدت جواب^۸ مکن
بهم اندر مزن شتاب مکن
دعوی خلق مستجاب مکن

با سنائی چنین توانی بود^۹
ورنه شوخویشتن^{۱۰} عذاب مکن

(۳۰۹ -)

مکن آن زلف را چو دال مکن
پس رده راز عاشقان بمدر
خون حرامست خیره خیره^{۱۱} مرین
حال خود عالمی کند حالی
با دل غمگنان جدال مکن
کار بر کام^{۱۰} بدسکال مکن
می نبیل است در سفال مکن
فتنه نو میار^{۱۲} و حال مکن

۱- تو ۲- ع: آن ۳- ع: رهین ۴- ع: همین کن ۵- ریک را پیش چشم رود مکن ۶- دود را ۷- ع: رقه آمد سبک جواب ۸- ع: ثوابی کن ۹- ع: ورنه روخویش را ۱۰- کار ۱۱- ع: خیره خیره ۱۲- ع: خود میار

این چه چیز است و آن همیشه که تو^۱ با خجسته همیشه^۲ فال مکن
با سنائی همه عتاب میار
با خراباتیان نکال مکن

(۳۱۰-)

پای بوالقاسم ز پای بوالحکم[☆] بشناس نیک
نیستی ایوب فرمان از دم کرمان مکن^۳
تیغ شرع از تارک بد خواه دین داری دریغ
شرط مردان این نباشد ای برادر آن مکن
عزم داری تا که خود بزغاله را بریان کنی
پس چو ابراهیم دو فرزند را قربان مکن
این ترا معلوم گردد لیکن اکنون وقت نیست
کیست هر کوی^۴ گر تواند گفت این کن آن مکن
هر کجا مردی بد اکنون همچو تو تر دامنند
چند گوئی مرد هستم یار نامردان مکن
اهل را در کوی معنی همچو مردان دستگیر
یار نا اهلان مباش و یار نا اهلان مکن
ناقد نقدی ولیکن نقد را آماده کن
کم بضاعت تاجری تو قصد در عمان مکن
خواجهر را این آیت اندر سمع کمتر میشود
بشنو این آیت که^۵ «کل من علیها فان» مکن

(۳۱۱-)

زهره مردان نداری خدمت سلطان مکن
پنجه شیران نداری عزم این میدان مکن

۱- ع: دست بامن در آستین درکش ۲- ع: دشمنان را خجسته - بنده با خجسته

۳- مطلع این غزل بدست نیامد

☆ بوالحکم: ابوجهل پیش از اسلام بوالحکم خوانده می شد و بعد از اسلام وانکارش بوجهل (فرهنگ فرنگ)

فرش شاهان گر ندیدی گستریده شاهوار
 خویشتن چنبر مساز و نقش شادروان مکن
 خانه را گر کدخدائی می ندانی کرد هیچ^۱
 پادشاهی زمین و ملکیت یزدان مکن
 در خراباتی ندانی رطل مالامال خورد
 چهره زرد ار^۲ نداری دعوی ایمان مکن
 صدق بوذر چون نداری چون سنائی بی نیاز^۳
 صحبت سلمان^۴ مجوی و دعوی ماهان مکن

(۳۱۲-)

ای برادر خویش را زین جمع خود بینان مکن
 کار دشوار است تو بر خویشتن آسان مکن
 صحبت هر نا کسی مگزین و رنج دل مبین
 روی بر ایشان مدار و پشت بر ایشان مکن
 عقل سلطانت و فرمانش روان بر جان و دل
 رو چو مردان روز و شب جز خدمت سلطان مکن
 مرد باش و گرم رو در راه مردان روز و شب
 تیغ گیر و زخم زن دین از زبان ویران مکن
 گر زلیخا نیستی در آسیای مهر آس
 بیهوده چندین حدیث یوسف کنعان مکن
 چند بر موسی حدیث طور و اخبار کلیم
 بدعت فرعون مدار و طاعت سلمان مکن
 هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نیند
 روی جز در حق مدار و حکم جز قرآن مکن

۱- خانه ای را کدخدائی می ندانی هیچ کرد ۲- زندان ۳- زینهار ۴- صدق

(۳۱۳-)

دعوی دین می کنی با نفس دمسازی مکن

سینه گنجشک جوئی دعوی بازی مکن

مکر مرد مرغری از غول شناسی برو

همنشین، طراریان^۱ کربز رازی مکن

ای ز کشتی ناپذیرفته سیه رویان کفر

بیا نکو رویان دین پیاک طنازی مکن

ور همی خواهی کنی بازی توبا حوران خلد

پس درین بازار دنیا بوزنه بازی مکن

دست دف زن گر ز رستم کی تواند کار بست

از رکوی مشغله^۲ دعوی بزازی مکن

بادیه تارفته و نادیده روی^۳ کافران

خویشتن را نام گه حاجی و گه غازی مکن

لحی سنائی چون غلام رنگ و بویند این همه

بر گذر زین گفتگوی وهیچ^۴ غم بازی مکن

(۳۱۴-)

ایدل از مولای عشقی یاد سلطانی مکن

در ره آزادگان بسیار ویرانی مکن

همره موسی و هرون باش در میدان عشق

فرش فرعون^۵ی مساز و فعل هامانی مکن

بی جمال خوب لاف^۶ از یوسف مصری مزن

بی فراق و درد ییاد پیر کنعانی مکن

در خراباتی که این گوید که فاسق شوبشو

وندردان مسجد^۷ که آن گوید مسلمانانی مکن

۱- طراری آن ۲- مشغله ۳- رومی ۴- بیش ۵- ع: خوف لاف ۶-

پیش یا جوج هوا سد سکندر وار باش
 ور جنان جوئی غلو اندر جهانبانی مکن
 آن اشاراتی که از عشقش خبر یابی مکن
 وان عباراتی که از یادش جدا مانی مکن
 چون ز مار و مرغ و دیو و دد بهمانی باک نیست
 چون ز نعم العبد و امانی سلیمانی مکن
 پارسى نیکو ندانی حک آزادی بجو
 پیش استاد سخن دعوی زبان دانی مکن
 چون مسلم زمزم و خانی تراشد زان سپس
 قصه دریا رها کن مدحت خانی مکن
 تحفه اگر ملک در ذات او بنگر بصدق؟
 بیش از این غیبت گری گراهل ایمانی مکن
 از سنائی حال و کار نیکوان بر رس بجو
 مرد میدان باش تن درمیده ارزانی مکن^۱

(۳۱۵ - غ)

جانا اگر چه یار دگر میکنی مکن	اسباب عشق زیر وزیر میکنی مکن
گوئی دگر کنم مگرم کار به شود	حقا که ^۲ کار خویش بتر ^۳ میکنی مکن
منمای روی خویش بهر ناسزا از آنک	خود را بگرد شهر سمر میکنی مکن
بر گل زمشک ناب رقم میکشی مکش	هر مشک را نقاب قمر میکنی مکن
ای سیمتن ز عشق لب چون عقیق خود ^۴	رخساره مرا تو چو زرمیکنی مکن
	از عاشقان خویش نظر بر گرفته ای
	در هر خسیس طبع نظر می کنی مکن

۱- هفت بیت آخر غزل در نسخه ع و بعض نسخ دیگر نیست ۲- ع : والله که ۳-

ع: دگر ۴- ع: خویش

(۳۱۶- غ)

ای نموده عاشقی بر زلف و چاک پیرهن

عاشقی آری ولیکن بر مراد خویشتن

تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آرزو

چند گوئی از او یس و چند گوئی از قرن

در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل

گر همی باید^۱ سهیلت قصد کن سوی یمن

از مراد خویش برخیز از مریدی عشق را

در یمن ساکت نگردی تا که باشی درختن

آزراکشتن دگر و آن آرزو دیدن^۲ دگر

هر دو با هم کرد نتوان یا وثن شو یا شمن

بی جمال یوسف و بی سوز یعقوب از گزاف

تو تیائی ناید از هر باد و^۳ از هر پیرهن

باده با فرعون خوری از جام عشق موسوی

با علی در بیعت آئی زهر پاشی بر حسن

پای^۴ این میدان^۵ نداری جامه^۵ مردان می پوش

برگ بی برگ^۶ نداری لاف درویشی مزن

(۳۱۷-)

کیسه بی سیم گشت و دل پر خون

یار، ما را عجب گرفت زبون

سخنش روز و شب فنون و فسون

پشت چون نون و دل چون نقطه نون

زین دل خسته رخت برد برون

صبر کم گشت و عشق روز افزون

میده-د درد مینه-د منت

صنعتش سال و ماه عشوه و زرق

پشت کوژ و تنم ضعیف شده است

عقل با عشق در نمی گنجد

۱- چون همی بیند ، بینی ۲- آرزو خوردن دگر و آن آرزو کردن ۳- باب و

۴- تاب ۵- ایوان ۶- هستی

حالم اینست و حرص و عشقم بیش
راست گفتند که الجنون فنون

(-۳۱۸)

ایماه ماهان چند ازین ، ای شاه شاهان^۱ چند ازین
پندت سزای بند گشت آخر نگیری پند ازین
گشتی تو سلطان از کشی تا کی بود این سر کشی
عادت مکن عاشق کشی توبه بکن^۲ یکچند ازین
با روی خوب و خوی بد از تو کسی کی برخورد
این خوی بد در تو رسد بگریز^۳ ای دل بند^۴ ازین
تا کی کنی کبر آوری چون عاقبت^۵ را بنگری
ترسم پشیمانی خوری ای یار بد پیوند ازین
اول که نامت برده ام صد حربه ازغم خورده ام
زان صدیکی نشمرده ام آخر شوی خرسند ازین
ای هوش و جان بی هشان^۶ جان و دل عاشق کشان
از جان ما چدهی^۸ نشان روزی اگر پرسند ازین
از جور تست اندر دعا دست سنائی بر سما^۹
از وی وفا از تو جفا آخر نگوئی چند ازین

(-۳۱۹)

ای چون تو ندیده جم آخر چه جمالت این
وی چون تو بعالم کم آخر چه کمالت این
توبا من و من پویان هر جای ترا جویان
ای شمع نکو رویان آخر چه وصالست این

۱ - ای پادشاهان ۲ - ع: بنده کشی توبه گزین ۳ - ع: این بد خوئی تا کی
بود برگرد ۴ - آخر بند ۵ - عافیت ۶ - ع: روزی که ۷ - ع: ای عقل و هوش پیهشان
۸ - ع: از حال ماندهی ۹ - بر هوا

زان گلبن انسانی هر دم گلی^۱ افشانی

ای میوه روحانی آخر چه نهالست این
دروصف^۲ تو عقل و جان چون من شده سرگردان

ای وهم ز تو^۳ حیران آخر چه جمالست این
گفتی که چو من دلبر داری وز من بهتر

ای جادوی صورت گر آخر چه خیالست این
ای از پی داغ ما آرایش باغ ما

ای چشم و چراغ ما آخر چه مثالست^۴ این
هر روز نیوئی تو جز عشق نجوئی تو

ای ماه^۵ نگوئی تو آخر چه خصالست این
هر روز مرا نرمك بکشی تو با نرمك

ای شوخك بی شرمك آخر چه وبالست این
پرسی چو منی دلبر بینی تو بعالم در

ای ماه نگو منظر آخر چه سؤالست این
مارا نه بدین سستی زین پیش همی جستی

ای خسته از آن خستی آخر چه ملالست این
گفتی همه جا با تو وصلست^۶ مرا با تو

ای بی خود و با ما تو آخر چه دلالست این
گفتی که سنائی خود داریم وازو به صد^۷

ای ناقدنیک و بد آخر چه محالست این

(۳۲۰-)

ای رشک رخ حورا آخر چه جمالست این

وی سرو سمن سیما آخر چه کمالست این

۱- ع: هر روز گل ۲- ع: در وصل ۳- ع: ای هم تو ز تو ۴- ع: فعالست
۵- ع: ای شاه ۶- وصلی است ۷- ع: چو سنائی صد داریم بدام خود

کوشم بوفای تو کوشی بجفای من
کس نی که ترا گوید آخر چه خیالست^۱ این
نابوده شبی شادان از وصل تو ای جانان^۲
در هجر مرا کشتی آخر چه وبالست این
شد اصل همه شادی ای دوست وصال تو
ای اصل همه شادی آخر چه وصالست این
هر گه که مرا بینی گوئی که مرا خواهی
گرمی ندهی عشوه آخر چه سؤالست این
خواهم که ترا بینم یکبار بهر ماهی
تن در ندهی با من آخر چه ملالست این
هر مرغ که زیرک تر هر مرد که عاقل تر
در شد بجوال تو آخر چه جوالست این
(۳۲۱ -)

خواجه سلام عليك آن لب چون نوش بین
توشه جانها در آن گوشه شب پوش بین
پیش رکابت جمال کیست گرفته عنان
چرخ جفا کیش بین لعل وفا کوش بین
گردش ایام دوش تعبیه ای ساخته است
سوخته عشق باش ساخته دوش بین
بر گذر و کوی او غرقه چومن صد هزار
عاشق جانباز^۳ بین مرد^۴ کفن پوش بین
کوش مینبار و آن نغمه و دستان^۵ شنو
دیده بر انداز و آن خط و بنا گوش بین

۱- ع: محالست ۲- غ؛ ای دلبر ۳- جان پاش ۴- مرده ۵- بینبارد آن صولت
و بستان - وان صوت دبستان

در بر تنگ شکر مارا جهان سوز بین
 بر سر سنگ سیاه صبر جگر جوش بین
 گر چه دل ریش ما بر سر سودای اوست
 بر دل او یاد ما جمله فراموش بین
 صف زده در پیش او خلق خروشان شده
 تن زده آن ماه را فارغ و خاموش بین
 بهره ما دیده‌ای ناله و فریاد ازو
 بهره هر ناکسی بوسه و آغوش بین
 ساقی فردوس را از پی بازار او
 بر در میخانه‌ها بلبله^۱ بردوش بین
 زلفش یکسو فکن و آنگه در زیر زلف
 جان سنائی ز عشق خسته و مدهوش بین

(۳۲۲ -)

خواجه سلام عليك آن لب چون نوش بین
 لعل شکر وش نگر سنبل خور^۲ پوش بین
 تا که بر اسب جمال گشت سوار آن پسر
 جمله عشاق را غاشیه بردوش بین
 جزع وی و لعل وی خامش و گویا شدند
 جزعی گویا نگر لعلی خاموش بین
 بیدل و بی جان منم در غم هجران او
 خواجه سلام عليك عاشق مدهوش بین
 هست سنائی ز عشق بر سر آتش مدام^۳
 گشته دل او کباب جانش پراز جوش بین

۱- دیده ۲- مه ۳- مقام

☆ بلبله (بفتح اول و ثالث و لام و سکون ثانی) کوزه لوله دار را گویند (برهان قاطع)

(۳۲۳-)

هرگز دل تو مباد غمگین
بر اسب جفا نهاده ای زین
نیکوتری ای پسر^۳ ز شیرین
زیبا خوانند ترا و شیرین
آنی تو و صد هزار چندین
و آن خال سیاه و زلف مشکین
در عشق توام کنند تحسین
شو چهره خویشتن همی بین

جاوید زی ای نگار شیرین^۱
از راه وفا گسسته ای دل
عاشق ترم ای پسر^۲ ز خسرو
عاشق خوانند مرا و بی دل
آنم من و صد هزار چندان
عشاق چو روی تو ببینند
بر روی توام زنند احسنت
هرگاه که بایدت تماشا

حقاً که خوشست نوش کردن

بر چهره تو شراب نوشین

(۳۲۴- غ)

راه را کردی بر خانه گزین
دل من کردی گمراه و حزین
بدل جام گرفت زوبین
روی دادی بسوی حرب و کمین
نه ببخشائی بر خلق زمین
بارم از دیده برخ بر پروین

اسب را باز کشیدی در زین
راه بیدادی آوردی پیش
بدل و شق[☆] بپوشیدی درع
دست بردی بسوی تیر و کمان
نه بر اندیشی از کرب زمان
تا نبینم رخ چون ماه ترا

چو بخشیم ز فراق تو مرا

غم بود بستر و حیرت بالین

(۳۲۵-)

ای لعبت مشکین کله بگشای گوی از آن کله

می خور ز جام و بلبله با ما خور و با ما نشین

۱- ای علی / شیرین - ای تو جان شیرین - ای محمد شیرین - ای علی شیرین

۲- ع: ای صنم ۳- ع: شیرین تری ای صنم
و شق: (بفتح اول و ثانی و سکون قاف) جانور است در ترکستان شبیه برو باه پوست او را پوستین
سازند (برهان)

مشك از هلال انگيختی وز لاله عنبر بيختی
وز مه فرو آويختی کرده بچنگ اندر عجين
از هيچ مادر يا پدر چون تو نزايديك پسر
خورشیدی ای جان يا قمر گردل ببردی شو بين
ای ماهرو نيكوسير ای روی چون شمس و قمر
من بر تو نگزينم دگر گر تو گزينی شو گزين
كس را چتو گل سوزنی در خلد چون تو حورنی
در پرده زنبور نی چون دو لب تو انگين

(۳۲۶-)

گر نشد عاشق دو زلف يار بر رخسار او
چون ز ما پنهان کند هر ساعتی دیدار او
غمزه غماز او چون مير بايد جان و دل
گر نشد جادو برخ بر طره^۱ طرار او
يكزمان در هجر و وصل او شود خرّم^۲ دلّم
اين چه آفت رفت^۳ يارب بر من از دیدار او
روز و شب رنجور دارد جان هر بي دل چومن
لاله^۴ رخسار او و نرگس بیمار او
صد هزاران چون سنائی در سر کار تو شد
چو شود من نیز باشم خون فشان در کار او
نام من از دفتر عشاق عالم محو به
گر بنالم هيچ وقتی از جفا و آزار او
گر نيا بم وصل رویش باشد از وی^۴ اين قدر
عمر يارب ميگذارم در غم و تيمار او

(-۳۲۷)

خواب شب من زبود نر گس پر خواب تو
 تاب دل من فزود سنبل پرتاب تو^۱
 موی مرا برف کرد آتش پر دود تو
 اشک مرا لعل کرد لؤلؤی خوش آب تو
 سرخی عتاب دید در لب تو چشم من
 رنگ رخم زرد کرد سرخی عتاب تو
 نرمی سنجاب یافت از بر تو دست من
 بند دلم سخت کرد نرمی سنجاب تو
 قبله و محراب من کرد ز سنگین دلت
 آنکه همه روزه کرد قبله و محراب تو^۲
 روی تو مهتاب شد^۳ تار قصب شد تنم
 آفت تار قصب هست ز مهتاب تو
 گر تو وفا پروری هست مرا رأی تو
 و تو جفا گستری نیست مرا تاب تو
 با تو نیابم همی نیز من از بهر آنک
 در دلم آتش زدست دیده بی آب تو

(-۳۲۸)

ای جهانی پراز حکایت تو	که ز شکرو گه از شکایت تو
برگشاده بعشق و لاف زبان	خویشتن بسته ^۴ در حمایت تو
ای امیری که بر سپهر جمال ^۵	آفتابست و ماه رایت تو
هست بی تحفه نشاط و طرب	آنکه او نیست در حمایت ^۶ تو
هر سوئی یافتم عنان طلب	جز عنایت بی عنایت تو ^۷

۱- از نسخه کابل و ۲- این بیت در نسخه کابل نیست ۳- نسخه کابل: بد

۴- دیده ۵- جلال ۶- عنایت ۷- این بیت چنین نیز روایت شده

هر سوئی یافتم غنای طلب جز عنایات بی عنایت تو

جان و دل را همی نهیب رسد زین ستمهای بی نهایت تو
ای همه ساله احسن الحسنی در صحیفه جمال آیت تو
دروفا کوش با سنائی از آنک
چند روز^۱ است در ولایت تو

(۳۲۹-)

ای شکسته رونق بازار جان بازار تو
عالمی دلسوخته^۲ از خامی گفتار تو
توشه هر روزی مرا از گوشه^۳ انده نهد^۴
گوشه^۵ شبپوش^۶ تو بر طرّه^۷ طرار تو
خوبی خوبان عالم گر بسنجی بی غلط
صد یکی زان هیچ پیش^۸ کفه^۹ معیار تو
عشق تو مرغی است کورا^{۱۰} این خطابست از خرد
ای^{۱۱} دو عالم گشته عاجز در سر^{۱۲} منقار تو
خوشدلی جوئی ز من تا گفته^{۱۳} ناخوش ز تو
جامه اندر قیر کافوری کند قصار تو
حلقه بودن شرط باشد بر در هستی خود
هر که در دیوار دارد روی از آزار تو
نیست منزل صبر را یک لحظه پیش^{۱۴} من چنانک^{۱۵}
نیست قیمت شرم را یک ذره در بازار تو
زین گذشتست ای صنم در عشق بازی کار من
زان گذشتست ای پسر در شوخ چشمی کار تو

۱- روز چند ۲- را سوخته ۳- ع : انده دهی ۴- ع : شبوش

۵- ع : بیش باشد ۶- او را ۷- این ۸- ع : بر سر ۹- ع : در عشق بازی کار من

ثرس من در عذر تو افزون بود از جنگ^۱ از آنک
نفسی استغفار باشد^۲ عین استغفار تو
ایمنی از چشم بد زان کز صفا بینندگان

جز که شکل خود نمی بینند در رخسار^۳ تو
فارغی از بند پرده چون همی دانی که نیست
هیچ پرده پیش دیدار تو چون دیدار تو
(۳۳۰-غ)

ای همه انصاف جوینان بنده بیداد تو
زاد جان راد مردان حسن مادر زاد تو
حسن را بنیادی^۴ افکندی چنان محکم که نیست^۵

جز و یبقی وجه^۶ ربك نقش بر بنیاد^۷ تو
بوالفضولان را سوی تو راه نبود تا بود

کبریا در بادبان^۸ رایگان آباد تو
آتش اندر خاک پاشان^۹ همه عالم زدند

هر کرا بر روی آب تست در^{۱۰} سرباد تو
تنگ چشمان را ز تو گردی نخیزد تا بود

لن^{۱۱} تنالوا^{۱۲} لبر^{۱۳} حتی تنفقوا^{۱۴} بریاد^{۱۵} تو
ای بسا در حقه^{۱۶} جان غیورانت که هست

نعره های سر بمهر^{۱۷} از درد بی فریاد تو
فتنه بودی یاسمینت از برگ گل نشکفته بود

فتنه تر گشتی چو بر رست از سمن شمشاد تو
فالق^{۱۸} الاصباح بر جانهای ما داد تو خواند^{۱۹}

هین که وقت جاعل^{۲۰} اللیل آمد از بیداد تو

۱- ع: در جنگ ۲- ع: بینم ۳- ع: بر رخسار ۴- بنیاد ۵- که هست
۶- مر ترا بنیاد ۷- ع: دروازه بان ۸- ع: خاک پایان ۹- بر ۱۰- استاد
۱۱- سربس ۱۲- ع: روی تو خواند - درد خودت

اندر این مجلس بما شادی^۱ و غمگینی ز خصم
چشم بد دور از دل غمگین و طبع شاد تو
روی ماباز^۲ است تا تو حاضری از روی تو^۳
جان ما^۴ خوش باد^۵ چون غایب شوی بریاد تو
یکزمان خوش باش بامایش از آن کز بیم خصم
روز ما ناخوش کند گفتار شب خوش باد تو
این همه سحر حلال آخر کت^۶ آموزد همی
گرسنائی نیست اندر ساحری^۷ استاد تو
(۳۳۱ - غ)

خنده گریند همی لاف زبان^۸ بر در تو
گریه خندند همی سوختگان در بر تو
دل آن^۹ روح گسسته که ندارد دل تو
سر آن حور^{۱۰} بریده که ندارد سر تو
گاه دشنام زدن طاقچه گوش مرا
حقهای شکرین گرد دو تا شکر تو
تا خط تو بدمید است ز بهر خط تو
حرف بوسست چو^{۱۱} لبهای قلم چاکر تو
شیر چرخت ز پی آب همی سجده برد^{۱۲}
من چه سگ باشم تا خاک بوم بردر تو
نیست در چنبر نه چرخ یکی پروین بیش
هست پروین کده هر چنبری از عنبر تو

۱- ع: زما شادی ۲- تازہ ۳- ع: چون تو حاضری باروی تو ۴- عیش ما
۵- ع: خوش باش ۶- ع: لب ۷- ع: جزد در شاعری ۸- ع: لاف کنان ۹- ع: از آن
۱۰- ع: آن نفس ۱۱- بنوشت دو ۱۲- برد سجود

عنبر^۱ از چنبر زلفت چو خرد یافت^۲ام
تا مگر راه دهد سوی خودم چنبر تو
سیم در سنگ بسی باشد لیک اندر کان
سنگ در سیم دل تست پس اندر بر تو
عالم این بس که بوم پیش رو دشمن تو
فخرم آن بس که بوم رخت کش لشکر تو
برده شد ز آتش تو پیش سرا^۳ پرده جان
آب حیوان روان زان دو رده^۴ گوهر تو
قطب کردم چو بگردم ز پی خدمت تو
پای بر جای چو پرکار بگرد سر تو
شمع نور^۵ فلکی خواهد هر لحظه همی
شعله از مشعل^۶ روی ضیا گستر تو
ز آرزوی رخ چون ماه تو هر روز چو صبح
دل همی چاک زند پیش درت کهتر تو
خور گردون چومه از پیش رخت کاست کند
که ندارد خور گردون فری اندر خور تو
از سنائی بیها هر دم صد جان خواهد
بهر یکبوسه دو تا بسد جان پرور تو

(۳۳۲-)

حلقه ارواح بینم گردد حلقه گوش تو
آفتاب و ماه بینم حامل شب پوش^۷ تو
بی دلان را نرگس گویای^۸ تو خاموش کرد
عاشقان را کرد گویا پسته^۹ خاموش تو

۱-ع: چیز ۲-ع: زمن تافته ام ۳-ع: عشقت بسرا ۴-ع: آب آب حیوان
زان دوزه ۵-ع: شمع زیر - شمع ابر ۶-مسئله ۷-ع: شبوش ۸-ع: بینای
۹-ع: گوهر - آن لب

تلخ توشیرین تر است از شهد و شکر وقت کین^۱

چون بود هنگام صلح و وصل رویت^۲ نوش تو
خواب خر گوش آمد از تو عاشقانت را نصیب

زین قبل سخره کند بر شیر و بر^۳ خر گوش تو
مرغ وار اندر هوای تو همی پرد دلم
بر امید آنکه سازد آشیان آغوش تو

(۳۳۳ - غ)

ای شادی و غم ز صلح و جنگ تو
ای آفت و راحت شب و روزم
بر نافه^۴ مشک و باغ گل دایم
عذر تو اگر چه لنگ و من پیوست^۵
وی داد و ستد^۶ زسیم و سنگ تو
چشم و دهن فراخ و تنگ تو
بارشک و حسد^۷ زبوی و رنگ تو
خرسند شدم بعد از لنگ تو

خون شد جگرم چو نافه آهو

از حسرت خط مشک رنگ تو

(۳۳۴ -)

ای مونس جان من خیال تو
جانهای مقدس خردمندان
کس نیست ببی دلی نظیر من
گر صورت عشق و حسن کس بیند^۸
لیکن چکنم چو آیدم خوشتر
هر چند همیشه تنگدل باشم
خرسندشوم^۹ چو گوئیم یکره
خوشتتر ز جهان و جان وصال تو
سر گشته بپیش زلف و خال تو
چون نیست بدلبری همال تو
آن مثل منست با خیال تو
از حال همه^{۱۰} جهان محال تو
از تیر دو چشم بدسگال تو
ای خسته چگونه بود حال تو

۱- ع : وقت کن ۲- ع : صلح و صلت آن ۳- ع : بر سیرت ۴- ع : ستم
۵- ع : در نافه و مشک ۶- حسده حفده ۷- ع : لنگ لنگ من کردم ۸- ع : گر
صورت عشق را کسی بیند ۹- ع : همه جان ۱۰- ع : شدم

هستم بجوال عشوات دایم^۱
وان^۲ کیست که نیست درجوال تو

(۳۳۵)

ای دریغا گر رسیدی سوی من پیغام تو
دوش زاری کردمی در آرزوی نام تو
بی تو من چون سوی تو آیم که خود نتوان سترد
نور هم نام تو از بیم کمال^۳ نام تو
از عتاب خود کنون پرم پیر^۴ گر بهر تو
پر بریده به بود تا مانم اندر دام تو
چون نبود آن در^۵ نصیب چشمم اکنون آمدم
تا صدف گردد مگر گوش من از پیغام^۶ تو
نیست اندر تو چو یوم^۷ الحشر لهو و ظلم و لغو
همچو یوم^۸ الحشر بی انجام باد ایام^۹ تو

(۳۳۶)

موی چون کافور دارم از سر زلفین^{۱۰} تو
زندگی^{۱۱} تلخ دارم از لب شیرین تو
خاک بر سر کردم از طور رخ پر آب^{۱۲} تو
سنگ بردل بستم^{۱۳} از جور دل سنگین تو
مونس من ماه و پروینست هر شب تا بروز
زان رخ چون ماه و زان دندان چون پروین تو
زعفرانست از رخ من توده بر بسالین من
ارغوانست از رخ تو سوده^{۱۴} بر بالین تو

۱-ع: در نمی دانم ۲-ع: کان ۳-ف: از سیم کمان ۴-ف: از عتاب خویشتن پرم پیر ۵-آن رخ
۶-ف: دشنام ۷-ف: انجام ۸-بی خط مشکین ۹-از جور سر زلفین
۱۰-دارم ۱۱-توده

گر مسلمان کشتن آیین باشد اندر کافری

در مسلمانی مسلمان کشتنست آیین تو

رخنه افتد بیشک اندر دین توزین کارها

کی پسندد عاشق تورخنه اندر دین تو

(۳۳۷ -)

چند از این لابه و فسانه تو

غمزه چشم جادوانه تو

این چه فتنه است در زمانه تو^۱

هست امروز آستانه تو

گرد کوی و سرای و خانه تو

دل عشاق آشیانه تو

انده عشق جاودانه^۵ تو

تا کی از عشوه و بهانه تو

شور و آشوب در جهان افکند

هیچ آشوب نیست در عالم

کعبه عاشقان سوخته دل

عاشقانت همی^۲ طواف کنند

ای همایون همای^۳ کبک خرام

عاشقانت همی بجان^۴ بخرند

ای سنائی همیشه مرغ تو زیست^۶

فارغ از بند و دام و دانه تو

(۳۳۸ -)

فتنه ام بر قیامت رعنا^۷ تو

سرو شرمنده^۷ شد از بالای تو

تا دل مسکین^۹ من شد جای تو

از هوای چنگ روح افزای تو

پس دم عیسی شده است آوای تو

گر پی وصلت بود سودای تو

من دهم بوسه همی بر پای تو

عاشقم بر لعل شگر خای تو

ماه بر رام اوفتاد از روی تو

جان من شد مسکن رنج و بلا^۸

پوست در تن خشک دارم همچو چنگ

مرده را زنده کنی ز آوای خویش

باز بنما روی خود ای ماهروی

تو دهی بوسه همی بر چنگ خویش

۱- هرگز اهل زمانه را مفتاد اینک افتاد در زمانه تو ۲-ع: عاشقان زان همی

۳- جمال ۴-ع: بجان همی ۵-ع: آستانه ۶-ع: مرغ تو است ۷-عشق تو زیست

۷-خمیده ۸-عنا ۹-سنگین

گر سنائی که گهی توبه کند
توبه او بشکند لبهای تو

(۳۳۹ -)

از نشاط آن رخ زیبای تو
زانکه بنهادیم سر درپای^۲ تو
حلقه زلفین عنبر سای تو
زانکه کس در دل نشد در جای تو
عقل ما را عل روح افزای تو
مردمی کن یک قدم باز آیی تو
گرچه آگه نیستیم^۵ از رای تو
نیکوئی بر^۷ روی چون دیبای تو
آن دو چشم جادوی رعنا ی تو
کز فلک بگذشت هایهای تو

باز افتادیم در سودای تو
دستمان^۱ گیر الله الله زینهار
باز ما را جاودان در بند کرد^۲
چون مرا دل بود با او^۳ بد قرار
باز کاسد کرد در بازار عشق
ما دو صد منزل دوان باز آمدیم
روی سوی عشق تو آورده ایم^۴
با^۶ ملاحظت خود سراسر نقش کرد
باز ما را عالمی چون حلقه کرد
دوش عشقت گفت هین خاموش شو

مر سنائی را کنون تا جان بود^۸
در پذیرش تا بود مولای تو

(۳۴۰ - غ)

جان و تن دل مرا برای تو
محراب منست خاک پای تو
دست من و زلف دلربای^{۱۰} تو
در حلقه زلف مشکسای تو
هر چند که من نیم سزای تو
تا هست دل من آشنای تو

ای کعبه من در سرای تو
بوسم همه روز^۹ خاکپایت را
چشم من و روی دلفریب تو
مشک است هزار نافه بت رویا^{۱۱}
دل هست سزای خدمت عشقت
بیگانه شدستم از همه عالم

۱-ع: دستما ۲-ع: برپای ۳-ع: باز بر ما عالمی چون حلقه کرد ۴-آورده ام
۵-نیستیم ۶-تا ۷-بر رخ تو ۸-تا جاودان ۹-ع: ساله - سال ۱۰-ع: زلف
جان ربای - زلف جان رهای ۱۱- تخمینا

چندانکه جفا کنی روا دارم
بر دیده و دل کشم جفای تو
در عشق تو از جفا نپرهیزد
آن دل که شده است مبتلای تو

ای جان^۱ جهان مکن بجای من
آن بد که نکرده ام بجای تو

(۳۴۱-)

تا بدیدم زلف عنبرسای تو
جان و دل نزدت فرستادم نخست
بی دل و بی جان ندارد قیمتی
آستین پر خون و دیده پر سرشک^۴
مشک و عنبر بار داند کل کون^۵
می^۶ نیارم دید در باغ طرب
می^۷ نیارم دید اندر تیره شب
چون برون آیم ز زندان فراق
وان^۲ خجسته طلعت زیبای تو
آدم بی جان و دل در وای^۳ تو
بنگراین بی قیمت اندر جای تو
چشم خیره در رخ زیبای تو
چون فشانی^۶ زلفک رعنا تو
سرو از رشک قد و بالای تو
مه^۸ ز رشک روی روح افزای تو
تا نیارندم خط و طغرای تو

بس بجویم من ترا و عاقبت
کشته گردم آخر اندر پای تو

(۳۴۲ - غ)

ای ببرده آب^۹ آتش روی تو
مشک و می رارنگ و مقداری نماند
چشمگانت جادوانند ای صنم
تیر عشقت در جهان بر من رسید
زنگیانند آن دو زلف پای کوب
با خروش و با فغان دیوانه وار
عالمی در آتشند از خوی تو
ای نه مشک و می چوروی و موی تو
نر گس آمد ای عجب جادوی تو
غازیانه ز آنکمان^{۱۰} ابروی تو
بوالعجب^{۱۱} اندر نظاره سوی^{۱۲} تو
خاک یاشم بر سر اندر کوی تو

۱- ع : ای جان و ۲- زان ۳- ع : در سرای - بسرای ۴- ع : پر زاشک
۵- غ : اندر کل کنون ۶- گر نشانی ۷- من ۸- به ۹- ع : ای ر بوده رنگ
۱۰- ع : زان کمان غازی ۱۱- بلمعجب ۱۲- روی

هر کسی مشغول در دنیا و دین
دین و دنیای سنائی روی^۱ تو

(۳۴۳-غ)

باد عنبر برد خاک کوی تو
جادوانرا^۲ نیست اندر کل کون
کفر و دین را نیست در بازار عشق
چشم و دل تراست و گرم^۳ از عشق تو
ای بسا خلقا که اندر بند کرد
گر بهشتی نیست پس جادو چراست
عالمی را داروئی جز چشم را
تا دل ریش مرا دست غمت
کافر چون چشم شوخت گردم
دل چو نار و رخ چو آبی^۴ کرده ام
هر کسی محراب دارد هر سوئی
ای بسا شرما که برد از چشمها^۵
کی توانم پای در عشقت نهاد

سگ به از عقل منست از عقل^۶ من
ناف آهو نشمرد آهوی تو

(۳۴۴-)

گر خسته دل همی نپسندی بیار رو
تیمار عاشقی ز ره-ی باز دار رو
گر من گیاه سبزم و تو ابر-نوبهار
هل تا گیه بجوشد بر من بهار رو

۱- سوی ۲-ع: جادوئی را ۳-ع: گرمست و تر ۴-ع: خشک و تر است ۵-ع:
بی نصیبیا جستم ۶- بیکنا ۷- سیمی ۸-ع: ارمود ۹-ع: ای بسا سرها که برد از جسمها
-ع: برد از دیده ها ۱۰-ع: از جان منست ارجان

پس گر برود جیحون غرقه شوم در آب
 غرقه بمان مرا تو و کشتی مدار رو
 و من بیاد تو شوم از تشنگی هلاک
 هل تا شوم هلاک تو آبم میار رو
 گر در بهشت باقی و تنها تو میروی
 مارا تو دست گیر و بمالك سپار رو

(۳۴۵ -)

ای خواب ز چشم من برون شو	ای مهر در این دلم فزون شو ^۱
ای دیده تو خون ناب میریز ^۲	ای قد کشیده سرنگون شو
آتش بصفات خویش در زن	از هستی خویشتن برون شو
زان سگ بچه ای بکتف برگیر	ناگاه برسته ای درون شو
میگیر درم قفا همی خور	با رندی و عیبها عیون شو
	گر مسجد را همی ^۳ نخواهی
	با مهتر تونیان بتون شو

(۳۴۶ -)

خه خه ایجان عليك عین الله	ای گلستان عليك عین الله
اندرا اندرا که خوش کردی	مجلس جان ^۴ عليك عین الله
برفشان برفشان دل و جان را	در و مرجان عليك عین الله
هیچ جائی نیافت از پی انس	چون تو مهمان عليك عین الله
مرده دل بوده ایم و در بندت ^۵	از همه ^۶ جان عليك عین الله
پیش خزتا کنیم بر لب تو	بوسه باران عليك عین الله
جان ما کن ز لحن داودی	چون سلیمان عليك عین الله
باش تا ما کنیم بر سر تو ^۷	شکر افشان عليك عین الله

۱- این غزل در نسخه ع در جز و قطعات ذکر شده است . ۲- ع: آب و خون همی ریز
 ۳- ع: گر مسجد و صومعه ۴- ع: و جان ۵- ع: و اندر دام ۶- ع: در همه - بادوسه
 ۷- ع: دار تا ما کنیم بر لب خود

پیش کاست همی برد^۱ سجده
 خاك پايت ز عشق بوسه دهد
 بت کاسان^۲ عليك عين الله
 جان خاقان عليك عين الله
 آنچه^۳ گویند صوفیانش آن
 توئی آن و آن عليك عين الله
 در غلامیت بر سنائی^۴ نیست
 هیچ تاوان عليك عين الله

(۳۴۷ -)

ای ز آب زندگانی آتشی افروخته
 و اندر او ایمان و کفر عاشقانرا^۵ سوخته
 ای تف عشق تو یکساعت^۶ بچاه انداخته
 هر چه در صد^۷ سال عقل ماز جان اندوخته^۸
 ای کمالت کمزنان را صبرها پرداخته
 وی جمالت^۹ مفلسان را کیسه‌ها بردوخته^{۱۰}
 گه بقهر از جزع مشکین تیغها افراخته^{۱۱}
 گه بلطف از لعل نوشین شمعه‌ها افروخته
 هر چه در سی سال^{۱۲} کرده خاتم مشکینت و ام^{۱۳}
 آن نگین لعل نوشین در زمانی توخته
 ما بجان بخریده عشق لایزالی را^{۱۴} تو باز
 لا ابالی گفته و بر ما جهان بفروخته
 ای ز آب روی خویش اندر دبیرستان^{۱۵} عشق
 تخته^{۱۶} عمر سنائی شسته از آموخته

۱- کند ۲- کاشان ۳-ع: آنکه ۴-ع: با سنائی ۵-ع: عاشقانت ۶- عشقت
 بیکساعت ۷-ع: درسی ۸-عقل تو بما آموخته- عشق مازجان آموخته ۹-وز جمالت
 ۱۰- این بیت در بعض از نسخه‌های خطی بدین صورت آمده
 از کمالت کمزنان را خندها پرداخته از حماقت مفلسان را کیسه‌ها بردوخته
 ۱۱-ع: افروخته ۱۲-ع: سی روز ۱۳-ع: نام- خام ۱۴-ع: لایزالی و ۱۵-: نگارستان

(۳۴۸-غ)

ایدل اندر بیم جان از بهر دل بگداخته
 جان شیرین را زتن در کار دل پرداخته
 تادل و جان در نبازی دل نبیند ناز و عز
 کی سر آخور گشت هر گز مر کبی ناتاخته
 بند مادر زاد باید همچو مرغابی بیای
 طوق ایزد کرد باید در عنق چون فاخته
 تا بروی آب چون مرغابیان دانی گذشت
 در هوا چون فاخته پری پر و بال^۱ آخته
 مرد این ره را گذر بر روی آب و آتشست
 آب و آتش آشنا را داند از نشناخته
 یاد کن آن مرد را کوپای در دریا نهاد
 از پیش دشمن همی آمد علم افراخته
 آب رود نیل هر دو مرد را بر سنگ زد^۲
 کم عیار آمد یکی زو^۳ روح شد پرداخته
 آتش نمرود و آن لشکر نمی بینم^۴ بجای
 زر آزر را دگر کن منجنیق^۵ انداخته
 ایزدش پیرایه چون زر کرد از این کاتش^۶ پدید
 مرزری کو دید آتش کار او شد ساخته

(۳۴۹-)

من نه ارزیم ز کان انگيخته^۷ من عزیزم از فلك بگريخته^۸
 چرخ در بالام گوهر تافته^۹ طبع در پهنام عنبر بيخته

۱- چون فاختمان پری و بالی ۲- کرد ۳- از ۴- آن آتشکده بینم ۵- زاذ کواز
 منجنیق ۶- پیرایه زر کرد از زری ۷- ع: بگریخته ۸- ع: بکسیخته در نسخه ع در
 جمله قطعات ذکر شده است ۹- ع: تاخته باخته

آسمان رنگم ولیك از روی شکل
از برای کسب آب روی^۱ خویش
آفتابی از هلال آویخته
آبروی خود بعمداً ریخته
از برای خدمت آزادگان
با همه کس همچو آب آمیخته

(۳۵۰ -)

ای نقاب از روی ماه آویخته
در خیال عاشقان از زلف ورخ
صبح را با ماهتاب آمیخته
در خیال عاشقان از زلف ورخ
صورت حال و محال انگیزته
آسمان خاک بیز از کوی تو
سالها غربال^۲ دولت بیخته
عقل ترساروح عیسی روی^۳ را
در چلیپاهای زلف آویخته
هم برون برده ز سرهم ریخته
از لطافت باد آب و آب باد^۴

ای سنائی بهر خاک کوی تو

ز آبروی و دین و دل بگریخته

(۳۵۱ -)

بردیم باز از مسلمانی زهی کافر بچه
کردیم بندی و زندانی زهی کافر بچه
در میان کم زنان اندر^۵ صف ارباب عشق
هر زمانم باز بنشانی^۶ زهی کافر بچه
کشتن و خون ریختن در کافری
نیست هر گز بی پشیمانی زهی کافر بچه
نیست بر درگاه سلطان هیچکس را دین درست
تا تو بر درگاه سلطانی زهی کافر بچه
یوسف مصری توئی کز عشق تو گرد جهان^۷
هست صد یعقوب کنعانی زهی کافر بچه

۱- آبروی کسب ۲- غریب ۳- روی عیسی روح ۴- باد و آب و آب و باد ۵- ع:
در صفات پاکبازان در ۶- باز بنشانی ۷- ع: یوسف وقتی و اندر زیر هر موسی ترا

در مسلمانی مگر از کافری باز آمدی^۱

تا براندازی مسلمانی زهی کافر بچه
بارخی چون چشمه خورشید و زلفی^۲ چون صلیب

تازه کردی کیش نصرانی زهی کافر بچه
هر زمانی با سنائی در خرابات ای پسر^۳
صد لباسات عجب دانی زهی کافر بچه

(۳۵۲ -)

ای مهر تو بر سینه من مهر نهاده
بسته کمر بندگی تو همه احرار^۴
دستان دو دست تو بعیوق رسیده
ابدال شکسته همه در راه تو توبه
مسپر ره بیداد وز غم کن دلم آزاد
ای عشق تو از دیده من آب گشاده
از سر کله خواجگی و کبر نهاده
آوازه آواز تو در شهر فتاده
زهاد گرفته همه بر یاد تو باد
ای داد تو ایزد زملاحت همه داده

پیوسته سنائی زپی دیدن رویت
هم گوش بدر^۵ کرده وهم دیده نهاده

(۳۵۳ - غ)

ای سنائی خیز و بشکن زود قفل میکند

باز خرما را زمانی زین غمان بیهده
جام جمشیدی بیار از بهر این آزادگان
دردمی درده برای درد این جنت زده
درد صافی درده ای ساقی در این مجلس همی
تا زمانی می خوریم آسوده دل در میکده
محتسب را گو ترا با مست کوی ما چکار

می چه خواهی ای جوان زین عاشقان دل زده

۱-ع: زان آمدی ۲- بارخ چون چشمه خورشید و زلف ۳-ع: در خرابات قلندر
در صف کم کاستان-در خرابات ای قلندر در صف غمخوارگان ۴-ع: دی ۵-ع: و مهر تو
احرار ۶-ع: بره کرده

می ندانی کدام از کتم عدم سوی وجود

از برای مهر بازان خرابات آمده
تاترا روشن شود در کافری دُرثمین
بت پرستی پیشه گیران در میان بتکده

(۳۵۴ -)

زهی سروی که از شرمت همه خوبان سرافکنده
چرا تابی سر زلفین^۱ چرا سوزی دل بنده
عقیقین آن دولب^۲ داری بزیرش گورمن کنده
مرا هر روز بی جرمی بگور اندر کنی زنده
تن من چون خیالی شد بسان زیر نالنده
کنار من چو^۳ جیحون شد دو چشمم ابر بارنده
یکی حاجت بتو دارم ای حاجت پذیرنده
نتابی تو سر زلفین نسوزانی^۴ دل بنده^۵
جهان از تو خرم بادا بتا و من رهی بنده^۶
پس از مرگم جهان بر تو مبارکباد و فرخنده

(۳۵۵ - ق)

ای مه نو بروی تو دیده	و اندر تو ماه نو بخندیده
نو نیز زبیم خصم اندر من	از دور نگاه کرده دزدیده
بنموده فلک مه نو و خود را	در زیر سیاه ابر پوشیده
تو نیز مه چهارده بنمای	بردار ز روی زلف ژولیده
کی باشد کی که در تو آویزم	چون در زروسیم مرد نادیده
تو روی مرا بناختن خسته	من دولب تو ببوسه خاییده

ای تو چو پری و من ز عشق تو
خود را لقبی نهاده شوریده

۱-ع. چرا بازی سر زلف و ۲-ع: آن لبك ۳- کنارم همچو ۴- نسوزی تو ۵- قافیه
مکرر است ۶-ع: و من بنده رهی زنده

(۳۵۶-)

از عشق آن دوزخس و زمهر^۱ آن دولاله
 بی خواب^۲ و بی قرارم چون بر گلت کلاله
 خدمت کنم بی پشت همچون صراحی از جان^۳
 تا بر نهی لبم را بر لب^۴ چون پیاله
 تا روز ژاله بارد از چشم همچو رودم^۵
 آری نکو نماید بر روی لاله^۶ ژاله
 دارم هزار بوسه بر روی و چشم تو من
 گر میدهی^۷ و گرنه بیرون کنم^۸ قباله
 مهمان حسن داری سیراز پی خرد^۹ را
 مرتشنگان خود را ندهی یکی پیاله^{۱۰}

(۳۵۷-)

گر بد فکند ترک من از لاله کلاله^{۱۱}
 پیرامن آن لاله کلاله بچه ماند
 رویش ز لطافت چو بر آرد عرق شرم
 در آرزوی جرعه ای از جام لب او
 خود را عجمی کرد و ببرد از بر من دل
 مجموع غم و غصه بتکحی فراقش؟
 ای محتسب شهر ز عشاق چه خواهی
 گویند سنائی که تحمل کن و خوش باش
 بی برگ بماند ز شرمش گل ولاله
 چون گردمه چارده شب خرمن هاله
 چون بر ورق لاله بود قطره ژاله
 پیوسته رهی نازم و دل خون پیاله
 ترک عربی گوی بت چارده ساله
 بنوشت بر آب و سوی من کرد حواله
 ما توبه شکستیم و دریدیم قباله
 با وصلت معشوقه بکش بار دلاله
 جان بر سرش افشان و قدم در طلبش نه
 چون هیچ اثر می فکند گریه و ناله

۱-ع: و ز شرم ۲-ع: بی صبر ۳-قرا به از جان-غ: صراحی ای جان ۴-تا بر نهی
 لبم را بر لب تو ۵-بارم. بر رخ ز چشم پر زاب ۶-ع: بر روی اب ۷-ع: ار می دهی
 ۸-کشم ۹-ع: شیران بی خرد ۱۰-ع: هرگز سگان خود را ندهی یکی نواله
 ۱۱-این غزل در کتاب مونس الاحرار محمد بن بدر جاجرمی بنام سنائی ضبط شده است

(۳۵۸ -)

دی ناگه از نگارم اندر رسید نامه
 قالت رَأَى فَوَّادِي مِنْ هِجْرِكَ الْقِيَامَةَ
 گفتم که عشق و دل را باشد علامتی^۱ هم
 قالت دُمُوعٌ عَيْنِي لَمْ تُكْفِكَ الْعَلَامَةَ^۲
 گفتا که می چه سازی^۳ گفتم که مر سفر را
 قالت فَصَّرُ^۴ صَحِيحاً بِالْخَيْرِ وَالسَّلَامَةِ
 گفتم وفا نداری گفتا که آزمودی^۵
 مَنْ جَرَبَ الْمَجْرَبَ حَلَّتْ بِهِ النَّدَامَةُ
 گفتم وداع نائی و اندر برم نگیری
 قالت تَرِيدُ وَصْلِي سَرّاً وَلَا كَرَامَةَ^۶
 گفتا بگیر زلفم گفتم ملامت آید
 قالت أَلَسْتُ تَدْرِي الْعَشْقُ وَالْمَلَامَةُ

(۳۵۹ - ق)

پُر کن صنما هلا قنینه	زان آب حیات راستینه
زان می که چو از خم سفالین	تحویل کند در آبگینه
حاجی بشعاع او بشب در	تا مکه ببیند از مدینه
آندل که بیافت قبله ای ^۷ زان	بهتر ز حدائق و سکینه
آندل شود از لطافت حق	اوصاف طرایف خزینه
یکسان شود آنگهی بر او	مرغ و بره و غم جوینه ^۸
حیران شود او میان اصحاب	چون کَبْك در میان چینه
گر نفس ^۹ تو در ره خداوند	چون خوك و چو خرس شد سمینه
گر ز آنکه شوی ز نصرت حق	ماننده نوح در سفینه

۱- ع: عشق و دل را باشد ملامتی ۲- لم تکف بالعلامه ۳- که چه بسازی ۴- ع: قالت فقد؟ ۵- ع: وفات و رزم گفتا که آزمودی ۶- ع: کید و لا کرمه ۷- نیافت قطره ای ۸- ترینه - هزینه ۹- چون نقش

گرروی کنی سوی سنائی
چون پسته خوری توشگرینه

(۳۶۰-غ)

جام جز پیش خود^۱ جمانه منه
باده را تا بیاغ شاید برد^۲
گرچه همرنگ ناردانه بود
درهر آن خانه‌ای که می نبود
تابود باغ آسمان گردان
روی جز بر جناح^۳ چنگ ممال
گر نخواهی که در تو پیچد غم
بد و نیک زمانه گردانست
طبع جز بر می مغانه منه
آنچنان در شرابخانه منه
نام او آب ناردانه منه
پای اندر چنان ستانه^۴ منه
چشم بر روی آسمانه منه
دست جز بر بر چغانه منه
رنج بر طبع شادمانه منه
بر بدو نیک او بهانه منه

بخردان بر زمانه^۵ دل نهند

پس تو دل نیز بر زمانه منه

(۳۶۱-ق)

گر بکوی عاشقی باما هم از یک خانه‌ای
با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه‌ای
ما چو اندر عشق تو یکرویه چون آینه‌ایم
تو چرا در دوستی با ما دوسر چون شانه‌ای
شمع خود خوانی همی ما را و مادر پیش تو^۶
پس ترا پروای جان از چیست گر پروانه‌ای
جز بعمری در ره ماراست نتوان رفت از آنک
همچو فرزین کجروی در راه نا فرزانه‌ای
عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود
گر چنینی عاشقی و نیستی دیوانه‌ای

۱-ع: جام جز پیش من ۲-ع: رفت ۳-ع: خود را در آستانه ۴-ع: برق‌فای
۵-بخردان زمانه ۶-در عشق تو

زان زوصل مانداری یکدم آسایش که تو

روز و شب سودای خود رانی دمی مارانه‌ای^۱

یارت ای بت صدرداردزان عزیزاست و توزان

در لگد کوب همه خلقی که در استانه‌ای^۲

هر کجا صحراست^۳ گرم و روشنست از آفتاب

تو از آن افسرده^۴ ماندستی که اندر خانه‌ای

تو برای ما بگرد دام ماگردی ولیک^۵

دام ما را دانه بیشست^۶ و تو مرد دانه‌ای

بر خودی عاشق نه برمای سنائی بهر آنک

روز و شب مرد فسون و شعبده و افسانه‌ای

(۳۶۲ غ)

عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره‌ای

باد دستی خاکئی بی آبی^۷ آتشتپاره‌ای

زین یکی شنگی بلائی فتنه‌ای شگر لبی^۸

پای بازی^۹ سرزنی دردی کشی خون خواره‌ای^{۱۰}

گه درایمان از رخ ایمان فزایش خجلتی^{۱۱}

گاه بر کفر از دوزلف کافرش بیغاره‌ای

کی بدین کفر و بدین ایمان من تن دردهد

هر کرا باشد چنان زلف و چنان رخساره‌ای

۱ - ع: خودداری - خودرانی و بی یارانه‌ای ۲ - ع: که بر استانه‌ای ۳ - ع: هر که

صحرائیست ۴ - در سایه ۵ - ع: نزد پی ما گرد دارم تا گردی ولیک ۶ - دانه هست و

۷ - خاک بی آبی و ۸ - شنگوله‌ای ۹ - پاکبازی ۱۰ - می خواره‌ای ۱۱ -

خلعتی، حجتی

☆ پای باز : رقاص

هر زمان در زلف جان آویز او گریه

خون خلقی تازه یابی در خم هراتارهای

هر زمان بینی ز شور زلف او برخاسته

در میان عاشقان آوازۀ آوارهای

نقش خود را چنینیان از جان همی^۱ خدمت کنند

نقش حق را^۲ آخر ای مستان کم از نظارهای

(۳۶۳ - غ)

این چه رنگست بر اینگونه که آمیخته‌ای

این چه شورا است که ناگاه برانگیخته‌ای

خوابم از دیده شده غایب و دیگر بچه صبر

تا تو غایب شده‌ای از من و بگریخته‌ای

رخ زردم بگلی ماند نایافته آب

کابرویم همه از روی فرو ریخته‌ای

چه فسون دانم کردن چه حیل دانم ساخت

تا بدانم که تو در دام که آویخته‌ای

پس بر آمیخت ندانم بجهان جز با تو

که تو شمشاد بگلبرگ بر آمیخته‌ای

(۳۶۴ - غ)

زانکه نه مهری که همه کینه‌ای

گرچه پذیرنده چو آینه‌ای

دام چه سود است که بی‌چینه‌ای

چون سوی کودك شب آدینه‌ای

خار دلی و خشك سینه‌ای

هیچ ندانی که چه^۴ خامینه‌ای

سینه مکن گرچه سمن سینه‌ای

خوی تو برنده چو ناخن بر است

حسن تو دامست ولیکن ترا

من سوی تو شنبه و تو نزد من

دی چو گلی^۳ بودی و امروز باز

پخته نگردی تو بدوزخ همی

۱ - خود ۲ - نفس جان را، نفس خود را ۳ - ع: گل جان ۴ - سومی آخر
تو چو - سوخته‌ای یا تو چه

پخته نگشتی تو بدوزخ مرا^۱ سومی آخر تو^۲ چو خامینه‌ای^۳
 رو که در این راه تو تردامنی گوئی در آب روان چینه‌ای
 گفتمت امسال^۴ شدی به زیار رو که همان احمد پارینه‌ای
 رو^۵ بگله باز شو ایرا هنوز
 در خور پیوند سنائی نه‌ای

(۳۶۵-غ)

ای جان و جهان من کجائی آخر بر من چرا نیائی
 ای قبله حسن و گنج خوبی تا کی بود از تویی وفائی
 خورشید نهان شود ز گردون چون تو بو ثاق مادر آئی
 زین پس مطلب میان مجلس آزار دل خوش سنائی
 تا هیچ کسی ترا نگوید
 کای پیشه تو جفا نمائی

(۳۶۶-غ)

جاذا نگوئی آخر ما را که تو کجائی
 کز تو ببرد آتش عشق تو آب مائی
 ما را ز عشق^۶ کردی چون آسیای گردان
 خود همچو دانه گشتی در ناو^۷ آسیائی
 که در زمین دلها پنهان شوی چو پروین
 گاه از سپهر جانها چون ماه نو بر آئی
 از بهر لطف مستان و ز قهر خود پرستان
 چون برق میگریزی چون باد می ربائی
 بهر سماع دنیا بر شاخهای طوبی
 چون عندلیب بیدل همواره می سرائی

۱- ع: نگشتی تو بدوزخ هنوز ۲- سوخته‌ای یا تو ۳- این بیت ظاهراً نسخه بدل
 بیت پیش است ۴- ع: گفتم کامسال ۵- شو ۶- بعشق ۷- در بوته

خورشید وار کردی چون ذره‌های عقلی
دل‌های عاشقان را در پرده هوائی
یا قوت بار^۱ کردی عشاق لاله رخ را
از نوک کک^۲ نرگس بر لوح کهربائی
ای یافته جمالت در جلو^۳ نخستین
منشور حسن و تمکین از خلعت^۴ خدائی
روح القدس ندارد در خوبی و لطافت
با خاک کف^۵ پایت یکندره آشنائی
بردار پرده از رخ تا حضرت الهی
گردد ز مهر چهرت پر نور و روشنائی
گوئی مرا بجوئی آخر کجا بجویم
در گرد گوی ارضی یا حلقه^۶ سمائی
بگشای بند مرجان تا همچو طبع بی جان^۷
بندازد از جمالت جان تاج کبریائی
ای تافته^۸ کمالت از چار سوی ارکان
پنهان ز هر دو عالم در صدر پادشائی
بر خیره چند جویم آنرا که او ندارد
منزل بکوی رندی یا راه پارسائی
ما ز انتظار مردیم از^۹ عشق تو ولیکن
در حجره غریبان تو خود درون نیائی^{۱۰}
گیرم که بار ندهی ما را درون پرده
کم زان مکن که بیرون روئی بما نمائی
بی روی تو نگا را چشم امید ما را
باید ز نقش نامه نام تو توتیائی

نا دیده کس و لیکن از سنگ و چوب کویت^۱

بدهند اگر پرسی بر حسن تو گوائی
نی نی اگر ندیدی رویت چگونه گفتی
در نظمهای عالی وصف ترا سنائی

(غ ۳۶۷)

ای کرده دلم سوخته درد جدائی	از محنت تو نیست مرا روی رهائی
معذوری اگر یاد همی نایدت از ما	زیرا که نداری خبر از درد ^۲ جدائی
در فرقت تو عمر عزیزم بسر آمد	بر آرزوی آنکه تو روزی بمن آئی
من بی تو همی هیچ ندانم که کجایم	ای از بر من دور، ندانم که کجائی
گیرم نشوی ساخته بر من ز تکبر	تا کی من دلسوخته را رنج نمائی
ایزد چو بدادست بخوبی همه دادت	نیکو نبود گر تو ببیداد گرائی

بیداد مکن کز تو پسندیده نباشد

زیرا که تو بس خوبی چون شعر سنائی

(۳۶۸ -)

از ماه رخی نوش لبی شوخ بلائی

هر روز همی بینم رنجی و عنائی

شکر است مر آنرا که نباشد سرو کارش

با پاک ببری عشوه دهی شوخ دغائی^۳

گوئی که ندارد^۴ بجهان پیشه^۵ دیگر

جز آنکه کند با من بیچاره جفائی^۶

تا چند کند جور و جفا با من عاشق^۷

ناک زده بجای من یکروز وفائی

تا چند کشم جورش من بنده بدعوی

یعنی که همی آییم من نیز زجائی^۸

۱- رویت ۲- خبر درد ۳- ع: رند و دغائی ۴- غ: نداند ۵- ع: صنعت

۶- دغائی ۷- ع: بر من مسکین ۸- بجائی

دانم که خلل ناید در محتشمی^۱ او
 گر عاشق او باشد بیچاره گدائی
 گر جامه کنم پاره و گر بذل کنم دل
 گوید که مرا هست^۲ در این هر دو ریائی
 خورشید رخت لیک چه سودست سنائی^۳
 چون نیست ترازو چو خورشید سنائی^۴

(۳۶۹ غ)

ای لعل ترا هر دم دعوی خدائی
 برخاسته از راه تو چونی و چرائی
 با جزع تو و لعل تو بر در گه حسنت
 عیسی بتعلم شده موسی بگدائی
 پیش تو همی گردم در خون دو دیده
 می بینی و می پرسی ای خواجه کجائی
 گفتی که چه می سازی^۵ بی صبر دل و جان
 جانا چه توان ساخت بدین رخت و کیائی
 آنکس که بسودای تو از خود نشود دور
 سستست بکار خود چون بت بخدائی
 از جمع غلامان تو حقا که در این شهر
 یک بنده ترا نیست بمانند سنائی

(۳۷۰-)

ای پیشه تو جفا^۶ نمائی
 باری یکشب خیال بفرست^۸
 در باختن قمار با دوست
 در بند^۷ چه چیزی و کجائی
 گر ز آنکه تو خود همی^۹ نیائی
 دست اولین مکن^{۱۰} دغائی

۱- ع: در حشمت او را ۲- ع: گویند ترا هست ۳- او و سنائی را زان چه ۴- نصیب او هر روز ضیائی ۵- اکنون که چه پرسی ۶- ع: ای ماه هلا چرا ۷- ع: در چشم ۸- ع: بفرست خیال خویش یکشب ۹- بمردمی ۱۰- ع: در اول کم کن این- در اول دست مکن

بیگانگی ای نگار بگذار
 دانم که تو نه حریفی و من
 تاریکی هجر چند بینم
 ای حسن^۳ خوش تو کرده کاسد
 وی روی کش تو کرده فاسد
 بی جان بادا هر آنکه گوید
 چون با تو فتادم آشنائی
 آخر نه که از برم جدائی^۱
 نادیده بوصل^۲ روشنائی
 بازار روای پارسائی
 اندیشه^۴ مردم ریائی^۵
 دلدار مرا^۶ تو ناسزائی
 زین بیش مکن جفا و بیداد^۷
 بر عاشق خویشتن سنائی^۸

(۳۷۱ -)

ای یوسف ایام ز عشق تو سنائی
 تا چند بسوی دل عشاق چو خورشید
 گاهی رخ تو سجده بردمشتی دون را
 باخوی تو در کوی تو از دیده روانیست
 در وصل تو باخوی تو از روی خرد نیست
 پس بوالعجب آسائی و وین بوالعجبی بس
 پس نادره کرداری وین نادره ای بس
 ازماچه شوی پنهان کن در ره تو حید^۹
 مانده یعقوب شد از درد جدائی
 هر روز برنگ دگر از پرده بر آئی
 گه باز کند زلف تو دعوی خدائی
 کس را بگذشتن ز سر حد گدائی
 جان را ز خم زلف تو امید رهائی
 کاندر همه تن کس بنداند که کجائی
 کان همه ای و همه جویان که کرائی
 ماجمله تو ایم ای پسر خوب و تومائی
 آنجا که توئی من نتوانم که نباشم
 وین جا که منم ماند تو دانم که نیائی

(۳۷۲ -)

آخر شرمی بدار چند از این بد خوئی^{۱۰}
 چون تو من و من توام^{۱۱} چند منی و تویی

۱- ع: دانم نه توروغنی نه من آب تا کی جوئی زمن جدائی ۲- ع: زوصل
 ۳- ع: ای چشم ۴- روانی ۵- ع: دلدار را ۶- ع: زین بیش مکر دکرد بیداد
 ۷- ف: ع: آزادبزی تو با سنائی ۸- ره پنهانی ۹- ع: تا کی از این ۱۰- ع:
 منی من توام

گلشن گلخن شود چون بستیزه کنند^۱

دریک خانه دوتن دعوی کدبانویی
نایب عیسی شدی قبله یکی کن چنو^۲

بردل ترسا نگار رقم^۳ دوئی^۴ و تویی
صدر زمانه توئی پس چو زمانه چرا

که همه دردی کنی گاه همه دارویی
نازی در سر که چه یعنی من نیکویم

تا تو بدین سیرتی مه تو و مه^۵ نیکویی
یکدم ویکرنگ باش چون گهر آفتاب

چند چو چرخ کهن^۶ هر دم رسم دویی^۷
روبه بازی مکن درصف عشاق از آنک

زشت بود پیش گرگ^۸ شیر کند آهویی
بارخ تو بیهده است بوالعجبی چشم تو

با کف موسی کرا دست دهد^۹ جادویی
همره درد تو باد دولت بی دولتی

هم تک عشق^{۱۰} توباد نیروی بی نیرویی
جز توئی توبگو^{۱۱} چیست که ملک تو نیست

چشم بدت دور باد چشم بد بدبویی^{۱۲}
لؤلؤ حسن ترا درستد و داد عشق
به زسنائی مباد خود بر تولؤلویی

(۳۷۳-)

می کش و^{۱۴} کمزن و خرافاتی

کودکی داشتم خراباتی^{۱۳}

-
- ۱- شود ۲- چنان ۳- ع: کمار رقم - نگار زخم - نگار نقش ۴- ع: سه ای
۵- نه توونه ۶- ع: ز چرخ کهن ۷- ع: نویی ۸- ع: گور ۹- ع:
کراست قوت هر ۱۰- ع: صبر ۱۱- جز توئی توز که ۱۲- ف: بدبد تویی - ع:
بدتو تویی ۱۳- ع: لباساتی ۱۴- ع: می خورو

پارسا شد زبخت و دولت من
شیوهٔ خمر^۱ و قمر و زمر^۲ مدام
آنکه والتین زبر ندانستی^۳
خوانده^۴ از بر همیشه چون الحمد^۵
گوید امروز بر من^۸ از سر زهد
دوش گفتم و را که ایدل و جان
گرچه مستور پارسا شده ای
گریکی بوسه خواهم از تودهی؟

ای سنائی کما ترید^۹ خوشست

دل بقسمت بنه کمایاتی^{۱۰}

(۳۷۴-)

ای آنکه بدولب سبب آب حیاتی
جان را بدو شکر زغم هجر نباتی^{۱۱}
آرایش دینی تو و آسایش^{۱۲} جانی
انس دل و نور بصر و عین حیاتی
از خوبی خود غیرت خوبان جهانی^{۱۳}
وز حسن و ملاحات صنم حور صفاتی
از لطف در الفاظ^{۱۴} بشر تحفه روحی^{۱۵}
وز حسن در انفاس ملک وصف صلاتی^{۱۶}
اوصاف جمال تو همه کس بندان^{۱۷}
زیرا که تو توقیع رفیع الدر جاتی

۱- ع: خطر ۲- زهد ۳- آنچه زو پس زبر نداشتی ۴- ع: بیناتی
۵- ع: خواندی ۶- طوطی ۷- ع: صورت ۸- ع: بامن ۹- نرید ۱۰-
ع: تاتی ۱۱- ع: نجاتی ۱۲- ع: افزایش- آرایش ۱۳- ع: فتنه خوبان زمینی
۱۴- در الطاف ۱۵- چینی- رومی- ع: بسر پنجه روحی ۱۶- ع: وز حسن در انفاس
صفات صلواتی ۱۷- ع: همه خلق نداند

لَوْلَاكَ لِمَا كُنْتُ أُمْنَى بِحَيَاتِي^۱
وَالْعَيْشُ يَهْتِي بِكَ إِذَا أَنْتَ ثَنَاتِي^۲

(-۳۷۵)

غالیه بر عاج بر آمیختنی
بر گل سرخ ای صنم دلربای
روز فروزنده برآی و مرا
اشک و رخ من چو عقیق و زراست
مورچه از عاج^۳ برانگیختنی
رغم مرا مشک سیه بیختنی
با شب تاریک برانگیختنی
تاشبه از سیم در آویختنی^۴

با دل من نرد جفا باختنی
بر سر من گرد بلا بیختنی

(-۳۷۶)

باز از چه ز رعنائی^۵ شب پوش نهادستی
آشوب^۶ دل مارا بردوش^۷ نهادستی
باز آن چه شگرفی را بر^۸ شعله کافوری
صد کژدم مشکین را بر جوش^۹ نهادستی
در حجره مهجوران چون کلبه زنبوران
هم نیش کشیدستی هم نوش نهادستی
در غارت بی یاران چون عیاران^{۱۰}
هم چشم گشادستی هم گوش نهادستی
ای روز دو عالم را^{۱۱} پوشیده کلاه تو
نامش بچه^{۱۲} معنی را شبپوش نهادستی
از جزع تو^{۱۳} اقلیمی در شور و تو از شوخی
لعل شکر افشان را خاموش نهادستی

۱- ع: اهنی بحیوة ۲- مثالی- ع: العیش یهناک اذا انت ثناتی ۳- ازماه
۴- برانگیختنی ۵- باز این چه زعیاری ۶- ع: واشوب ۷- برگوش ۸- در
۹- بردوش ۱۰- وزغایت بسیاری... از غارت بیداران چون عادت بیماران ۱۱-
همه عالم ۱۲- زچه ۱۳- از جور تو

از کشی^۱ و چالاکی پیران طریقت را
 صد غاشیه از عشقت^۱ بردوش نهادستی
 یکبوس تودلها را کرده است بر آنگونه
 گوئی نقطی از وی^۲ برروش نهادستی
 سحرا که تو کردستی تا نام سنائی را
 با آنهمه هشیاری بیهوش نهادستی

(۳۷۷-)

تا مسند کفر اندر^۳ اسلام نهادستی
 زلف تو نیار آمد یکساعت و^۴ دلها را
 از چهره خود باغی برخاص گشادستی
 در عالم حسن خود بی منت گردونی
 بر جرم مه تابان مرغان حقیقت را
 در مجلس طنازی بردست گران جانان
 شوریده نخوانندی^۵ زین پیش سنائی را
 شوریده سنائی را تو نام نهادستی

(۳۷۸-)

آن دلبر عیار من از یار منستی
 کوس^۶ لمن الملك زدن کار منستی
 گر هیچ کلاهی نهدم^۷ از سر تشریف
 سیاره کنون ریشه^۸ دستار منستی
 بر افسر شاهان جهانم بودی فخر
 گر پاردم مرکبش افسار منستی

۱ - ع: بیش امشب ۲ - ع: کردی - از دین ۳ - ع: تا مسندی از کفر در

۴ - ع: نیاراید هر ساعت ۵ - ع: نمی خوانند ۶ - اکنون ۷ - دهیم - نهدیم

۸ - واله

ور گل دهدی چشم مرا زان رخ چون باغ
 صحرای فلک جمله سمن زار منستی
 گر هیچ عزیزی دهم از پس خواری^۱
 بالله^۲ همه گلهای جهان خار منستی
 جوزای کمر کش کشدی غاشیه من^۳
 گر حشمت^۴ او همراه زنار منستی
 ور کژدم زلفش گزیدی مرجگر مرا^۵
 هر چیز که آن^۶ مال جهان مار منستی
 هر روز دلی نو دهم از دلب خویش
 گردیده شوخشنه جگر خوار منستی
 یاری که نسوزد نه بسازد زلب او
 شایستی اگر در دل بیمار منستی
 گر هیچ قبولم کندی^۷ سایه آندر
 خورشید کنون سایه دیوار منستی
 گر لطف لبش نیستی از قهر دو زلفش
 هر چوب که افراخته تر دار^۸ منستی
 گویند که جز هیچ کسان را نخرد یار
 من هیچکس کاش خریدار منستی
 ور داغ سنائی تنهادی^۹ صفت او
 کی خلق چنین سغبه گفتار منستی

۱ - کندم خار ره او - کندی خاک ره او ۲ - اکنون ۳ - بردوش ۴ - گر خدمت ۵ - بگزیدی جگرم را - خلدی بر جگرم نیش ۶ - هر بیهوده کان ۷ - قبولی کندم ۸ - بردار ۹ - سنائیم نکردی

(۳۷۹-)

یارا کر درکارمن تیمار ازاین به داشتی
 کاراین^۱ دلخسته را بسیار ازاین به داشتی
 وردل دیوانه رنگ من نبودی تند و تیز
 یابش ترزین بدی یایار ازین به داشتی
 عاشق بیچاره بی پرسش است آخر تنم
 درحق بیمار خود تیمار ازین به داشتی
 کارمن مشکل شدارنی^۲ دوست دردل بردنم
 نرگس بیکار را بر کار ازاین به داشتی
 شد دلم مغرور آن گفتار جان افزای تو
 آه اگر درعشق من گفتار ازین به داشتی
 باسنائی عهد و پیمان داشتی دردل مقیم
 گرسنائی مرد بودی کار ازین به داشتی

(۳۸۰-)

صنما آن خط مشکین که فراز آوردی
 برگل از غالیه گوئی که طراز آوردی
 گرچه خوبست بگردرخ تو زلف دراز
 خط بسی خوبتر از زلف دراز آوردی
 گرنیاز است رهی را بخط خوب تو باز
 تو رهی را بخط خویش نیاز آوردی
 قبله ای ساختی از غالیه بر سیم سپید
 تا بدان قبله بتان را بنماز آوردی
 پیش خلق از جهت شعبده و بوالعجبی
 نرگس بوالعجب شعبده باز آوردی

چند گوئی که دلت پیش تو باز آوردم
این سخن بیهده وهزل ومجاز آوردی
دلم افروخته بود از طرب و شادی و ناز
تو دلی سوخته از گرم و گداز آوردی

(۳۸۱-)

زبان خط که تو بر اعارض کلنار کشیدی	ابدال جهان را همه در کار کشیدی
بر ماه بپر گار کشیدی خط مشکین	دلها همه در نقطهٔ پر گار کشیدی
هر دل که ترا جست چو دیوانهٔ مستی	در سلسلهٔ زلف زره وار ^۲ کشیدی
ز نثار پرستی مکن ای بت که جهانی	از سجده و سجاده چو ز نثار کشیدی
بس زاهد و عابد که بد آن طرّهٔ طرار	از صومعه در خانهٔ خمّار کشیدی

هر دل که سرافراشت بدعوی صبوری
اورا بسوی خویش نگو نثار کشیدی

(۳۸۲-)

زهی پیمان شکن دلبر نکو پیمان بسر بردی
مرا بستی ورخت دل سوی یار دگر بردی
کشیدی در میان کار خلقی را بطرّاری
پس آنگه از میان خود را بچالاکی بدر بردی
دلی کز من بصد جان و بصدستان نبردندی^۳
بچشم مست عالم سوز حلیت گر بدر بردی
همین بد با سنائی عهد و پیمان توای دلبر
نکو نگذاشتی الحق نکو پیمان بسر بردی

(۳۸۳-)

دلم بردی و جان بر کار داری	تو خود جای دگر بازار داری
نباشد عاشقت هر گز چو من کس	اگر چه عاشق بسیار داری

ز رنج غیرت بیمار باشم
 عزیزت خوانم ای جان جهانم
 کسی کو عاشق روی تو باشد
 دو چشم هر شبی تا بامدادان
 شدم مهجور و رنجور تو زیرا که
 ترا دارم عزیز ای ماه چون گل
 نگر تا کی مرا از داغ هجران
 تو خود تنها جهان را می بسوزی
 بکن رحمی بدین عاشق اگر هیچ
 چو تو با دیگران دیدار داری
 از آنست کاین چنینم خوار داری
 سزد او را نزار و زار داری
 ز هجرت خویشتن بیدار داری
 تو خوی عالم غدار داری
 چرا بی قیمتم چون خار داری
 لبی خشک و دلی پر نار داری
 چرا برخود بلا را یار داری
 امید رحمت جبار داری

سنائی را چنان باید گزین پس
 ز وصل خویش برخوردار داری

(-۳۸۴)

روئی چوماه داری زلف سیاه داری
 بر سرو ماه داری بر سر کلاه داری
 خال تو بوسه خواهد لیکن هم از لب تو
 هم بوسه جای داری هم بوسه خواه داری
 زلف تو بردل من بندی نهاد محکم
 گفتم که بند دارم گفتا گناه داری
 یکره پیرس جانا زان زلف مشکبویت
 تا برگل مورد چون خوابگاه داری
 دل جایگاه دارد اندر میان آتش
 تو در میان آندل چون جایگاه داری
 مست ثنای عشقست در مجلس سنائی
 گر هیچ عقل داری او را نگاه داری

(-۲۸۵-)

رخساره من چو کاه داری
برسیم زسیب^۲ جاه داری
از لطف^۴ هزار شاه داری
چون یوسف پیشگاه داری
بر گوی که چند راه داری
کز خوبی دستگاه داری

ای آنکه^۱ رخ چوماه داری
آئین دل سمنبران را
بر عرصه^۳ شطرنج خوبی^۳
در مجمع خیل خوبرویان
هر لحظه رهی دگر نمائی
در شوخی دست برد خواهی

گر قتل سنائیت گناهست

دانم که بسی گناه داری

(-۳۸۶-)

رو هیچ مگو که خوش نگاری^۵
در گوی زدن شکر سواری^۶
زهره دل و مشتری عذاری
در جانت کتاب برد باری
در دیده ات نقش حقگزاری
یکنوش و هزار گونه خاری
يك غمزه و صد هزار خواری
يك ناوك و صد^۸ جهان حصارى
يك شكر و نه فلك شكارى
کیکی نکشد چنین عمارى^{۱۰}

انصاف بده که يك یاری
در رود زدن شکر سماعی
مه جبهت و آفتاب روئی
بنوشت زمانه گوئی آنجا
بنگاشت خدای گوئی اینجا
از لعل تو هست عاقلان را
در جزع تو عاشقان را
جز غمزه تو که دیده رگز^۷
جز خنده تو که داشت در دهر
گیتی سر ناز تو ندارد^۹

۱-ع: ای ماه ۲-ع: درسیب زسیم ۳-ع: بر عرصه رخ زبس ملاحظت ۴-ع: از زلف ۵-خوش گذاری ۶-نثاری ۷-جز خنده تو که داشت هرگز، جز غمزه تو که دوخت آخر ۸-ك ۹-در بزم تو هیچ سر ندارد ۱۰-يك شیرویکی فلك سواری - در رزم تو هیچ دل نپوشد * بر تن زره ستیزه کاری * در بزم تو هیچ شه ندارد * بر سر کله بزرگواری

اشکی نبرد چنین سماری^۱ ☆
کم دید کسی سپید کاری
نه يك نه دو نه سه نه چهاری^۲
در جمله ، بهار در بهاری
تا این همه را^۳ چگونه داری
چون شیرسیاه جان شکاری
دستی ب سرم فرو نیاری^۴
دانم سرپای من نداری
بس خوش سخن و بزرگواری

گردون دل زار من ندارد
ای شوخ سیه گری که از تو
از ابجد برتری ازیراک
سرمازدگان آب و گل را
جان و دل و دین بنده باتست
چون باز سپید دلفریبی
تا پای من اندرین میانست
من پای فرو نهادم ایراک
دشنام دهی که ای سنائی

هرچند جواب شرط من نیست
با این همه صد هزار باری

(۳۸۷-)

نگوئی تا بگلبن برچه غلغل دارد آن قمری
که چندان لحن میسازد همی نالد ز کم صبری
بلحن اندر همی گوید که سبحانا نگارنده
که بنگارد چنان روئی بدان خوبی و خوش چهری
مسیحادم و موسی کف سلیمان طبع و یوسف رخ
محمد دین و آدم رأی و خو کرده بیی مهری
بروز آرایش مکتب شبانگه زینت ملعب
ضیاء روز و شمع شب شکر لب بر کسان خمری
اگر آتش پرستی را ز عشق او بترساند
ز بیم آتش عشقش شود بیزار از گبری

۱- بر سر کلمه بزرگواری - اشکی نبرد چنین شماری ۲- نه يك نه دو نه سه نه
چهاری ۳- هان تاهمه را ۴- فرود ناری ۵- برون
☆ سماری بالضم وراء مهملة مکسوره، کشتی (رشیدی)

(۳۸۸-)

چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی
 که بس غریب نباشد زمه^۱ غریب نوازی
 ز بهریك سخن تو دو گوش ماسوی آن لب
 ستیزه بردل ما و^۲ دو چشم تو سوی بازی^۳
 چه آفتی^۴ تو که شبها میان دیده چوروزی^۵
 چه فتنه‌ای^۶ تو که شبها میان روح چو رازی
 چو من زاتش^۷ غیرت نهاد^۸ کعبه بسوزم
 تو از میان دو ابرو هزار قبله بسازی
 پس از فراز نباشد جز از نشیب ولیکن
 جهان عشق تو دارد پس از فراز فرازی
 گداخت مایه صبرم ز بانگ شکر لفظت^۹
 گه عتاب نمودن بیارسی و بتازی
 نه آنعجب که شنیدم که صبر نوش^{۱۰} گدازد
 عجیتر آنکه بدیدم ز نوش^{۱۱} صبر گدازی
 ز بوسه تو نماید زمانه نامه شاهی^{۱۲}
 ز غمزه تو فزاید جهان کتاب مغازی
 چه موی و روی تو بیند خرد^{۱۳} چگوید گوید^{۱۴}
 زهی دو مؤمن جادو^{۱۵} زهی دو کافر غازی^{۱۶}
 جمال^{۱۷} و جاه و سعادت چویافتی ز زمانه^{۱۸}
 بناز بر همه خوبان که زیبت که بنازی

۱- ز تو ۲- ع: برستیزه مارا ۳- سوی تو نازی ۴- ع: چه فتنه‌ای ۵-
 چو خوابی ۶- ع: چه آفتی ۷- ع: بآتش ۸- هزار ۹- ع: لب شکرینت -
 شکر شیرینت ۱۰- ع: گوشت ۱۱- ع: بدیدم ز گوشت- شنیدم ز گوشت ۱۲- ع:
 شانی ۱۳- ع: جهان ۱۴- چگونه نگوید ۱۵- نازی ۱۶- ع: تازی ۱۷-
 ع: بقا ۱۸- جمال و مال و ثنایافتی تواز دوران

بقا و مال و جمالت همیشه باد چو عشقت^۱

که هیچ عمر ندارد چو عشق عمر^۲ درازی
چو شد بنزد سنائی یکی جفا و وفایت
رسید کار بجان و گذشت عمر بیازی

(۳۸۹-)

ای گل آبدار نـوروزی دیدنت فرّخی و فیروزی^۳
ای فروزنده ازرخانت^۴ جان آتش عشق تا کی افروزی
دل بدخواه سوز اندر عشق چونکه دل‌های عاشقان سوزی
ازلب آموز خوب‌مذهب خوب ازدوزلفین نه تنبل^۵ آموزی
ای دریده دل من ازغم عشق^۶ زان لب چون عقیق کی دوزی
از دهانت که آب حیوانست
چون سنائی نبودئی روزی

(۲۹۰-)

ای سنائی چو تو دربند^۷ دل و جان باشی
کی سزاوار هوای رخ جانان باشی
در دریا تو چگونه بکف آری که همی
بلب جوی چو اطفال هراسان باشی
چون بترك دل و جان گفت نیاری آن به
که شوی دورا زاین کوی و تن آسان باشی
تا تو فرمانبر چو گان سواران نشوی
نیست ممکن که تواندر خورمیدان باشی
کار بر بردن چو گان نبود صنعت تو
تو همان به که اسیر خم چو گان باشی

۱- ع: چو عشق باد همیشه ۲- چو عمر عشق ۳- ع: پیروزی ۴- ع: ارزجان تو ۵- ع: ازدو زلفت چه حيله ۶- ع: از عشقت ۷- تا سنائی تو همی بند
* تنبل: مکرو جادو و حيله است.

بعضائی و کلیمی که تو داری پسرا

توهمی خواهی چون موسی عمران باشی
خواجه ماغلطی^۱ کرد است این راه مگر
خود نه بس آنکه نمیری و مسلمان باشی

(۳۹۱-)

لؤلؤ خوشاب من از چنگ شد یکبارگی

لاله سیراب من بی رنگ شد یکبارگی
دلبری را من بچنگ آورده بودم در جهان

ایدریغا دلبری^۲ کز چنگ شد یکبارگی
جنگها بودی^۳ میان ما و گاهی آشتی

آشتی این بار الحق^۴ جنگ شد یکبارگی
بود نام و ننگ مارا پیش^۵ ازین هر جایگاه

این بتر کامروز نامم ننگ شد یکبارگی
بارخ و اشگی چو زرسیماب و من چون موم نرم

کز دل چون سنگ آن بت سنگ شد یکبارگی
این جهان روشن شد اندر هجر آن زیبا پسر
بر سنائی تیره گشت و تنگ شد یکبارگی

(۳۹۲-)

بنزد جلالت^۶ چه شاهی چه شنگی
زهی^۷ نارسیده بزلف تو چنگی
که صحرا ز رویت گرفته است رنگی
زدیبای چینی گشاده است تنگی
بهر چشم زخمی دلاور پلنگی^{۱۰}

بدرگاه عشقت چه نامی چه ننگی
جهان پر حدیث وصال تو بینم
همانا بصحرا گذر^۸ کرده ای تو
ز عکس رخ تو بهر مرغزاری
شگفت آهوی تو که صید تو سازد^۹

۱- خواجه هیهات غلط ۲- دلبرم ۳- ع: جنگ که بودی ۴- ع: جنگ
شد این بار الحق ۵- ع: از پیش ۶- مکانت ۷- زمن ۸- نظر ۹- کرد
۱۰- ع: نهنگی

ز جعدت کمندی و شهری پیاده^۱
 اگر خواهی ارواح مرغان علوی^۲
 بتو کی رسد هرگز از راه گفتی
 کیم من که از نوش وصل تو گویم
 جهانی سوار و ز چشمت خدنگی
 فرود آری^۳ از شاخ طوبی بسنگی^۴
 بر نثار و نورت که دارد درنگی
 نپوید پی شیر^۵ روباه لنگی
 من آن عاشقم کز تو خشنود باشم
 ز نوشی بزهری ز صلحی بجنگی

(۳۹۳-)

الا ای لعبت ساقی زمی^۶ پر کن مرا جامی
 که پیدان نیست کارم را در این گیتی سرانجامی
 کنون چون توبه^۷ بشکستم بخلوت با تو بنشستم
 زمی باید که در دستم^۸ نهی هر ساعتی جامی
 نباید خورد چندین غم بیاید زیستن خرّم
 که از ما اندر این عالم نخواهد ماند جز نامی
 همی خور باده صافی زغم آن به^۹ که کم لافی
 که هرگز عالم جافی نگیرد با کس آرامی
 منه بر خط گردون سر ز عمر خویشتن بر خور
 که عمر ترا^{۱۰} از این خوشتر نخواهد بود ایّامی
 چرا باشی چو غمناکی مدار از مفلسی باکی
 که ناگاهان شوی خاکی ندیده از جهان گامی
 مترس از کار نابوده مخور اندوه^{۱۱} بیهوده
 دل از غم دار آسوده بکام خود بزن گامی
 تر اهر است بدخواهی نشسته در کمین گاهی
 زغذاری بهر راهی بگسترده ترا دامی

۱- گوئی پیاده- ز گوهر نثاری ۲- ع: عالی ۳- ع: فرو داری ۴- کلنگی
 ۵- ع: کجا مرد شیرست ۶- زلب ۷- ع: من توبه ۸- ع: که بردستم ۹- ع: دمی
 آن به ۱۰- ع: که عالم را ۱۱- تیمار

(۳۹۴-)

ای پسر گرنه ز عشقت دست بر سردار می
 گاه عشرت پیش تو بردست ساغر دارمی
 ورنه همچون حلقه در داری عشقت مرا
 بر امیدت هر زمانی گوش بر در دارمی
 نیستی پشتم چو چنبر درغم هجران تو
 گرشبی در گردن تو دست چنبر دارمی
 ورنه بر جان و دل من مهر بانستی دلت
 من ز دست تو بیزدان دستها بر دارمی
 گر همه شب دارمی در کف می و در بر ترا
 ماه در کف دارمی خورشید در بر دارمی
 زرن دارم با تو کارم زان قبل ناساخته است
 کاشکی زردارمی تا کار چون زر دارمی
 در خرابات قلندر گر ترا مأواستی
 من نشیمن در خرابات قلندر دارمی

(۳۹۵-غ)

تابگرد روی آن شیرین پسر گردم همی
 چون قلم گرد سر کویش بسر گردم همی
 بهر آن بو تا که خورشیدی بدست آرم چنو^۱
 من بگرد کوی خیره خیره بر^۲ گردم همی
 پس چو میدان فلک را نیست^۳ خورشیدی چو تو
 چون فلک هر روز گرد خاک در گردم همی
 آبروی عاشقان در خاکپایش تعبیه است
 خاکپایش را ز بهر آب سر گردم همی

۱ - چو تو ، چنان ۲ - تیره خیره تر ۳ - پس بمیدان فلک

از پی گرد سم شب‌دیز او وقت نثار
 که ز دیده سیم و گه از روی زر کردم همی
 روی تا دارم بکویش در بهشتم در بهشت
 چون ز کویش باز کردم در سقر کردم همی
 گه گهی از شرم تر کردم ز خشک^۱ آوردنش
 بوالعجب مردی منم کز خشک^۲ تر کردم همی
 گر هنوز ازدولیش^۳ جویم غذا نشگفت از آنک
 در هوای عشقش اکنون کفچه بر کردم همی
 تا چوشیر او رخ بخون دارد من از بهر غذاش
 همچوناف آهو از خون بارور کردم همی
 روی زرد من^۴ ز عکس روی چون خورشید اوست
 زان چوسایه گرد آن دیوار و در کردم همی
 گرچه هستم بادل آهوی ماده وقت ضعف
 چون ز عشقش یادم آید شیر نر کردم همی
 هر چه پیشم پوستین دردم همی نادرتر آنک
 من سلیم از پوستینش سغبه^۵ تر کردم همی
 با سنائی و سنا گشتم من^۶ اندر عشق او
 باز در وصف دهانش پردر^۷ کردم همی

(۳۹۶-)

خسرو مازندران آید همی	یا مسیح از آسمان آید همی
یا ز بهر مصلحت روح الامین	سوی دنیا زان جهان آید همی
یا سکندر با بزرگان عراق	سوی شرق از قیروان آید همی
ریگ آموی و درازی راه او	زیر پامان پرنیان آید همی

۱- ز چشم ۲- کز خشم و تر ۳- دولتش ۴- روزی روزم ۵- سینه ۶- ثنائی

و سنا گشتم من ۷- ع: زان دو صفش چون دهانش پر در

آب جیحون از نشاط روی دوست
رنج غربت رفت و تیمار سفر

اسب مارا تا میان آید همی
بوی یار مهربان آید همی
این از آن وزنست و گفته رود کی
یاد جوی مولیان آید همی

(۳۹۷-)

ای چشم و چراغ آن جهانی^۱
خط تو نبشته گرد عارض
بی دیده زلف^۲ تو بخواند
با چشم ز تابشت نبیند
بخت ازلی^۳ و تا قیامت
حسن تو چو آفتاب آنگه
بوس^۴ تو بصد هزار عالم
دیوانه بسیست آندولب را
نظاره بسیست آندورخ را
با فتنه زلف تو که بیند
بی آتش عشق تو که یابد
لطف تو بیست جان و دل را^۵
عشق تو نشاند عقل و حین را
با قدرتو پاره^۶ میخ بر چرخ
با قد تو کوژ و کوژ^۷ در باغ
از راستی و کثری برونی
گویند بگو بترك^۸ ترک

وی شاهد و شمع آسمانی
منشور جمال جاودانی
در جان تو سوره^۲ نهانی
بر روی تو صورت عیانی
صافی بطراوت جوانی
فارغ ز اشارت نشانی
وازاد ز زحمت گرانی
در سلسله‌های کامرانی
از پنجره های زندگانی
يك لحظه ز عمر شادمانی
آب خضر و حیات جانی
بر آخور چرب دوستکانی^۶
برابرش^۷ تیز آن جهانی
تهمت زدگان باستانی
چالاک و شان بوستانی
آنی که ورای حرف آنی
تا باز رهی ز پارسائی

۱-ع: زندگانی ۲-ع: رقیب ۳-ع: آیت ۴-ع: نوش ۵-ع: نوش تو بیست جان
و دین را- عقل و جان را ۶-ع: آن جهانی- شادمانی ۷-ع: برابرلق ۸-ع: باحد تو چار
۹-ع: کوژه موژ ۱۰-ع: مگیر ترك

ترك چو تو ترك نبود آسان^۱
 حسن تو چو شمس و همچو سایه
 از لفظ^۲ تو گوش عاشقانت
 وز چشم تو جسم^۳ دوستانت
 در راه تو هیچ دل نشد خوش
 بر بام تو پای کس نیاید
 درهوش ز تو سماع ارنی^۴
 از رد^۵ و قبول سیر گشتم
 یکره بکشم بتیر غمزه
 زیرا سرعشق تو ندارد
 ور خود تو کشی بدست خویشم^۶
 فرمان تو هست بر روانها

ترکی تو نه دروغ تر کمانی
 پیش و پس آن دوان جوانی
 نازان بحلاوت^۷ معانی
 نازان بحوادث^۸ زمانی
 تا جانش نگشت کاروانی
 تا سرش نکرد نردبانی^۹
 در گوش ندای لن ترانی
 زین بوالعجبی چنانکه دانی
 تا سوی ع-دم برم گرانی
 جز مرد گزاف زندگانی
 کاری بود آن هزار کانی
 چون شعر سنائی از روانی

وقتست ترا مراد راندن

کی رانی اگر کنون نرانی

(۳۹۸-)

فی مدح الانسان

ای زبده راز آسمانی
 ای در دو جهان ز تو رسیده^{۱۰}
 ای یوسف عصر همچو یوسف
 لعل تو بغمزه کفر و دین را
 لعل تو ببوسه عقل و جان را
 با آفت زلف تو که بیند
 با آتش عشق تو که یابد

وی حله^۹ عقل پرمعانی
 آوازه کوس لن ترانی
 افتاده بدست کاروانی
 پرداخته مخزن^{۱۱} امانی
 بر ساخته عقل جاودانی
 يك لحظه ز عمر شادمانی
 یکقطره ز آب زندگانی

۱- نتوان گفت ترك تو ترك ۲- ع: از لطف ۳- ع: بخلاصه ۴- ع: چشم ۵- ع:

نالان بر حوادث ۶- دیده بانی ۷- ع: در چشم نشان از پی مال ۸- ع: ور هیچ کسی

بدست هیچم ۹- ع: حلیت ۱۰- ع: رمیده ۱۱- ع: خانه

موسی چکند که بی جمالت^۱
 فرعون که بود که با کمالت
 آن گویم و آن چو صوفیانت
 جان خوانم جان چو عاشقانت
 از جمله عاشقان تو نیست
 نکشد غم و غربت شبانی
 کوید در ملک جاودانی^۲
 نی نی که تو پادشاه^۳ آنی
 نی نی که تو کدخدای جانی
 یکتن چوسنائی و تو دانی

زیبد که سبک نداری اورا^۴

گر که گهکی کند گرانی

(۳۹۹ -)

تو آفت عقل و جان و دینی^۵
 تا چشم تو روی تو نبیند
 ای در دل و جان من نشسته
 سروی و مهری عجایی تو
 بی روی تو عقل من نه خوبست
 بر مهر تو دل نهاد نتوان
 که یار قدیم را برانی
 این جور وجفات نه کنونست
 تو رشک پری و حور عینی
 تو نیز چو خویشتن نبینی
 یک حال دوجای^۶ چون نشینی
 نه بر فلک و نه بر زمینی
 در خاتم عقل من نگینی
 تو اسب فراق کرده زینی
 که یار نو آمده گزینی
 دیر است بتا که تو چینی

ای بو قلمون کیش^۷ و دینم

که کفر منی و گاه دینی

(۴۰۰-غ)

دلم بر بود شیرینی نگاری سر و سیمینی
 شگرفی چاپکی چستی وفاداری بآئینی
 جهانسوزی دل افروزی که دارد از پی فتنه
 زشگر بر قمر میمی زسنبل بر سمن سینی^۸

۱- بر جمالت ۲- ع: آسمانی ۳- ع: تو کدخدای ۴- ع: آنرا ۵- ع: کیش و دینی ۶- ع: یک جای و دوجای ۷- ع: کفر ۸- ع: چینی

بنزد زلف چون مشکش^۱ نباشد مشک را قدری

بپیش روی چون ماهش ندارد ماه تمکینی

غم و اندوه جان من جمال و زیب روی او

زمن بر ساخت^۲ آفرهادی از او برخاست شیرینی

نهد هر لحظه از هجران مرا بر جان و دل داغی

زند از غمزه هر ساعت مرا بر سینه زوبینی

بناز اردا گر گویم بزاری آن نگارین را

بخور ز نهار بر جانم مکن بیداد چندینی

(۴۰۱ -)

الای نقش کشمیری الا ای حور خر گاهی

بدل سنگی ببر سیمی بقدر روی برخ ماهی

شه خوبان آفاقی بخوبی در جهان طاقی

بلب درمان عشاقی برخ خورشید خر گاهی

خوش و کش و طربنا کی شگرف و چست و چالا کی

عیار و رند و ناپا کی ظریف و خوب و دلخواهی

ز بهر چشم تو نرگس همی پویم بهر مجلس

ندیدم در غمت مونس بجز باد سحر گاهی

مرا ای لعبت شیرین از آن داری همی غمگین

که از حال من مسکین دلت را نیست آگاهی

چوبی آن روی چون لاله بگریم زار چون ژاله

کنم پر نوحه و ناله جهان از ماه تا ماهی

گهی چهره بیارائی گهی طره^۳ پیرائی

ز بس خوبی و زیبائی جمال لشکر شاهی

(۴۰۲ -)

عاشق نشوی اگر توانی
این عشق باختیار نبود
هرگز نبری تونام عاشق
آب رخ عاشقان نریزی
معشوقه وفای کس نجوید
اینست رضای او که اکنون
بسیار جفا کشیدی آخر
اینست نصیحت سنائی
تا در غم عاشقی نمانی^۱
دانم که همین قدر بدانی
تا دفتر عشق بر نخوانی
تا آب ز چشم خود نرانی^۲
هر چند ز دیده خون چکانی
بر روی زمین یکی نمانی
او را بمراد او رسانی
عاشق نشوی اگر توانی
این است سخن که گفته آمد
گر نیست درست بر مخوانی

(۴۰۳ -)

ربّی و ربّك الله ای ماه نو چه ماهی
کافزون شوی ولیکن هرگز چنو^۳ نکاهی
مه نیستی که^۴ مهری زیر ا که هست مه را
گاه از برونش زردی گاه از درون سیاهی
با مایه جمالت ناید زمهر^۵ شمعی
در سایه سلیمان ناید ز دیو شاهی
آنجا که قَدّت آید ناید ز سرو سروی
آنجا که خدّت آید ناید ز ماه ماهی
از جزع عقل^۶ عقلی و ز لعل شمع شمعی
از خنده جان جانی و ز غمزه جاه جاهی
هر روز صبح صادق از غیرت جمالت
بر خود همی بدرد پیراهن از پگاه^۷

۱- این غزل با اندک اختلاف در ردیف دال نیز آمده است ۲- برانی ۳- چون
ماه تو ۴- ف: نی نی چوماه ۵- زماه ۶- ف، نقل- لعل ۷- نگاه

گرد سم سمندت برگلشن سمائی

در زلف و جعد حوران مشکبست جایگاهی^۱

حقاً و ثمّ حقّاً آنکه که بزم سازی

روح الامین نواز در مجلس ملامی

خوشخو تر از تو خویی روح القدس ندید است

از قایل الهی تا قایل گیاهی

آویختی^۲ بعمدا از بهر بند دلها

زنجیر بیگناهان از جای بی گناهی

در جنب آبرویت آدم که بود خاکی

با قدر قدّ و مویت^۳ یوسف که بود چاهی

فرّاش خاک کویت پاکان آسمانی

قلّاش آبرویت پیران خانقاهی

در تابهای زلفت بنگر بخط ابرو^۴

ترغیب اگر ندیدی در صورت مناهی

عقلم همی نداند تفسیر خط آری

نامحرمی چه داند شرح خط الهی

در ملک خوبروئی بس^۵ نادری ولیکن

نادرتر آنکه داری ملکی بی کلاهی

با خنده و کرشمه آنجا که روی آری

هم ماه و هم سپهری هم شاه و هم سپاهی

آهم شکست در بر ز آندم که دید چشم^۶

آن حسن بی تباهی وان^۷ لطف بی تناهی

۱- خانقاهی ۲- آویخته ۳- ف: جاهت ۴- ایزد ۵- خود ۶- خواهد

بر آرد آهی بنده چو دید آنکه ، خواهد ترا روائی چندت چو دید هر دم ۷- از حسن بی تباهی وز

ز آن آه برنیارد زیرا که هست پنهان
 آه از درون جانش تو در میان آهی
 در جل کشید جان را در خدمت سنائی
 خواهی کنون بر آنرا خواه آنزمان که خواهی
 (۴۰۴ - غ)

برخی^۱ رویتان من ای رویتان چوماهی
 وی جان بی دلانرا در زلفتان پناهی
 با رویتان تنی را^۲ باطل نگشت حقّی
 با زلفتان دلی را مشکل نماید راهی
 جز رویتان^۳ که سازد جهانهای^۴ عاشقان را
 ازماه سجده گاهی^۵ وزمشك تکیه گاهی
 جز لفظتان^۶ که دارد چون شهد و شمع محفل^۷
 از نیش جنگجوئی وز نوش عذر خواهی
 نگذاشت زلف و رختان^۸ اندر مصاف و مجلس
 در هیچ پای نعلی در هیچ سر کلاهی
 با حدّ و خد هریک خورشید کم زظلی
 با قدّ و قدر هریک طوبی کم از گیاهی
 از لعل^۹ در فشانتان^{۱۰} یکخنده و سپهری
 و رجزع جان ستانتان^{۱۱} یکنواک و سپاهی
 چون لعلتان بخندد هر عیسی و چرختی
 چون جز عتّان بجنبد هر یوسفی و چاهی
 از^{۱۲} دام دل شکرتان^{۱۳} هردانه ای و شهری
 از جام جان ستان تان هر قطره ای و شاهی

۱ - بر حسن ۲ - فتی را ، فتارا ۳ - زلفتان ۴ - دلهای ۵ - سجده
 جامی ۶ - جز زلفتان، جز لفظشان ۷ - راهان را پاک ۸ - جمدرخشان ۹ -
 درفشانان ۱۰ - جان ستانان ۱۱ - زان ۱۲ - شکنتان

عشق شما بخوبی در کشتی و ما را ؟
نه علم دست و پائی نه قدرت شنائی

با جام باده هریک در بزمگه سروشی
با دست و تیغ هریک در رزمگه سپاهی
جزرویتان که دیده است^۱ از روی رنگ روئی

جز چشمتان که دیده است از چشم نور کاهی
زینان^۲ سپاهگرتر نشنیده ام سپیدی

زینها سپیدگرتر نشنوده ام^۳ سیاهی
گر چنبر فلکرا ماهیست مر شما را

صد چنبر است هر سو هر چنبری و ماهی
تا باده ده شمائید اندر میان مجلس

از باده توبه کردن نبود مگر گناهی
از روی بی نیازی بیجاده که رباید

ورنه چه خیزد آخر بیجاده را زکاهی
از تیزی سنانان هر ساعت از سنائی
آهی همی بر آرد جانی میان آهی

(۴۰۵-غ)

صنما چبود اگر بوسگگی وام دهی
نه بر آشوبی هر ساعت و دشنام دهی
بسته دام تو گشتست دل من چه شود

که مرا قوت از آن پسته و بادام دهی
پخته عشق شود گرچه بود خام ای جان

هر کرا روزی یک جام می خام دهی
نکنی ور بکنی ناز بهنجار کنی

ندهی ور بدهی بوسه بهنگام دهی

گردل و جان بتوبخشیم روا باشد از آنک

جان فزون گردد ز آنکه که مرا جام دهی

جامه غم بدرم من زطرب چون تو مرا

حب در بسته میان جام غم انجام دهی

بی قرار است سنائی زغم عشق تو جان

چه بود گرش بیک بوسه تو آرام دهی

(۴۰۶-غ)

ظنم نچنان بود که با ما تو چنینی

بر دیده خویش بنشائیم ننشین

ای بس که پیوئی و مرا بازبینی

هم دوست ترا من نبود هر که گزینی

من بر سر مهرم تو چرا بر سر کینی

گوئی دگری گیر مها شرط نباشد

تو یار نخستین من و باز پسینی

(۴۰۷-غ)

زلف بشولیده^۳ و ناشسته روی

صبح ز تشویر همی کند روی^۴

شوی جدا گشته ز زن زن زشوی

در طرب و خنده و درهای و هوی

بوسه چنانست لبم گرد کوی

آتش رویش بشنکهای^۱ موی

همچو سنائی ز دورویان عصر^۲

روی بگردان که نیایش روی^۵

گفتی که نخواهیم ترا اگر بت چینی

بر آتش تیزم بنشانی بنشینم

ای بس که بجوئی تو مرا باز نیابی

با من بزبانی و بدل با دگرانی

من بر سر صلحم تو چرا جنگ گزینی^۱

گوئی دگری

تو یار نخستین من و باز پسینی

صبح دهمان مست بر آمد ز کوی^۲

ز آن رخ ناشسته چون آفتاب

از پی نظاره آن شوخ چشم

بوسه همی ریخت^۳ چو باران زلب

بهر غذای دل از آنوقت باز

ریخت همی آب شب و آب روز

۱- ف. بر سر جنگی ۲- ع؛ در آمد بکوی ۳- پژولیده ۴- ع؛ گرد کوی ۵- همی رفت ۶- ع؛ زشکمهای ۷- ع؛ عهد ۸- ع؛ رویش گریان که نیایش روی

(-۴۰۸)

خیز و مه رویا فراز آور نبیدا
کز نشاطت صبرم از دل برپیرید
چون ز میخانه عصیر اندر رسید
کت همه جامه چکانه بر چکید
خون دل بر گرد چشم مادوید
کیست کز هجرت نه جامه پردرید
از فنا خط گرد عالم بر کشید

لشکر شب رفت و صبح اندر رسید
چشم مست پر خمارت باز کن
مطرب سرمست را آواز ده
پر مکن جام ای صنم امشب چودوش
نیست گوئی آن حکایت راستی
کیست کز عشقت نه بر خاک اوفتاد
چون خط طغرای شاهنشاه یافت

از سنائی زارتر در عشق کیست

یا چو تو دلبر بزیبائی که دید

مقطعات

مقطعات

(۱)

سور نادیده بجویند همی ماتم را
اینت زحمت ز وجود تو بنی آدم را
طاهری از تو نجس تر نبود عالم را

ایکه اطفال بگهواره درون ازستمت
قفسی شد ز تو عالم بهمه^۱ عالمیان
و^۲ که تاروز قیامت پی آلایش ملک

(۲)

هست از آن^۳ سوی تو قرار^۴ مرا
بدگر چاکری سپار مرا
ای مدار این چنین مدار مرا

روزگار ای بزرگ چاکر تست
دامن من ز دست او بستان
شاعران را مدار مجلس تست

(۳)

دوش لفظ شکر فروش مرا
وز دو رخ برد باز هوش مرا
گوش و چشم است^۵ چشم و گوش مرا

تلخ کرد از^۶ حدیث خویش خطیب^۷
از دولب داد جهل خویش بمن
زین سپس^۸ طلعت و مقالت او

در هجو گوید

(۴)

تا ز تو دور کند مکرمتش احزان را
من که موزون شده ام تا چکنم و زان را

چند گوئی که بیا تا بر و زانت برم
تو که ناموزونی خیز و ببر و زان شو

(۵)

همچو گوهر که بیاراید مر معدن را

ای بر آراسته از لطف و سخا معدن خویش

۱ - همه عالم ز تو بر ۲ - رو ۳ - ع: از او ۴ - فرار ۵ - آن ۶ - طبیب

۷ - پس از ۸ - چشم و گوش است

دفتری ساختم از بهر تو پر مدح و هجا

هرچه مدحست ترا هرچه هجا دشمن را

(۶)

گفتی پیش^۱ خواجه که این غزنوی غراست

زانرو که تا مرا بیری پیش^۲ خواجه آب

گر^۳ تو دروغ گفتی دادت براستی^۴

هم لفظ غزنوی بمصحف ترا جواب

(۷)

تانهان گشت آفتاب خواجهگان در زیر خاک

شد لبم پر باد و دل پر آتش و دیده پر آب

چشمها نشکفت اگر شد پر ستاره بهر آنک

روی بنماید ستاره چون نهان شد آفتاب

در مذمت مال گوید

(۸)

مال هست از درون دل چون مار^۵ وز برون یار همچو^۶ روز و چو شب

او چنان است کاب کشتی را از درون مرگ و وز برون مرکب

بدین قطعه نظامی را مدح کند^۷

(۹)

ای که چون اندر بنان آری قصب هنگام نظم

صدر چرخ ثانی از فضل تو پندارم قصب

کو کب معنی چو در سیر آوری بر چرخ طبع

زانکه از نوک قصب روز اندر آمیزی بشب

در یکی بیتت معانی روشنی دارد چنانک

صد هزاران آفتاب روشن اندر یک ذنب

۱- بنزد ۲-ع: تازان سپس مرا بیری نزد ۳-ع: چون ۴-ع: داد از طریق راست، اواز حدیث راست ۵-بت ۶-باز همچو- مارکی چو ۷-در بعض از نسخه های خطی عنوان این قطعه مدح ادیب اسفراینی است

شعر تو ناگفته مانند عروس پردگیست
تن نهان در پرده و رخساره در زیر قصب
خاطر و وهم تو چون از پرده بیرون خواندش
خازن رایت ز گنج معرفت آرد سلب
چون بتخت حکمتت بر جلوه کردی صورتش
دیده دازان خرد را لعبتی باشد عجب
شاید ارسلطان همی خواند نظامی مرترا
چون منظم کرده‌ای هر پنج حس را از ادب
آنکه در هرفن زدانش ره برد با طبع شعر
جای انصافست اگر باشد نظام اورا لقب
قاصد حلم تو از روحانیان دارد نثراد
تا برید حلمت از یونانیان دارد نسب
مدح پاك تو سبب شد مر سنائی را چنانك
مر روان پاك را شد علت اولی سبب
مہترا کہتر کہ باشد چون تو آئی در خطاب
زان زبان دُر فروش و خاطر گوهر طلب
پیش از آوردن سخن ترك ادب کردن بود
زشت باشد تازی بغداد بردن در عرب
پرده‌دار عیب کار چاکرت کن خُلق خوش
چون دهان را پرده‌دار عیب دندانست و لب
تا بود عقل از ره دانش پرستان اصل غم
تا بود جان از پی بی‌دانشان اصل طرب
شخص تو باد از طرب چون تندرستان از غذا
روی بدخواهت زغم چون روی بیماران ز تب

(۱۰)



ایکے ہفت اقلیم و چار ارکان عالم را بعلم
 همچو ہفت آبا تو در بائی^۱ و چون چار امہات
 ہفت ماہ آمد^۲ کہ از بہر تقاضای صلت
 کردہام بر در گہت چون دولت و دانش ثبات
 بارہا در طبعم آمدکان چو گوہر شعر ہا
 از زکات شعر گیرم تا مگر یابم نجات
 باز گفتم کابلہی باشد کہ در^۳ دیوان شرع
 چون مجرّد باشد از زر نیست بر گوہر زکات
 تا بیابی گر بخواہی^۴ از برای حج و غزو
 در مناسک حکم حج و اندر سیر رسم^۵ غزات
 دشمن جاہ تو بادا پی سپر همچون منا
 حاسد صدر تو بادا سرنگون همچون منات^۶
 تابدان روزی کہ قاضی خلق باشد پادشا
 در جہان دین تو باشی مفتی و اقضی القضا
 باد صد چندین ترا^۷ عمرای فتی تا از سخات
 این امید از تو وفا^۸ گردد مرا پیش از وفات
 در مرثیہ امیرالشعرا معزی گوید

(۱۱)

گر تیر فلک داد کلاہی بمعزی
 او نیز سوی تیر فلک رفت و بیاداش
 تازان کلہ اینجا غذای جان ملک ساخت
 پیکان ملک تاج سر تیر فلک ساخت
 در ہجو علی سہ بوشش گوید

(۱۲)

ای سہ بوشش ہجرات خواہم گفت
 سخت نغز آمد این سخن بسرت

۱- همچو ایامی تو دریابی ، دریاری ۲- ہفتہای باشد ۳- باز گویم ابلہی
 باشد کہ از ۴- گر بجوئی ۵- حکم ۶- همچولات ۷- مرا ۸- این
 امیدم را وفا

ریش تو در کس زن حایض
کیر خر در کس زن پدرت
(۱۳)



پدرت پارسا و اصلی بود
مأمکت با کسی نکرد زنا
گر پدر گویدت که تو زمینی
کیر خر در کس زن پدرت

مذمت دنیا کند

(۱۴)

گنده پیریست^۱ تیره روی جهان
خرد ما بدو نظر کرد دست
بسپیدی رخانش غره مشو
کان سیاهی سفید^۲ بر کرد دست

(۱۵)



قدر مردم سفر پدید آرد
خانه خویش مرد را بند است
چون بسنگ اندرون بود گوهر
کس نداند که قیمتش چند است

(۱۶)



عرش مقاما ز رکن کعبه جاht
دست وزارت در آن بلند مقامست
کز شرف او بروز بار نداند
شاه فلک اوج خویش را که کدامست

(۱۷)



آمد آن حور و دست من بر بست
زده استاد وار نیش^۳ بدست
زنخ او بدست بگرفتم
دست هر جامزن چو مردم مست
گفت هشیار باش و آهسته
زنخ ساده تو عذرم هست
گفتمش گر بدست بگرفتم
گوی سیمین گرفتن اندر دست
زانکه هنگام رگ زدن شرطست

(۱۸)



آمد آن رگ زن مسیح پرست
تیغ^۴ الماس گون گرفته بدست
کرسی افکند و بر نشست براو^۵
بازوی خواجه عمید بیست

۱- زشت غریست ۲- سیاه سپیده ۳- شست ۴- این قطعه در نسخه خطی فرهنگ

اسدی در لغت شست بمجلدی نسبت داده شده و بعنصری هم نیز منسوبست ۵- بر آن

نیش^۱ درماند و گفت عزّ علی
سرفرو برد^۲ و بوسه داد بر او^۳

اینچنین دست را نباید خست
خون بیارید ازدودیده بطشت^۴

(۱۹)

آن توکوری نه جهان تاریک است

آن توکری^۵ نه سخن باریک است
گر سر این سخت نیست برو

روی دیوار و سرت^۶ نزدیک است
درهجو علی سه بوشش گوید

(۲۰)

پیش از این گفتم سه بوشش را همی^۷

مردمست آن روسبی زن مردمست
باز از آن فعل بدش گفتم که نه^۸

سگ دمست آن روسبی زن سگ دمست
گوید از سختی ورا میر سرخس

پر خمست آن روسبی زن پر خمست
باز گویم نی که پر خم^۹ زن بود

کژ دمست آن روسبی زن کژ دمست
گفته بادا سر بزیر^{۱۰} پای گاو^{۱۱}

گندمست آن روسبی زن گندمست
درباره بخیلی گوید

(۲۱)

دیگ خواجه ز گوشت^{۱۲} دوشیزه است

مطبـخ او ز دود پاکیزه است

۱- شست ۲- فرو داد ۳- بوسه‌ای‌دادش ۴- ازمن شاخ‌ارغوان برجست،
خون بیارید ازدودیده مست ۵- ع: کاژی ۶- روودیوار درت - ع: سرکه دیواربتو
۷- گفتیم سوسن راهمی ۸- کنون ۹- بازمن گویم که پرخم ۱۰- کوفته‌بادا سر
بزیرپای از آنک ۱۱- ع: زدیک

خواجه چون نان خورد در آن موضع

مور در آرزوی نان ریزه است

در مرثیه عمید منصور سعید گوید^۱

(۲۲)

تازگی چهل ز پشردن اوست

زندگی همه^۲ در مردن اوست

خواجه منصور پشرد ز مرگ

عالمی بسته^۳ چهلند و کنون

(۲۳)

☆

ای جود تو ز لذت بخشش سؤال جوی

وی عفو تو ز غایت رحمت پناه دوست

بیم و امید بنده ز رد^۴ و قبول تست

یکشهر خواه دشمن من گیر خواه دوست

(۲۴)

☆

نبیره دوست من دشمن نه نیکوست

نباشد دشمن دشمن بجز دوست

بمادرم گفتم ای بد مهر مادر

جوابم داد گفتا دشمن تست

(۲۵)

☆

هر جای که ناله ایست دردیست

قسم تو از آن کلبوخ گردیست

کم گوی که بختیار مردیست

هر جا که روضه ایست وردیست

گیتی همه سربسر کلوخی است

هر که از تو بخرقه‌ای^۵ فزونست

(۲۶)

☆

هر کرا از خرد و هش یاریست

بد دلی بیش بود^۶ هش یاریست

بهمه وقت دلیری نکنند

زانکه هر جای بجز در صف حرب

شکایت از روزگار کند

(۲۷)

ضربت گردون دون آزادگانرا خسته کرد

کیو دل آزاده‌ای کز تیغ او^۷ مجروح نیست

۱- ف: در مرثیه خواجه مسعود سعد گوید ۲- غ: کشته ۳- زندگانی همه

۴- ع: بجرعه‌ای ۵- بددلی پیش اوچو ۶- ع: کز ضرب او

درعنا تاکی توان بودن بامید بهی

اگر کسی را صابری^۱ ایوب و عمر نوح نیست

(۲۸)

جان من خیز و جام با ده بیار

که مرا برگ پارسائی نیست

ساغر می بجان و دل بخیرم

پیش کس می بدین روائی نیست

(۲۹)

برخیز و بر افروز هلا قبله زردشت

بنشین و بر افکن شکم قاقم بر پشت

بس کس که بزردشت نگر وید و کنون باز

ناکام کند روی سوی قبله زردشت

بس سرد نیایم که مرا آتش هجران

آتشکده کرد این دل و این دیده چو چرخشت

گر دست نهم بر دل از سوختن دل

انگشت شود بی شک در دست من انگشت

در مرثیه بزرگی گوید

(۳۰)

ای عالم علم پیشگاه تو برفت

وی دین محمدی پناه تو برفت

ای چرخ فروگسل که ماه تو برفت

در حجله رو ای شمس که شاه تو برفت

فی مذمت اهل الزمان

(۳۱)

شکوه و همت آن مردمان پیشینه

بعلم و^۲ دانش بودی بسیم دادن و لوت

کنون سیاست مشتی خسیس گرسنه هست

بابلی و بدستان و بند و باد و بروت^۱
بلخیان را ذم کند

(۳۲)

از بس غرو غرزن که بیلخند^۲ ادیبانش

می باز ندانند مذکر ز مؤنث

بلخی که کند از گه خردی پسران را

برکان دهی و دف زنی و ذلت^۳ لت^۴ حث

زان قبه لقب گشت مراورا^۵ که نیابی

در قبه بجز مسخره و رند و مخنث

(۳۳)

گفتی^۶ که بترسد ز همه خلق سنائی

پاسخ شنو از چند نهای درخور پاسخ

جغدار که بترسد^۷ بترسد ز پی جنس^۸

آن مرغ که دارند شہانش همه فرخ

آن هست ز مستی بترسد^۹ نه ز مردی

ورنه بخرد نیزه خطی شمرد^{۱۰} لیخ^{۱۱}

در بند بود رخ همه^{۱۲} از اسب و پیاده

هر چند همه نطع بود جایگه رخ

نز روی عزیزست که چون مرکب شاهان

رایض نکند بر سر خرک^{۱۳} ره همی مخ^{۱۴}

گوئی که نترسم ز همه دیوان آری^{۱۵}

از میخ چه ترسد که مراورا نبود مخ^{۱۶}

۱-ع: بدستار بست و ریش و بروت ۲- بیلخ آمد ۳- بر رندی و بر ناخوری و طیره گری

۴-زان قبله اسلام لقب شد ۵-ع: گویند ۶- نترسد ۷- حبس ۸- بترسد ۹-ع: نخ

۱۰- همی ۱۱- همی فح، همی بخ ۱۲- گوئی که بترسد ز همه عالم دیوان ۱۳-ع: فح

۱۴-مخ در اینجا بمنی لجام سنگینی است که بر سراسر و استر سرکش زنند مثالش حکیم

سنائی گوید بر روی (فرهنگ سروری نسخه خطی آقای سلطان قرائی)

بیدار^۱ نه‌ای فارغی از بانگ تکتک^۲

بیمار نه‌ای فارغی از بند اخ واخ
ایمن بود از چشم بد آنرا که ز زشتی

در چشم کسان^۳ چون رخ شطرنج بود رخ
زان ایمنی از دیدن هر کس که بگویند^۴

-اندر مثل عامه که کخ را نبرد کخ
در مرثیه امیر معزی گوید

(۳۴)

زینجا بفلک برد و بقای^۵ ملکی داد
پیکان ملک^۶ برد و بتیر فلکی داد

تا چند معزای معزی که خدایش^۷
چون تیر فلک بود قرینش بره آورد

(۳۵)

تا نیفتی ز پایه امجاد
کرد آهنگ دانه صیاد
همچو حرف طمع شدش ابعاد
در کف مالکست یا حماد^۸
خاک زرگر ز خانه^۹ حداد
چهره گه زرد و گه سیه چومداد
چهره زبینه باش و طبع آزاد

بی طمع باش^{۱۰} اگر همی خواهی
زانکه چون مرغ دشتی از ره طمع
تا شده حلق او چو حلقه دام
که مصاریع گنج خانه فضل
راه رو تا بعقل بشناسی
گر نخواهی چو زر گس و لاله
در جهان همچو سوسن عاشق^{۱۱}

(۳۶)

يك نیمه عمر خویش بیهودگی بیاد

دادیم و هیچ‌گه نشدیم از زمانه شاد

از گشت آسمان وز تقدیر ایزدی

بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد

۱- ع: پندار ۲- ع: تک و پوی ۳- کیان ۴- ع: از جستن هر کس که بگوید
۵- بخدایش ۶- بملک برد و فنای ۷- تیر ملکی ۸- زی ۹- جماد ۱۰- زخامه
۱۱- مؤمن و عاشق

باروزگار کینه کش از مرد دانشیست

یا قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد

فی العطا

(۳۷)

کافران کشت و قلعها بگشاد

گر چه شمشیر حیدر کرّار

هفده آیت خدای نفرستاد

تا سه تانان نداد در حق او

(۳۸)



نعمت داده از تو بستاناد

من نگویم که قاسم الارزاق

حاجتو مند تو نگردانا

بلکه گویم که هیچ بخردرا

(۳۹)



مرا بغزنین بسیار دوستان بودند

بنامه‌ای ز من آن قومرا نیامد یاد

مگر که جمله بمردند و نیز شاید بود

خدای عزّوجلّ جمله را بیامرزاد

(۴۰)



خواجه در رغم من ارگفت که چون بی‌خردان

دین بدل کرده‌ای اندره دنیا لابد

دیو در گوش هوا و هوشش میگوید

از پی کبر و منی چون متنبی سد جد

من چه دانستم کز تربیت روح القدس

در گذشته است ز شادی و گذشته زاشد

کرده يك ذوق براه احدی چون احمد

شکر چون کوه حری صبری چون کوه احد

گر بدانستمی آن خوی سلیمانی او

پیش او سجده کنان آمدمی چون هد هد

مطایبه

(۴۱)

چه ممسکی که زجود تو قطره‌ای نچکد
 اگر در آب کسی جامه‌ تو برتابد^۱
 بمجلسی که توباشی زبخل نگذاری
 که راد مردی از آن صدر نیکوئی یابد^۲
 بابر بر شده مانی بلند و بی باران
 کدام زایر وشاعر سوی تو بشتابد
 که خود نیاری و برهیچ خلق نگذاری
 مر آفتاب فلك را که بر کسی تابد

(۴۲)

ایکه از بهر خدمت در تو
 پیش از آن کم زمانه آش کند
 بست دولت میان و کام گذارد
 هر که از دیدن تو خرّم نیست
 فضل کن سیدی فرست آن آرد
 باد در کونش کیرو در دل کارد
 این قطعه بنام سنائی در دیوانها نوشته شده است
 وله فی نفسه

(۴۳)

مرد سنائی که همانا نمرد^۳
 مردن آن خواجه نه کاریست خرد
 جان گرامی بپدر باز داد
 کالبد خاک بمادر سپرد
 از ملکی با ملکی رفت باز
 زنده کنون شد که تو گفتی که مرد^۴

(۴۴)

چون زبد گوی من سخن شنوی
 بر تو تهمت نهم^۵ ز روی خرد
 گویم ار تو نبودی خرسند
 او مرا پیش تو نگفتی بد
 در مرثیه خواجه زکی الدین بلخی گوید^۶

(۴۵)

روح مجرّد شد خواجه زکی^۷
 گام چو در کوی طریقت نهاد

۱- تریابد ۲- سلوئی تابد ۳- نه همانا که مرد ۴- بمرد ۵- برم ۶- ف: یرثی الشیخ محمد بن بوالحسننا رحمه الله- ع: درستایش خواجه زکی گوید ۷- ف: اجل وزیر

خواست که مطلق شود از بند غیر
داده هر هفت^۲ فلک^۳ بذل کرد

دست بانصاف و سخا^۱ بر گشاد
زاده^۴ هر چار گهر باز داد
(۴۶)



صدرا سلام زنده گشت و نمرود
در جهان بزرگی ساخت مکان
پس تو گوئی که مرثیت گویش

گرچه صورت بخاک تیره سپرد
هم بخردان گذاشت عالم خرد
زنده را مرثیت که یارد برد
(۴۷)

بگرمای تموز از سرد سوزش
رهی رفت و غلام برده برده
زه ای پستت^۵ بمانده ماه بهمن

صدو پنجه مسافر خشک بفسرد
زهی قسمت رهی و ژاله شا کرد
زهی زنگی زن کیسه کج افسرد
(۴۸)



ای شده خاک در تواضع و حلم
آزما گر سنه است سیرش کن

زیر پای که ومه وزن و مرد
کار را خاک سیر داند کرد

**سنائی دیوان خواجه مسعود سعد را جمع کرده و شعرهای دیگران را در وی
آورده بود این قطعه در عذر آن و مدح خواجه عمید بارع مسعود گوید**
(۴۹)

ای عمیدی که باز غزنین را
باز^۶ عکس جمال گلفامت
باز^۷ نطق^۸ زبان دُربارت
خاطر دور بین روشن تو^۹
خاطر دور یاب^{۱۰} کند روت
آنچه در طبع خلق خلق تو^{۱۱} کرد
و آنچه در گوش شاه شعر تو خواند^{۱۲}

سیرت و صورتت چو بستان کرد
حجره دیده را گلستان کرد
صدف عقل^{۱۳} را در افشان کرد
راز را پیش عقل عریان^{۱۴} کرد
عفو را بارگیر عصیان کرد
بر چمن ابرهای^{۱۵} نیسان کرد
در صدف قطره های باران کرد

۱- صفا ۲- زاده هر هشت ۳- ع: گهر ۴- داده ۵- پشت ۶- تاز
۷- ع: مدح ۸- ع: تیز بینت ۹- عیب را پیش عقل عنوان ۱۰- ع: هیئت زودتاب-
هیئت زود یاب ۱۱- ع: لطف تو ۱۲- ع: درهای ۱۳- ع: توراند - در راه گوش شعر
توراند

چون بدید این رهی که گفته تو
جمع کرد این رهیت شعر ترا^۱
چون ولوع جهان بشعر تودید
شعرها را بجمله در دیوان
دفترخویش را ز نقش حروف
تا چو دریای موج زن سخت
چون یکی درج ساخت^۲ پر گوهر
طاهر این حال پیش خواجه بگفت
گفت آری^۳ سنائی از سر جهل
در و خر مهره در یکی^۴ رشته
دیو را با فرشته در یک جای
خواجه طاهر چو این بگفت رهیت
لیک معذور دار از آنک مرا^۵
زانک بهر جواز شعر ترا
بهر عشق پدید کردن^۶ خویش
من چه دانم که از برای فروخت
پس چو شعری بگفت و نیک آمد
شعر چون درتو چسود ترا
رو که در لفظ عاملان^۷ فلک
سخن عذب و سهل ممتنع
هر ثنائی که گفتی^۸ اندر خلق
چه دعا گویمت که خود هنرت

کافران را همی مسلمان کرد
چون نبی را گزیده عثمان کرد
عقل او گرد طبع^۹ جولان کرد
چون فراهم نهاد دیوان کرد
قابل عقل و قابل جان کرد
در جهان درو گوهر ارزان کرد
عجز دزدان برو نگهبان کرد
خواجه یک نکته گفت و برهان کرد
با نبی جمع ژاژ طیان کرد
جمع کرد آنکهی پریشان کرد
چون همه^{۱۰} ابلهان بزندان کرد
خجلی شد که وصف نتوان کرد
معجز شعر هات حیران کرد
شعر هر شاعری که دستان کرد
خویشتن در میانه پنهان کرد
آنک خود را نظیر حسان کرد
داغ مسعود سعد سلمان کرد
جگرودل چو لعل و مرجان کرد
مر ترا جمع فضل و حدان^{۱۱} کرد
بر همه شهر خواندن آسان کرد
خلق و اقبال تو ترا آن کرد
مر ترا پیشوای دو جهان کرد

۱- کرد شعر جمیل تو جمله ۲- ع: طبع و گرد عقل ۳- ع: گنج دید ۴- کاری
۵- ع: شبه و در همی بیک ۶- ع: باز چون ۷- نیستیم از آنک ترا ۸- ع: بحر عشقش
بدیده کشتی ۹- ع: رو که بر جمع عالمان - روی بر لفظ عاقلان ۱۰- ع: خذلان -
وجدان ۱۱- ع: هر سنائی که گفت

(۵۰)

شکر ایزد را که تا من بوده‌ام
 حرص و آزم ساعتی رنجه نکرد
 هیچ خلق از من شبی غمگین نخفت
 هیچکس روزی ز من خشمی نخورد
 از طمع هرگز ندادم پشت خم
 وز حسد هرگز نکردم روی زدد
 نیستم آزاد مرد ار کرده‌ام
 یا کنم من قصد هیچ آزاد مرد
 با سلامت قانعم در گوشه‌ای
 خالی از غش فارغ از تنگ و نبرد
 چند چیزك دوست دارم زین جهان
 چون گذشتی زین حدیث اندر نورد
 جامه نو جای خرم بوی خوش
 روی خوب و کتب حکمت تخت نرد
 یار نیک و بانگ رود و جام می
 دیگ چرب و نان گرم و آب سرد
 بر نگردم زین سخن تا زنده‌ام
 گر خرد داری تو زین هم بر نگرد
 گرد غم بنشان بمی خوردن ز عمر
 پیش از آن کز تو بر آرد چرخ گرد
 نسیه را بر نقد مگزین و بکوش
 تا نباشی یکزمان از عیش فرد

(۵۱)

آنچه بامن پسر تیر گر چون خور کرد^۱
 اندر آفاق ندیدم که یکی کمتر^۲ کرد
 گفتمش پوتی و لوتی^۳ کنی امروز مرا
 دست بر بر^۴ زدو پس پای سبک در سر کرد
 دست در گردنم آورد و پس اواز سر لطف^۵
 برو آغوش مرا همچو صدف پر در^۶ کرد
 تا تو آبی خوری آن جان جهان بی مگری^۷
 پشتم از آب تهی و شکم^۸ از نان پر کرد

(۵۲)

آنکه تدبیر ظفر گستر او گر خواهد
 تیغ را در سخن ملک زبان کند شود
 درهوائی که در او پای سمند تورسد
 عقده نفی ز دیباجه لا بر گیرد
 هر کجا او قلم کام روا بر گیرد
 تشنه از عین سراب آب بقا بر گیرد

(۵۳)

باسنائی سره بود او چو یکی دانگ نداشت
 چون دو دانگش بهم افتاد بغایت بد شد
 بقبول دوسه نسناس^۹ بنزدیک خیران
 گرچه دی بی خردی بود کنون بخرد شد
 راست چون طا که جز آحاد شماریش^{۱۰} نبود
 چون مگس بر سراو رید نهش نهصد شد
مجابات هجوی کند که او را کرده بودند

(۵۴)

سرخ گوئی همیشه غر باشد
 شبه از لعل پاکتر باشد

۱-ع: تیر گر جورخی کرد- آنچه دی آن پسر سبز گر چون خر کرد ۲- که کسی کمتر
 ۳-ع: لوطی و لوتی ۴-ع: دست بر سر ۵- پس از لطف، لطف همان از... ۶- گوش و
 آغوش مرا پر گهر و زیور ۷- تا تو آئی چو زی آن جان جهان بی جگری -ع: تا تو آبی
 خوری آن جان جهان بی جگری ۸-ع: شکم ۹- خرناس ۱۰- که در افلاس شمارش

ایشچنین ژاژ نزد هر عاقل^۱
 لعل مصنوع آفتاب بود
 سرخ اگر مرد نیست پس بر عقل
 چون بیک جای رسته^۲ سرخ و سیاه
 من چه گویم که خود بهر مکتب^۳
 خون چو^۴ سرخ^۵ است اصل عمر بدوست
 چون سیه گشت هم در این دو مکان
 زیر لعلست لاله را سیهی^۶
 علم صبح سرخ^۸ آمد از آنک
 سیهی بی نهاد و بی معنی
 نزد ما این چنین سیه که توئی
 رو کزین^۹ فعل زشت روز قضا
 پشک چون تو بود چو^{۱۰} خشک شود

سخنی سخت مختصر باشد
 شیشه مصنوع شیشه گر باشد
 سخن مرتضی دگر باشد
 سرخ پیوسته بر زبر باشد
 کودکان را از این خبر باشد
 جایش اندر دل و جگر باشد
 اصل دیوانگی و شر باشد
 دود کی خوشتر^۷ از شر باشد
 بر سپاه شبش ظفر باشد
 زان ز تو خلق بر حذر باشد
 مرد نبود که کیر خر باشد
 نامت از تو سیاه تر باشد
 مشک چون من بود چو^{۱۰} تر باشد

(۵۵)



هیچکس نیست کز برای سه دال
 پایها سست کرد و از کوشش

چون سکندر سفر پرست نشد
 دولت و دین و دل بدست نشد

(۵۶)



کیر خر بود و شطره پطره و من
 شطره پطره برفت و من رفتم

هر سه را دور چرخ سوی توراند
 کیر خر در کس زن تو بماند

(۵۷)



از جواب و سؤال نادانی
 گرد گفت محال را چه عجب

شاید از زیر کی فرو ماند
 کاینه عقل را بیوشاند

۱- ع: هر کامل ۲- ع: بیکجا رسید ۳- که هر چه کوشد مرد ۴-
 چون که ۵- لعل ۶- لاله سیهش ۷- ع: بهتر ۸- ع: خیری ۹- ع:
 که زین ۱۰- ع: که

زانکه خورشید را زبینش چشم ذره ابر^۱ تیره گرداند

(۵۸)

چرانه مردم دانا چنان زید که بعمر

چو سرش درد کند دشمنان دژم گردند
چنان نباید بودن که گر سرش ببرند

بسر بریدن او دوستان خرم گردند

(۵۹)

خواجگانی که اندرین حضرت
آن نکوتر که خادمان نخرند
زانکه چون لاله خادمان امروز
خویشتن محتشم همی دارند
حرم اندر حرم همی دارند
کیرها در شکم همی دارند

(۶۰)

دل منه با زنان از آنکه زنان
تا بود پرزنند و بوسه بر آن
مرد را کوزه فقع سازند
چون تهی شد زدست بندازند

(۶۱)

خادمان را ز بهر آن بخرند
ای برادر تو آنچه می بینی
لالی هولاء نه مرد و نه زن
جای ایشان شده است هندو عجم
تا برخسارشان فرو نگرند
خادمان نیستند کیر خورند
بین ذلك نه ماده و نه نرند
لاجرم هر دو جا بدرد سرند
ور بدینجاست کونشان بدرند

(۶۲)

منشین با بدان که صحبت بد
آفتاب ارچه روشن است او را
گرچه^۲ پاکی ترا پلید کند
پاره ابر ناپدید کند

(۶۳)

دوستی گفت صبر کن زیرا که
صبر کار تو خوب زود کند

آب رفته بجوی باز آید
گفتم ار آب رفته باز آید
کارها به از آنکه بود کند
ماهی مرده را چه سود کند

(۶۴)



ای سنائی کسی بجدو و بجهد^۱
یا کسی در هوا بزور و بقهر^۲
من چو چنگش^۳ بچنگ و طرفه تر آنک
باز رفتن براشتر^۴ است ولیک
نه شکر خای نیست در عالم
لاجرم دل بسوخت گراو را
کافر ارسوخته شود چه عجب
پس چو دون پرور است پیشه او
کانچه خلقان بزیر پای آرند^۵
کی سر صحبت سران دارد
سر گری را^۶ سخن سرای کند
پشه را باشه و همای کند
او زمن ناله همچو نای کند
نالۀ بیهده درای کند
که کسی یار^۷ چرم خای کند
دل همی نام دلربای کند
چون همی نام بت خدای کند
ز چه روی او سوی تو رای کند
او همی بر^۸ کنار جای کند
آنکه پیوسته کار پای کند

(۶۵)



با دلی رفته ای باستسقا
با چنین دل چه جای بارانست^۹
که معاصیش هیچ غم^{۱۰} نکند
کابر بر تو کمیز هم نکند

(۶۶)



باهمه خلق جهان گرچه از آن
تو چنان زی که بمیری برهی
بیشتر بیرۀ^{۱۱} و کمتر برهند
نه چنان چون تو بمیری برهند

۱- ع: بیوالعجبی ۲- ع: زرگری را ۳- ع: بفر- یقین ۴- ع: چو چنگ-
زننگش ۵- ع: استر ۶- ع: کی کسی باز ۷- کنند ۸- در ۹- ع: کر
معاصیش هیچ کم ۱۰- ع: دل که داری اندر بر ۱۱- ع: گمره

(۶۷)



آخر این آمدنم نزد تو تا چند بود
تا کی این شعبده و وعده و این^۱ بند بود
تا تو پنداری کاین خادم تو کیر خصی است
که به آمدش بی فایده خرسند بود
معجزی شاعر را هجو کند

(۶۸)

معجزی خود زمعجز ادیار
خود همه کس برو همی خندید^۲
زین چنین کون دریده مادر وزن^۴
نزد هر زیر کی کم از خر بود
زانکه عقلش ز فضل^۳ کمتر بود
ریش خندیش نیز درخور بود

(۶۹)



چون خاک باش درهمه احوال برد بار
تا چون هوات بر همه کس قادری بود
چون آب تفع خویش^۵ بهر کس همی رسان
تا همچو آتشت ز جهان بر تری بود

(۷۰)

جز غریب^۶ نهلی بهر گروکان قوی
گرچه چون گادن سگ گادن او دیر شود
بر امید و طمع آنکه ز اقبال و زبخت
بر در کونت مگر خایه^۷ او کیر شود

(۷۱)



دور این عالم با آخر آمدست^۸ از بهر آنک
هر زمان بر رادمردی سقله ای مهتر^۹ شود

۱ - این قاعده و وعده و این - ۲ - همی خندد - ۳ - زجهل - ۴ - مادر زن
۵ - مانند آب نفع - ۶ - غری بر - ۷ - دور عالم جز با آخر نامدست - دور این عالم با آخر...
۸ - ع: مهتری مهتر

آن نبینی آفتاب آنجا^۱ که خواهد شد فرو^۲

سایه^۳ گوهر^۴ فزون ز اندازه^۵ گوهر^۶ شود

(۷۲)



کانکه ز توزاد بلند آن شود

سایه^۷ هر چیز^۸ دو چندان شود

(۷۳)



چون توشدی پیر بلندی مجوی

روز نبینی چو بآخر رسد

ز جود و بخشش يك خواجه بانوا نشود

چو مرد مرده شود حاجتش روا نشود

(۷۴)



در این زمانه ز پیر مردگی و شرمگنی

بکیر عنین ماند که بر در کس و کون

در حادثه زهر خوردن سرهنگ محمد خطیبی و انگشتی فرستادن

سلطان مسعود رحمة الله عليه گوید و اورا ستاید ۵

زهی سزای^۹ محامد محمد بن خطیب

که خطبها همی از نام تو^{۱۰} بیاراید

چنان ثنای تو در طبعها سرشت که مرغ

بشاخسار همی جز ثنات نسراید^{۱۱}

ز دور نه فلک و چار طبع و هفت اختر

بهر دو گیتی یکتن چو تو^{۱۲} برون ناید

کسی که راوی آثار و سیرت^{۱۳} تو بود

بسان طوطی گوئی شکر همی خاید

شنیدمی^{۱۴} که همی در نواحی قصدار

ستاره از تف او در هوا بیالاید^{۱۵}

۱- ع: آنکه ۲- فزون ۳- جوهر ۴- آن چیز ۵- ف: در محمد خطیب

گوید که زهرش داده بودند ۶- ف: زه ای سزای ۷- ع: همه را نام تو- زمدیجت همی

۸- ز شاخسار همی بی ثبات بسراید ۹- ع: چومن ۱۰- صورت ۱۱- شنیده ای

۱۲- ع: ستاره راتف او چون درم بیالاید

کنون ز فرّ تو پَرّ کبوتر از گرمی
 نسوزد ار فلک شمس را بیم-اید
 شنیدمی که زنا ایمنی در آن کشور
 ستاره بر فلک از بیم روی ننماید
 کنون شده است بدانسان ز عدل^۱ و حشمت تو
 که گـردباد همی پَرّ گاه نرباید
 چو ایزد و ملک خواجه نیک خواه تواند
 بلا و حادثه بر درگاه تو کی باید
 نه دامن شب تیره زمانه بنوردد
 چو دور چرخ گریبان صبح^۲ بگشاید
 در این^۳ دوروزه جهان این عنانمودت از آن
 که تا ترا بصبوری زمانه بستاید
 ز نکبتی که در این چند روز چرخ نمود
 بر آن نبود که جانت زرنج بگزاید
 هرادش آنکه بـاعدا نمود جاه ترا
 که زهر قاتل جان ترا نفرساید
 چه نوش زهر بخوردی بدان امید و طمع
 که تا روان تو زین رنجها بر آساید^۴
 تو ازدهائی در جنگ و این ندانستی
 که ازدها را زهر کشنده نگزاید
 چو جوهر فلک از تست روشن و عالی
 ز آسیاء فلک جوهر تو کی ساید
 زدود زنگ ز روح^۵ تو زهر درعالم
 که دید زهری کو زنگ روح بزدايد^۶

۱- ع: زفر ۲- ع: چو صبح روز گریبان چرخ ۳- بدین ۴- تنگها بر
 آساید - نکتها بیاساید ۵- زروی ۶- بگراید

چو زهر خوردی وزنده شدی بدانکه همی
 زمانه را چو تو آزاد مرد میباید^۱
 یقین شناس که از بعد ازین دهان^۲ اجل
 بجان^۳ پاك تو تا روز حشر نالاید^۴
 چنان بیخت همه کارهات زهر که هیچ^۵
 پیش^۶ شاه کسی از تو خام ندراید
 چه راز داری با ذوالجلال کزپی تو
 ز زهر قاتل آب حیات میزاید
 بناف آهوا گرمشك خون شود چه عجب^۷
 بکامت الماس ارشده گشت هم شاید
 ولیکن این همه از عدل شاه بود آرنی
 زمانه بر چو تو آزاده کی ببخشاید
 بخاتم می که فرستاد شاه زنده شدی
 بلی بزرگی و حکم روان چنین باید
 ز مهر جم چه کم آید خواص مهر ملك^۸
 که بی پیمبر^۹ آن میکند که فرماید
 اگر بخاتم او ملك^{۱۰} رفته باز آمد
 همی بخاتم^{۱۱} این جان رفته باز آید
 همیشه تا ز مزاج^{۱۲} ونم سیم گوهر
 مقیم روی چهارم گهر نینداید^{۱۳}
 فزوده باد همی مایه بقات از آنک^{۱۴}
 چهار^{۱۵} طبع تو بر یکدیگر بیفزاید

۱- در باید ۲- ع: از بهر تودهان ۳- ع: زجان ۴- نگراید ۵- نپخت
 همه کارهات زهر که بیش ۶- بنزد ۷- گشت خون شایست ۸- فلك ۹- که بی نیازی
 ۱۰- زخاتم او مهر ۱۱- ع: زخاتم ۱۲- ع: تا که مزاج ۱۳- ع: نیاراید ۱۴- ع:
 همه چیزهات جزیک چیز ۱۵- ع: که چار



ای صدر اجل قوام دولت
گیتی چو تو پره‌نر نبیند
حاشا که زیان مال هرگز
باید که فروخته بود شمع

(۷۵)

در صدر بجز تو کس نیاید
گردون چو تو نامور نزیاید
اندر دلت انده‌ی فزاید
پروانه ز شمع کم نیاید



اگر معمار جاه او نباشد
جهان را از امانی دل بگیرد

(۷۶)

بنای مملکت ویران نماید
بقدر همتار احسان نماید



عزیز عمر چنان مگذران که آخر کار
هر آنکه بشنود احوال تو در آن ساعت

(۷۷)

چو آفتاب تو ناگاه زیر میغ آید
بخیر بر تو دعا گفتنش دریغ آید



تا بقای پدر بسر ناید
شمس در غرب تافرو نشود

(۷۸)

شادی مهتری بسر ناید
از سوی شرق بدر بر ناید



مهر تو رنج که روزی بر رنج نغزاید

(۷۹)

برنج بردن تو چرخ زی تو نگراید
چو روزگار فرو بست^۱ تو از آن مندیش
که آنکهی که بیاید گشاد بگشاید
چو بسته‌های زمانه گشاده خواهد گشت^۲

چنان گشاید گوئی که آن^۳ چنان باید



خدای کار چو بر بنده‌ای فرو بندد
و گر نیاز برد نزد همچو خویش‌تنی

(۸۰)

بهر چه رنج برد درد^۴ سر بیفزاید
از آن نیاز اسیر و ذلیل باز آید

۱- چوروز داد فزونست ۳- کردد باز ۳- همی ۴- رنج ۵- دل بیفزاید

چو^۱ اعتقاد کند کز کسش نیاید هیچ^۲
بدست بنده زحل و زعقد چیزی نیست

خدای رحمت پس آنگهیش بنماید
خدای بندد کار و خدای بگشاید
(۸۱)



ز راه رفتن و آسودنم چه سود و زیان
یکی بسی بدوید و ندید کنگر قصر

چو هر دو معنی نتوان همی معاینه دید
یکی ز جای نجنبید و پیشگاه رسید
(۸۲)



داستان پسر هند مگر نشنیدی
پدر اولب و دندان پیمبر بشکست
خود بناحق حق داماد پیمبر بگرفت
بر چنین قوم چرا العنت و نفرین نکنم

که از او بر سر او لاد پیمبر چه رسید
مادر او جگر عم پیمبر بمکید
پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
لعنة الله یزیدا و علی حب یزید

فی الطالع

اگر رأی رحمت شود^۳ با دلم
مگس را کند در زمان نامزد

دمی بو که بی زای زحمت زید
که تا بر سر رأی رحمت رید
(۸۳)



چون شکرّم در آب دو چشم و دالم فلك
در جام کینه خوشتر از آب و شکر کشید
گردون زبان عقل مرا قفل برفکند

و ایّام چشم بخت مرا میل در کشید

در مریثه زکی الدین بلخی گوید

(۸۴)

ای برادر زکی بمرد و بشد
تا^۵ ز آب حیات آن عالم
من زغم مرده ام که کی بودا^۷

تایکی به زما قرین^۴ جوید
تن و جان از عدم^۶ فرو شوید
باز از آنجا بسوی من^۸ پوید

۱ - گر ۲ - ایچ ، بیش ۳ - شوم ۴ - تا زمانه یکی قرین ۵ - یا
۶ - علل ۷ - ع: ما خود از خود نموده ایم که او ۸ - ع: بنزد ما

پس تو گوئی که مرثیت کویش زنده را مرده مرثیت گوید

در مذمت دنیا داران گوید

(۸۶)

اینجهان بر مثال مرداریست
این مر آنرا^۱ همیزند مقلب
آخر الامر بر پرند^۲ همه
کر کسان گرد او هزارهزار
آن مر این را همیزند منقار
وز همه بازماند این مردار

(۸۷)



مردمان یکچند از تقوی و دین راندند کار

زین دو چون بگنشت باز آرم و شرم آمد شعار
باز یکچندی بر غبت بود و منت بود کار

زین پس اندر عصر ما نه پود می ماند نه تار
گر منازع خواهی ای مهدی فرود آی از حصار

ور متابع خواهی ای دجال گمره سر بر آر

(۸۸)



ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست

درست گرددت این گریپرسی از بیمار

بکارت اندر چون نادرستی بینی

چو تن درست بود هیچ دل شکسته مدار

(۸۹)



از همه معشوقگان معشوق تر
هیچ مخلوقی ز تو مرزوق تر

(۹۰)

ای بنزد عاشقان از شاهی
کس ندید اندر جهان از خلق و خلق



هیچ خوران^۳ نبود هر گز حر
تا شکمشان نکنی^۴ از نان پر

(۹۱)

هیچ نیکو نبود هر گز بد
پشت کس را نکند ز آب تهی



در خاک شد از تیغ اجل زیر و زبر

آنکس که چو او نبود در دهر دگر

اکنون که همی ز خاک بر نارد سر شاید که ز خون دل کنم مژگان تر
 خواجه امام مفتی المشرقین محمد منصور خانقاه و مدرسه‌ای کرد در سرخس
 و در وی هم کتابخانه نهاد و هم داروخانه‌ای برای فقرا و درویشان
 و این بیتها حکیم سنائی گفت که در مدرسه بنوشند
 فی مدح البنا ،

(۹۲)



خانگاه^۱ محمد منصور
 از سه سودین و جان و تن^۳ راسور
 تن و جان و دل از قبور و فتور^۵
 لحن داود با ادای زبور
 وز تجلیش طیره توده طور
 حب مرطوب و شربت محرور
 لوح محفوظ و دفتر مسطور
 دارو اینجاست ای تن رنجور^۸
 خضر اینجاست ای سراب غرور^۹
 دولت و رحمت و قصور^{۱۱} حبور^{۱۰}
 برتر از گوش روح و دیده حور
 چونش^{۱۴} گویم که چشم بد ز تودور
 در ثنای سنای خود معذور^{۱۵}

لب روح الله است یا دم صور
 که زدرس^۲ و کتاب و دارو هست
 زین بنا ایمن^۴ از دو چیز سه چیز
 تعبیه در صدای هر خم^۶ اوست
 از تحلیش^۷ تیره چهره تیر
 در تن ارعلتی است اینجا خواه
 در دل ارشبهتیمست اینجا خوان
 کتب اینجاست ایدل طالب
 عیسی اینجاست ای هوای عفن
 پس ازین زین ستانه^{۱۰} خواهد بود
 صفت و صورتش^{۱۲} که ادراک
 چون بدو چشم نیک در نرسد^{۱۳}
 مجد او داشت مر سنایی را

(۹۳)



منه بر گردن چون سیم سنگور^{۱۶} ☆

اگر چون زر نخواهی روی عاشق

۱ - خانقاه ۲ - ع : که بدرس - که بدست ۳ - دل ۴ - زین بیاریمش
 ۵ - ع : از فتور و قصور - از غیور ۶ - در میان هر خم، در صدای هر غم ۷ - تمنیش
 ۸ - ای سراب غرور ۹ - ع : ای شراب غرور - ای تن رنجور ۱۰ - ثناء نه ۱۱ - حضور
 و قصور - قصور و فتور ۱۲ - ع : صفوتش ۱۳ - چشم شك اندرو همی نرسد - ع :
 چون درو چشم روح در نرسد ۱۴ - چونت ۱۵ - ع : مغرور ۱۶ - سنگور - سینگور
 ☆ سنگور بر وزن انگور باد ریشه خیمه را گویند و آن تخته باشد گرد و مدور و
 میان سوراخ که بر سر چوب خیمه محکم سازند و چوب و چرمی را نیز گویند که بر گلوی
 دوک کنند (برهان) - سنگور بر وزن انگور مله‌ای باشد که فقاعیان شیشه‌ها و کوزه‌های
 فقاع را که بوزه باشد در آن بچینند (برهان قاطع)

جهان از زشت^۱ قوادران تهی شد^۲ که جمال فقعه باید^۳ همی حور
در مذمت اهل زمان فرماید

(۹۴)

تایبایی ز جود ایشان چیز
کی بود بذل و همّت و تمیز^۵
ز رسی دانه را بنیم^۷ مویز
غر نگردد بگرد آلت حیز

(۹۵)

از امیر سخا شدند عزیز
که بنزدیکشان ز رست و پیشین^{۱۰}
که فروشد بکویها^{۱۱} گشنیز
دزد از جامه^{۱۳} پدر تیریز
که^{۱۴} بمانی چو کفش در دهلیز
بوسه بر کون دهی چه یابی تیز^{۱۵}

(۹۶)

رسن گر بگیرد^{۱۶} بیسیار چیز
بود پاردم بر گذرگاه تیز

(۹۷)

بجز امیری ریش و وزیری حیز
بکون آن در کیرو بریش آن در تیز

ای سنائی بگرد حرّان^۴ گرد
نزد نادیدگان و نا اهلان
کودک خرد بیخرد بدهد^۶
بینوا^۸ سوی بی سخا نشوی^۹

هر که زین پیش بود میر سخن
تو همه روز گرد آن گردی
دسته گل بر کیسی چه بری
پیرهن زان طمع مکن که ز حرص^{۱۲}
بهر دهلیزبان چکوئی شعر
بوسه بر لب دهی شکریابی

اگر ریش خواجه ببرند پاک
که تا پاردم سازد^{۱۷} از بهر آنک

بگوز کانان بگذشتم و ندیدم چیز
دو چیز دیدم کاندرد و چیز ضایع بود

۱- ع: زین زشت ۲- در دست خود رایان همی شد ۳- یابد ۴- حیزان
۵- ع: تو تمیز ۶- ندهد ۷- ع: بزر ۸- بی بران ۹- ع: نشود - نشوند ۱۰-
ع: ز رست پیشین ۱۱- بکوچها ۱۲- کز زجر ۱۳- دارد از جبه ۱۴- ع: تو
۱۵- این قطعه و قطعه سابق آن در نسخه ع: بصورت يك قطعه آمده است ۱۶- بخرد ،
بخزد ۱۷- بافد

هم در هجو معجزی گوید

(۹۸)



ای بچه معجزی ز بهر حرمانش
تا کی گوئی ز معجزی و سخنش
وز تو چو کلیسیای گبران وطنش
ای معجزه موسی در کون زنش

در مرثیه یکی از وزرا گوید

(۹۹)



گوهر روح بود خواجه وزیر
چون تنش روح گشت تیز چنو
لیک محبوس مانده در تن خویش
باز پدید سوی معدن خویش

(۱۰۰)



گر مقصّر شدم بخدمت تو
بهترین خدمت است آنکه رهی^۱
بد مکن بر رهی گمانی خویش
دور دارد ز تو گرانی خویش

در احوال خود و گردش چرخ گوید

(۱۰۱)

ز تو ای چرخ نیلی رنگ دارم
نه تنها از تو بل کز هر چه جز تست^۲
هزاران سان عنا و درد جامع
مرا زانمرد شناسی تو زنهار
بمن بر هست همچون سیف قاطع
طمع چون بگسلم از خلق و از تو
که گـردم از تو اندر راه راجع
چو بی طمع و آزادی گزیدم^۴
مرا خوه یار باش و خوه منازع^۳
بر آزاد مردان و کریمان^۵
دلـم بـمـزار گشت از حرص و قانع
ازین یاران چون مـاران باطن^۶
گـرانـتر نیست کس از مرد طامع
بسان نسر طایر راست باشد
خلاف یکدگر همچون طبایع
عدو بسیار کس کوهر^۷ کسی را
بپیش و پس بسان نسر واقع
چو عیسی را عدو بسیار شد زود
نماند حقتعالی هیچ ضایع
خسـیـسان را چرا اکرام کردیم
ببرد ایزدورا در چرخ^۸ رابع
بخیلانرا چرا گردیم خاضع^۹

۱- بهترین خدمتی من آن دانم ۲- ع: از توهر کز تست با بهر ۳- ع: خواه مانع ۴- گزیدیم ۵- ع: بخیلان ۶- ع: بیاطن ۷- ع: شو کوهر ۸- ع: تا چرخ- بر چرخ ۹- کردیم صانع

همیشه خاك بر فرق کسی باد
حذر کن ای سنائی-ی تو از اینها
ببر زین نا کسان و دیگران گیر
که نشناسد بدی را از بدایع
ترا باری ندانم چیست مانع^۱
کثیر الناس ارض الله واسع^۱
(۱۰۲)

ثنا گفتیم ما مرخواجهای را
عطارد در اسد بادش همیشه
که بشناسد مقفی از مردف
یکی مقلوب و آن دیگر مصحف

در مفاخرت خود گوید

بجهنم از بد ایام چنان^۲
گر به هر جور که آید^۳ بکشد
خواری^۴ واسب گرانمایه مباد^۵
کز^۳ کمان ختنی^۴ تیر خدنگ
من پلنگم نکشم جور پلنگ
من و این نفس عزیز و خرننگ
(۱۰۳)

خیاطی در مدح سنائی گوید

جان خیاطی ز عشق تو در آتش نیستی
گر سمند طبع تو از خلق سرکش نیستی

سنائی در مجاباتش گوید

گفت بر دوخته^۸ مرا شعری
معنی او چو ریسمان باریک
خواجه خیاطی از سر^۹ فرهنگ
قافیت^{۱۰} همچو چشم سوزن تنگ
(۱۰۴)

طلوع مهر سعادت بساحت اقبال
نتیجه کرم و مردمی و فضل و هنر
ظهور ماه معالی بر آسمان جلال
طلیعه اثر لطف ایزد متعال

۱- دوهیت آخر در نسخه ع نیست ۲- چنانك ۳- از ۴- برنجهد ۵- باشد
۶- نعمت ۷- اوست گرانمایه نهاد ۸- پرداخته ۹- آن سر ۱۰- لفظ او

خجسته باد و هما یون مبارک و میمون بسعد طالع و بخت جوان و نیکو فال
(۱۰۷)



تو مرا از نسب و جان و خرد خویش منی
من از آمیزش این چار گهر خویش توام
تو همه روزه بیاراسته چون دین منی
من همه ساله برهنه شده چون کیش توام
پیش من حسن همانست که تو پیش منی
نزد تو عیب چنانست که من پیش توام
(۱۰۸)



هر چند در میان دو گویم زمین و چرخ
لیک این دو گوی را بیک اندیشه پهنه ام
در دیده سخمای تو پوشیده مانده ام
زان پیش تو چو نور دو چشمت برهنه ام
حکیم در مجابات دیگری گوید



(۱۰۹)
آن حور روح فش را بر عقل جلوه کردم
و آن شربها که دادی بریاد تو^۱ بخوردم
یا قوت نفس کشتم زان گوهر شریف^۲
کازاد کرد چون عقل از چرخ لاژوردم^۳
کردم بیاد ساری^۴ گردی همی ولیکن
باران تو بیامد بنشانند جمله کردم
گفتی جواب خواهم شرط کرم نبود این
بگذاشتی چو فردان در زیر خویش فردم
گر قطعه خوش نیامد معذور دار ایرا^۵
هم تو عجزول مردی هم من ملول مردم

من توبه کرده بودم زین هرزه‌ها^۱ ولیکن

چون حکم تو بدیدم زین توبه توبه کردم

(۱۱۰)

روتو همی گوی که من نستهم

شاعرم ای دوست نه من کان^۲ دهم

فی الاستغناء عن الخلق



زشت همی گوئی^۲ هر ساعت

روی نکوی تو^۳ چکار آیدم

(۱۱۱)

چو بر قناعت ازین گونه دست رس دارم

چرا ازاین و از آن خویشان زپس^۴ دارم

خدای داند کز هرچه جز^۵ خدای بود

ازو طمع چو ندارم گرش بکس دارم

(۱۱۲)

ای یوسف نامی که همیشه چو ز لیخا

جز آرزوی^۶ صحبت تو کار ندارم

یعقوب چو تو یوسفم اندر همه احوال

زان جز غم روی تو فیا وار^۷ ندارم

دکان ترا جز فلک شمس ندانم

افعال ترا جز دل ابرار ندارم

بی شعر تو در ناظمه اندیشه نیابم^۸

بی مدح تو در ناطقه گفتار ندارم

مقدار تو نزدیک من از چرخ فزونست

هرچند بنزدیک تو مقدار ندارم

آنجا که بود مجمع^۹ احرار ترا من

جز پیشرو سید احرار ندارم

۱- از شاعری ۲- ع: خوانی ۳- ع: نکو چون تو ۴- ع: ای خواجه نه کادن

۵- ع: سپس ۶- ع: گرهیچ جز ۷- بادوستی و- ع: جز دوستی و ۸- ع: توبدروار-

توبتایار ۹- ندارم - ع: ندانم ۱۰- معنی

☆ فیاوار: شغل و کار. عنصری گوید: مهرایشان بود فیاوارم... (رشیدی)

چندانك بنزديك من آبست كه هرگز
 من خاك قدمهای ترا خوار ندارم
 من لطف ترا جز صفت باد^۱ ندانم
 من قهر^۲ ترا جز گهر نار ندارم
 گوئی^۳ كه مگر روی تو بختست كز آن^۴ روز
 كان روی نكو دیدم تیمار^۵ ندارم
 چون چرخ خمیده^۶ بو ما پیش هر آبله
 گر بر ترت از گنبد دوار ندارم
 چون نار زغم گفته شود این دل اگر من
 آکنده دل از مهر تو چون نار ندارم
 خون باد چو بسد^۷ دلم ارمن سخت را
 پا کیزه تر از گوهر شهوار ندارم
 این گوهر منظوم كه دارم بهمه شهر
 جز مكرمت وجود تو تجار^۸ ندارم
 صد بحر گهر دارم در رسته ولیکن
 یكتن^۹ بهمه شهر خریدار ندارم
 حقا كه بلفظ ملح و شعر و معانی^{۱۰}
 در زیر فلک هیچکسی^{۱۱} یار ندارم
 دارم سخنان^{۱۲} چوزر اندر دل چون شمس
 چه باکم اگر بدره دینار^{۱۳} ندارم
 هستند جهانی و گیل انبوی مه دی
 من بهر خلایلی را يك خار ندارم

۱- آب ۲- قدر ۳- گیرم ۴- ع: كه آن ۵- بینم بیمار- غ: بینم تیمار
 ۶- تیمار ۷- لیکن ۸- بلفظ و بمعانی و لطافت ۹- در گردش ایام کسی ۱۰-
 بمعانی ۱۱- و دینار

شب نیست که در گفتن يك حكمت^۱ نيكو

تا روز چومه خود را،^۲ بيدار ندارم

در خاطر و در طبع چو بستان^۳ حقيقت

صد گلبن گل دارم و يك خار ندارم

با اين همه شعرو هنر و فضل و كفایت

با جان عزيز تو كه شلوار ندارم

همنام تو از پيرهني چشم پدر را

با نور قرين كرد و من اين عار ندارم

تو چشم مرا نيز بمالیده ازاري^۴

روشن كن از ايرا كه من ايزار ندارم

اين مكرمت و لطف بجا آر زحري^۵

هر چند بنزديك تو بازار ندارم

كين گوهر در رسته بخرد بهمه شعر

جز مكرمت وجود تو ادرار ندارم

با اين همه جز مدح تو اندیشه ندارم

من قدر ترا جز فلك نار ندارم

بادات دوصد خلعت از ايام كه آنرا

جز گوهر ناسفته من ايثار ندارم

خود چرخ همی گوید كز حادثه خویش

او را بهمه عمر دل آزار ندارم

(۱۱۳)



عمر دو نیمه است و ز این بیش نیست
اوّل و آخر چو همی بنگرم^۶

۱- كه در فكرت يك نكته ۲- بسان شب ۳- دریای ۴- ازیرا ۵- آور
آخر ۶- بنگریم

نیمی از آن کردم در مدح تو
عمر چو در وعده و مدح تو شد

نیمی در وعده بپایان برم^۱
صله مگر روز قیامت خورم^۲

(۱۱۴)



خواجه بفرود ولیکن بدرم
میزبان بود ولیکن بر باط^۳
دست بگشاد ولیکن در بخل
مغز پر کرد ولیکن ز فضول
خواجه رنجور ولیکن ز فجور
بس حریص است ولیکن بحرام
دولتش باد ولیکن بر باد^۴
جاودان باد ولیکن بسقر

روی بفروخت ولیکن ز الم
نانم آورد ولیکن بدرم^۴
لب فرو بست ولیکن ز نعم
دل تهی کرد ولیکن ز کرم
خواجه مشغول ولیکن بشکم
بس جواد است ولیکن بحرم
نعمتش باد ولیکن شده کم
ناتوان باد ولیکن بسقم^۶

فی ترکیب الکلام

(۱۱۵)

چون من بره سخن درون آیم
ایزد داند که جان مسکین را
صد بار بقعر در شوم تا من

خواهم که قصیده‌ای بیارایم
تا چند عنا و رنج فرمایم
از عهده یک سخن برون آیم^۷

(۱۱۶)



گفته بودی که جبّه‌ای بدهم
چون بدیدم سخن مصحف بود

و ز تقاضای سرد تو برهم
گفته بودی که جبّه‌ای ندهم

۱- بریم ۲- خوریم ۳- زبساط ۴- زدرم ۵- نه براه ۶- در آتشکده
آذر این ابیات بفخرالدوله عمیدالدین که از مردم گیلانست نسبت داده شده است ۷- این
قطعه با نوری هم نسبت داده شده و در دیوان وی موجود است.

(دیوان انوری چاپ شرکت ترجمه و چاپ کتاب ص ۶۹۶)



(۱۱۷)

از زهر بمغزم رسید بوئی
زهری که ببوئی بیازمودم
بفکند هم اندر زمان زپایم
آن به که بخوردن نیازمایم



(۱۱۸)

دی بدان رسته صرافان من بر در تیم
پسری دیدم تا بنده تر از در یتیم
زین سیه چشمی جادو صنمی طرفه چوماه
بی نظیری که نظیرش نه در هفت اقلیم
با دلم گفتم ای کاشکی ای میر بتان
کندی بر من بیچاره دل خویش رحیم
رفتم و چشمگکی کردم و شد بر سر کار
کودك جلد بد و زیرك و دانا و فهمیم
گفتم او را ز کجائی و بگو نام تو چیست
گفت کز بلخم و نامست مرا قلب کریم
گفتم ایجان پدر آئی مهمان پدر
گفت چون نایم و رفتیم همی تا سوی تیم
هر دو در حجره شدیم آنکه و در کرده فراز
خوب شد آن همه دشوار و شدم کار سلیم
دست شادی و طرب کردن و می خوردن برد
او چو میری و منش راست بمائند ندیم
چون شدش مست و زباده سراو گشت گران
کرد و سواس مرا در دل شیطان رجیم
گفتم او را که سه بوسه دهی ای جان پدر
گفت خواهی شش بگشای در کیسه سیم

ده درم داشتم از گاه پدر مانده درست

کردم آن ده درم خویش بدان مه تسلیم

بند شلوارش بگشاده نگه کردم من

جفته‌ای دیدم آراسته با هرچه نعیم

سینه بر خاک نهاد آن بت باریک میان

تا بماه‌ی بر رسید از بر سیمینش نسیم

شکم و نافش چون قلعه پرتو و پنیر

و آن سرین گاهش همچون شکم ماهی شیم

گنبدی از بر چون نقره بر آورده سفید

کردم آن نقره سیمینش بالماس دو نیم

پاره‌ای بردم از این روغن ابلیس بکار

الف خویش نهان کردم در حلقه میم

او بزیر من و چون کبک که در چنگل باز

من بر آن گنبد او راست چو بر طور کلیم

(۱۱۹)

این قطعه بر گور نظام‌الملک محمد بهروز نوشتند^۱

ما^۲ فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم

صد گونه شراب از کف اقبال چشیدیم

آنجای که ابرار نشستند نشستیم^۳

و آن راه که احرار گزیدند^۴ گزیدیم

گوش خود و گوش همه آراسته کردیم

از بس سخن خوب که گفتیم و شنیدیم

از روی سخا حاصل ده ملک^۵ بدادیم

با اسب شرف^۶ منزل نه چرخ بریدیم

۱ - ف: در مرثیه‌خواجه محمد بهروز گوید از زبان او ۲ - چون ۳ - ع: ابرار

نشینند نشستند ۴ - ع: گزینند ۵ - صد بحر ۶ - ع: بر پشت شرف - بر پشت زمین

ناگاه بزد مقرعه مرگ زمانه

ما نای روان رو سوی عقبی بد میدیم

دیدیم که در عهده صدگونه و بالیم

خود را بیکی جان ز همه باز خریدیم

پس . جمله^۱ بدانید که در عالم پاداش^۲

آنها که درین^۳ راه بدادیم بدیدیم

دادند مجازات ببندی که گشادیم

کردند مکافات برنجی که کشیدیم

ما را همه مقصود ببخشایش حق بود

المنة لله که بمقصود رسیدیم

(۱۲۰)

ما از تو بفضل و مردمی پیشیم

از سبالت تو بجو نیندیشیم

(۱۲۱)

که زمانه ستمگریست عظیم

که ز گوساله ای خدای کریم

بشروار^۹ ساو دارد و سیم

موی را چون قلم کند بدو نیم

بی دودانگ سیه بر آخور تیم^{۱۲}

وین همه عشوه و تغلب^{۱۴} و بیم

بی زر و سیم طاعتی ز رحیم^{۱۶}

گر تو بدرمگانه^۴ زما پیشی

گر زر نبود ز خدمت^۵ ما را

ای سنائی^۶ بین و نیک بین

که ز چوبی کند دهنده^۷ شکنج

هر کرا فضل نیست^۸ نیم پیشیز

وانکه چون تیغ جان ربای از فضل

بخدای ارخرانش^{۱۰} بگذارند^{۱۱}

اینهمه قصه و حکایت چیست^{۱۳}

بیهشت خدای نگذارند^{۱۵}

۱- ع: فی الجمله ۲- ع: پاداشت ۳- ع: آنرا که در آن ۴- بدرمکان - بدو گانه

۵- بخدمت ۶- ای علائی ۷- رمنده - دمنده ۸- ع: نیست فضل ۹- دار

۱۰- از جز آبش ۱۱- ع: بگذارد ۱۲- ع: بر آخور و تیم ۱۳- نیست ۱۴-

تقلب ، تعنت ۱۵- بگذارند ۱۶- ع: طاعت دژخیم.



(۱۲۲)

همه والا بدند و راد و حکیم
همه مأبون شدند و دون و لئیم
که بخوانند^۱ ز گفته‌های قدیم^۲
چکند^۳ رنج بردن تعلیم^۴
شاعران را^۵ بگرد هفت اقلیم
ندهد در دو سال نانی نیم^۶

(۱۲۳)

آب و می و لحن خوش و بوستان
هیچ مفرّح چو رخ دوستان

(۱۲۴)

تانگردی زمن کران گران^{۱۱}
زحمت تو ز رحمت دگران

وله فیه

(۱۲۵)

ندهد شادئی بطراران
چون خرد دردماغ می خواران^{۱۲}
همچو خواب ازدوچشم بیماران
از توای^{۱۵} قبله نکوکاران
خشکسال نیاز را باران

(۱۲۶)

کاندر همه عالم چه بهای سام نریمان

شاعرانی که پیش ازین بودند
باز در روزگار دولت ما
بدو شعر رکیک ناموزون
کون فراخی حکیم و خواجه شود^۳
لاجرم حرمتی^۶ پدید آید^۷
که بینجاه مدحشان ممدوح



گفت حکیمی که مفرّح بود
هست ولیکن نبود نزد عقل



چند گوئی که زحمت کردم^{۱۰}
بسر تو که دوستر دارم

منم آن مفلسی که کیسه من
سیم دردست من نگیرد جای
مستی^{۱۳} از صحبتم پیرهمزد
من^{۱۴} چنین آزمند و نومیدم
آفتاب^{۱۶} امید را فلکی



یکروز پیرسید منوچهر ز سالار

۱- گربخوانند ۲- ع: حکیم ۳- ع: شدند ۴- ع: چون کند ۵- و تعلیم
۶- حکمتی ۷- ع: آمد ۸- شاعرانی ۹- و نیم- این قطعه و قطعه پیش آن در نسخه
ع دردنبال یکدیگر نوشته شده و بصورت یک قطعه در آمده است ۱۰- ع: نکنم ۱۱-
ع: تانگیری کران بتو کران ۱۲- هشیاران ۱۳- هستی ۱۴- ع: زان ۱۵- گر
توئی- که توئی ۱۶- کافتاب

اوداد جوابش که درین عالم^۱ فانی



روزگاریست که کان هنرند^۳
بی بنان گشته همه بندگان^۴
همه خردان بزرگ اندیشان
همه بی دستان در وقت دهش
از چنین مردم نیکو^۷ سیرت
آنکه يك ماجره دارد در شیر^۹
کودکان باخر و بااسب شدند
فاخره دارد شیرینی و بس
هر کرا نیست سر موزه^{۱۲} فراخ
هر که با شرم و حفاظت کنون
از سر همّت و پاک اصلی خویش
در خشو^{۱۴} گادن اگر اقبالست
کار بس یوسف^{۱۶} در گر^{۱۶} دارد

گفتار حکیمان به و کردار ندیمان^۲

(۱۲۷)

اندر این وقت همه بی سنگان
بی سران مانده^۵ همه سرهنگان
همه پستان دراز آهنگان
بازگاه^۶ شدن با چنگان
گوی بردند همه بارنگان^۸
بیم^{۱۰} از آن نیست مراد بی برگان^{۱۱}
ما پیاده همه لنگان لنگان
تیز بر سبالت سبز آرنگان
چون من و تو بود ازدل تنگان
هست در خدمتشان چون گنگان^{۱۳}
نگی میدارم ازین بی ننگان
در ره و مذهب با^{۱۵} فرهنگان
تیز در ریش سحاق^{۱۷} سنگان

(۱۲۸)



خواهد که شاعران جهان بی صله همی

باشند پیش خوانش دایم مدیح خوان

الحق بزرگوار و خردمند مهتری است

کورا کسی مدیح برد خاصه رایگان

مدحش چرا کنم که بیالایدم خرد

هجوش چرا کنم که بفرسایدم زبان

۱- ع: مرکز ۲- ع: کریمان ۳- کهرند ۴- بیداران ۵- ع: بی سران
گشته ۶- ع: بازو وقت ۷- ع: کودک مردم ۸- بازنگان ۹- ع: آنکه يك فاخره دارد
در سر ۱۰- ع: نیم - هم ۱۱- ع: بخانه نیکان - بخامه پیکان ۱۲- ع: هست
در مرز ۱۳- لنگان ۱۴- در حشر ۱۵- بی ۱۶- ده ده ۱۷- سحاف

باشد دروغ مدح در آن خرفراخ کون

باشد دریغ هجو از آن خام قلبتان

(۱۲۹)

توجود کریمانه با من بکن

نماند همی جز سخا و سخن

در نفاق گوید

چو شعری حکیمانه گفتم ترا

ازیرا که ازما پس مرگ ما

(۱۳۰)

دوزبان و دوروی گاه سخن

چون قلم گردنش بتیغ بزن

(۱۳۱)

که مادام همی باید کشیدن^۱

ز بهر پرده مردم دریدن

بگویم گر تو بتوانی شنیدن

بدین خوبی چه باید آفریدن

بدندان لب همی باید گزیدن

ولیکن کس نمی یارد چخیدن

پسرشهایی در مدح حکیم سنائی گوید بدو وزن^۲

(۱۳۲)

در خوشی دستانت^۳ داستانی

سیمرغ صفت چرا^۴ نهانی

نایاب چو^۵ کیمیا از آنی

کز قدر و سنا بر آسمانی

ای بلبل بوستان دانش

چون هست^۶ شکفته بوستانی^۷

طبع تو چو کیمیا سخن را^۸

زیباست ترا^۹ لقب سنائی

۱ - در مجموعه خطی که در اواخر قرن هفتم نوشته و این مجموعه اکنون در جزء کتابخانه دانشگاه در آمده است این قطعه بسنائی نسبت داده شده ۲ - در نسخه آستانه این چند بیت بحکیم عثمان مختاری نسبت داده شده است ۳ - در خوش دستانت، در خوشی سنانت ۴ - مست ۵ - ف: بوستان ۶ - همواره چو مرغ چون ۷ - طبع و سخن تو کیمیائیست، طبع تو سخن را چو کیمیاست ۸ - نیافته، نیافت چو ۹ - زیراست ترا

باتودلم^۱ از جهان یگانه است زیرا که^۲ یگانه جهانی
حکیم سنائی در جوابش گوید^۳

(۱۳۳)

ای خرد را جمال و جان را زین
بدو وزنم^۵ ستوده در يك بيت
من ز شعر تو دیده موسی وار
بلبلم خوانده‌ای و سیمرغم
پیش چشم و دل عزیز توام
گر نیایم مگو سنائی کو
واحدم خوانده‌ای گرم بیند
توبه کردم که پیش کس نشوم
توبه مشکن مرا که شیطانی
آب حیوان چویافت آتش خضر

ذکر و شعر^۴ توأم چودین و چودین
بدو بحر آب داده از^۶ يك عین
در یکی بیت مجمع البحرین
من خود از مبعضی^۷ غراب البین
چون همی بینیم برآی العین
که کسی عین را^۸ نگوید این
پشت ایام خواندم^۹ اثنین
خاصه در حربگاه بدر و حنین
باشد از زاده شهابی شین
کم گراید بباد ذوالقرنین

اندر مدح جمال المعاشرین بوبکر مسعودی ۱۰ قوال گوید

(۱۳۴)

ای جمال معاشران چو نست
چند باشك و رشك خواهد بود
چند بی سرمه‌سای خواهد بود
چند بی بوسه جای خواهد بود
فاقه تا کی کشد^{۱۳} ز پیش^{۱۴} دماغ
تشنه تا کی بود^{۱۵} خلیفه دل
چشم را^{۱۶} نیست رتبتی بر جسم^{۱۷}

آن دو جمال گام گستر تو
عرش و فرش از لحاف^{۱۱} و بستر تو
بر فلک همنشین اختر تو
بر زمین^{۱۲} شاه راه کشور تو
بی کمال خوی معنیر تو
بی جمال رخ منور تو
بی رخ خوب روح پرور تو

۱ - با بودیم ۲ - تو ۳ - نسخه آ و ت در جواب حکیم عثمان مختاری گوید
۴ - ذکر جان ۵ - درهم ۶ - بدو و محراب داده در ۷ - ناقصی ۸ - غیرا ۹ -
پشت ایام گویدم ۱۰ - ع: در مدح جمال ۱۱ - ع: لباس ۱۲ - بر رهش ۱۳ - ع:
بسته تا کی بود ۱۴ - ف: رئیس ۱۵ - ع: بسته تا کی بود ۱۶ - ع: جسم را ۱۷ -
بر چشم .

گوش را نیست منتی برهوش
ای چو عیسی همیشه روح القدس
تو همیشه میان گلشکری
گلشکر کی کم آیدت چو بود
درد با پای تو ندارد پای^۱
زهره دارد حوادث طبعی
خاک پای تو نزد دشمن و دوست
تو بپرمی پری^۲ بسوی فلك
پس اگر که گهی بدرد آید
آن نه از درد نقرس است که نیست^۳
تن آلوده گر زنا اهلی
هست جان بر امید آب حیات
مر کب از لشکری یکی باشد
تن اگر چون فنا نباشد و نیست
شکر حق را که پیش خدمت تست
گر بر تو نیامدم شاید
تو خود از درد پای رنجوری
من ز تشویر دفتر از تقصیر
دفترت باز تو فرستادم
دفتر بود دفترت برهن
که سیه روی باد هر که بود

بی زبان خوش سخنور تو
ناصر و همنشین و یاور تو
زان دل توقوی است دربر تو
خلق و لفظ^۴ تو گل بشکر تو
زانکه هست او چو^۵ امر کب سر تو
که بگردد بگردد لشکر تو
قدر دارد بسان افسر تو
زانکه عرش است اصل و گوهر تو
پای در پای بر جهان بر تو
پای را درد عبرت^۶ از پر تو
دور ماند از جمال و منظر تو
خاکروب ستانه در تو
خاصه ترکیب هم ز جوهر تو
پیش صدر بهشت^۷ پیکر تو
چون بقاعقل و جان چاکر تو
که گرانم^۸ چو بخشش زر^۹ تو
من چه درد سر آورم بر تو
زرد بودم چو كلك لاغر تو
هم بدست علی بزادر تو
بی زبان کسی سخنور^{۱۰} تو
بی تو خوش روی همچو دفتر تو

۱-ع: لطف ۲-کار ۳-او هست ۴-تو بپرمی پری ۵-ع: که
هست ۶-ف: غیرت ۷-سپهر ۸-که گر آیم ۹-ع: وزر ۱۰-ع: خوش
کش تر

هم در هجو علی سه بوسش گوید

(۱۳۵)

ایا کشخان بداصلای سه بوسش
ز هر خلقی که ایزد آفریدست
ترا از جمله اهل نشابور
مرا سعد علی نانی همی داد
بدونی منقطع کردی تو آن چیز
علی نامی دریغ این نام بر تو
بترسگ دم وازسگ دم بتر تو
پدر ننگ آمد و ننگ پدر تو
نگنجید آن سخا و فضل در تو
که لعنت باد و نفرین باد بر تو

(۱۳۶)

باتو باشم از تو نندیشم که با فضلی و عدل^۱

نه بدان کز راه عقل و معرفت^۲ پیشم ز تو
باز کز تو دور باشم هیچ نندیشم ز کس

از تو نندیشم چرا زیرا که نندیشم ز تو

(۱۳۷)

در چشمت ای رفیقک ای خام قلیبان
آن به که در هجای تو از تو بنگذرم
بر تر ز سرو مان^۳ همی آید حشیش تو
تصحیف معنی لقب تو بریش تو
در مرثیه تاج الدین ابوبکر گوید^۴

(۱۳۸)

ای برده عقل ما اجل ناگهان تو
وی در نقاب غیب^۵ نهان گشته جان تو
ایشاخ نو شکفته ناگه ز چشم بد
تابوت شوم^۶ روی شده^۷ بوستان تو
محروم گشته از^۸ گهر عقل جان تو^۹
معزول مانده از سخن خوش زبان تو

۱ - که با عقلی و فضل ۲ - مرتبت ۳ - ز سر دنان ۴ - ف: در مرثیه دوستی گوید که تاج لقب داشت - ع: در مرثیه تاج الزمان ۵ - عمر ۶ - ع: گرم - شرم ۷ - توشد ۸ - ع. مانده ۹ - ع: گوش تو

جان تو پاسبان بقای تو بوده باز
 با دزد عمر گشته قرین^۱ پاسبان تو
 هنگام مرگ بهر جوانی و نازکیت
 خون می گریست بر توهمی جانستان تو
 ای آفتاب جان من از لطف و روشنی
 خر پشته گلین زچه شد سایبان تو
 گر آب یا بدی^۲ تنت از آب چشم من
 شاخ فراق رویدی از استخوان تو
 ای تاج تا قرین زمین گشته ای چو گنج
 چون تاج خم گرفت^۳ قد دوستان تو
 تاج ملوک را سرتخت^۴ است جایگاه
 در زیر خاک تیره^۵ چراشد مکان تو
 ای وای^۶ دریغ از آن دل بسیار مهر تو
 ای وای^۷ دریغ از آن لب شکر فشان تو
 بردار سر زبالش خاک از برای آنک
 دلها سبک شده است ز خواب گران تو
 یکره^۸ بعد لعل شکر پاش^۹ برگشای
 کاینک رهی بآشتی آمد بخوان^{۱۰} تو
 نی نی^{۱۱} چه جای عذرو عتابست و آشتی^{۱۲}
 رفتی چنانکه باز نبینم^{۱۳} نشان تو
 شد تیره همچو موی تورو موی چوماه تو^{۱۴}
 شد چفته^{۱۵} همچو زلف تو سرو روان تو

۱- بادرد و غم عدیل شده ۲- بایدت - بایدیش ۳- ع: گرفته ۴- ع: بر تخت
 ۵- ع: خاک راه ۶- ع: آیا ۷- ع: باری ۸- شکر بار ۹- بجان ۱۰- ع: ای مه
 ۱۱- ع: شرم و جنگ - شرم و خراب ۱۲- نیابم ۱۳- ع: سفید تو - شد چون سپاه موی
 تورو سفید تو ۱۴- خفته.

تابوت را که هیچ کسی تا جور ندید
 آخر بیافت این شرف اندر زمان تو
 مرگ آخر آن طویلۀ گوهر فرو گسست
 کزوی ستاره دید همی آسمان تو
 خاک آخر آن دو دانه یاقوت نیست کرد
 کز تاب او پدید همی شد نشان^۱ تو
 یارب چه آتشیت فراق که تا ابد^۲
 دودی کبود سرزند از دودمان تو
 ای کاج دانمی که در آنجای غمکشان^۳
 تو پیش ریخت خواهی یا پرنیان تو
 باری بدانمی که پر از خاک گور شد^۴
 آن شکرین چو غالیه دانی دهان تو
 باری بدانمی که چگونه است زیر خاک
 آن تیغ آبداده بسیار دان تو
 باری بدانمی که بگور از چسبان بریخت
 آنزلف تابداده عنبر فشان تو
 دانم که ناروارچو^۵ خون گشت و بتر کید
 آن درمیان نرگس و گل دیدبان تو
 گنج وفا و خدمت تو بود ذات من
 تاج عطا و طلعت^۶ من بود جان تو
 تاجی بریز^۷ خاک ندیدم چو آن^۸ خویش
 گنجی میان آب ندیدم جز آن تو

۱-ع: بسان ۲-ع: چه آتش است فراق که هر زمان ۳-ع: باری ندانمی
 که چه گونه است غمگنان ۴-ع: باری بدانمی که چگونه است زیر خاک ۵-ع: لاله وار
 چو ۶-خلعت - خدمت ۷-میان ۸-چو جان

بودی^۱ وفا میان من و تو مقیم پار^۲

اکنون عطا میان خدا و میان تو

(۱۳۹)



چون همی بنگرم بطبع و بخو

حاجت کیر من روا از او

از توزیباتر است کون زنت

گر نشد حاجتم روا از تو

گوشت و انگور خواهد

(۱۴۰)

وز تو خرگاه چون سپهر ازماه

منم و يك خر و دوسه همراه

تره و كوك و میوه و روباه

همرهان نان و چارپایان گاه

ای چوماهی نشسته در خرگاه

دان که داریم عزم زورآباد^۳

از تو مان آرزوست بره و شیر^۴

زانکه دارند^۵ هم ز اقبال

محمد بهروز وزیر را مرثیت کند

(۱۴۱)

کرد روزیش از آن جهان^۸ آگاه

زر بدرویش داد و عمر بشاه

اعتقاد محمد بهروز^۷

چون به از زرو عمر هیچ ندید^۹

(۱۴۲)



باشد که دست ظلم بداری زیگناه

زنهار تا ازو بجز او ناوری پناه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت

(۱۴۳)



باد بر افزون چومه یکشبه

پوست بر آن سان که بر آتش دبه

سنج بدندان و بلب دبدبه

دیدن خورشید غم بی جبه

ایفلك شمس شرف جاه تو

بر تنم از سرما آمد فراز

شد کتفم رقص کنان میزنم

نزد تو زان آمدم ایرا که هست

۱- بودش ۲- ع : میان من و آن تو مقیم - من و تو مقیم از آنک ۳- زود

بازآ، روز اوبه- ع: رودآ به ۴- ع: بر در شیر ۵- ع: کرک ۶- ع: دان که

داریم ۷- پیروز ۸- از جهان ۹- چیزی نیست .

(۱۴۴)



بخور من بود دود^۱ درمنه
چوبی سیمم ولی دایم^۲ بشکرم
اگر گردون بکام من نگرده
چنین باشد کسی را کودرم نه
تقاضا گر ملازم^۳ بردرم نه
چه گوئی برده خود بردرم نه

در مرثیه ابوالمعالی اقصی القضاة احمد بن یوسف گوید

(۱۴۵)

رفت قاضی ابوالمعالی ای سنائی آه کو

همچو دل جانت بر آن صدر جهان همراه کو
خود گرفتم صد هزاران آه کردی لیک باز

چون مریدان جان بر آوردن پیش آه کو
از پی آن تیز خاطر قد کمان کردی زغم

پس چوتیر اندر کمان دروی دل یکتاه کو
آفتابی بود یوسف، ابوالمعالی ماه او

گر فرورفت آفتاب ایقوم باری ماه کو
بی جمال وزیب و فرّ و رونق و ترتیب او

آنهمه نو زیب بسا خیر^۵ و فراخی گاه کو
نطع پراسب و پیاده پیل و فرزین ورخت

کار ازینها شاه دارد در میانه^۶ شاه کو
خود گرفتم هر کسی جویند صدر و منبرش

هم نیابند ار بیابند آن جمال و جاه کو
پایشان چون رأی او وقت صلوة سخت کو

دستشان چون عمر او وقت قضا^۷ کوتاه کو

۱- چوب ۲- چوسیمم نه و بی و امم ۳- ندارم ۴- در بعضی نسخ خطی دیوان سنائی در عنوان بجای احمد محمد است ۵- این همه نور بنا چیزو، آن همه نور سنا خیزو ۶- در میان نشان ۷- چون قضا

گمرهان پست همت را زتیه^۱ لا آله

رهنمای و داعی میدان الا^۲ الله کو

هر زمان گوئی که تخت و افسرش اینجاستی^۳

چند گوئی تخت و افسراول این گوشاه کو

حمله شیر آزمودن سست^۴ شد در رنج تو

رو بهت زنده است باری حیلۀ^۵ روباه کو

ماند محراب و قضا را اسم مردی مرد کو

هست راه^۶ که کشانرا نام برگگی^۷ کاه کو

هر سری خواهد ببوسد آستان جاه تو^۸

لیک ازبس جان پاگان پای کس را راه کو

یوسف ما بود چاهی لیك گشت از بهر چاه

هیچ یوسف را ورای چرخ هشتم^۹ راه کو

فی الهزل

(۱۴۶)

گفتم اورا که بنزدیک^{۱۰} من آی

گفتم اورا که بیا^{۱۱} ژاژ مخای

سیم در دست^{۱۲} و گروگان بر پای

(۱۴۷)

خویشتن گرنشسته ای مستای

تو نشسته بهی و من بر پای

(۱۴۸)

نبود خواهم ساکن دور و زدر یک جای

پسری دیدم پوشیده قبای

گفت من دیر بمانم نایم^{۱۳}

دیر کی مانی جائی که بود

من اگر ایستاده ام مسته^{۱۴}

زانکه توفتنه ای و من علمم^{۱۵}

بهفت کشور تا شکر پنج و ده گویم

۱ - زبند، زتیر ۲ - اینجای هست، اینجاست نیز، اینجاست دان ۳ - مست

۴ - حمله ۵ - نام ۶ - را چشم بر کی، و نام تر کی ۷ - که سازد توتیا از خاک تو

۸ - هفتم، چهارم ۹ - که بمهمان ۱۰ - دانم ۱۱ - برو ۱۲ - ع: بردست

۱۳ - ع: مشکوه، منکوه ۱۴ - ع: عالم

دوپای دارم چارد گریباید از آنک

بهفت کشور نتوان رسید بی شش پای

(۱۴۹)

چنان زند گانی کنای نیک رای^۱
که خایند ز اندوهت انگشت و دست
مکن در جهان^۲ زند گانی چنانک

از آن پس که توفیق دادت خدای
چواندر زمینت آید انگشت پای
جهانی بمرگ تو دارند رای

(۱۵۰)

سختا و سخن جان محض است ایرا^۳
بماند همی زنده بی کالبد

که از خوب گوئی و از^۴ خوشخوئی
ز من شعر نیک و ز تو نیکوئی

در دم خمر خوردن

(۱۵۱)

نکند دانا مستی نخورد عاقل می

در ره مستی هرگز ننهد دانا پی^۵

چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا

نی چون سرو نماید بمثل سرو چونی

گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او

و را^۶ گنی عربده گویند که او کرد نه می

(۱۵۲)

کسی را کو نسب پاکیزه باشد
کسی را کو^۷ باصل اندر خلل هست^۸
مراد از مردمی آزاد مردیست

بفعل اندر نیاید زو درشتی
نیاید زو بجز کثری و زشتی
چه مرد مسجدی و چه کنشتی

(۱۵۳)

شربهای جهان همه خوردیم
چون نکو بنگریستیم نبود

چه عطائی از او چه عاریتی
هیچ خوشخواره تر ز عافیتی

۱ - ای سیدی ۲ - در زمین ۳ - غ: محضست از آن - مرد است از آن
۴ - خوبی گوی که از ۵ - ع: ننهد مرد خردمند سوی مستی پی ۶ - گر ۷ - ع: کسی کورا ۸ - ع: خلافت

(۱۵۴)



شد دیده من سپید از وعدت^۱ آخر^۲ چو نکونکو نگه کردی
آخر بر مرثیه پدر مارا همچون زبر درش سیه کردی
از زبان تیر خراس گفته

(۱۵۵)

ای لاف زنی که هر کجا هستی^۳ قصه توز زن وزر^۴ و سرای آری
تا کی سوی من نه ره از غیرت^۵ از بهر نظاره روی و رای آری
پندی بشنو که تا چو مخدوم^۶ مختار شوی گر آن بجای آری
شو^۷ راستی چو من بدست آور^۲ تا چرخ چو من بزیر پای آری

(۱۵۶)



بره بریان هر جا که بود چاکر تست
طبق حلوا داماد و تو او را خسری
خوردنیهای جهان گربشکم جمع شدند
همه گفتند که ای خواجه تو ما را پدری
ای همه فزعت و شادی و همه راحت و روح
کنیت تو نعم و نام تو شیخ الطبری

(۱۵۷)

چون بملك اندر بر آرد گردی از مردان مرد
داد او را تاج و تخت و ملك عالم بر سری
تا از او فرزند زاید در جهان و وا دهد
در مصاف اندر حسام و در نماز انگشتی
در هجو معجزی شاعر گوید

(۱۵۸)

معجز^۸ معجزی پدید آمد چون فروریذ قوم او^۹ پسری

۱- دیده ام شد سپید از آن وعده ۲- لیکن ۳- باشی ۴- فتنه تو زرو زن
۵- عبرت ۶- رو ۷- چو شعر من آور ۸- معجزی ۹- فروزاد ناکهان-
ع: فرودید ناکهان

بی نهادی پلید و پرهوسی^۱ بی زبانی^۲ دراز و بی خبری
هم از او بود^۳ از کفایت او که بهر کار دارد او هنری
ورنه در یک زمان که داند کاشت در کس ماده گاو کیر خری
امیر معزی شاعر را مرثیت گوید

(۱۵۹)

شد باز^۴ گهر طبع گهرزای معزی
شد باز^۵ فلک عقل فلکسای^۶ معزی
گر زهره بچرخ دویم آید^۷ عجیبی نیست
در ماتم طبع طرب افزای معزی
کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان
بنشست عطارد بمعزای^۸ معزی
هم او را مرثیت کند

(۱۶۰)

سخن را^۹ بخواب اندرون دوش گفتم که گر شد معزی تو دایم همی زی
فلک سرد بادی بر آورد و گفتا دریغا معزی دریغا معزی
هم در هجوسه بوشش گوید

(۱۶۱)

ای سه بوشش بآدمی ناژی
از بغیضان جام و با خرزی
از خسیسی که هستی ای ملعون
از ستاره همی ربائی گوشت
زن تو راستست و تو کاژی
وز عوانان ملین و باژی
بر کس زن چو ما کیان کاژی
ای زنت رو سبی غلیواژی

(۱۶۲)

بشعر اندرت مردم خواندم ای خر^{۱۰} که تا کارم ز تو گیرد فروغی
خطی نار ایجم^{۱۱} دادی و شاید دروغی را چه آید جز دروغی

۱- غ: پلید بی هوشی- بوالهوسی ۲- بی زمانی ۳- ع: گر نه او بودی
۴- بار ۵- ع: شد سوی ۶- فلک زای ۷- ع: آمد ۸- ع: بمعزای ۹-
سخن را ۱۰- ای حیز ۱۱- خطی مارا توهم

(۱۶۳)

از پی بخششت ای^۲ خواجه علی

چو خدایست بر معترلی

(۱۶۴)

من نیز بگویم ار نجوشی

من شاعرم^۶ تو کون فروشی

روی من شد چو زردیده چوسیم^۱

رسم آن^۳ سیم بر^۴ دیده من

ز شتم خواندی و راست گفתי

من زشت بهم تو خوب زیراک^۵

لبیبی بخاری او را هجو گونه ای بشکایت گفته بود این قطعه بجواب او گفت^۷

(۱۶۵)

مرا لیبیبی^۸ گر هجو کرد صد^۹ خروار

نیافت خواهد پاسخ زلفظ من تنگی^{۱۰}

دراز کاری دارم که هر سگی را من

بهر خروشی خواهم زدن برو^{۱۱} سنگی

(۱۶۶)

خواندم^{۱۲} حکایتی ز کتابی که جمع کرد

اندر حکایت^{۱۳} خلفا زید باهلی^{۱۴}

گفتا که داد مأمون یکشب دوبدره زر

بر نعمت سحاق براهیم موصلی^{۱۵}

کس کرد و بازخواست دگر روز بدره ها

گفتا سراف باشد و^{۱۶} نوعی ز جاهلی

مر ینصرف لقبش نهادند زیر کان^{۱۷}

واندر زبان گرفتش هر کس^{۱۸} بمدخلی

۱- چو نور دیده سفید ۲- از پی صلت ای ۳- ترسم آن - ترسم ای ۴-

بر دو ۵- ایراک ۶- ع: من شعر فروش ۷- در بعضی نسخ (هجو شهابی) بجای

لیبیبی است ۸- شهابی ۹- ف: سد ۱۰- ف: فسا، ۱۱- خواهم زدن برو-

ع: خواهم زدن همی ۱۲- خواند ۱۳- ع: مذاهب ۱۴- بابلی ۱۵- ع: بر نعمت

براهیم استاد موصلی ۱۶- فساد باشد - ع: شریف باشد ۱۷- مردمان ۱۸-

اندر زمان که زد نفسی کس

لا ینصرف توئی ز بزرگان روزگار

وینک ز نام^۱ خویشمر این را دلایلی

در نحو وزن افعَل لا ینصرف بود

نام تو احمد است بمیزان افعلی

(۱۶۷)

ای کاشکی^۲ ز مادر گیتی نزامی

یاپس^۳ چو زاده بودم جان را بدادمی

چون زادم و ندادم جان آن گزیدمی^۴

کاندر دهان خلق بنیکی فتادمی

نیکو^۵ چون نیست یافتمی باری^۶ از جهان

آخر کسی که رازی با او گشادمی

امروز من ز دی^۷ بس و بسیار بدترم

فردا مباد گربود او^۸ من مبادمی

(۱۶۸)

خود درشتی گر ببیند^۹ کور چشم و کور دل

خواه با او مردمی کن خواه با او کژدمی

هر که از بی چشم دارد مردمی و شرم چشم^{۱۰}

همچنان باشد که دارد چشم ز ارزن گندمی

مردمی کردن کی آید از خری^{۱۱} کز روی طبع

چشم او بی مردمست و جسم او بی مردمی

۱- ع: وین وزن نام ۲- ع: ای کاج من ۳- ع: یانی ۴- ف: چون زادم

و نمردم جائی گزیدمی ۵- ع: نیکی ۶- ع: یاری ۷- پس زدی ۸- ع: مباد

و گربودی ۹- ع: خوبی وزشتی نبیند ۱۰- ع: چشم شرم ۱۱- ع: زان خری

(۱۶۹)



احوال خود چه عرض کنم هر زمان همی
بینم مضرت تن و نقصان^۱ جان همی
منزل چه سازد و چکند^۲ رخت بیشتر
آنها که^۳ رفت باید با کاروان همی

(۱۷۰)



گوگرد سرخ خواست^۴ زمین سبز من پریر
در پیشش ار نیافتمی^۵ روی زردمی
خود سهل بود سهل که گوگرد^۶ سرخ خواست
گرانان خواه خواه خواستی از من^۷ چه کردمی
در حق (تاج الدین ابوبکر) از زبان او بر گوروی نوشتند

(۱۷۱)

تابوت مرا^۸ باز کن این خواه زمانی
وز صورت من بین ز رخ^۹ دوست نشانی
تادیده چون نرگس من بینی در خاک
از خون دل ما^{۱۰} شده چون لاله ستانی
تا دولب پر گوهر ما^{۱۰} بینی در خاک
در گور چو بر خاک یکی غایب دانی
تا قامت چون تیر مرا بینی در گل
چفته^{۱۱} شده و خشک چوبی تو ز^{۱۲} کمانی
ما کشته چشم بد چرخیم و گرنه^{۱۳}
اینجا چه کند خفته تر و تازه جوانسی

۱- بینی چوازه کایت نقصان - بینم همی زیان شده نقصان ز ۲- چه سازم و چه
کنم ۳- زیرا که چست ۴- ع: امروز اگر نیافتمی - زی او اگر نبرده امی ۵- ع:
گفتم که نیک بود که گوگرد ۶- ع: خواسته بودی ۷- خرپشته ما ۸- ع: من بر
برهر ۹- ف: من ۱۰- ع: خفته ۱۱- چونی ترز ۱۲- ع: بد ایامم اگر نی

نادیده چو شاهان جوانبخت^۱ بناگاه
 بر ساخته از تخته تابوت مکانی^۲
 يك نو خط نو شاد میفتاد بصد^۳ قرن
 زین چنبر کردند بصد قرن^۴ قرانی
 آنجامه که میل تن ما بود بد و بیش
 از مردن او گور پیوشید چنانی
 ای دوست چه سودی نکند گوهر مارا^۵
 آن به که نکوشیم و نگیریم فغانی^۶
 نان پیش فرست از پی آن کامدگانرا^۷
 آبیست درین در زپی دادن نانی
 خر پشته ما بیش میارای که مارا
 هر روز می آراسته بخشند جنانی
 اینجا همه لطفست کسی را که نبوده است
 هرگز بخدا و برسولانش گمانی
 زانگونه که گرهیچ نپرسی تو ز هر خاک
 زین شکر عجب نیست که بی کام وزبانی^۸
 ازبس کرم و لطف خداوند برآید
 آوازه المنة لله بجهانی^۹
 بی خدمت او کس^{۱۰} بهمه جای مماناد^{۱۱}
 چون خامه و چون نیزه یکی^{۱۲} بسته میانی
 دیدیم که اندر ره او^{۱۳} شرك نگنجد
 خود را ز همه باز خریدیم بجانی

۱- ع: جهان بخت ۲- فغانی ۳- ع: بیفتاد بیک- مبیناد بصد ۴- ع: زین چرخ کهن کرد ازین گونه ۵- ع: ندهد مایه ما را ۶- نکوشی بخروشی بفغانی ۷- کایدگان را- کامد آنرا ۸- ع: تهی نیست بهر کام زبانی ۹- ع: زجهانی ۱۰- ع: پس ۱۱- حال نماناد ۱۲- بی نیزه و بی خامه دگر ۱۳- ع: که در حضرت او

ای پیر همان کن تو که ما روز^۱ جوانی
حقاً که درین بیع نکردیم زیانی
با خدمت حق باش که گرباشی ورنه^۲
از مرگ نیابی بهمه عمر امانی^۳
کز بهر تو يك روز همین بانگ برآید
در گوش عزیزانت که بیچاره فلانی
در حفظ وقت گوید

(۱۷۲)

هم اکنون از هم اکنون دادستان
مکن هرگز حوالت سوی فردا
که اکنون است بی شک زندگانی
که حال و قصه فردا ندانی

(۱۷۳)

چونت نپرسم بگوئی اینت کراحت^۴
دعوی دانش کنی همیشه ولیکن
چونت بخوانم نیائی^۵ اینت گرانی
هیچ ندانی ورا^۶ که هیچ ندانی

(۱۷۴)

اگر بد گمان گشتی ای دوست بر من
ز خود آمנם^۷ زانکه عیبی ندارم
نیازارم از تو بدین بدگمانی
ز تو ایمنم^۸ زانکه عیبی ندانی

در هجو معجزی گوید

(۱۷۵)

حاجت صد هزار کیر^۹ قوی
حاجت من روانگشت از تو^{۱۰}
شد ز کونت روا^۹ که مأبونی
گرچه از خواسته چوقارونی
من کم از کیر^۹ و تو کم از کونی
پس چوبه بنگرم بر تو و من^{۱۱}

۱- ع: چنین کن که درین روز - ف: همین کن که تو در روز ۲- و گرنی
۳- ع: والله که از مرگ نیابی تو امانی ۴- بپرسم مگوی اینت حماقت ۵- چونت
بخوانم بیای - چونت نخوانم میای ۶- کئی ۷- راضیم ۸- ایر ۹- بروا
شد ز تو ۱۰- ع: نکردی باز - نکردی تو ۱۱- بنگری که بر کف تو

(۱۷۶)



برد از هردو بلا روسیهی^۱
یا^۲ کندپشت خود از آب تهی

آدمیرا دو بلا کرد رهی
یا کند پرشکم خویش زنان

(۱۷۷)



باگژی خوارتر ز خار بوی^۳
جهد کن تا تو زان شمار بوی^۳
تا در آن رسته رستگار بوی^۴

بخدای ارگل بهار بوی
راستان رسته اند روز شمار
اندر این رسته رستگاری کن

(۱۷۸)



ای سنائی بگرد شرك مپوی^۴
آنچه گوید مگوی عقل^۵ مگوی
خنصر و وسطی این دوانگشت است^۶

هر دو از بهر نفس درتک و پیوی
از زمانه اگر امان جوئی
زو بلندی مجوی پستی جوی
این که گوئی تو خرد حاتم راد

وانکه گوئی بزرگ سرگین شوی^۷

(۱۷۹)



ای روی زرد فام تو برگردن نزار^۸

همچون بلندی^۹ که بود بر بلندی
آنگه که مادر تو ترا داشت درشکم

هر ساعتی زرنج زمین را بکنیدی
نه ماه رنجت ارچه کشیداو که^{۱۰} بعد از آن

از کس همی فکند که از کون فکنیدی

۱ - ع؛ داند از هردو بلا روسیهی ۲ - تا ۳ - شوی ۴ - ع؛ مگرد ۵ - هیچ
۶ - انگشتانند ۷ - ع؛ این یکی کوی خرد و خاتم دار - وان سه کوی بزرگ سنگین
شوی ۸ - دراز ۹ - بلندی ۱۰ - چو

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY

Srinagar-190006

2174

رباعیات



(۱)

چون زلف خودم مکن سیه روز بتا
پیوند ز نقش فوطه آموز بتا

چون چهره خود دلم بر افروز بتا
خواهی که نکو نام شوی در ره عشق



(۲)

نوشت مرا ز عشق تو نیش بتا
نه پای تو گیرم نه سر خویش بتا

عشقت مرا بهینه تر کیش بتا
من میباشم ز عشق تو ریش بتا



(۳)

و آنجا که ترا پای سر من بادا
ای دوست همه جهان دشمن بادا

در دست منت همیشه دامن بادا
بر گم نبود که کس ترا دارد دوست



(۴)

درهای بلا همه گشادی ما را
تو نیز بدست هجر دادی ما را

عشقا تو در آتشی نهادی ما را
صبرا بتو در گریختم تا چکنی



(۵)

مجلس چو بهار با تو باشد ما را
آخر سرو کار با تو باشد ما را

آنی که قرار با تو باشد ما را
هر چند بسی بگرد سر بر گردم



(۶)

بر اوج فلک باشد پرواز ترا
در پرده کسی نیست هم آواز ترا

ای کبک شکار نیست جز باز ترا
زان می نتوان شناختن راز ترا

- (۷) ✻ غم خوردن یار شد دلا کیش ترا
از بس که نمود فرقت خویش ترا ✻
گر شاد همی ز وصل او خواهی شد
نش تر کی که هست در پیش ترا
- (۸) ✻ هر چند که بندگی فزودیم ترا
ما بست وفا بدان نمودیم ترا
ما را نبودی چنانکه بودیم ترا ✻
کندر غم و شادی آزمودیم ترا
- (۹) ✻ هر چند بسوختی بهر باب مرا
زین بیش مکن بخیره در تاب مرا
چون می نهد آب تو پایاب مرا ✻
دریافت مرا غم تو دریاب مرا
- (۱۰) ✻ چون دوست نمود راه طامات مرا
چون سجده همی نماید آفات مرا
از ره نبرد رنگ عبارات مرا ✻
محراب ترا باد و خرابات مرا
- (۱۱) ✻ قصاب چنانک عادت اوست مرا
بفکند و بکشت و گفت کاین خوست مرا ✻
سرباز بعذر می نهد در پایم
دم می دهم تا بکند پوست مرا
- (۱۲) ✻ در منزل وصل توشه ای نیست مرا
گز بگریزم ز صحبت نا اهلان
وز خرمن عشق خوشه ای نیست مرا ✻
کمتر باشد که گوشه ای نیست مرا
- (۱۳) ✻ در دل ز طرب شکفته باغیست مرا
خالی ز خیالها دماغیست مرا
بر جان ز عدم نهاده داغیست مرا ✻
از هستی و نیستی فراغیست مرا
- (۱۴) ✻ بگذاشتی از گفت بد آموز مرا
بگذشت بخاطر ای دلفروز مرا
بر گوشه دل نهادی امروز مرا ✻
کز دست تو دید باید امروز مرا



(۱۵)

کفر تو دهد بار کمی ایمان را
بادرد تو گر طلب کند درمان را

اندوه تو دلشاد کند مرجان مرا
دل راحت وصل تو مبیناد دمی



(۱۶)

مارسته ورسته ریش ملعون شما
چون کیر خری گردد در کون شما

کی باشد که زطلعت دون شما
ما نیز بگردیم و نباید گشتن



(۱۷)

گر بوسه بنام خود زنی بر سر ما^۱
یا چا کر خویش باش یا چا کر ما

گردی نبری زبوسه از افسر ما
تا زان خودی مگرد گرد در ما



(۱۸)

ظاهر کردی عیب کما بیشی ما
بگرفت ملالت ز درویشی ما

دردل کردی قصد بداندیشی ما
ای جسته باختیار خود خویشی ما



(۱۹)

کاندر ابروت خفته بدمست و خراب
هر مست که او بخسبد اندر محراب

زان سوزد چشم تو وزان ریزد آب
ابروی تو محراب و بسوزد بعذاب



(۲۰)

تا در چشمم نشسته بودی در تاب^۲

پیوسته همی ریختمی^۳ در^۴ خوشاب

واکنون که برون شدی برستم^۵ ز عذاب

چون دیده ز خس برست^۵ کم ریزد آب



(۲۱)

من بر سر آتش و تو سر بر سر آب
افتاده چنین که بینیم مست و خراب

با دل گفتم چگونه ای داد جواب
ناخورده ز وصل دوست یکجام شراب

۱- ع: پیاد خود زنی از سر ما — ۲- ع: از تاب — ۳- بریختمی — ۴- نترسم

گفتی که کیت بینم ای درخوشاب
کایام چنان کند که شبها گدرد



(۲۲)
دریاب مرا و خویشتن را دریاب
کزدور خیال هم نبینم بجز آب



آنکس که زعابدی درایام شراب
ازعشق چنان بماند در دام شراب



عید آمد و روزه رفت بر راه صواب
اکنون که خردلوا فرستم^۱ بشتاب؟



روز^۲ از دورخت^۳ بروشنی ماند عجب
گوئی که بماه می نمائی^۴ ز طرب

(۲۳)
نشید کس از زبان او نام شراب
کز محبره فرمود کنون جام شراب

(۲۴)
شد ز آمدن عید بسی توبه خراب^۵
مزد همه روزه راییک جام شراب

(۲۵)

آن مقنعه^۶ چو شب^۷ نگوئی چه سبب
کاینک سر روز ما^۸ همی گردد شب

در مجلس خواجه علاءالدین یوسف الحدادی گفته

ای مجلس تو چو بخت نیک اصل طرب

وین در سخنیات چو روز اندر شب

خورشید سمارا^۹ چو ز چرخست نسب

خورشید زمینی و چو چرخ^{۱۰} چه عجب

(۲۶)



لبهات می است و می بود اصل طرب
تا از نمک آنچنان ترش داری لب

(۲۷)
چندان^{۱۱} ترشی درونگوئی چه سبب
گرمی ز نمک سر که شود^{۱۲} نیست عجب

(۲۸)



نیلوفر و لاله هر دو بی هیچ سبب
می شویم و می پوشم ای نوشین لب

این پوشدنیل و آن بخون شوید لب
در هجر تو رخ بخون و از نیل سلب

۱-ظ : لوا فروشی ۲-نور ۳-ع : رخ ۴-ع : از مقنعه خوست ۵-
ع : گوئی همه بما نمائی ۶-ع : بر روز چون ۷-سغارا ۸-ار ز چرخ، اگر
ز چرخ ۹-ع : چندین ۱۰-ترش شود

(۲۹)

تا بشنیدم که گرمی از آتش تب

گرمی سوی دل بردم و سردی سوی لب

مرگست ندیدم^۱ از فراغت همه شب

تب با تو و مرگ بامن این هست^۲ عجب

(۳۰)

ای روز و شب تو روز و شب کرده عجب

چون روز و شبت کنم شب و روز طلب

(۳۱)

کو بر لب نوشین تو میزد آسیب

تا از چه گرفت جای شفتالو سبب

(۳۲)

گر باغم عشق و عاشقی خواهی ساخت

بازوی نکو چو عاشقی خواهد باخت

(۳۳)

کز يك شكش هزار دل داده گریخت

تا در كفش از موی سیه پاك بریخت

(۳۴)

بر من ز چه روی دشمنی افتادت

ای دوست چو من هزار دشمن بادت

(۳۵)

داده است ملك ز آفرینش دادت

ای عید رهی عید مبارك بادت

از روی تو وزلف^۳ تو روز آمد و شب

تا عشق مرا روز و شبست هست سبب

تا دیده ام آن سیب خوش دوست فریب

اندیشه آن خود از دلم برد شکیب

ای جان عزیز تن بیاید پرداخت

اندر دل کن ز عشق خواری و نواخت

آن موی که سوز عاشقان می انگیخت

آخر اثر زمانه رنگی آمیخت

در دوستی ای صنم چو دادم دادت

دشمن خوانی مرا و خوانم بازت^۴

ای مانده زمان بنده اندر یادت

تو عهد منی بعید بینم شادت



ای کرده فلک بخون من نامزدت
ز اقبال قبول تو و ز ادبار ردت^۱

(۳۶)

دیدار نکو داده و برده خردت
من خود رستم وای تو و خوی بدت



زان دیده بی شرم دل بی خردت
ای بی معنی شرم نیاید ز خودت

(۳۷)

بر آب جفا خشک نگردد نمدت ✽
من خود رفتم وای تو و خوی بدت



صد بار ببوسه آزمودم پارت
گفتمش کنون کشید خواهم بارت

(۳۸)

بس بوسه دریغ یافتم هربارت
با این همه هم بکار ناید کارت



ایخواجه محمد ای محامد سیرت
پیدا بشما دوتن سه اصل فطرت

(۳۹)

ای در خور تاج هردو هم نام و سرت
ز آنروی سخا از تو و علم از پدرت



زین پس هر چون که دارم دوست رواست

گفتار بیفتاد و خصومت برخاست

آزادی عشق چون همی باید^۲ راست

بنده شدم و نه-ادم از یکسو خواست



خورشید بزیر دام معشوقه ماست
امروز جهان بکام معشوقه ماست

(۴۱)

مه با همه حسن نام معشوقه ماست
عالم همه بانگ و نام معشوقه ماست



بیرون جهان همه درون دل ماست
زحمت همه در نهاد آب و گل ماست

(۴۲)

این هردو سرا یگان یگان منزل ماست
پیش از دل و گل چه بود آن منزل ماست

(۴۳)

شبها ز غمت حجره بیداری ماست
سودای تو سرمایه هشیاری ماست



روز از طلبت پرده بیکاری ماست
هجران تو پیرایه غمخواری ماست

(۴۴)

تو پنداری که منزلش دردل ماست
درد ازل و عشق ابد^۱ حاصل ماست



هر باطل را که رهگذر بر گل ماست
آنجا که نهاد قبله مقبل ماست

(۴۵)



تا زلف تو چون عصای موسی شد راست

این توبه من چو جادوئی شد کم و کاست^۲

از مات ره صلاح کم باید خواست

کز مات ره صلاح جانا برخاست

(۴۶)



ترسم بنشیند ارفراغی که تراست^۳
بر باد دهد خاک دماغی که تراست

بر رهگذر باغ چراغی که تراست
بنشانند هم آب اجل آتش تو

(۴۷)



گیرم که چو گل همه نکوئی با تست

چون بلبل راه خوبگوئی با تست

چون آینه خوی عیب جوئی با تست

چه سود که شیمه دوروئی با تست

(۴۸)



تو پنداری چو من خروشش بر تست^۴
میکن تو بدین فضول کاند سر تست

هر عاشق را که رهگذر بر در تست
نزد تو همه خلق جهان چاکر تست

(۴۹)



زنجیر بلا زلف خم اذر خم تست
ای شادی آن دل که در آن دل غم تست

لشکر که عشق عارض خرم تست
آسایش صد هزار جان یکدم تست^۵

(۵۰)

گویا نبود هرچه سر آینده تست
گمراه تر است آنکه نماینده تست

(۵۱)

گلزار غلام رنگ رخساره تست
دل شاد بود کسی که غمخواره تست

(۵۲)

سلطان فلك اسیر و بیچاره تست
در گوشه چشمهای خونخواره تست

(۵۳)

شب تیره تر از رشک سیه موئی تست
بد گوئی دشمنان ز بد خوئی تست

(۵۴)

امروز بیر زانچه ترا پیوند است
کانها همه بر جان تو فردا پند است
سودی طلب از عمر که سرمایه عمر
روزی چند است و کس نداند چند است

(۵۵)

در چشم تو ای جان جهان خوار تر است
ای دوست باتفاق غمخوار تر است

(۵۶)

وز کبر و زلف آتش و آبی دگر است
کان آفت آب آفتابی دگر است

دانا نبود هرچه در آینده تست
سرگشته تر آنکه سرکش آینده تست

خورشید ز اوج خویش نظاره تست
يك شهر همه تشنه و آواره تست

محراب جهان جمال رخساره تست
شور و شر و شرك و زهد و توحید و یقین

نه در سفر از عشق نکور وئی تست
عالم همه در حدیث نیکوئی تست

دردام تو هر کس که گرفتار تر^۱ است
واندل که ترا بجان خریدار تر است

مژگان و لبش عذرو عذابی دگر است
بیشك داند آنکه خردمند بود

(۵۷)

☆
زین جلوه گری بخلق جامی^۱ د گراست

بنمودن خویش پایگاهی^۲ د گراست
مقصود تو از گوشه کلاهی^۳ د گراست

از ره دوری که راه راه د گراست

(۵۸)



واندر لب هریکی حیات د گراست
هجر پسران خوش ممات د گراست

هر خوش پسر را حرکات د گراست
گویند مزاج مرگ دارد هجران

(۵۹)



با دولب نوشین تو رازی د گراست
جنگی د گرو عتاب و نازی د گراست

هر روز مرا با تو^۴ نیازی د گراست
هر روز ترا طریق و سازی د گراست

درباره درد پای جمال قوال گوید

(۶۰)

دانم که ز درد پای تو رنجور است
پائی که جهانی نکشد معذور است

در شهر هر آنکسی که او مشهور^۵ است
هستی بمعانی تو جهانی^۶ دیگر

(۶۱)



آب چشم قو^۷ت او را بشکست
بگرفت مرا خاک سر کوی تو دست

هجرت بدلم چو آتشی در پیوست
چون خواستم از باد غمت گشتن مست

(۶۲)



پائی که مرا نزد تو آوردی مست
زان پای بجز باد ندارم دردست

دستی که حمایل تو بودی پیوست
زان دست بجز بند ندارم بر پای

(۶۳)



سر گشته همیروم نه هشیار و نه مست
نه طاقت دل یابم و نه قو^۸ت دست

تازلف بتم ببند زنجیر منست
گویم بگرم زلف ترا هر چون هست

۱- ع: این جلو گری بخلق جامی ۲- ع: ننمودن خوش بکامی؟ ۳- ع:

کلاهی ۴- بتو ۵- مقدور ۶- جهان

(۶۴)

که نیست شدیم از می قهر تو و پست
نه مست نه پست ماند نه نیست نه هست

(۶۵)

خود را بدر اندازم از این واقعه چست
هر يك زده دست عجز در شاخی سست

(۶۶)

پاداش همان^۱ یکشبه وصل آمد چست
زان یکشبه را هنوز باقی بر تست

(۶۷)

بس کس که بتیر چشم مست تو بخست
از تیر بترسد همه کس خاصه زمست

(۶۸)

گر غم خورم از بهر شدن ناید چست
زین آمد و شد رضای تو باید چست

(۶۹)

هر جا ز تو خر می^۲ و هر کس ز تو مست
جز خار و خمار از تو چه برداند بست

(۷۰)

ای^۴ صومعه ویران کن وز نار پرست
گرد در کفر گردو گر دسر مست

(۷۱)

زینست که در چهار جائی پیوست
بر سر خاک^۶ و بادی اندر کف دست

که هست بدیم از پی وصل تو و مست
چون باد گمان و بود بندست بشست

خواهم که باندیشه و یارای درست
کز مذهب این قوم ملالم بگرفت

گفتم پس از آن همه طلبهای درست
بر گشت و بخنده گفت ای عاشق سست

مستست بتا چشم تو و تیر بدست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست

چون من بخودی نیامدم روز نخست
هر چند رهی اسیر در قبضه تست

ای چون گل و مل در بدر و دست بدست
آنها که شبی با تو بود خاست و نشست^۳

ای نیست شده ذات تو در پرده هست
مردانه کنون چو عاشقان^۵ می در دست

ایمه توئی از چهار گوهر شده هست
در چشم آبی و آتشی اندر دل

۱- ع: من آن ۲- ع: خرم ۳- ع: که بود با تو شبی خاست نشست ۴- ع:

وی ۵- ع: چو عاشقی ۶- ع: خاک

(۷۲)



بر من فلک از دست جفا گسترده است

شاید که بسی وفا و خوبی کرده است

امروز بمحنتم از آن سرو دو دست

تا درد همان خورد که صافی خورده است

(۷۳)



جان و دلم از رنج غمت ناسوده است

پس چون که ز باده تورنج افزوده است

(۷۴)



تا جان مرا باده مهرت سوده است

گر باده بگوهر اصل شادی بوده است

از هستی ما نیستی یکنفست

کاین عالم یادگار بسیار کست

(۷۵)



غم خوردن این جهان فانی هوسست

نیکوئی کن اگر ترا دست رسست

گر گویم دل فدا کنم دل هوسست

کی بر تو از این سه بنده رادست رسست

(۷۶)



گر گویم جان فدا کنم جان نفست

گر ملک فدا کنم همان^۱ ملک خسست

هر روز مرا تازه بلائی پیش است

کز عشق مرا از خانه ویران پیش است

(۷۷)



تا ایندل من همیشه عشق اندیش است

عیمم مکنید اگر دل من ریش است

زین روی^۲ که راه عشق راهی تنگ است

نه با کسمان صلح و نه با کس^۳ جنگ است

می باید می چه جای نام و ننگ است

کاندر ره عشق^۴ کفر و دین هم رنگ است

۱- ع: فدای تو کنم ۲- ع: زان روی ۳- ع: نه بر خودمان صلح و نه بر

کس ۴- ع: ره ما



گوئی بمثل وجودش^۲ اندر عدمست
گوئی ملک الموت و مسیح با همست
(۷۹)

ار نیست دهان فزونت ار هست^۱ کمست
درد است و دواست هم شفا و المست



تنگی دهن یار ز اندیشه کمست
اندیشه ما برون^۳ هستی ستمست
گر هست به نیستی چرا متهمست

ار نیست فزون شده است و رهست کمست
(۸۰)



جان را سوی او بعشق بشتافتن^۴ است
یک جان دادن هزار جان یافتن^۵ است
(۸۱)

آنجا که سرتیغ ترا یافتن است
زان تیغ اگر چه روی بر تافتن است



بر من ز من از صفات هستی بدنست
آن سایه ز من نیست که از پیرهنست
(۸۲)

آنم که مرا نه دل نه جان و نه تنست
تا ظن نبیری که هستی من زمینست



حسرت خور و غم فریب اندود و ظنست ✽
من چون تو ندانم و جهان پر زمینست
(۸۳)

چاکرت یکی سوخته ممتحنست
دریاب مرا گرت غم جان منست



عنوان نیاز چهره زرد منست
درمان دل سوختگان درد منست
(۸۴)

برهان محبت نفس سرد منست
میدان وفا دل جوانمرد منست



وزیخوابی دودیده بر گردونست
کای بر در بامداد حالت چونست

شبها زفراق تو دلم پر خونست
چون روز آید زبان حالم گوید^۶

۱ - ع: فزون و رهست ۲ - ع: وجودی ۳ - ع: بروز ۴ - بر تافتن
۵ - بار باختن ۶ - خونست

(۸۵)

بیشش بر من کرامت و تمکین است
شوخیست که میکنم چه جای این است

آنروز که بیش با من اورا کین است
گویم بزبان نخواهمش گر دینست

(۸۶)

یاد لب تو عاقله جان منست
عشق از پی تو چنان بود کان منست

رخسار تو آفتاب تابان منست
سودای تو از هوا نگهبان^۱ منست

(۸۷)

در مرگ حیات اهل دادودین است
وز مرگ روان پاک را تمکین است
نـز مرگ دل سنائی انده گینست

بی مرگ همی میرد و مرگش زین است^۲

(۸۸)

خاک تو پی سرمه دل ریشانشست
عشق تو چو کاروبار درویشانشست

وصف تو حدیث حکمت اندیشانشست
گفتم که تو بهتری ترا بگزیدم

(۸۹)

وانکت کلهی نهاد طزار تو اوست
وانکس که ترا بی تو کند یار تو اوست

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست
آنکس که ترا بار دهد بار تو اوست

(۹۰)

آنکس که همه مشک جهان مایه اوست
بردن دل و دین فروترین پایه اوست
در سایه آن نیست که هم سایه اوست

در مایه او نیست که همسایه اوست

(۹۱)

بادشمن من همی زید دریك پوست
بدبختی بندست نه بد عهدی اوست

آنکس که بیاد او مرا کار نکوست
گردشمن بنده را همیدارد دوست

(۹۲)

جام ابدی بنام بهرامشه است
اجرام فلک غلام بهرامشه است

ایام درشت^۱ رام بهرامشه است
آرام جهان قوام بهرامشه است

(۹۳)

از عشق بهر بلا رسیدن خامی است
معشوقه و عشق را هنر بدنامی است

هر چند بلای عشق دشمن کامی است
مندیش بعالم و بکام خود زی

(۹۴)

در چشم تو ای جهان جان خوار بزیست
ای دوست باتفاق غمخوار بزیست

دردام تو هر کس که گرفتار بزیست
آن دل که ترا بجان خریدار تر است^۲

(۹۵)

طبع تو چنان سغبه بی آرمیست
کز رغم منت با همه سردان گرمیست^۳

بر من چو درشتی بکنی نذر نرمیست

کین شرمگنیها هم از بی شرمیست

(۹۶)

هر گز گفתי گریستن^۴ از پی چیست
کو با تو و خوی تو چو من خواهد زیست

چندان چشمم که در غم هجر گریست
من خود ز ستم هیچ نمیدانم گفت

(۹۷)

سرمایه عز^۵ و دولت و آسانیست
من راستم آخر این چه سرگردانیست

گویند که راستی چو ز^۶ر کانیست
گر راست بهر چه راستست^۷ ارزانست

(۹۸)

کمتر زمن ایجان بجهان^۸ خاکی نیست

بهر ز تو مهتری و چالاکی نیست

تو بی منی از منت همی آید^۹ باک^{۱۰}

من با توام ار تو بی منی^{۱۱} باکی نیست

۱- همیشه ۲- بزیست ۳- گریستنست ۴- عمر، ع: عقل ۵- واجبست، ع: راحتست ۶- ع: ای جان و جهان ۷- ع: آری چه عجب گر زمنت نایدیاد ۸- ع: ار تو بامنی

(۹۹)



و آنجا سر غرقه بخونش گروی است
آنجا که هزار خون ناحق بجوی است

اندر عقب دکان قصاب گوی است
از خون شدن دلی^۱ که می اندیشد

(۱۰۰)



کارش همه ساله مشک و عنبر سوزیست
مارا همه زو غم و جدائی روزیست

زلفین تو تا بوی گل نوروزیست
همرنگ شبست و اصل فرخ روزیست

(۱۰۱)



در کیسه فقر کیمیای تو بسیست ✽
يك دزه ز گرد خاك پای تو بسیست

در دیده کبر کبریای تو بسیست
کوران هزار ساله را در ره عشق

(۱۰۲)



در شهر چه خوشیست که در کام تو نیست
در كيك چه گسیست که در کام تو نیست ✽

در شهر کدام دل که در نام تو نیست

بی بال مدان مرغ را که در دام تو نیست

(۱۰۳)



گر خلد چه خرمست چون کوی تو نیست

ورماه چه روشنیست چون روی تو نیست ✽

مشك تبتی چو زلف^۲ خوش بوی تو نیست

جمله^۳ هنری عیب تو جز خوی تو نیست

(۱۰۴)



چون من ز غم تو هیچ غمناکی نیست ✽

تو به شواگر من بترم باکی نیست

(۱۰۵)



چون زهر ترا شفای تریاکی نیست

گرچه زدرت نصیب من خاکی نیست

زین گونه که معشوق مرا باخته نیست ✽

ما را سرباز خویشتن باخته نیست

روزی دل من زرنج پرداخته نیست

با اینهمه گرچه کار من ساخته نیست

گرپای من از عجز طلبکار تو نیست
تاظن نبری که دل گرفتار تو نیست ☆
نه زان بالم که جان خریدار تو نیست
خود دیده ما محرم دیدار تو نیست

(۱۰۶)
(۱۰۷) عقلی که ز لطف دیده جان^۱ پنداشت

بر دل صفت ترا بخوبی بنگاشت^۲
جانی که همی^۳ با تو توان عمر گذاشت

عمری که دل از مهر تو بر نتوان داشت

(۱۰۸) روزی که رطب داد همی از پیشت
اکنونکه دمید ریش چون حشیش
آنروز بجان خرید می تشویش
تیزم بر ریش اگر ریم بر ریش

(۱۰۹) نوری که همی جمع نیایی درمشت
دهری که شوی بر من بیچاره درشت
ناری که بتو در نتوان زد انگشت
بختی که چوبینیم^۴ بگردانی پشت

(۱۱۰) بس عابد را که سرو بالای تو کشت
تو دیرزی ای بت ستمگر که مرا
پس زاهد را که قدر و الای تو کشت
دست ستم زمانه درپای تو کشت

(۱۱۱) صد بار رهی بیش بکوی تو شتافت
دل نیست کز آتش فراق تو نثافت

(۱۱۲) بوئی ز گلستان وصال تو نیافت
دست تو قوی تر است بر نتوان تافت

(۱۱۳) تا لشکر وصلت از رهی روی بتافت
پیچید چو عنکبوت سرتا پایم

خون خواره فلک بکشتن من بشتافت ☆
دریاب مرا و گرنه خاکم دریافت

بوئی که مرا ز وصل یار آمد رفت
گیرم که از این پس بودم عمر دراز

(۱۱۳) و آن شاخ^۵ جوانی که بیار آمد رفت
چه سود ازو کانچه بکار آمد رفت

- (۱۱۴) ☆ ای عالم علم پیشگاه تو برفت
ایچرخ فرو گسل که ماه تو برفت
- (۱۱۵) ☆ خود باد کجا تواند آن راز نهفت
بس گل که زدست باد میباید رفت
- (۱۱۶) ☆ بودم گهری که چرخم از نیک بسفت
اکنون که شدم باغم مهر ویش جفت
- (۱۱۷) ☆ چون دیدم را ز خانش چون گل بشگفت
گفتا که مخور غم که شوی باما جفت
- (۱۱۸) ☆ وفاق بیاد هجر^۱ بتوانم رفت
کاندر یک چشم پشه^۲ بتوانم خفت
- (۱۱۹) ❀ تا کی باشم با غم هجران تو جفت
زرقیست حدیثان تو پیدا و نهفت
چون از تو نخواهدم گل و مل بشگفت^۳
- (۱۲۰) دست از تو بشستم و بترك تو بشگفت
در بوسهل قوال گوید
- (۱۲۱) ☆ هر روز مرا ز عشق جان انجامت
یک جان دوشود چویابم از انعامت
- ☆ در خاک بجستمت چو خور یافتمت
جائی اگر امروز خبر یافتمت
- ☆ بسیار عزیز تر ز زر یافتمت
جان تو که نیک عشوه گر یافتمت

(۱۲۲)

تاریک شدای دوروشنائی ز غمت
این جان و دل مرا جدائی ز غمت

(۱۲۳)

از ظلمت چون^۱ گرفته ما هم ز غمت

چون آتش و خون شد اشک و آهم ز غمت

از بس که شب و روز بکاهم ز غمت

از زردی رخ چو برگ کاهم ز غمت

(۱۲۴)

خونابه ز دیده می برانم^۲ ز غمت
غمگین مانم^۳ چو بازمانم ز غمت

(۱۲۵)

گوئی که بود شیفته تر بر ستمت
آندل که کم خویش گرفتست کمت

(۱۲۶)

وی باتو و ز تو بی خبر پیر هنت^۴
کز جان چو خبر جویم یا بم سخت

(۱۲۷)

شد پست چو من سرو بسی در چمن
وان من مسکین ز ره پیر هنت

(۱۲۸)

چون سازم و چون کنم پشیمان رایت
بندی سازم ز دست خود بر پایت

(۱۲۹)

تاره نبرد هیچ فضولی سویت
زیرا که بما دریغ باشد رویت

ای دیده روشن سنائی ز غمت
با این یک ساعت و یک لحظه مباد

دل خسته و زار ناتوانم ز غمت
هر چند بلب رسیده جانم ز غمت

هر چند دلم بیش کشد بار غمت
گفتی کم من گیر نگیرد هرگز

ای بر تو و با تو آرمیده شمنت
عشق تو چنان بدوخت با جان منت

سرو چمنی یاد نیاید ز منت
خورشید همه ز کوه آید بر اوج

زین رفتن جان ربای^۵ درد افزایت
بر خیزم و در وداع^۶ هجر آرایت

آتش در زن ز کبر یا در کویت
آن روی نکو زما پیوش از مویت

۱ - از ظلمت و خون ۲ - خون آبه ز دیده می بر آرم ۳ - ع: کردم که
۴ - ع: زین فرقت جان گرای ۵ - ع: بر حزم برو دواع

(۱۳۰)



هستی تو سزای این و صد چندین رنج
تا با تو که گفت کین همه برخود سنج
از جستن و خواستن بر آسای و مباحش

آرام گزین که خفته‌ای بر سر گنج

(۱۳۱)



اندر همه عمر من بسی وقت صبح
آمد بر من خیال آن راحت روح
پرسید ز من که چون شدی تو مجروح^۱

گفتم ز وصال تو همین^۲ بود فتوح

(۱۳۲)



درگاه ترا سیاست دریا باد

خورشید سعادت تو بر بالا^۳ باد

(۱۳۳)



در عالم عقل و روح بازارت باد

کارت چورخ و سرت چو دستارت باد

(۱۳۴)



چشم‌ت سوی صوفیان دردی کش باد

بی‌وصل تو روز نیک را شب خوش باد

(۱۳۵)



واندوهانت همیشه دم در دم باد

عشقی که بصد بلا کم آید کم باد

(۱۳۶)



آرام دلم زلف بخمهای تو باد

جانی دارم فدای غمهای تو باد

مر جاه ترا بلندی جزا باد

رای تو ز روشنی فلک سیما باد

ای شاخ تو اقبال و خرد یارت باد

نام پدرت عاقبت کارت باد

گوشت سوی عاقلان غافل و ش باد

بی‌روی تو آب دیده‌ها آتش باد

زلفینانت همیشه خم در خم باد

شادان بغم منی غمم برغم باد

نور بصرم خاک قدمهای تو باد

در عشق تو داد من ستمهای تو باد



(۱۳۷)

تابنده بود همیشه بر یاد تو باد
داد همه کس فدای بیداد تو باد



(۱۳۸)

با خلق چو تو خلق من^۱ آمیخته باد
یا همچو من آب روی او ریخته باد



(۱۳۹)

جز در چشمم از آن نشان نتوان داد
هر کو بتو شاد نیست شادیش مباد



(۱۴۰)

در کوی تومال و ملک در باخته باد
در بوته^۲ فرقت تو بگداخته باد



(۱۴۱)

بر من سپه هجر تو پیروز^۳ مباد
شب^۴ باد همه عمر من آنروز مباد



(۱۴۲)

و آنرا شایم^۵ که از منت ناید یاد
در راه تو بنده با خود و بیتومباد



(۱۴۳)

و آن به که نیارم از جفاهای تو یاد
بیهوده ترا بیاد نتوانم داد



(۱۴۴)

برما سپه هجر تو پیروز مباد
چون با تو شدم بیتو مرا روز مباد

اصل همه شادی از دل شاد تو باد
بیداد همی کنی و دادم ندهی

از کبر چو من طبع تو بگریخته باد
دشمنت چو من بگردن آویخته باد

گردی که ز دیوار تو بر باید باد
ای در غم تو طبع خردمندان شاد

کاریکه نه کارتست ناساخته باد
گر چهره^۶ من جز از غم تست چوز

چشمم ز فراق تو^۲ جهانسوز مباد
روزی اگر از تو باز خواهم ماندن

آن راشائی که باشم از عشق^۵ تو شاد
با این همه چشم زخم^۷ ای حور نژاد

آن به که کنم یاد تو ای حور نژاد
گرچه بخیال تست بیهوده و باد

مارا بجز از تو عالم افروز مباد
اندر دل ما ز هجر تو سوز مباد

۱- ع - چو من خلق تو ۲- پیشم ز تو فرقت ۳- فیروز ۴- نیست
۵- ستایم از یاد- ع: از مهر ۶- ع: شاید ۷- ع: چشم زخمی



بر عاشق سفلہ نیک خوی تو^۱ مباد
چون قامت من دل دو تو^۲ تو^۳ مباد

(۱۴۵)

در دیده^۴ خصم نیک روی تو^۵ مباد
جز من پس ازین عاشق روی تو^۶ مباد



من بعد اگر زمانه همدم گردد
تسلیم قضا شوم که هم درهمه کار

(۱۴۶)

اندیشه من براین و آن کم گردد ☆
تسلیمی به و گر مسلم گردد



آب از اثر عارض تو می گردد
گر عاشق تو چو خاک لاشی گردد

(۱۴۷)

آتش زدور خسارت تو پیر خوی گردد
چون باد بگردد زلف تو کی گردد



تن در غم تو در آب منزل دارد
جان^۷ در طلب تو باد حاصل دارد

(۱۴۸)

دل آتش سودای تو^۸ در دل دارد
پس کیست که او نیل^۹ ترا گل دارد



هجر تو خوشست اگر چه زارم دارد
هجر تو عزیز و وصل خوارم دارد

(۱۴۹)

وصل تو بتر که بیقرارم دارد
این نیز مزاج روزگارم دارد



از روی تو دیده ها جمالی دارد
در هر دل و جان غمت نهالی دارد

(۱۵۰)

وز خوی تو عقلا کمالی دارد
خال تو بر آن روی تو حالی^{۱۰} دارد



با هجر تو بنده دل غمین میدارد
گویند مرا که روی برخاک منه

(۱۵۱)

شبهاست که روی بر زمین میدارد
بی روی توأم روی چنین میدارد



ایام فراق تو چنان میگردد
یزدان که بامرا و جهان میگردد

(۱۵۲)

گوئی که سنان بر استخوان میگردد ☆
داند که شب من بچه سان میگردد

☆

(۱۵۳)

بر رهگذر دوست کمین خواهم کرد
گر بسپردش صد آفرین خواهم گفت

☆

(۱۵۴)

از دور مرا بدید لب خندان کرد
آن جان جهان کرشمه خوبان کرد

☆

(۱۵۵)

سودای توام بی سروبی سامان کرد

عشق تو مرا زنده جاویدان کرد

لطف و کرمت جسم مرا چون جان کرد

در خاک عمل بهتر از این نتوان کرد

☆

(۱۵۶)

خط تو که خال رخ تو پنهان کرد
لیکن بحیل راند دل آشوب ترا

☆

(۱۵۷)

هندویت که ملک ترک راویران کرد
بر هر نقطه از خط تو سرگردان کرد

آیینہ بیک آه تبه نتوان کرد

از غایت نیکوئی نگه نتوان کرد

(۱۵۸)

☆

شخصی نه که در بلا سپر شاید کرد
پائی نه که سوی تو گذر شاید کرد

☆

(۱۵۹)

چشمی نه که در فراق تر شاید کرد
دستی نه که با تو در کمر شاید کرد

☆

(۱۶۰)

چون نوش همی خورد دل از بهر تو درد
بی‌انده تو بکار ناید دل مرد

عشق تو چو ساغر دل من پر خون کرد
هر چیز که یافت جز غمت بیرون کرد

سودای تو عقل را چو من مجنون کرد
شوقت که چو شحنه ایست در ملک خرد

(۱۶۱)



روزی که سراز پرده برون خواهی کرد
آنروز زمانه را زبون خواهی کرد
گر حسن و جمال زین فزون خواهی کرد
یارب چه جگرهاست که خون خواهی کرد

(۱۶۲)



یکباره بر آورد فراق از من گرد
آنگاه بگویم که فراق تو چه کرد

(۱۶۳)



شکرانه هزار جان فدا باید کرد
بی شکر قفای نیکوان نتوان خورد

(۱۶۴)



ور باد شوم چو آب بر من سپرد
از دست چنین جان جهان جان که برد

(۱۶۵)



گر خاک شوم چو باد بر من گذرد
جایش خواهم^۱ بچشم من در نگرد

ز نهار بهیچ آبی آلوده مگرد
کز دریا خشک آید ازو دوزخ سرد

(۱۶۶)



چون چهره^۲ تو ز گریه باشد پردرد^۲
کاندر ره عاشقی چنان باید مرد

تا خصم من از جان تو بر نارد گرد^۳
در کوی تو کشته به که از روی تو فرد

(۱۶۷)



گفتم که بگرد کوی ما خیره مگرد
گفتا که نباید غم جان این همه خورد

در عهد و وفانگر^۴ که چون آید مرد
از هر چه گمان بری فزون آید مرد

منگر تو بدانکه ذوفنون آید مرد
از عهد^۴ عهد اگر برون آید مرد

۱ - جانش خوانم ۲ - ع : ما ز روی ما شد پر گرد ۳ - ع : تا بر نادر

خصم من از جان تو گرد ۴ - ع : عهد^۴ عهد بین

(۱۶۸)



منگر تو بدان که چست و تیر آید مرد

یا عاقل و فاضل و دبیر آید مرد

در عهد نگر چو دل بدر آید مرد؟

از خلق بجمله بی نظیر آید مرد

(۱۶۹)



روگرد سراپرده اسرار مگرد

مردی باید ز هر دو عالم شده فرد

شوخی چکنی که نیستی مرد نبرد

کودرد بجای آب و نان داند خورد

(۱۷۰)



آن بت که دل مرا فراچنگ آورد

گفتم مستی برو سرچنگ آورد

شدمست و سوی رفتن آهنگ آورد

چون گل بدرید جامه و رنگ آورد

(۱۷۱)



بس دل که غم سود و زیان تو خورد

نان تو خورد سگی که روبه گیر است

بس شاه که یاد پاسبان تو خورد

ای من سگ آن سگی که نان تو خورد

(۱۷۲)



فردم ز تو ای نگار در عالم فرد

در درد منت صبور بینم صنما

تو فارغ و از تو دردمی باید خورد

آری نکند درد کسان کس را درد

(۱۷۳)



هر کوب جهان راه قلندر گیرد

در راه قلندری مهیا باید

باید که دل از کون و مکان بر گیرد

آلودگی جهان نه در بر گیرد

در وصف پسر قصابی گوید

(۱۷۴)

چون پوست کشد کارد بدن دان گیرد

آهن زلبش قیمت مرجان گیرد

او کارد بدست خویش میزان گیرد

تا جان گیرد هر آنچه با جان گیرد

(۱۷۵)

وی سیرت تو منزه از خصلت بد
از نیم توهیچ دم نمی یارم زد

(۱۷۶)

که اهل فساد و بابدان دادوستد
زین بیش دف و داریه نتوانم زد

(۱۷۷)

پس چون کنمت بگفت هر نا کس زد
پای از سرو آب از آتش و نیک از بد

(۱۷۸)

وین مهره نیستی نه هر کس بازد
چون جان بشود عشق ترا جان سازد^۱

(۱۷۹)

سگ زان توشد باستخوانی ارزد
آسایش زندگی بجانی ارزد

(۱۸۰)

از خاک جفا صورت مهر انگیزد
هر ساعت آتشی بسر بر بیزد

(۱۸۱)

و زنیکی تو یک هنرت صد باشد
گر مردم نیک بد کند^۲ بد باشد

(۱۸۲)

دشنام که از لب تو مهوش باشد

دری شرم کش اصل از آتش باشد

نشگفت که دشنام تو^۳ دلکش باشد

کان باد که بر گل گذرد خوش باشد

(۱۸۳)

جان دادنم از پی تو مشکل باشد
مد بر چه سزای عشق مقبل باشد



تو شیر دلی شکار تو دل باشد
وصل تو بحیله کی بحاصل باشد

(۱۸۴)



این شیفتگی یکی چهل خواهد شد
گویا که سراندر سر دل خواهد شد

این ضامن صبر من خجل خواهد شد
بر خشک دو پای من بگل خواهد شد

(۱۸۵)



زهد و ورع و سجاده مردود تو باشد
پیرست پیاله را که معبود تو شد

در راه قلندری زیان سود تو شد
دشنام سرود ورود مقصود تو شد

(۱۸۶)



سرهای سران در سر سودای تو شد
جانها همه دفتر سخنهای تو شد

بالای بتان چاکر بالای تو شد
دلها همه نقش بند دیبای^۱ تو شد

(۱۸۷)



بر تن هنرش سیاهی دود آمد
بودش همه از برای نابود آمد

از فقر نشان نگر که در عود آمد
بگداختنش نگر چه مقصود آمد

(۱۸۸)



در هجر^۲ توام قوت يك آه نماند

قوت دل من جز غمت ای ماه نماند

زین^۳ خیره سری که عشق مه رویان است

اندر ره عاشقی دو همراه نماند

(۱۸۹)



ننشسته پیش خاصی و عامی چند
بر کرده ز طامات الف لامی چند

نارفته بکوی صدق در گامی چند
بد کرده همه نام نکونامی چند

(۱۹۰)



نقّاش که بر نقش تو پرگار افکند

فرمود که تا سجده بر ندت یکچند

چون نقش تمام گشت ای سرو بلند

میخواند «وان یکاد» و می سوخت سپند

(۱۹۱)



از فرقت گل همی شکایت کردند

با گل گله‌های خود حکایت کردند

مرغان که خروش بی نهایت کردند

چون کار فراقشان روایت کردند

(۱۹۲)



چون بر توشبی گذشت نامت نبرند

بر سر ریزند و زیر پایت سپرند

ای گل نه بسیم اگر بجانم بخرند

که نیز عزیز و گاه خوارت شمرند

(۱۹۳)



در سبالت تو بشاعری کی نگرند

ترانه خشک خوب رویان نخرند

این بی ریشان که سغبه سیم وزرند

زر باید زر که تا غم از دل ببرند

(۱۹۴)



طاووس نه‌ای که با تو در^۱ تو نگرند

آخر تو چه مرغی و ترا با چه خرنند

سیمرغ نه‌ای که بی تو نام تو ببرند

بلبل نه که از نوای تو جامه درند

(۱۹۵)



کز سایه^۲ حشمت تو مهتر دورند

گر شکر تو گویند بجان معذورند

سادات بیکبار همه مهجورند

از غایت مهر تو بدل رنجورند

(۱۹۶)



از کوی تو عاشقان بیهوش کشند

تا غاشیه مهر تو بردوش کشند

با یاد تو جام زهر چون نوش کشند

بنمای بزا هدان جمال رخ خویش

(۱۹۷)



در راه قلندری ترا سرنکند

کورا همه آب بحرهای تر نکند

تا عشق قد تو همچو چنبر نکند

این عشق درست از آنکس آید بجهان

(۱۹۸)



عشق تو کرای شادی و غم نکند
زخم تو کرای آه و مرهم نکند

(۱۹۹)



بسیار مگو دلا که سودی نکند
چون جان تو صد هزار برهم نهدا و

(۲۰۰)



یکدم سر زلف خویش پر خم نکند
خارم نهد و عشق مرا کم نکند

(۲۰۱)



عشاق اگر دو کون پیش تو نهند
من عاشق دلسوخته جانی دارم

(۲۰۲)



آنها که درین حدیث آویخته اند
بس فتنه که هر شبی برانگیخته اند

(۲۰۳)



عشق و غم تو اگر چه بیدادانند
نبود عجب ار ز یکدیگر شادانند

(۲۰۴)



آنها که اسیر عشق دلدارانند
هر گز نشود بخت بد از عشق جدا

(۲۰۵)



آروز که مهر کار گردون زده اند
واقف نشوی^۲ بعقل تا چون زده اند^۳

عمر تو کرای سور و ماتم نکند
چه جای کرائیم کراهم نکند

ور صبر کنی بتو نمودی نکند
و آتش زند اندرو و دودی نکند

تا کار مرا چو زلف درهم نکند
خاری که چنو گل سپر غم^۱ نکند

مفلس مانند و از خجالت نرهند
پیداست درین جهان بجانی چه دهند

بسیار ز دیده خون دل ریخته اند
آنگاه بحیلت از تو بگریخته اند

جان و دل من زهر دو آبادانند
چون جان من و عشق تو همزادانند

از دست فلک همیشه خونبارانند
بدبختی و عاشقی مگر یارانند

مهر زر عاشقی دگر گون زده اند
کاین زر زسرای عقل بیرون زده اند



خالیش بر آن عارض چون مه کردند
با صفر دهندش خطیش همراه کردند



هر حالی عمارتی نو آغاز کنند
طاق جان را که تن بدو جو بستند؟



گفتم که مگردل از تو بتوانم کند
از عشق بدین مایه شدستم خرسند



دیده ز فراق تو زیان می بیند
با این همه من ز دیده ناخشنودم



گفتم که مگر فراق زنهارد دهد
یاری که ببند گیت اقرار دهد



باهر که بخندیم ار همه خویش بود
من خود دانم از تو خطائی ناید



تا در طلب مات همی کام بود
آن دل^۳ که دراو عشق دلارام بود

(۲۰۶)

تا از بد چشم بد منزله کردند ❁
تا خوبی روی او یکی ده کردند

(۲۰۷)

در بستن طاق آن حوی ساز کنند ❁
چون طاق تمام گشت جو باز کنند

(۲۰۸)

نتوانم کند کاستوار آمد بند
کز جمله چاکرانت باشم یکچند

(۲۰۹)

بر چهره زخون دل نشان می بیند
تا بی رخ تو چرا جهان می بیند

(۲۱۰)

کی دانستم که مر مرا کار دهد ❁
با او تو چنین کنی دلت بار دهد

(۲۱۱)

دردی و غمش بر این دل ریش بود
لیکن دل عاشقان بداندیش بود^۱

(۲۱۲)

هر دم که بروی مازنی دام^۲ بود
گرزند گی از جان طلبد خام بود

۱- در فرهنگ سروری رباعی زیر در دنباله کلمه خویش که بمعنی قرابت است از سنائی شاهد آورده شده :

باهر که نشینی اگرت خویش بود
من خود دانم کز تو خطائی ناید
آن بردل من زمرگ من بیش بود
اما دل ...

۲- که بدون بار بی و ام - ع: که بدون ما همی دام ۳- هر دل

(۲۱۳)

زاتش دل من وز آب روشن تر بود

رخسار من از عکس رخت چون خور بود

در چرخ سیم زهره ز عشق (رخ) تو

عمری بحیل نی زن و خنیاگر بود

(۲۱۴)

وز تابش تو نگشت حرّی خشنود

کز بهر زیان بر آید او نز پی سود

(۲۱۵)

نابوده و بود^۱ او همه سود بود

نابود شود هر آینه بود^۲ بود

(۲۱۶)

از مرگ نیندیشد و هوشیار بود

در خاک یکی شود که در نار^۴ بود

(۲۱۷)

رنج تن تو درد دل عالم بود

بخشید مرا نماز و بر ما بخشود

(۲۱۸)

جان گشته خراب و عالم آباد چسود

فریاد رسی چون نیست فریاد چسود

(۲۱۹)

سرسر زوفا شود ز افسر نشود

سگ راسگی از قلاده کمتر نشود

(۲۲۰)

تا کار تو چون زلف تو در هم نشود

تا باد نکوئی زسرت کم نشود

ای خورشیدی کز تو بزرگی ناسود

خورشید قیامت این چنین خواهد بود

هر بوده که او زاصل نابود بود

گریک نفسش پسند^۲ مقصود بود

آن ذات که پرورده اسرار بود

تیمار همی خوری که در خاک شوم

چشم بد اگر تن ترا رنج فزود

شکر ایزد را که رحمت و فضل بود

دل بنده عاشقی تن آزاد چسود

فریاد همی خواهم و تو تن زده ای

زن زن زوفا شود ز زیور نشود

بی گوهر گوهری ز گوهر نشود

ترسم که دل از وصل تو خرم نشود

با من بوفّا عهد تو محکم نشود

مردم سرخس باستسقاء شدند بیرون شهر، باران نیامد
باز آمدند حکیم این دوبیتی گفت

چون عالمی از قحط بفریاد آید
گریاد آمد نه آب ازداد آمد^۱

(۲۲۱)

آنگه ز خدای عالمت یاد آید
چون بر صحرا بادبری باد آید

(۲۲۲)

دیوت همه جز راه بلا^۲ ننماید
میگوید من همی نگوییم^۳ شاید

(۲۲۳)

زلفی داری چنانک دل بر باید ☆
جز خوی نکو در تو چه درمی باید

(۲۲۴)

عهد من و تو بعشق محکم ناید ☆
از یار وفا به که بکم کم ناید

(۲۲۵)

نه نیز دلـم بمدح کس نگراید ☆
بی خرد گی از هیچ بزرگی ناید

(۲۲۶)

وز مشک سیاه لاله رخ بنماید ☆
کافور بگرمی اندرون کم باید

(۲۲۷)

پیش رخ تو نثار جان میباید
ای دوست چنانی که چنان میباید

یکروز دلت بمهر ما نگراید
تالا جرم اکنون که چنیت باید

روئی داری چنانک دل بگشاید
لفظی داری چنانکه عقل افزاید

تا با دلـم ازدلت فراهم ناید
گویم سخنی گر ز منت غم ناید

مدحت گفتم هجام گفتی شاید
نی خرد بود هر چه تو گوئی زیرا

آمد گه آن که گل دهان بگشاید
کافور در ار گدار گیرد شاید ؟

آنی که فدای تو روان میباید
من هیچ ندانم که کرا مانی تو

۱ - ف - ع : گریاد آید نه هم از داد آید ۲ - ع : بدی ۳ - ع :
می گویند آنچ بگوید

(۲۲۸)

نا خفته دوچشم را عنا فرماید
گوید زبیدی خنده نیاید آید

(۲۲۱)

با فوطه هزار جان زتن بر باید
عاشق کش فوطه پوش^۲ نیکو ناید

(۲۳۰)

دانم که وصال ما فراهم ناید
تا غمزه تو همه زمن بر باید

(۲۳۱)

باید که بدون یار خود نگراید
کز دوزخ و از بهشت یادش ناید

(۲۳۲)

تا عشق هنرهای خودش^۴ بنماید
با او همه غوغای جهان^۵ بر ناید

(۲۳۳)

آن نر گس پر خمار خرم نگرید^۶
هان تا نرسد چشم بدی کم نگرید

(۲۳۴)

وان سبب در آن رهگذر جان تو دید
کاندر دل تنگ خود ز بخدان تو دید

(۲۳۵)

بیشتر باید ز عشق من داد نوید
چون دیده دیده ای سیه به که سفید

گاهی فلکم گریستن فرماید
گاهیم بدرد خنده لب بگشاید

روزی که بتم ز فوطه رخ بنماید
در فوطه بود رخس^۱ از این به باید

تابند زمانه را اجل نگشاید
در عشق توام هزار دل می باید

مردی که براه عشق جان فرساید
عاشق بره عشق چنان میباید

آن باید آن که مرد عاشق آید^۳
شاهنشاه عشق روی اگر بنماید

آن عنبر نیم تاب درهم نگرید
روز من مستمند پرغم نگرید

دی^۷ بنده چو آن لاله^۸ خندان تو دید
نی سبب در آن حقه^۹ مرجان تو دید

اکنون که سیاهی ایدل چون خورشید
کاندر چشمی تو از عزیزی جاوید

۱ - بتاخمش ۲ - ع: مؤمن کش فوطه پوش ۳ - زاید ۴ - خودت ۵ - غوغای
همه دهر برو ۶ - ع: ردیف در چهار مصرع: نگرند ۷ - این ۸ - ع: که آن لبان

(۲۳۶)

شب ماه منی و روز روشن^۱ خورشید
آنروز سیاه باد و آن دیده سپید

(۲۳۷)

گفتم که بصدور ما بماند جاوید
گر سردنگردد این نگارین خورشید

(۲۳۸)

زوگشت درینجهان همه حسن پدید
بفروخت دل و دیده و مهر تو خرید

(۲۳۹)

سیب از چه نهی میان یکدانه^۲ نار
کاندر دهن مور نهی مهره^۳ مار

وله ادام الله تاییداته

(۲۴۰)

دست ملك الموت فروماند از کار
مرگ توهمی برتوفرو گرید زار

(۲۴۱)

نازان^۴ چو گل و مل و گرازان چو بهار
جوشان زتف خمر و خروشان زخمار

(۲۴۲)

دیوانه و مست مان همی خواند یار
دیوانه^۵ عاقلیم و مست هشیار

(۲۴۳)

نه دارد یار کار ما را تیمار
احسنت ای دل زه ای فلک نیک ای یار



ای دیدن تو راحت جانم جاوید
روزی که نباشد بدیدارت امید



ای خورشیدی که نورت^۲ از روی امید
ناگه بچه از باد اجل سرد شدی



یکذره نسیم خاک پسایت بوزید
هر کس که از آن حسن یکی ذره بدید



گوئی^۳ که من از بوالعجبی دارم عار
این بوالعجبی نباشد^۴ ای زیبا یار



چون از اجل تو دید بر لوح آثار
اززاری^۵ تو بخون دل جیحون وار



نازان^۶ و گرازان بو شاق آمد یار
جوشان و خروشان گرفتیم بکنار



از غایت بی تکلفی همی درهر کار
گفتیم تو خوشباش که ما ای دلدار

نه چرخ بکام ما بگردد یکبار
نه نیز دلم را بر من هست قرار

(۲۴۴)

شمعی گردد بپیشت اندر شب تار
ای چشم و چراغ، روشنی چشم مدار^۱

(۲۴۵)

واجب نکند که جزمیت باشد یار^۲
کارمن و تویکی از آن وجه انگار

(۲۴۶)

چون یارچنان دید ز من شد بیزار
زانسان بختی چنین دلی چونان^۳ یار

(۲۴۷)

خوی مه و خورشید مدار اندر سر
ناخوانده چو خورشید میا ای دلبر^۴

(۲۴۸)

وی چشم من از فراق گرینده چو ابر
توپای بدامن اندر آورده بصبر

(۲۴۹)

در خاک شد از تیر اجل زیر و زبر
شاید که بخون دل کنم مژگان تر

(۲۵۰)

تا کی ز خودم تو فرد خواهی آخر^۵
ای روی نکو چه کرد خواهی آخر

(۲۵۱)

رفت (ظ: رفتی) و مرا هجر تو فرسود آخر

گفتی که منت کشم همان بود آخر^۶

دشمن ز ملال من بر آسود آخر

هجران تو دست برد بنمود آخر

شمع از دل خود فروز تا هر سر خار
زین شمع که دم بدم فرو خواهد مرد

زانجا که کمال تست ای شمع بهار
لیکن نه بوجه کرد گیتی همه کار

بخت و دل من ز من بر آورد دمار
زین نادره تر چه ماند در عالم کار

ای گشته چو ماه و هم چو خورشید سمر
چون ماه برو زن کسان در منگر

ای روی تو رخشنده تر از قبله گبر
من دست ز آستین برون کرده ز عشق

آنکس که چو او نبود در دهر دگر
و اکنون که همی ز خاک بر نارد سر

تا کی رخ بنده زرد خواهی آخر
این عاشق مسکین تو هم کشته شود

۱- در مجموعه مورخ ۶۰۴ متعلق به مرحوم شادروان عباس اقبال آشتیانی رحمه الله
این رباعی بسنائی نسبت داده شده ۲- ع - چونین ۳- کذا؟

- (۲۵۲) ☆ توبه کردم ز عشقت ای طرفه پسر
اکنون توب بحکم پاس وانصاف نگر
- (۲۵۳) ☆ گر حفظ خوشم نیست سیاهی کم گیر
بر عقلم اگر نه هست این است گواه
- (۲۵۴) ❁ میناز از این حدیث و خود را بنواز
ساز ره عشق کن برو با او ساز
- (۲۵۵) ❁ هرگز دل من بآشکارا و برآز
من یار عیار خواهم و خالک انداز^۴
- (۲۵۶) ☆ اول تو حدیث عشق کردی آغاز
ما کی گنجیم در سراپرده^۵ راز
- (۲۵۷) ☆ از عشق توای صنم بشبهای دراز
تا بر ندمد صبح بشبهای^۶ دراز
- (۲۵۸) ☆ نادیده ترا چو راه را کردم باز
دل نزد تو بگذاشتم ای شمع طراز
- (۲۵۹) ❁ خوشخوشده بود آن صنم قاعده ساز
چون گوزدر آگند دگر باز از ناز
- (۲۵۲) ☆ تا باز رهم ز ناز و کبر تو مگر
با ما چو توئی توبه توان برد بسر
- (۲۵۳) ☆ ور شعر ترم نیست گیاهی کم گیر^۱
ور هست و مرا نیست گواهم کم گیر
- (۲۵۴) ❁ میناز از این حدیث و خود را بنواز
ساز ره عشق کن برو با او ساز
- (۲۵۵) ❁ هرگز دل من بآشکارا و برآز
من یار عیار خواهم و خالک انداز^۴
- (۲۵۶) ☆ اول تو حدیث عشق کردی آغاز
ما کی گنجیم در سراپرده^۵ راز
- (۲۵۷) ☆ از عشق توای صنم بشبهای دراز
تا بر ندمد صبح بشبهای^۶ دراز
- (۲۵۸) ☆ نادیده ترا چو راه را کردم باز
دل نزد تو بگذاشتم ای شمع طراز
- (۲۵۹) ❁ خوشخوشده بود آن صنم قاعده ساز
چون گوزدر آگند دگر باز از ناز

۱- از مجموعه مورخ ۶۰۴ متعلق بکتابخانه مرحوم اقبال آشتیانی ۲- باری ۳-

ع: بی خبر ۴- ع: سنگ انداز ۵- سراپرده ۶- بهنگام ۷- دربر کاز

- (۲۶۰) ❀ خواهی که ترا روی دهد صرف^۱ نیاز
مستی کن و بر نهاد هر مست بناز^۲
- (۲۶۱) ❀ عقلی که همیشه با روانی انباز^۵
بختی که نباشیم زمانی دمساز^۷
- (۲۶۲) ☆ وان ترس که در میان در آید غماز^۶
پیش تو گریزان و دوان از پس باز
- (۲۶۳) ☆ گر عشق تو چاشنی ندارد بمجاز
بر معشوقان چست بود جامه^۸ ناز
- (۲۶۴) ☆ با هر که غم عشق ندیمست امروز
کار از حد ببرد (؟) چه بیمست امروز
- (۲۶۵) ☆ شب گشت ز هجران دلفروزم روز
شد روشنی و تیرگی از روز و شبم
- (۲۶۶) ❀ آن نوش لب تلخ چو صبر است هنوز
آن روز گشاده زیر ابر است هنوز
- (۲۶۷) ☆ ما را برخ دوست نیازست هنوز
او با گل خود روی بر آیدست هنوز
- (۲۶۸) ☆ وان کار با اختیار جبرست هنوز
آن مرد مسلمان شده گبر است هنوز
- (۲۶۹) ☆ گرد گل او خار مجازست هنوز
تا خط بدمد کار درازست هنوز

۱- ع : حرف ۲- ع : بباز در خرابات نیاز ۳- ع : بساز - باوقار هر مست
بباز ۴- ع : بودست نماز ۵- دمساز ۶- ع : که بنیک نهی ۷- هم باز ۸- زنان

(۲۶۸)

وی رنگ تو نامیخته نقاش هنوز
تا بر تو وزد باد صبا^۳ باش هنوز

(۲۶۹)

با شهوتها و با هوائیم هنوز
از دوست بدین سبب جدائیم هنوز

(۲۷۰)

قارون شدگان تنگدستیم هنوز
دوری زده که نیم مستیم هنوز

(۲۷۱)

وی نر گس شهلا ی تو بس شور انگیز
در جام وفای تست کژدار و مریز

(۲۷۲)

رنج تنم از حریف آسوده می‌رس
در بوده همی نگر ز نابوده می‌رس

(۲۷۳)

ای دیده زهر طرف که بر خیزد خس

طرفه است که جز در تو نیاویزد خس

هشدار که تا با تو کم آمیزد خس

زیرا همه آب دیده‌ها ریزد خس

(۲۷۴)

سیر از چو توئی بگو که یارد^۵ شد پس

قدر چو توئی گرسنه‌ای داند و بس

(۲۷۵)

چون نیستیم غم فراق تو نه بس

پنهان کنمت چو نیستی از همه کس

ای گلبن نابسودا و باش هنوز
بوی تو نکرده است صبا فاش^۲ هنوز

آسیمه سران بینوائیم هنوز
زین هردو پی هم بگرائیم هنوز

بر چرخ نهاده پای بستیم هنوز
صوفی شده باده صافیم هنوز

ای در سر زلف تو صبا عنبر بیز
هر قطره که می چکد ز خون دل من

درد دلم از طبیب بیهوده می‌رس
نالوده پاک را ز آلوده می‌رس

خواندیم گرسنه ما ز دل یار هوس^۴
تو نعمت هر دو عالمی بنزده همه کس

ای چون هستی برده دل من بهوس
گر چون هستی بدستت آرم زین پس

۱- ع: آن ۲- جهان فاش ۳- ع: تا باد صبا بر تو وزد ۴- ع: ناز هوس

۵- چو توئی نکو که داند

- (۲۷۶) ☆ ای من بتو زنده همچو مردم بنفس
گرمت بینم چو بنگرم با همه کس
- (۲۷۷) ☆ اندر طلبت هزار دل کرد هوس
لیکن چو همی می نگریم از همه کس
- (۲۷۸) ☆ شمع می که چو پروانه بود نزد تو کس
با مشعل^۱ عشق تو با دست^۲ عسس
- (۲۷۹) ☆ بادی که بیاوری بیا جان چو^۳ نفس
آبی که بتو^۴ زنده توان بودن و بس
- (۲۸۰) ☆ ای تن وطن بلای آن دلکش باش
ای دیده بزیر پای او مفرش باش
- (۲۸۱) ☆ ای گشته دل و^۵ جان من از عشق تو لاش
افکنده مرا بگفتگوی او باش
- يك شهر خبر که زاهدی شد قلاش
چون پرده دریده شد کنون مارا باش^۶
- (۲۸۲) ☆ با من ز دریچه مشبك^۷ دلکش
میتافت چنان جمال آن حوراوش
- از لطف سخن گفت بهر^۸ معنی خوش
کز پنجره^۹ تنور نور^{۱۰} آتش

۱- ع: چراغ داد پیش تو ۲- ع: داده است ۳- ع: برابری تو با جان چو- بادی که
بجان برابری همچو ۴- ع: دلم بسوزی از بهر هوس ۵- ع: که بدان ۶- ع:
خواهی که کنی صحبت معشوق و معاش ۷- ع: لحظه نصیب خویش بر آتش باش ۸- ع: تن و
۹- ع: باده باش ۹- بسیار سخن گفت زهر - ع: رهی ۱۰- کز پنجره نور تنور -
ع: پنجره ای بنور تابد

(۲۸۳)

ای چشم پر از خمار جمّاش تو خوش
بر عاشق پر خروش پر خاش تو خوش

(۲۸۴)

چکند که فقاخ خوش نبندد بدرش
عشاق همه بیوسه زنان بر حجرش

در وصف پسر قصاب

(۲۸۵)

پیراهن چرب را تو از تن در کش
در پیرهن چرب تو افتد آتش

(۲۸۶)

زانروی درین دلست چندین آتش
با خاک سر کوی تو دل دارم خوش

(۲۸۷)

در تو چو کلیسای گبران وطنش (کذا)
ای معجزه موسی در کون زنش

(۲۸۸)

بیپوده مدار هر دو عالم^۳ بخروش
در دوزخ مست به که در خلد بهوش^۶

(۲۸۹)

از دیده این و آن^۲ چه جوئی نم خویش
آنگاه بزی بناز در عالم خویش

☆

ای عارض گل پوش سمن پاش تو خوش
ای زلف سیه فروش فراش تو خوش

☆

بر طرف قمر نهاده مشک و شکرش
در کعبه حسن گشت و در پیش درش

❁

چون از در من^۱ در آئی ای دلبر کش
ترسم^۲ که چو گیر مت بشادی در کش

❁

نی آب دو چشم داری ای حور افش
بی باد تکبر تو ای دلبر کش

❁

ای بچه معجزی ز بهر حربش
تا کی گوئی ز معجزی و سخنش

❁

می بر کف گیر و هر دو عالم بفروش
گر^۴ هر دو جهان نباشدت در فرمان^۵

❁

باسینه این و آن چگوئی غم خویش
بر ساز^۸ اتو عالمی زبیش و کم خویش

۱- نزد رهی ۲- زیرا ۳- خانه ۴- چون ۵- نباشد اندر می کوش ۶- خموش ۷- وز
دیده دیگران ۸- بی ساز

(۲۹۰)

بی رحمت آئین شد و بد عهدی کیش
من طبع تونیک دانم و طالع خویش
(۲۹۱)

هر روز بنو بتی^۱ نهیم اندر پیش
هستیم همه عاشق بدبختی خویش
(۲۹۲)

صد ره بود از توانگر نادان پیش
و آن شاد بود مدام^۲ ازدانش خویش
(۲۹۳)

دی آمدنی بحیرت از منزل خویش
امروز^۳ قرار ی نه بکار دل خویش
فردا شدنی بچیزی از حاصل خویش

پس من چه دهم نشان ز آب و گل خویش
(۲۹۴)

افکنند بیاغ و راغ آوازه خویش
تا بشناسد بهار اندازه خویش
(۲۹۵)

مشک از خط تو در آب زرد خامه^۴ خویش
گل روی تو دید چاک زرد جامه^۵ خویش
(۲۹۶)

شد سوخته و گشته جهانی درویش
گور شهدا هزار خواهد شد پیش
(۲۹۷)

بر رویم زرد گل بسی کاشت چو شمع
پس خیره مر از دور بگذاشت چو شمع

ای برده دل من چو هزاران درویش
تا کی گوئی ترا نیازم بیش

گه در پی دین رویم و گه در پی کیش
در جمله ز ما مرگ خرد دارد بیش

هر چند بود مردم دانا درویش
این را بشود جاه چو شمال از پیش

آراست بهار کوی و دروازه خویش
بنمای بهار را رخ ترازه خویش

ماه از رخ توشکست هنگامه^۶ خویش
بالای تو خواند سرورا عامه^۷ خویش

از عشق تو ای سنگدل کافر کیش
در شهر چنین خو که تو آوردی پیش

معشوقه دلم بآتش انباشت چو شمع
تا روز بیک سو ختم داشت چو شمع

(۲۹۸)

بی هیچ نصیبه^۱ عشق میبازد زاغ
پروانه شو آنگاه تودانی و چراغ

(۲۹۹)

نیکوتری از آب روان اندر باغ

زیباتری از جوانی و مال و فراغ

لیکن چکنم که عشقت ای شمع^۳ و چراغ

جویان بودست درد ما را از داغ^۴

(۳۰۰)

نادیده من از عشق^۵ تو یگروز فراغ

بهره نبود مرا ز وصلت جز داغ

کردی تن من ز تاب هجران چو کناغ

تا خو داری تو دوست کشتن چو چراغ

(۳۰۱)

بس دست اجل نهاده بر جان تو داغ
نائیم^۹ بهم پیش چو خورشید و چراغ

(۳۰۲)

وز شوق تو ازهر دو جهانم فارغ
غمهای تو میخورم از آنم فارغ

(۳۰۳)

این^۷ بیماری سرو ترا کرده کناغ
خورشید و چراغ^۸ من بدی و پس از این

درواه تو از سود و زیانم فارغ
خود را بتو داده ام از آنم بی غم

تا دیده هوات در دلم غایت عشق

در پیش دلم کشید خوش رایت عشق

گر وحی ز آسمان گسسته نشدی

در شأن دل من آمدی^{۱۰} آیت عشق

۱- نصیب ۲- برسر ۳- ای چشم ۴- گریان بدو اسبه زود بار آردماغ

۵- ع : از وصل ۶- ع : زاتش هجران چو کراغ ۷- ای ۸- جمال ۹- ماهم

۱۰- ع : مهرشان من آمدی همه

(۳۰۴)

شاید که شکار گیرد از مقلب عشق
گر جان بدهد رواست در مذهب عشق

(۳۰۵)

بر میم ملوک پادشاه^۲ آمد عشق
با این همه یک قدم ز راه^۴ آمد عشق

(۳۰۶)

زان بر سر من نهاد چرخ افسر عشق
دارم سر آنکه سر کنم در سر عشق

(۳۰۷)

تا باز رهم من از بلا و سر عشق
عشق آفت دینست که دارد سر عشق

(۳۰۸)

جز مسمند عشق نیست در مفرش عشق
جان باید جان سپند بر آتش عشق

(۳۰۹)

وین رنج توهست از دل آورده عشق
بینند دلی بنار پرورده عشق

(۳۱۰)

کی باز آرد خرد ز ره برده عشق
ای خواجه چه واقفی توار خرده عشق

(۳۱۱)

جانی دارم ز سوز پروانه عشق
هشیار همه جهان و دیوانه عشق

هر دل که شود سوار بر مر کب عشق
و آن دل که کند بد و نظر کو کب عشق

بر سین سریر^۱ سپاه آمد عشق
بر کاف کمال^۳ کل کلاه آمد عشق

جز من بجز آن نبود کس در خور عشق
یکبار بطبع خوش شدم چاکر عشق

تحویل کنم نام خود از دفتر عشق
نه بنگرم و نه بگذرم بر در عشق

جز تیر بلا نبود در تر کش عشق
جز دست قضا نیست جنبیت کش عشق

گویند که کرده ای دلت برده عشق
گر بردارم ز پیش دل پرده عشق

کی بسته کند عقل سرا پرده عشق
بسیار ز زنده به بود مرده عشق

چشمی دارم ز اشک پیمانه عشق
امروز منم قدیم در خانه عشق

(۳۱۲)

پس چون شده‌ای دلا تو همسایه^۱ عشق
اینست بتامایه و سرماییه^۲ عشق

(۳۱۳)

همواره تن منست خدمت گر عشق ☆
دارم سر آن که سر کنم در سر عشق

(۳۱۴)

کاواره چو تو بسی است در عالم عشق ☆
کز آب روان گرد بر آرد نم عشق

(۳۱۵)

از صبر غنی شدم بسمایه^۱ عشق
بـرمن بغلط بیست^۲ پیرایه^۳ عشق

(۳۱۶)

تادی شدم از آتش هجر تو هلاک
فردا کنم^۴ از دست تو بر تارک خاک

(۳۱۷)

همچون ز سلیمان زتو شد دیو هلاک
آثار تو و شخص تو دور از ادراک

(۳۱۸)

خورشیده‌می نمودی^۵ از عارض پاک
ای روز زمانه^۶ انعم الله مساک

(۳۱۹)

چون باد مکن ساخته^۷ خلق هلاک ☆
چون آب روان باش زهر زحمت پاک



خورشید سما بسوزد از سایه^۱ عشق
جز آتش عشق نیست پیرایه^۲ عشق



پیوسته دل منست فرمان بر عشق
همچون سپر ایستاده‌ام در بر عشق



زین بیش مزین توای سنائی دم عشق
پندم بپذیر و گیر یک ره کم عشق



آنروز که شیر خوردم از دایه^۱ عشق
دولت که فکند بر سرم سایه^۲ عشق



کردی تو پیر آب وصل از رخ پاک
امروز شدی ز باد سردم بی باک



ای آصف این زمانه از خاطر پاک
ای همچو فرشته اندرین عالم خاک



زین پیش بشبهای سیاه شبه ناک
امروز بعارضت همی گوید خاک



عاشق چو شدی زاز نگه دار چو خاک
چون آتش بی باک زیبی هیبت ناک

(۳۲۰)

سودی نکند بر سر دین و حوس و برگ (کذا)
پژمرده شکوفه و فرو ریخته برگ

(۳۲۱)

نی رقص کند بر آن رخان پر خال بخال
گردنده چو روزگاری از حال بحال

(۳۲۲)

در عشق بجـز درد ندارم حاصل
کین رنج مرا هم از دل آمد بردل

(۳۲۳)

از وصل توهجر خیزد از عزّ تو ذل
ای یکشبه همچو شمع و یکروزه چو گل

(۳۲۴)

پیش تو چو لاله مانده بر پای خجل
مانم ز غمت چو لاله پای اندر گل

(۳۲۵)

در کوشش خصم تو چو هری حاصل
سودای تو از دماغ و مهر تو زدل

(۳۲۶)

بیرون نبری زیره بکرمان ای گل
هان چاک مزن بر بگریبان ای گل

(۳۲۷)

وز بی خبری کار اجل داشته سهل
نا یافته از زمانه یکساعت مهل

☆

بر بیهوده کم کوش که با حمله مرگ
زودا که درخت زندگی را بینی

✽

ناید بکف آن زلف سمن مال بمال
ای چون گل نو که بیمنت سال بسال

☆

هر چند شدم ز عشق تو خوار و خجل
از تو نکنم شکایت ای شمع چکل

✽

ای عهد تو عهد دوستان سرپل
پر مشغله و میان تهی همچو دهل

✽

ای لاله رخا چـو لاله ام سوخته دل
نا کرده ز لاله تو بوئی حاصل

✽

از گفته بد گوی تو چون هر عاقل
خالی نکنم تا نهندم در گل

✽

با چهره آن نگار خندان ای گل
بیهوده تن خویش مرنجان ای گل

✽

ای عمر عزیز داده بر باد ز جهل
اسباب دوصد ساله سگالنده ز پیش

(۳۲۸)

زخمم چه زنی نه مرد^۱ بازوی توأم
بگذاشتم این حدیث هندوی توأم

(۳۲۹)

عالم همه از خوبی تو با آرام☆
ای پخته از روی تو این عالم خام

(۳۳۰)

با روی تو روزگار خرم شوم☆
از خوردن غمهای تو غم کم شوم

(۳۳۱)

در صف بلاگر چه دهی ناوردم
در مذهب ورای عاشقی^۴ نامردم

(۳۳۲)

در هجر بسی شب که بروز آوردم
گر جان برم از دست تو مرد مردم

(۳۳۳)

تا جفت تو چون حبه و طاقت کردم(؟)☆
از بهر ترا سر فراق کردم

(۳۳۴)

در دل همه درد و رنج حاصل دارم☆
گر شرح دهم هر آنچه در دل دارم

(۲۳۵)

در یافتن کام فراغی دارم
بر رهگذر باد چراغی دارم



در عشق تو خفته همچو ابروی توأم
در خشم شدی که گفتمت ترك منی



ای شاخ تو اقبال جهان کرده بکام
نا داده ز سودای تو کارم بنظام



بر یاد تو سنگ خاره ملحم شوم
چون آرزوی روی (تو) محکم شوم



از روی^۲ عتاب اگر چه گوئی سردم^۳
روزی اگر از وفای تو برگردم



بسیار ز عاشقیت غمها خوردم
رنج دل و خون دیده حاصل کردم



چندانکه همی گرد و ثاقت کردم
اکنون که سر فراق می داری تو



در سر همه رنجهای مشکل دارم
دلها همه جهانیان خون گردد



بر دل ز غم فراق^۶ داغی دارم
با این همه پرهوس^۷ دماغی دارم

۱- زیرا که نه مرد زور ۲- بر حکم ۳- مردم ۴- در مذهب و راه عاشقان
۵- مردی ۶- ع : زپی فراق ۷- پرنفس

(۲۳۶)

تا بهره زدیدار تو چون بر دارم
چون چرخ هزار دیده در وی دارم

(۳۳۷)

بر تهمت عود خشک بیدی دارم
کاخر بتو جز درد امیدی دارم

(۳۳۸)

نوشت پس از این چونیش کژدم دارم
از سگ بترم اگر بمردم دارم

(۳۳۹)

چون خاکستر بر روز ز آتش خیزم
چون شمع ز درد بر سر آتش ریزم

(۳۴۰)

گر آب شوم بآتش دل نه بسم
گر باد شوم بخاک کوییت نرسم

(۳۴۱)

آب انگارم گرچه در آتش باشم
گر قصد بکشتنم کند خوش باشم

(۲۴۲)

خود را و مرا بدرد مسپار ای چشم
تا جانت بر آید اشک می بار ای چشم

(۳۴۳)

بر ناخن من گیا دمید از نم چشم
بی روی تو گر چشم نباشد کم چشم



هر بار ز دیده از تو در تیمارم
ای یار چو ماه اگر دهی دیدارم



هر روز بدرد از تو نویدی دارم
نومید مکن مرا و رخ بر مفروز



نامت پس از این یار باشم (کذا)
چون مار سرم بکوب ارت دم دارم



در خوابگاه از دل شب آتش بیزم
هر گه که کند عشق تو آتش تیزم



تا صحبت تو چگونه سازد نفسم
با این همه هم سود ندارد هوسم



چون در غم آن نگار سرکش باشم
چون من بمراد آن پریوش باشم



گفتم خود را زخس^۱ نگهدار ای چشم
واکنون که بدیده در زدی خار ای چشم



افسرده شد از دم دهانم دم چشم
چشمم ز پی دیدن روی تو بود^۲



(۳۴۴)

عالم همه یک-نذره نیرزد پیشم
کز گوهر خود ملایکت را خویشم

(۳۴۵)

یاد آورد از گوهر و اصل خویشم
بر خیزد اندوه فنا از پیشم^۱

(۳۴۶)

شب رفت ازو هزیمت و برد حشم
پیدا کردند روی آن شهره صنم

(۳۴۷)

هم روی مصاف آمد و پشت حشم
کان دین عرب فزود و این ملک عجم

(۳۴۸)

چون لاله به روز باد^۲ سر بر خاکم
در غم خوردن چو یا سمین چالا کم

(۳۴۹)

زیرا که همی نیاید اندر چنگم
گردنده چو دولت و دوتا چون چنگم

(۳۵۰)

مانده ز تو در خوف و رجا يك عالم
خاری و گلی با من و با يك عالم

(۳۵۱)

امید وصال تو تماشای دلم
دست ستمت نهاده بر پای دلم

گر با فلکم کنی برابر پیشم
هرگز نمرم زمرگ از آن نندیشم



هر نیم شبی خاطر دور اندیشم
بنشیند شادی بقا در جانم



روز آمد و بر کشید خورشید علم
گوئی ز میان^۲ آن دو زلفین بـخـم



تیغ از کف و بازوی تو ای فخرام
از تیغ علی بگوی تیغ تو چه کم



چون گل صنما جامه بصد جاچا کم
چون شاخ بنفشه کوژو^۴ انده نا کم



ببادولت حسن دوست اندر جنگم
چون برد زرخ دولت جنگی رنگم



ای بسته بتو مهر و وفا يك عالم
وی دشمن دوست مـر ترا يك عالم



ای گشته فراق تو غم افزای دلم
آگاه نه ای بتا که بندی محکم

۱- از مجموعه کهنه مورخ ۶۰۴ متعلق به مرحوم اقبال آشتیانی رحمه الله ۲- ع: بمیان

۳- زیاد ۴- بنفشه گوئی

(۳۵۲)

چون زلف تو درهم زده شد ایامم
کز جمله بندگان نویسی^۱ نامم

(۳۵۳)

تا برپایت^۲ هزار چندان نزنم
از عشق لب تو^۴ هیچ دندان نزنم

(۳۵۴)

بی دیدارت عیش مرغه چکنم
گر این نکنی نعوذ بالله چکنم

(۳۵۵)

خود را ز هوس ناوک تقدیر کنم
شایسته تو نیم چه تدبیر کنم

(۳۵۶)

بارد چشمم ز بردن نام تو نم
هرگز نزنم بکام^۵ دردام تو دم

(۳۵۷)

وی چون اثر خلق تو صبرم کم کم
با این همه تو بهی و آخر^۷ هم هم

(۳۵۸)

باده بیره برفتی و ببردی جانم^۸
ندهی بخوشی تا بستم بستانم

(۳۵۹)

از بودن خود همیشه اندر محنم
نه آمدن و نه بدن و نه شدنم



پرشد ز شراب عشق جانا جامم
از عشق تو این نه بس مراد و کامم



يك بوسه بر آن لبان خندان نزنم
گر جان خواهی^۳ ز بهر يك بوسه زهن



بی وصل تو زندگانی ای مه چکنم
گفتی که بی وصل هم دلت شاد کنم



گیرم ز غمت جان و خرد پیر کنم
بر هر دو جهان چهار تکبیر کنم



دارد پشتم ز وعده خام تو خم
تا کرد قضا حدیثم از کام تو کم



ای چون شکن زلف تو پشتم خم^۶ خم
در مهر و وفایت آزمودم دم دم



بوسی گفتی از آن لب مر جانم
من خوی بد تو از همه به دانم



از آمدنم فزود رنج بدنم
وز بیم شدن باغم و درد و حزنم

۱- نوشتی ۲- ع: تا بر دل خود ۳- ع: خواهد ۴- بت تو ۵- نروم
بکام ۶- ع: تو کارم خم ۷- ع: مارا تو بهی از همه آخر

(۳۶۰)

جوینده نور آفتابش بینم
چون چشم گشایم اندر^۱ آتش بینم

(۳۶۱)

عمری که ز رفتن تو رنجور شوم
جانی که نخواهم که زتو دور شوم

(۳۶۲)

در هجر بسی راه سپردیم بهم
رنجی که بروزگار بردیم بهم

(۳۶۳)

لیکن بخورم کزو گشاید گرهم^۲
تابو که ز خویشتن زمانی برهم

(۳۶۴)

ما با رخ و با خرام تو برنایم
خود جرم تو کرده ای که مجرم مائیم

(۳۶۵)

انداخته و سپر بینداخته ایم^۳
کز عشق تو عجز خویش بشناخته ایم

(۳۶۶)

تخمیست که در زمین غم کاشته ایم^۴
انبار سوادست که انباشته ایم

(۳۶۷)

در خدمت مختار فلک^۵ شد جایم
کا مروز ستون آسمان را شایم



با ابر همیشه در عتابش بینم
گر مردمک دیده من نیست چرا

فتحی که بآمدنت^۲ منصور شوم
ماهی که ز دیدن تو پر نور شوم

دروصل شب و روز شمردیم بهم
تقدیر بیک ساعت برداد بباد

هر چند بمی خلاف دینست ورهم
دانی که بمی چراست (چندین) شرهم

مجرم رخ تو که ما بدو آسائیم
ما جرم ترا چو روی تو آرائیم

هر تیر حیل که در غمت آخته ایم
زان ما بدو نیک تو چنین ساخته ایم

گامی که بکام نفس برداشته ایم
و آنرا که ز نفس عمر پنداشته ایم

چوبی بودم بود بگل درپایم
در خدمت او چنان قوی شد رایم

۱ - هر که که ترا طلب کنم در، هر که که نظر کنم در ۲ - ز آمدنت ۱۳ - ع:

(۳۶۸)

معلوم شدای صنم که پنداشته‌ایم
دلرا بیپانه‌ها فرو داشته‌ایم

(۳۶۹)

وامروز همه اسیر خورد و خوابیم
سرمایه توئی سودز خود^۲ کی یابیم

(۳۷۰)

یکچند بکفر و کافری ساخته‌ایم
از کفر باسلام نپرداخته‌ایم^۴

(۳۷۱)

در بوته روزگار بگداخته‌ایم
نقدی بامید نسیه در باخته‌ایم

(۳۷۲)

وز گوش غلام‌های وهوی توشدیم
بازیچه کودکان کوی توشدیم

(۳۷۳)

هجران تو بروصل گزیدیم و شدیم
دل رفت و طمع^۳ زجان بریدیم و شدیم

(۳۷۴)

دوراز تو هزار درد و محنت دیدیم
تو عشوه فروختی و ما بخریدیم

(۳۷۵)

چون دهمله بود زود ازو بیریدیم ☆
ای معنی؟ رو که ترا هم دیدیم

☆

گفتم که مگردل ز تو برداشته‌ایم
امروز که بی روی تو بگذاشته‌ایم

☆

چون میدانی همه ز خاک^۱ و آبیم
در تو نرسیم اگر بسی بشتابیم

☆

یکچند در اسلام فرس تاخته‌ایم
چون قاعده عشق تو بشناخته‌ایم^۳

☆

راحت ز همه غمت^۵ برانداخته‌ایم
کاری نه چو کار عاقلان ساخته‌ایم

☆

از دیده درم خرید روی تو شدیم
بی روی تو بر مثال روی توشدیم

☆

ما شربت هجر تو چشیدیم و شدیم
در جستن وصل تو ز نایافتنت

☆

زان یکنظر نهان که ما دزدیدیم
اندر هوست پرده خود بدریدیم

☆

با هر که بدوستی بیار امیدیم
گفتم که تو بهتری ترا بگزینم

۱- ع: که ما ز خاک ۲- ع: سود ز تو ۳- نشناخته‌ایم ۴- بپرداخته‌ایم ۵- راحت همه از غمی ۶- دل دست طمع

(۳۷۶)

از منزل آرزو فراتر نشدیم
بر آب قدم زدیم و هم تر نشدیم

(۳۷۷)

صبحی که نه باتو وقت^۲ شام انگاریم
بی تو همه خر می حرام انگاریم

(۳۷۸)

ما از تو بصد دقیقه گمراه تریم
از دامن دوست دست کوتاه تریم

(۳۷۹)

پیوسته چو آتش ره بالا سپریم
ما خاک فروشیم و بدان آب خریم

(۳۸۰)

باری بگمت بگرد^۴ عالم فاشیم
سودای تو میپزیم و خوش میباشیم

(۳۸۱)

آسیمه سران و گمراهان خویشیم^۵
وز آمدن خویش جهان خویشیم

(۳۸۲)

شاید که نهال غم زدلها بکنیم^۶
کاندر چمن باغ اجل یاسمینیم

(۳۸۳)

رخسار چو گل ز شرم داری بدونیم^۷
این دیده چو سیم باد اگر دارم سیم

مادر طلب تو گرچه مضطر نشدیم
اندر ره سودات چو قوم موسی

کاری که نه باتو بی نظام^۱ انگاریم
نادیدن تو هوای کام انگاریم

تا ظن نبری که از تو آگاه تریم
هر چند بکار خویش رو باه تریم

مانند باد اگر چه بی پا و سریم
زان بیش که رخت ماسوی خاک کشند^۳

با خوی بد تو گرچه در پر خاشیم
چون نزد تو ما ز جمله او باشیم

تا در ره پندار و گمان خویشیم
چندانکه رویم در نهان خویشیم

این یکچندی که مادر این انجمنیم
باشادی و با نشاط لختی بز نیم

دایم ترسم پیشم ای مشک نسیم
از گریه فرقت تو ای در یتیم

(۳۸۴)

تا مرد میم و رود و می خانه مقیم ☆

دردی خرابات به از مال یتیم

(۳۸۵)

آنها مانی که کرد احمد بدونیم

ما بر سر آتشیم چون ابراهیم

(۳۸۶)

بیمت ز سمومست و امیدت بنسیم^۱

چون سایه شدی ترا چه جیحون چه جحیم

(۳۸۷)

فتنه شدگان چشم و زلف و خالیم

روشن بخوریم و تیره بر سر مالیم

(۳۸۸)

وی وصل تو برده همه پرده در آن ☆

غمگین شدن از توبه که شاد از دگران

(۳۸۹)

زلف شب خورشید نگارست ای جان ☆

کوتاهی شب هم از بهارست ای جان

(۳۹۰)

زیرا که شدیم از همه آزادای جان

خون من بنده مبارکت بادای جان

(۳۹۱)

استام ز زر همی زنی بهر خران

منصور سعید رست وای دگران

☆

نه مرد سجاده اییم و نه مرد گلیم

مارا چکنی بقاضی و مقضی بیم

☆

ای روی تو پا کیزه تراز کف گلیم

تا آن رخ یوسفی بما بنمودی

☆

قائم بخودی از آن شب و روز مقیم

با ما نه^۲ ز آب و آتش باشد بیم

✽

قللاً شانیم و لا ابالی حالیم

جان داده فدای رطل مال مالیم

✽

ای عشق تو دیده همه بی خبران

حقاً^۱ که بنزدیک همه ناموران

☆

روی تو بهار مشک بارست ای جان

گر زلف بریده ست چه عارست ای جان

✽

هستیم زبند گیت ما شاد^۳ ای جان

گرچه شودت ز ما ترا ناشادی

✽

اکنون که زدونی ای جهان گذران

از ننگ تو ای مزین بی خبران

(۳۹۲)

دینی که ز شرط تو بریدن نتوان
دهری که زدام تو رهیدن^۱ نتوان

(۳۹۳)

باهشت زبان بگفتم ای کاهش جان
باهشت زبان راز نماند پنهان

(۳۹۴)

گه عهد شکن شوی چو رشوت جویان
این در نخورد ز فعل نیکو رویان

(۳۹۵)

از شرم زبان من فروشد بدهان ☆
هر گز نکنی بدین شگرفی تو زیان

(۳۹۶)

چون گوز بیسته ام بمهر تو میان ☆
در کام کننده همچو بادام زبان

(۳۹۷)

و آلوده مدار آنچه توان پالودن^۲
می باش چنانکه می توانی بودن

(۳۹۸)

غم خورد مرا غم نخواهی خوردن
تو محتشمی مرا چه باید کردن

(۳۹۹)

و اندر صحرای پلنگ باید بودن

ورنه بهزار ننگ باید بودن



عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان
وهمی که بذات تو رسیدن نتوان



یکشب غم هجران تو ای جان جهان
موسوم همه جهان شد آن رازنهان



گه سوی من آیی از لطیفی پویان
گه برگردی ستیزه بدگویان



از بس که من از لطف تو دیدم برهان
من در خواهم تو پیش من داری جان



چون پسته گشاده ام بوصف تو دهان
راز تو بدل کرده چو فندق پنهان



کم گاه روان را چو توان افزودن
بیهوده مرنج چون توان آسودن



آزار ترا گرچه نهادم گردن
از محتشمی نیست مرا آزدن



اندر دریا نهنک نباید بودن

مردانه و مرد رنگ باید بودن



دربند بلای آن بت کش بودن
اکنون که فریضه ست بلا کش بودن



تاچند ز سودای جهان پیمودن
چون رزق نخواهدت زرنج افزودن



ای دیده ز هر طرف که برخیزد حسن
هشدار که تا باتو^۳ کم آیدد حسن



ای دل چو غمی نوبدهد چرخ کهن
یا عشوه^۴ کودکانه می خر بسخن



گر شاد نخواهی این دلم شاد مکن
لیکن بویا بر تو که این خسته دلم



دی کز تو گذشت بیش از آن یاد مکن
بر نامده و گذشته بیداد مکن



فرمان حسود فتنه انگیز مکن
چون عذر گذشته را نخواهی باری



تا با خودی ارچه همنشینی بامن
در من نرسی تا نشوی از خود گم^۵

(۴۰۰)

صدبار بتر زانکه در آتش بودن
خوش باید بود وقت ناخوش بودن

(۴۰۱)

واندر بدونیک جان وتن فرسودن
بگزین^۱ ز جهان نشستن و آسودن

(۴۰۲)

طرفه است که جز با تو نیامیزد^۲ حسن
زیرا همه آب^۴ دیده ها ریزد حسن

(۴۰۳)

چون کار ندیدگان مشوبی سروبن^۵
یا تن زن و عاقلانه صبری می کن

(۴۰۴)

ور یاد نیایدت ز من یاد مکن
از بند غم عشق خود آزاد مکن

(۴۰۵)

فردا که نیامده است فریاد مکن
خوش باش امروز و عمر خود یاد مکن

(۴۰۶)

چشم از پی کشتن رهی تیز مکن
بامن سخنان و حشت انگیز مکن

(۴۰۷)

ای بس دوری^۶ که از تو باشد تا من
کاندر^۷ ره عشق یا تو گنجی یامن

۱- بگزین ۲ ع : که جز در تو نیامیزد ۳- که یا باتو ۴- ع : زیر همه آب
۵- از مجموعه مرحوم اقبال ۶- ع : ای بس در دا ۷- پکتمان ۸- اندر

- (۴۰۸) ☆ گه بر دوزی بدامنم بر دامن
گه دوست همی شماریم^۱ و گاهی دشمن
- (۴۰۹) ☆ اکنون که ستد هوای توداد از من
مسکین من مستمند کاندر غم تو
- (۴۱۰) ❀ گه یارشوی تو با ملامت گرم
بگذار مرا چون نیستی در خور من
- (۴۱۱) ☆ با من شب و روز گرم بودی بسخن
بر گشتی از دوست تو^۲ همچون دشمن
- (۴۱۲) ☆ ای چون گل نوشکفته بر طرف چمن
گر گل برخار باشد ای سیمین تن
- (۴۱۳) ☆ پندی دهمت اگر پذیری ای تن
عضوی ز تو گر صلاح کند بادشمن
- (۴۱۴) ☆ ای یار قلندر خراباتی من
من نیز قلندرانه در دادم تن
- (۴۱۵) ☆ ای شاه^{۱۰} چو لاله دارد از تو دشمن
چون چرخ چراست خصمت ای کردافکن
- (۴۰۸) گه نگذاری که گردمت پیرامن
تا من^۲ کیم از توای دریغا تو بمن
- (۴۰۹) گرجان بدهم^۳ نیایدت یاد از من
میسوزم و تو فارغ و آزاد از من
- (۴۱۰) گه بگریزی ز بیم خصم از بر من
تو مصلح و من رند نداری سر من
- (۴۱۱) تا چون زر شد کارتوای سیمین تن
بدعهد نکو روی ندیدم چو تو من
- (۴۱۲) گلبوی شود^۶ ز نام تو کام^۷ و دهن
چون گل بر تست^۸ خار بردیده من
- (۴۱۳) تا سورت را بدل نگردد شیون
دشمن دوشمر تیغ دو کش زخم دوزن
- (۴۱۴) با من تو^۹ ببند دامن اندر دامن
هر دو بخرابات گرفتیم وطن
- (۴۱۵) دل تیره و چاک دامن و خاک وطن
نالنده و گردان و رسن در کردن

۱ - شماریم تو - ۲ - یامن - ۳ - گر خون کریم - ۴ - ع : پس بر گشتی
زدوست - ۵ - ای تو - ۶ - شدم ، بود - ۷ - روی تو نام - ۸ - باتست - ۹ - باماتو
۱۰ - غ : ای ساله

(۴۱۶)

دل بسته نداری تو بدون دل من
زینگونه^۳ نکوشی تو بخون دل من

(۴۱۷)

کایزد بیدت باز دهد پاداشن
لختی بنه ای دوست برای دشمن

(۴۱۸)

دام بتودل ترا چو جان دارم من
دستی ز غمت بر آسمان دارم من

(۴۱۹)

شادی زغم تو یکجهان دارم من
کز خویشنت نیز نهان دارم من

(۴۲۰)

عقلی نه^۵ که از عشق^۶ بپرهیزم من
پائی نه که از میانه بگریزم من

(۴۲۱)

چندان مشقت است بار در هر برزن
در حال بتیزی کندت آبتن

(۴۲۲)

و آزدن تو ز طبع تو پرده من
گر عفو کنی گناه نا کرده من

(۴۲۳)

دانم نرهم ز گفت بدگوی تو من
بر عشق تو عاشقم نه بر روی تو من

گر کرده بدی^۱ تو آزمون دل من
گر آگاهی از^۲ اندرون دل من

بد کمتر از این کن ای بت سیمین تن
یکباره مکن همه بدیها با من

بی تیر غمت پشت کمان دارم من
پیش تو اگر چه بر زمین دارم پای

غمهای تو در میان جان دارم من
از غایت غیرت چنان دارم من

طبعی نه^۴ که بادوست در آمیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من

آنها که تو امسال گزیدی بر من
گر کون بکست بر نهادهای رعنا زن

ای بی سببی همیشه آزرده من
بر چرخ زند بخت سرا پرده من

چون آمد شد بریدم از کوی تو من
بر خیره چرا نگه کنم سوی تو من

۱- گر کرده ای ۲- و آگاهی ز ۳- این گونه ۴- بختی نه ۵- صبری نه ۶- که با عشق

(۴۲۴)

و آزاد ز بند این و آنم ز تو من
والله که نمازم اربمانم ز تو من

(۴۲۵)

تا چیست حقیقت از پس پرده و چون^۱
از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

(۴۲۶)

بس قدّالف و را که او گردد نون[☆]
یک راه بآتش است و یک راه بخون

(۴۲۷)

حقّا که کم از نیست بود وزن زمین
تو هیچ نه و از تو گرانی چندین

(۴۲۸)

آن قوّت ملک آمد و این قوّت دین
بهرام فلک ز بهر بهرام زمین

(۴۲۹)

امسال عزیز کرد ما را چون دین
هم قهر چنان باید و هم لطف چنین

(۴۳۰)

جز در ره مردمی نیویم با تو
آن چیست نکرده ای چگویم با تو

(۴۳۱)

پس تلخ چرا عیش من از پاسخ تو[☆]
جانم شده شهمات زبیم رخ تو



از عشوه چرخ در امانم ز تو من
هر چند زغم جامه درانم ز تو من



دلها همه آب گشت و جانها همه خون
ای بر علمت خرد^۲ ردو گردون دون



کس را صفت عشق نه معلوم که چون
ره رفتن عشق را نه راهیست زبون



در جنب گرانی تو ای نوشتکین
وین از همه طرفه تر که در چشم یقین



بهرام دواندهر دو جوینده کین
هر روز کند اسب سعادت را زین



پار ارچه نمی کرد چو کفرم تمکین
در پرورش عاشقی ای قبله چین



آب ارچه نمی رود بجویم با تو
گوئی که چه کرده ام نگوئی بامن



شکر شود ای نگار زهر از رخ تو
مهر جور شدم ز دیدن فرّخ تو

۱- نفحات : پرده درون ۲- نفحات : ای با علمت خرد رود ، ع : ای با علمت

(۴۳۲)

وی صورت بخت عقل نازنده^۲ بتو
ما زنده بدین و دین ما زنده بتو

(۴۳۳)

در شب مرو ای شده خجل^۳ ماه بتو
آن رنج رسد بمن^۴ پس آنگاه بتو

(۴۳۴)

در حسن زمانه را نویدست از تو
این رسم سیه گری سپیدست از تو

(۴۳۵)

آوازه شهر در پرا کند از تو
ای فتنه روزگار تا چند از تو

(۴۳۶)

در بلعجی هم بتو ماند غم تو
غمناک شوم گرم نماوند غم تو

(۴۳۷)

روشن شده چشم مهر جوی تو بتو
نی رحم کنی دریغ روی تو بتو

(۴۳۸)

در بند نی هست که آزاد از تو
بر یاد کسی که آورد یاد از تو

(۴۳۹)

دل مرد رهی را که بر آمدم تو
یا ماتم دل دارد یا ماتم تو

ای طالع سعد روح^۱ فرخنده بتو
ای آب حیات، شرع پاینده بتو

ای قامت سرو گشته کوتاه بتو
گر رنج رسد مباد ناگاه بتو

آنی که عدو چو برگ بیدست از تو
مه را بضیا هنوز امیدست از تو

بی آنکه بکس رسید پیوند از تو
کس بر دل تو نیست خداوند از تو

جز گرد دلم گشت ندانند غم تو
هر چند بر آتشم نشاند غم تو

ای گشته بهشت عدن کوی تو بتو
می در نخورد روی نکوی تو بتو

بستد غم عاشقی دلا داد از تو
اکنون برخاست درد و فریاد از تو

ای مفلس ما زمجلس خرم تو
شد بر دو کمان سنائی بر غم تو

(۴۴۰)

اقبال فروشد که بر آمد دم تو
جان چیست که خون نگرید^۱ اندر غم تو

(۴۴۱)

و زرشک گریبان تو و دامن تو
و آنرا شب و روز دست در گردن تو

(۴۴۲)

ببفکند سپر در صف اندیشه تو
چون موم شود در کف اندیشه تو

(۴۴۳)

وی مطلع مه کناره ریشه تو
تو بی خبر و جهان در اندیشه تو

(۴۴۴)

حالی دارد دو چشم گردنده تو
یکتن نظر دو تن کند دیده تو

(۴۴۵)

وی رنگ گل و بوی گلاب از خوی تو
ای من سرخویش کشته ام در^۲ پی تو

(۴۴۶)

یا تن که بود که ملک راند بیتو
جان زهره ندارد که بماند بیتو

(۴۴۷)

چون خاک زخود خبر ندارم بیتو
از باد پیرس تا چه دارم بیتو

☆

ای بی تو دلیل اشتهب و ادهم تو
دیوانه شده است عقل در ماتم تو

☆

چون موی شدم زرشک پیراهن تو
کاین بوسه همی دهد قدمهای^۲ ترا

❀

دل سوخته شد در تف اندیشه تو
دل خود چه که سنگ خاره و آهن سرد

❀

ای زلف و رخ تو مایه^۳ پیشه تو
وی گشته هزار شیردر^۴ پیشه تو

❀

شوری دارد زلف بشولیده تو
این بس نبود عجب که ای جان و جهان

☆

ای همّت صد هزار کس در پی تو
ای تعبیه جان^۴ عاشقان در پی تو

☆

دل کیست که گوهری فشانند بیتو
حقاً که خرد راه نداند بیتو

☆

چون آتش تیز بیقرارم بیتو
بر آب همی قدم گذارم بیتو

- ☆
- (۴۴۸) وی دیده باختیار من بیرون شو
- ☆
- (۴۴۹) بی یار نخواهمت ز تن بیرون شو
- ☆
- (۴۵۰) وی دل زدلی بگرد و خون در^۲ خون شو
بادیده^۳ در آی و بی زبان بیرون شو
- ☆
- (۴۵۱) عذراست همه زاویها^۵ و امق کو
گیتی همه نطقست یکی ناطق کو
- ☆
- (۴۵۲) آن کودک زن فریب مرد افکن کو
آن صبر که باز ماند آن از^۸ من کو
- ☆
- (۴۵۳) تا بنده خدای در حوالیتان کو
زیبای زمانه بیوالمعالیتان کو
- ☆
- (۴۵۴) هر شب بهم این دو دیده بر صورت ماه^۵
امشب نفسی کند در این ماه نگاه
- ☆
- (۴۵۵) هرگز نشود بر تو دل بنده تباه
کائینه سیه نگردد از روی سیاه
- ☆
- ای دل چو فراق یار دیدی خون شو
ای جان تو عزیزتر نه ای از یارم
- ☆
- ای عقل^۱ اگر چند شریفی دون شو
در پرده آن نگار دیگر گون شو
- ☆
- اندر ره عشق دلبران^۴ صادق کو
یکشهر همه طبیب شد حاذق کو
- ☆
- باز آن پسر چه زنج^۶ خوش زن کو
گیرم دل مرده ریگم او بردو^۷ برفت
- ☆
- ای معتبران شهر والیتان کو
وی قوم جمال صدر عالیتان کو
- ☆
- چون دست شد از زلف دراز و کوتاه
با دل گویم که آخر این شمع سپاه
- ☆
- گر بد گوئی ترا بدی^۹ گفت ای ماه
از گفته بد گوی زما^{۱۰} عذر مخواه
- ☆
- از بهر یکی بوس بدو ماه^{۱۱} ایماه
ای شش جهت و هفت فلک راز تو جاه^{۱۴}

۱- نفحات : ای جان ۲- خون شو ۳- ع : بی چشم ۴- دلبری ۵- راویها، رویتها ۶- ع : آه آن صنم خوش زنج ۷- ع : پس چون دل مرده ریگم از من کو ۸- ع : آن صبر که می گفت منم من ۹- ع : بدان ۱۰- ع : زمن - مرا ۱۱- ع : بوسه بده ماه ۱۲- دادی ۱۳- باهم همراه ۱۴- ع : بتو راه



با من ز دریچه مشبک دلخواه
گفتی که ز نور روی آن بت ناگاه



زین عالم بی وفا پردازی به
عالم چو بدست ابلهان داد ستند



گر تو بصلاح خویش کم نازی به
در صومعه سر زهد نفرازی به



جز یاد تو دل بهر چه بستم توبه
در حضرت تو توبه شکستم صدبار



ای دوست مرا دمدمه بسیار مده
جان و سر تو که دم کنم پیش تو زه



با من بودی بناز در خواب شده
امروز دلت چو راست در تاب شده



گفتی گله کرده ای زمن با کهومه
از تو بکسی گله^۱ نکردم بالله



ما ذات نهاده بر^۲ صفاتیم همه
تا در صفتیم در مہاتیم همه

(۴۵۶)

از لطف سخن گفت و من استاده براه
صد کو کب سیاره بزاد^۱ از یکماه

(۴۵۷)

خود را ز برای حرص نگدازی به
با روی زمانه همچنان سازی به

(۴۵۸)

با حالت نقد وقت در سازی به
بتخانه اگر زبت پردازی به

(۴۵۹)

بی ذکر تو هر جای نشستم توبه
زین توبه که صد بار شکستم توبه

(۴۶۰)

کاین دمدمه می خورد زمن هر کهومه ☆
کز دمدمه گرم کنم آب کمره

(۴۶۱)

همچون می و شیر روشن و ناب شده ☆
ای شیر و می تو روغن و آب شده

(۴۶۲)

بهتان چنین بر من بیچاره منه
گفتم که^۲ اگر نکو ترم داری به

(۴۶۳)

موصوف صفت سخره ذاتیم همه
چون رفت صفت عین حیاتیم همه

۱- سیاره نمود ۲- ع : گله ای بکس ۳- ع : این گفتم ۴- ع : در

(۴۶۴)

تا این دل من بدین صفت سوخته‌ای
این چندین عشوه از که آموخته‌ای

(۴۶۵)

کاشوب جهان وشور عالم شده‌ای
کامروز چو نقش فوطه درهم شده‌ای

(۴۶۶)

در چشم بجای روشنائی شده‌ای
اندر خور صحبت سنائی شده‌ای

(۴۶۷)

عشق همه نیکوان تو شهرخ زده‌ای
تا خط نکو^۱ بر رخ فرخ زده‌ای

(۴۶۸)

در بردن دل تو ذوقنون آمده‌ای
گوئی که زچشم من برون آمده‌ای

(۴۶۹)

در وعده چو عهد خویش سست آمده‌ای
رو هیچ‌مگو که سخت چست آمده‌ای

(۴۷۰)

خشنودی تو مرا به از بینائی^۵
همچون قلم آن کنم که تو فرمائی

(۴۷۱)

چون باد بزان شوم زنا پروائی
چون آب روانه گردم از مولائی

☆

بامن دوهزار عشوه بفروخته‌ای
تو جامه^۲ دلبری کنون دوخته‌ای

✽

در جامه^۱ فوطه سخت خرّم شده‌ای
در خواب ندانم که چه دیدستی^۲ دوش

☆

ای آنکه تو رحمت^۳ آخدائی شده‌ای
از رندی سوی پارسائی شده‌ای

✽

تا نقطه^۴ خال مشک بر رخ زده‌ای
طغرای شهنشاه جهان منسوخ است

✽

هر چند بدلبری کنون آمده‌ای
آلوده همه جامه بخون آمده‌ای

✽

در حسن چو عشق نادرست آمده‌ای
در دلبری ار چند نخست آمده‌ای

✽

خشنودی تو بجویم ای مولائی
چون شمع اگر سرم زتن^۶ بر بائی

✽

چون نار اگر فروختن فرمائی
زیر قدم خود ار چو خاکم سائی

۱- و فوطه ۲- ع: کردستی ۳- برحمت ۴- تا خط خدت ۵- چون باد بزان
شوم زنا پروائی ۶- ع: چون کارد اگر سر از تنم



گفتم که بمیرم^۱ از تو ای بینائی
گفتار ترا با آزمایش^۲ کردم



ای سوسن آزاد ز بس رعنائی
پشتم چو بنفشه گشت ای بینائی



تا توز درون وفای او می جوئی
زان کی برهی که نیک و بد باوئی



غم کی خورد آنکه شادمانیش توئی
درنسیه آن جهان کجا بندد دل



گر خوبی ملکست برو شاه توئی
هر جا که دلی چو شست دلخواه توئی



بیزار شو از خود که زبان^۶ تو توئی
پیدا دگران راست^۸ نهان تو توئی



مردی که برای دین سوارست توئی
چرخ کی بذات کامکارست توئی



چون حمله دهی نیک سوارا که توئی
در صلح شکر بوسه شکارا که توئی

(۴۷۲)

گفتی که بمیر با دلم^۲ بر نائی
می بشکیم^۴ کنون چه میفرمائی

(۴۷۳)

چون لاله ز خنده هیچ می ناسائی
زیرا که چو گل زود روی^۵ دیر آئی

(۴۷۴)

وانگه ز برون جفای او میجوئی
از پنبه همی کشتن آتش جوئی

(۴۷۵)

یا کی مر د آنکه زند گانیش توئی
آنها که بنقد این جهانیش توئی

(۴۷۶)

ور حسن و جمال آسمان ماه توئی ✽
کر باز رهی شوم که همراه توئی

(۴۷۷)

کم گو ز ستاره^۷ کاسمان تو توئی
خوش باش که در جمله جهان^۹ تو توئی

(۴۷۸)

شخصی که جمال روز گارست توئی
شمسی که زنجم یاد گارست توئی

(۴۷۹)

چون بوسه دهی ظریف یارا که توئی
در جنگ قوی ستیزه کارا که توئی

۱- گفتی که بمیرم ۲- گفتار که بمیر تا دلت ۳- ع: تو که آزمایش ۴- ع:

می بشکیم ۵- ع: زود شوی ۶- ع: جهان تو ۷- کم شو ز ستاره ۸- ع:

پیدا گر آراست ۹- ع: که فی الجمله از آن

(۴۸۰)

یا مهر بود چنین^۱ سمنبر که توئی
الله الله ازین نکوتر که توئی

(۴۸۱)

پدرام تر از مسند و گاهی گوئی
تا خود بکجارسید خواهی گوئی

(۴۸۲)

مهرافزایم گرچه بود^۳ کین افزای
خود را چو گهر^۴ در دل اوسازم جای

(۴۸۳)

نالان چو کمانچه ام خروشان چون نای
چون چنگ ستاده ام بخدمت بر پای

(۴۸۴)

و ز منع کسی نیز مرو^۶ نیک از جای
بندنده خدایست و گشاینده خدای

(۴۸۵)

پس در عقبم همیزنی پرتابی
تا با تو غم تو گویم ازهربابی^۷

(۴۸۶)

کانجای نخفته ای که سرما یابی
اینجا تن زن که راحت آنجا یابی

(۴۸۷)

از هر خاری دلم بجستی وردی
اکنون من و گوشه ای و هر دم دردی

خود ماه بود چنین منور که توئی
گفتی که بر و نکوتری گیر از من

روشن تر از آفتاب و ماهی گوئی
آراسته از لطف الهی گوئی

با خصم تواز پی توای دهر آرای^۲
ور تیغ دو رویه گردد ازسرتاپای

در عشق توای شکراب روح افزای
تا چون بر بظ بسازیم^۵ بر برجای

خود را چو عطادهی فراوان مستای
در منع و عطا ترا نه دستت و نه پای

در پیش خودم همیکنی آنجایی؟
جاوید شبی بیاید و مهتابی

در حضرت ما عشق مهتا یابی
افسرده نگر دی که دم ما یابی

در کار دل ار نکردمی این مردی
چون ازسربند است بر آمد گردی

۱- یا سرو بود از این ۲- ع: ای بزم آرای ۳- ع: شود ۴- کمر ۵- ع:
نسازی ۶- کنی نیز مشو - ع: شوی نیز مشو ۷- از نسخه آقای برهان آزاد

(۴۸۸)

گشتیم دوتا از تو و یکتا نشدی ☆
با دردقرین شدی و بیا ما نشدی

(۴۸۹)

تا حسن بر اهل عشق^۲ تاوان کردی
دست و دل و زلف هر سه یکسان کردی

(۴۹۰)

بر آتش فرقتم نشاندی و شدی
خاکم بدو دیده بر فشاندی و شدی

(۴۹۱)

من میگیرم ز درد^۴ و تو میخندی
تو هندوئی و برنده باشد هندی

(۴۹۲)

فارغ شده از همه تمنای تودی^۵
دادند قرار کار فردای تودی

(۴۹۳)

بی فوطه بدلبری تو خود استادی ☆
در جامه فوطه کس کند بیدادی

(۴۹۴)

با زهد خلیل و حسن سیاره شدی ☆
گوئی که سپهر پرز سیاره شدی

(۴۹۵)

بیپوده مفرسای تن اندر خواری
فارغ تر از آنست که می پنداری



روزی تو چو مهر هیچ پیدا نشدی
با این همه باد عجب کاندر سرتست



شب را سلب^۱ روز فروزان کردی
چون قصد بخون صدمسلمان کردی



صد چشمه ز چشم من براندی و شدی
چون باد جهنده آمدی تنگ^۳ برم



ای رفته دل برده چنین نپسندی
نشگفت که بیریدی و دل بر کندی



خوش باش که پخته اند سودای تودی
قصه چکنی که بی تقاضای تودی



چون افتادی بفوطه چون افتادی
بر باد همه صلاح ما بردادی



تا عشق مرا بیوسه ای چاره شدی
با فوطه توای کز در نظر آره شدی



ای دل منیوش از آن صنم دلداری
کان ماه ستمکاره ز درد و غم تو

(۴۹۶)

در هر سر غمزه رستخیزی داری
روزی^۱ داری از آنکه ریزی داری

(۴۹۷)

و ز بد خوئی گزیده کار و باری ☆
خود جنگ کند خود آشتی هر باری

(۴۹۸)

خوردم ز تو من و بر نیامد کاری ☆
می در نخورد بار ترا خرباری

(۴۹۹)

چون نر گس تیر ماه خوابم بیری
هر چند شکفته تر شوی شوخ تری

(۵۰۰)

نه نیز بچشم رحم^۲ در من نگری
آبم نبری و پوستینم ندی

(۵۰۱)

وز سیرت زاهدان نکونام تری
من سوختم و تو هر زمان خام تری

(۵۰۲)

اندر دل و جان من روائی گیری
در خشم شوی کم سنائی گیری

(۵۰۳)

دل بر تو نهادن^۴ ای بت از بی خبری
هم پرده دریده ای و هم پرده دری

در هر خم زلف مشکبیزی داری
رو گرچه ز عاشقان گریزی داری

ای بر دل من نهاده از غم باری
از تنگ دلی که هست چاکر باری

هم غم که خورد ز عاشقی غمخواری
مفزای ز هجرانت مرا تیماری

زان چشم چونر گس که بمن درنگری
نر گس چشمی چونر گس ای رشک پری

گیرم که غم هجر و وصالم نخوری
این مایه توانی که بردشمن و دوست

از نکته فاضلان باندام تری
از رود و سرود و می غم انجام تری

گفتی که چو راه آشنائی گیری
کی دانستم که بیوفائی گیری

باشد همه را چو برستاره سحری^۳
زیرا که چو صبح صادق ای رشک پری

(۵۰۴)

خواهی که بهر دو عالم اندر نگری
کانجا که همی ترسی ازو میگذری

(۵۰۵)

ور ناسره ام مرا بکم بر گیری ☆
وز جان و دلم محنت و غم بر گیری

(۵۰۶)

چون گل که بیوئیم برون اندازی
چنگم که ز بهر زدنم میسازی^۲

راهی که باندیشه دل می سپری
در سرت همیشه سپرت گردون دار

فضلی کنی این رسم ستم بر گیری
با من بسخن دواب زهم بر گیری

چون بلبل داریم برای بازی
شمع که چو بر فروزیم بگدازی^۱

در وصف پسر کلاه دوز گوید

(۵۰۷)

چون سوزن و در سینه^۳ سوزن سوزی
چون سوزن خود بدست گیر دوزی

(۵۰۸)

در بر نگذارمش که سازم^۴ هوسی
در سر نگذارمش که ماند نفسی^۵

(۵۰۹)

تا تن ندهی بجان پرستی نرسی
از خود نشوی نیست بهستی نرسی

(۵۱۰)

در دولت صاحب قرانی باشی
بی ما تو چو بیجان و روانی باشی

(۵۱۱)

تا کی ز جهـان پر گزند اندیشی
نیک مزبله گو مباش چند اندیشی

گشتم ز غم فـراق دیبا دوزی
باشد که مرا بقول نیک آموزی

در هجر تو گردلم گراید بخشی
وردیده نگه کند بدیدار کسی^۵

تا هشیاری^۷ بطعم مستی نرسی
تا در ره عشق دوست چون آتش و آب

در خدمت ما اگر زمانی باشی
ورپاک و عزیز همچو جانی باشی

تا چند ز جان مستمند اندیشی
آنچ از تو توان شدن همین کالبدست

۱- ع: بگذاری ۲- ع: بنوازی ۳- ع: سینه و ۴- ع: بگذارم که بسازد

۵- بغیر از تو کسی ۶- سازد نفسی- ع: که بیند مگسی ۷- باهشیاری

(۵۱۲)

وی ابر امید نا امیدی تا کی
ای سرخ سیاه گر سپیدی تا کی

(۵۱۳)

وین باختن عشق ریائی تا کی
آخر بنگوئی این دغائی تا کی

(۵۱۴)

همچون دگران قماشه‌ای^۱ داشتمی
کبکی و سگی و لاشه‌ای داشتمی

(۵۱۵)

بی باده گرفته ایم بر کف جامی ☆
کزما نکند یاد بهر ایّامی

(۵۱۶)

ورنیز شدن زمن بدی کی شدمی
نه آمد می نه شدمی نه بدمی

(۵۱۷)

معشوقه درین شهر بسی داشتمی
در هر نفسی همنفسی داشتمی

(۵۱۸)

گر من چو توسنگین دل و ناخوش خویمی^۶

کی بسته آنزلف و رخ نیکویمی^۷

این دل که مراست کاشکی تو منمی

و آن خو که تراست کاشکی من تویمی^۸

۱- بخاشیه ۲- غاشیه‌ای ۳- لولی کولی مر دگر لولیمی ۴- می بدمی ۵-
که در جهان نامدمی ، که من در این دیر خراب ۶- خومی ۷- نیکومی
۸- تومی

ای شمع ترا نگفتم از نادانی
تا لاجرم اکنون توو بی‌فرمانی

(۵۱۹)

از شهد جدا مشو که اندرمانی
گریانی و سربریده و سوزانی
(۵۲۰)

ای آنکه مرا بجای عقل و جانی
از دوستی تو زنده گردد دانی

با لذت علم و قوت ایمانی
گر نام تو بر خاک سنائی خوانی
(۵۲۱)

حاشا که بماه گویمت می‌مانی
مه را لب لعل شکر افشان ز کجا

یا چون قد تو سرو بود بستانی
در سرو که دید جنبش روحانی
(۵۲۲)

پرسی که ز بهر مجلس افروختنی
ای بی‌خبر از سوخته و سوختنی

در عشق چه لفظهاست^۱ بر دوختنی
عشق آمدنی بود نه اندوختنی
(۵۲۳)

یکروز نباشد که تو با کبر و منی
آنروز که کم باشد آن ممتحنی

صد تیغ جفا بر من مسکین نرانی
از کوه پلنگ آری و در من فکنی
(۵۲۴)

گفتم چو لبی بوسه ده، ای^۲ بی‌معنی
گفتی ز که یابیم به، ای^۴ بی‌معنی

خود چون زلفی پر گره، ای^۳ بی‌معنی
ما با تو برین^۵ دلی زه، ای^۶ بی‌معنی
(۵۲۵)

يك شعله ز نور خویش پیدانکنی
با این همه باد کبر کاند سر تست

تا دیده من ز آب دریا نکنی^۷
در خاک نگه کنی و درما نکنی
(۵۲۶)

تا مخرقه و رانده هر در نشوی
حقاً که بدین حدیث همسر نشوی

نزد همه کس چو کفر و کافر نشوی
تا هر چه کمست از تو کمتر نشوی
(۵۲۷)

جز راه قلندر و خرابات می‌پوی
پر کن قدح شراب و در پیش سبوی^۸

جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی^۹

۱- ع : لطفهاست ۲- بوسه دهی ۳- پر کمرهی ۴- گفتی ز تو مائیم بهی

گفتی ز تو یافتیم به ای ۵- بدین ۶- زهی ۷- می‌پوی ۸- می‌بوی

- (۵۲۸) *
 پيش شمن^۱ صفات خود لات شوی
 کانگه که پراکنده شوی مات شوی
 (۵۲۹) *
- با هرتاری سوخته چون پودشوی
 در دیده عهد دوستان دود شوی
 (۵۳۰) *
- بر خاک نهم پيش توسر گرخواهی
 ای جان چوبیاد تو مرا کار نکوست
 (۵۳۱) *
- تا کی زغم جهان امانی خواهی
 چون درخور خویشتن تمنا نکنی
 (۵۳۲) *
- وزخود زسر^۲ سخن فروشی نرهی
 ازخلق وزخود جز بخموشی نرهی^۳
 (۵۳۳) *
- تا شد صنما عشق تو همراه رهی
 چونان شد اگر ازین دل آهی نزنم
 (۵۳۴) *
- پیمانۀ عمر بر تو کردیم تهی
 مائیم دراین ولایت ای سروسهی
 (۵۳۵) *
- ای شور چو آب کامه و تلخ چومی
 بی چربش همچو جگر و سخت چویی

(۵۳۶)

گه صومعه‌ای بودم و گه بتکده‌ای *

بیرون نشد اجزاء گلیم سیه‌ی

(۵۳۷)

وین رقعہ میفکنی و برمی‌چینی *

خسرو بچه دیده‌ای بدین شیرینی

گه مدرسه‌ای بودم و گه مصطبه‌ای

گه بودم صدر گه بدم پایگهی

ای چشم فلک تا تو جهان می‌بینی

افتادت شه رخ‌ی بدین زیبائی

شرح و تفسیر بعضی لغات و کنایات مشکله دیوان



سطر	صفحه	
۵	۷۳۰	آب دست آبی که بدان دست شویند و وضو گیرند
۲	۷۳	آب عنب شراب، می
۷	۳۳	آبگون آب مانند، کنایه از آسمان
۱۸	۱۴۶	آخال چیزهای افکندنی مانند پوست میوه و غیره
۹	۱۰۰۷	آخته بر کشیده
۸	۵۴۰	آذریون نوعی شقایق، گل همیشه بهار
۱۸	۵۳۷	آذن چنان
۱۷	۷۲۶	آرام سکون (م) (۱)
۱۵	۲۳۶	آرنک آرنج، بند ساعد و بازو
۳	۷۰۰	آزده خلانیده و آجیده کرده (م)
۱۵	۲۳۶	آژنگ چینی که بر روی و اندام مردم افتد (م)
۲۰	۳۷	آس غله آرد کرده (م)
۲۰	۶۳۷	آسا مانند
۸	۱۰۱۳	آسمانه سقف خانه
۱۷	۲۸۳	آسیمه شوریده سر و دیوانه مزاج
۲۰	۴۵	آشنا شنا
۶	۸۷	آشناور شناور
۹	۹۵۵	آل سرخ نیم رنگ
۸	۷۲	آمخته مخفف آموخته

۱- (م) که در برابر بعضی لغات گذاشته شده نشان آنست که آن لغت مکرر در این دیوان بکار رفته.

صفحہ	سطر		
۱۱۱۲	۱۷	ممزوج کرد	آمیخت
۵۷۳	۴	دور افتاده و سرگردان (م)	آوار
۱۰۱۵	۴	پیشان و پراکنده	آواره
۱۹۵	۴	لعابی که بر جامه و کاغذ مالند برای آنکه صیقلی شود	آهار
۸۶۲	۱۹	قصد و کشش	آهنج
۳۹۶	۱۰	بر آورده و بر کشیده	آهیخته
۳۰۰	۲۰	ایاز غلام ترك سلطان محمود غزنوی	آیاز
۲۶۵	۱۲	آستر	آبره
۱۰۶	۱	جمع برج، گوشك و قلعه، یکی از دروازه بخش فلک	آبراج
۳۱۶	۱۸	(بضم ذال) صبح	ابن ذکا
۷۸۸	۱۲	سنگ سرمه	اٹمد
۲۷	۹	(جمع جیس) لثیم و پست و ناکس	اجباس
۷۲	۷	نیستانها - بیشه ها - جای شیران	اجم
۱۰۸	۱۲	انعام و بخشش همیشگی	ادرار
۵۸	۸	چرم و پوست	ادیم
۶۶	۳	بمعنی زبر و بالا	ازبر
۶۴۱	۱۸	لایق و سزاوار و درخور	ازدر
۱۰۶	۳	فریب دادن	استدراج
۱۸۹	۲	امین	استوار
۲۱۳	۸	متین و محکم	استوار
۷۸	۱۹	آخشیج و عنصر	اسطقس
۳۰۰	۹	بیخ درخت انجدان	اشترغاز
۵۳۸	۱۶	دوائی است معروف و آن شکوفه نباتی است	افتیمون
۷۵۲	۱۷	سنگی که کارد و شمشیر بدان تیز کنند	افسان
۵۲۲	۵	نوعی از گل بوی مادران که گیاهی است دوائی	افسنتین
۵۳۹	۱۰	تریاک	افیون
۴۹۸	۴	رک میانگی دست	اکحل
۵۳۸	۱۴	جامه سیاه قیمتی - نوعی از دیبای سیاه	اکسون
		امراز الفنجیدن است که بمعنی اندوختن باشد،	الفنج
۴۹۶	۹	یعنی بیندوز	

سطر	صفحه	الفنجیدن
۱۱	۵۷۱	کسب کردن - و بیل فنجی یعنی کسب کنی
۲۰	۴۵۸	صمغیست بغایت تلخ - صبر
۱۱	۵۹	دردناک
۷	۱۰۶	(جمع مشیج) آمیخته
۱۶	۵۴۶	خودخواهی و منیت
۷	۳۲۸	بدن و عضو آدمی - زیبا و زیبائی
۱۲	۶۲۵	ناراحت شدن
۸	۲۵۹	افسانه
		ظرفی مانند سیو و خمچه که دوغ در آن کنند و بجنبانند
۵	۵۴۷	تاروغن آن گرفته شود
۱۶	۵۴۶	نال
۱۲	۱۹۹	بلع کنند ، چیزی نا جویده بحلق فرو برنده
۷	۳۱۲	(جمع و بش) مردم در آمیخته و فرومایه
۱۵	۱۹۷	ستاره مشتری
۴	۴۷	نام کسی است که پس از آنکه در جنگ کشته شد
		داود زن او را گرفت و سلیمان از آن زن بهم رسید
۴	۵۹۶	کلمه ایست که هنگام افسوس بر زبان آورند
۱۰	۱۰۸۱	ازار و شلوار
۱۱	۳۱۲	(بزبان ترکی) خاص پادشاه و صادق القول
ب		
۸	۵۱۸	(م) سیخ آهن ، سیخ کباب
۱	۴۴۷	باد نجان
۱	۲۱	نخوت و تکبر
۳	۳۲۹	کنایه از چشم
۱۰	۵۳۲	باد گیر
۸	۲۴۱	مردم سبك و بی تمکین
۷	۴۴۶	غرور و تکبر
۱۰	۱۹۰	(م) رخصت
۷	۶۶۷	(م) لباسی که برای حفظ تن از باران پوشند
۱۲	۱۵۳	اسب
		الفنجیدن
		الوا
		الیم
		امشاج
		انا
		اندام
		انزعاج
		انکارده
		انین
		انین
		اوبار
		اوباش
		اورمزد
		اوریا
		اه
		ایزار
		اینانج
		بابزن
		باتنگان
		باد
		بادام
		بادخن
		بادسار
		بادوبروت
		بار
		بارانی
		بارگی

سطر	صفحه		بشتالنگ
۲	۳۴۴	طفیلی	بشولیده
۱۶	۱۰۴۵	متحیر و در مانده	بغا
۸	۴۶	حیز و مخنت	بگماز
۱۲	۵۹۱	شراب و شرابخواری	بل
۵	۹۴۷	(م) مخفف بهل یعنی بگذار	بلبله
۹	۳۳۶	(م) کوزه‌ای که نایژه آن جانب سرش باشد	بلندن
		شاید مخفف بلندین منسوب به بلند باشد، چوب بالای در	
۱۹	۱۱۰۵	(در نسخه بدل دیده شود) و چارچوب خانه	بلوا
۱۲	۴۵۸	آنچه تلخ و بدمزه باشد برخلاف حلوا	بند
۳	۱۰۶۷	حیله و فریب	بندار
۶	۲۰۳	صاحب تجمل و مکنث	بنگان
۹	۴۴۶	پیاله و قنجان	بو تیمار
۱۹	۲۰۱	(م) مرغ غمخورک	بوالحکم
۱۲	۸۳	(م) کینه ابو جهل	بوالعجب
۲	۷۲	مشعبد و بازیگر - صاحب تعجب	بوالقاسم
۱۲	۸۳	کنیه حضرت رسول	بو قلمون
۱۷	۱۰۳۹	دیبای رنگارنگ	بوالواسع
۸	۱۶۲	ک .. کشاد (باصطلاح عوام) پیزی شل - لا ابالی	بورانی
۱۰	۶۸۶	(م) نام خورشی است معروف که از سبزی سازند	بوران
۱	۶۷۰		بور
۱۳	۳۷۳	اسب سرخ رنگ	بوزنه
۹	۹۸۵	کپی	بوما
۷	۱۰۸۰	(بضم باء و فتح واو) باشم	بویحیی
۱۱	۲۷۵	کنیه عزرائیل	بویه
۱۴	۲۷۹	آرزو مندی	بهاگیر
۴	۱۷۶	هر چیز که قیمت و بهاء زیاد داشته باشد	بی داوری
۲	۶۴۸	داوری دشمنی، بی داوری بی محاکمه و بی دشمنی	بی سنگ
۳	۱۰۸۷	کنایه از مردم بی قدر و بی مایه	بیغاره
۱۷	۱۰۱۴	(م) سرزنش	بیوس
۱۳	۱۵۲	طمع و خواهش - تواضع و چاپلوسی	

پ

۲۴	۱۰۲۴	ریسمانی که دردم حیوان اندازند - قشقون	پاردم
۱۶	۶۳۴	ضد درست	پاره
۲۲	۳۴۱	آنچه در کفه ترازو نهند که با کفه دیگر برابر شود	پاسنگ
۱۲	۶۸۴	اسبی که لایق بار کشی باشد	پالانی
۲۱	۱۰۶۸	صاف کند	پالاید
۱۸	۲۰۷	صاف کرده شده از غش	پالوده
		آلتی است مانند کفگیر که روغن و جلاب بدان صاف	پالونه
۲	۸۵۶	کنند - ترشی پالا (م)	پانی
۱۲	۶۶۹	آب (م)	پای
۱۵	۱۰۱۴	رقاص	پای باز
۷	۶۶۵	رقاصی	پای بازی
		پارچه درشتی که مسافران هنگام راه رفتن بر پای	پای تابه
۱۲	۵۶۸	بندند	
۴	۹۶	آراسته و خرم	پدرام
		حصاری که از خار و چوب گرداگرد کشت و خانه	پرچین
۱۶	۵۰۹	سازند	
۱۶	۱۰۵۳	کنایه از مبالغه در تحریرات دلاویز موسیقی	پر خم
۱۵	۱۰۰۷	ساخته و مرتب کرده	پرداخته
۷	۵۶۳	برزدار و ناصاف	برزین
۶	۳۸۱	از کار رفته و بیکار افتاده	برکم
۱۳	۳۸۰	شکوفه و بهار درخت مغیلان	برم
۲	۵۲۳	پروین	برن
۷	۸۸	خانه تابستانی و بالاخانه (رك: به پرواره)	پرواره
۳	۵۲۳	آرد بیز	پرویزن
۹	۲۸	کنایه از دهان محبوب	پسته
۶	۱۹۹	سرکین آهو و بیز و اشترو امثال آنها	پشك
۲	۱۵۴	پالان آکنده به پشم	پشماگند
۱۷	۱۰۸۵	پول ریز کوچک	پشیزه
۷	۹۴۵	مکرو حيله	پلاس
۹	۴۴۶	بمعنی فنجان و بنگان (به بنگان رك)	پنگان

سطر	صفحه		
۴	۳۵۷	فلفل	پلپل
۲۰	۵۹۳	(بتشديد لام) كفه ترازو وپايه نردبان	پله
۴	۱۰۶۳	اقسام خوردنيها وانواع اطعمه واشربه	پوت
۳	۸۶۶	غيبت	پوستين
۸	۵۳	(م) نوعى ازچوگان	پرهنه
۱۶	۱۹۱	قاروره بيمار	پيش يار
۱۰	۱۸۸	كنايه از بسيار بسيار	پيلوار
۱۰	۱۸۸	كسى كه دارو و اجناس عطارى فروشد	پيلور
۱۴	۷۹۰	پيوسته	پيوست

ت

۲	۸۸	تارمو	تاره
۱۲	۴۸۴	مخفف تازيانه	تازانه
۱۹	۳۰۰	طبل و دهل	تيميره
۱۶	۳۰	(م) مرغ معروف خوش رفتار	تذرو
۱	۱۸۴	زيرو زبر- تاخت و تاراج	توت و هرت
۲	۴۱۰	(م) كنايه از فاسق و فاجرو آلوده بگناه	تودامن
		كسى كه خود را خوب نمايد و در باطن بد باشد	ترفروش
۱۷	۱۵۲	مجال و بيهوده و دروغ	ترفند
۹	۱۸۳	بى رحمى و قساوت نمودن و بى ادبى كردن	تركى كردن
۱۰	۵۷۳	نان كه در شير و غير آن ريز كنند	تريد
		انواع سبزيها مانند تره تيزك و كندنا با سر كه	ترينه
۱۵	۳۲۱	كه از آن نوعى قاتق سازند	
۱۱	۸۷۰	تسوج - مقدار چهارچو	تسو
۱۴	۱۲۴	آراستن و نيكو بنظر در آوردن براى گمراهى	تسويل
۲۰	۹۳	شرمسارى و خجلت	تشوير
۱۴	۵۱۶	زمين آب كنند	تكاب
۱۰	۳۵۰	زمين بلند	تلال
۹	۱۰۳۲	مكر و جادو و حيله	تنبل
۱۸	۲۸۳	مست لاجرعه	تنگ باده

سطر	صفحه	تنگ
		صفحه‌ای که نقاشان و مصوران صنعت خود را بر آن
۲۲	۱۰۳۳	نقش کنند
۱۸	۶۵۹	تنگری (بزبان ترکی) خدا
۷	۱۰۸۴	تو قیماق، آنچه در روی شیر ببندد
۱۰	۳۷۲	توختن اندوختن و جمع کردن، توخت یعنی اندوخت
۷	۳۰۵	توز نام درختی است که پوست آنرا بر کمان بندند
۱۰	۷۰	توزی جامه تابستانی بسیار نازک
۴	۳۷۳	توش زور و قدرت و قوت
۱۴	۲۸۱	تیر ستاره عطار
۲	۲۸۲	تیر ماه تیر
۱۵	۲۸۱	تیر نصیب و حصه
۱۶	۵۰۴	تیریز شاخ جامه
۱۵	۸۸۲	تیمار غم و غمخواری، اندیشه
۲	۹۷۳	تیماره خدمت و غمخواری
ث		
۱۸	۱۰۱	ثری خاک و زمین
۶	۲۷۵	ثهلان نام کوهی است
ج		
۱۱	۱۰۵	جبروت عظمت و بزرگی
۱	۵۹	جسیم فربه و تن‌دار
۱۲	۱۵۷	جفتان در مقابل «تا» که بمعنی يك عدد است
۱۲	۸۷۵	جکید
۱	۸۸۹	جلاب شربت که از قند و گلاب سازند
۹	۸۶	جلاجل زنگهای چند که در چرم دوخته و بر اسب و شتر بندند (م)
۱۹	۹۵۲	جنابه (بضم جیم) توأم
۱	۲۶۳	جناغ پیش‌زین اسب، سه پایه‌ای که علامادستار بر آن نهند
۱۲	۷۲۴	جنبش حرکت - ضد سکون (م)
۱	۳۳	جولاه بافنده
۲۰	۱۰۱۲	جوینه نان که از آرد جو پزند

سطر	صفحه	جهاز
۷	۴۰۲	اسباب عروس ، ولوازم میت و مرده
۷	۱۰۶	مردار بو گرفته
چ		
۳	۴۰۶	چاك قبالة منزل و خانه
۱۰	۶۴۳	چخی ستیزه کنی، از چنخیدن بمعنی ستیزه کردن
۱۹	۲۴۹	چدن مخف چیدن
۱۶	۵۴۰	چربو پیه، چربی
۱۷	۳۰	چرخ مرغی است شکاری
۹ و ۶	۶۵ (م)	چرمه اسب ، اسب سفید موی
۱۸	۹۶۹	چشم پریدن کنایه از رسیدن خبر خوب و بدست
۱۴	۲۴۱	چشم دار منتظر باش
		چغانه آلتی است موسیقار و آن چوبی باشد مانند مشته
۹	۱۰۱۳	حلاجان که جلاجل بدان بندند
۱۴	۷۲۹ (م)	چفته خمیده و خفته
۳	۴۰۶	چك برات وظیفه و مواجب، قبالة خانه و باغ
۵	۱۰۴۶ (م)	چکان از چکیدن
۳	۳۱	چکاوک نام مرغی است خوش آواز اندکی بزرگتر از گنجشک
۲	۳۶۲	چکاد بالای سر و بالای پیشانی
۶	۵۹۴	چله چله
۱۴	۷۳۳	چم امر از چمیدن بمعنی بنار رفتن
۱۶	۵۱۷	چمان خرامان
۴	۱۰۱۲ (م)	چمانه نیم کدوی منقش که در آن شراب خورند
۴	۹۶۹	چمیدن خرامیدن
۱۱	۲۱۴	چنگری مخفف، چه نگری
۱۷	۵۹۳	چنه کلولة آرد خمیر کرده که آنرا نان کنند
۲۱	۱۰۱۲	چینه دانه مرغان
ح		
۱۱	۲۴۲	حالی فوراً ، در حال
۴	۲۶۱	حبر مرد دانشمند - اسقف - دانشمند یهودان

سطر	صفحه		
۱۶	۳۵۵	ترسناکیه از بیم	حدوری
۴	۲۶۱	(بفتح و تشدید) عذاب دردناك وزجر	حر
۲	۱۲۲	حظیره القدس بهشت ، حظایر قدس بهشتها	حظیره القدس
۱۸	۵۸	خویشاوند، قریب	حمیم
خ			
۱۱	۶۷	کنایه از خورشید	خاقان روز
۱۱	۳۶۱	غلیواج (م)	خاد
		خلجیان و تعلق خاطر و اندیشه که در ضمیر آدمی	خار خار
۱۷	۲۸۸	پدید آید	
۸	۱۱۷۵	خس و خاشاک	خاشه
۸	۲۴۱	سبك و خوار	خاك سار
۲۴	۱۰۱۵	منسوب بخام - کنایه از بی تجربه و نا آزموده است (م)	خامینه
۲۰	۳۰۲	پتك و چكش (م)	خایسك
۲۲	۱۰۱۰	جاویده	خاییده
۱۹	۷۱	نوعی از دویدن و پویه	خبب
۱۱	۴۵۶	جعل - سرکین گردانك	خبزدو
۲۰	۹۶۸	خفه	خبه
۱	۵۹۱	سخن پریشان	خر ببط
۹	۸۷۵	خیمه و مجازا بمعنی گور و قبر آید (م)	خر پشته
۱۲	۳۴۲	برج سرطان	خر چنگ
۲	۵۳۰	نام شهر است از خطا که مشک خوب در آنجا شود	خر خیز
۸	۳۷۳	آلت تناسل که سطر و دراز باشد	خرزه
۲۲	۱۰۱	زمینی که خاکش بسیار نرم باشد	خسته
۱۲	۱۰۹۸	پدرزن	خسر
۱۴	۱۰۸۷	مادرزن	خشو
۶	۹۷۳	سفید	خشین
۱۰	۴۸۱	آنچه در قمار نرد بآن گرو بندند (م)	خصل
۴	۶۳	آنچه در دل گذرد	خطره
۸	۲۹۱	نگهبان و رهبر	خفیر
۴	۷۲۷	زمین کلناك که پادر آن بماند و دشوار بیرون آید	خلاب

سطر	صفحه		خلاف
۱۶	۲۶۲	نوعی درخت بید	خلاه
۱۸	۵۹۲	هذیان و هرزه گفتن	خماهن
۲۲	۱۶۲	سنگ سخت تیره رنگ مایل به سرخی	خمر
۱	۷۲۹	شراب انگوری	خم زدن
۶	۴۸۴	گریختن	خناس
۷	۲۷	(بتشدید نون) شیطان	خنک
۱۲	۱۵۳	اسب سفید موی	خنور
۱۱	۳۷۳	ظرف مانند کوزه و کاسه و خم	خنیده
۲	۵۸۸	مشهور و معروف	خوانده
۴	۹۲۲	طلب شده	خوردی پز
۲	۱۴۸	خوردی به معنی طعام، و خوردی پز طباطبائی	خوه
۱۰-۱۲	۶۱۰	مخفف خواه، خواهد یعنی خواهد	خه
۴	۵۹۶	کلمه تحسین و آفرین	خه خه
۲	۵۹۶	یعنی به به و بخ بخ	خیری
۱۵	۸۸۴	نام گلی زرد و خوشبوست	خیر خیر
۱۵	۲۸۸	بیهوده و عبث	

د

۵	۱۰۶	تیره	داج
۴	۳۵۱	نام پرنده ایست که به عربی آنرا عقاب گویند	دال
۱	۲۱	سرو صدا	داد
۳	۱۰۷	کنیز و پرستار	داه
۲۲	۱۰۹۴	نقاره	دبدبده
۶	۷۹۶	باهم کنایه از افزایش هزینه زندگی است	دبه و زنبیل
۱۴	۳۷۹	قماش است در نهایت لطافت	دبیقی
۱۱	۶۷	تاریکی	دجی
۴	۱۰۶	پرنده ایست رنگین مانند تذرو	دراج
۵	۶۴۶	جامه جلوباز که بردوش اندازند	دراعه
۲	۱۰۰۰	در جوال بودن فریب خوردن	در جوال بودن
۴	۷۹۳	(م)	در جل کشیدن

سطر	صفحه		
۲۰	۷۲۴	درچیدن	درچدن
۵	۱۶۲	سوزن، و در زنان، رشته‌ای که در سوزن کشند	درزن
۵	۱۶۲	خیاط	درزی
۲۱	۱۷۹	علم خواندن و کتاب خواندن	درس
		جامه‌ای که دختران كوچك در منزل پوشند - شاید در	درعه
		اینجا دراعه باشد (چنانکه در بعضی نسخ است)	
۶	۲۱۹	و دراعه بجای دراعه (مشدد) شاعر بکار برده باشد	
۱۲	۱۰۸۵		درمگانه
۲	۱۰۹۵	(بفتح اول و دوم) گیاهی است معروف	درمنه
۲۰	۷۲۶	دریا	دریاب
۴	۷۳۲	آشفته - خشمگین و ترش روی	دژم
۲۲	۸۹۵	(م) مکرو حيله	دستان
۱۴	۱۰۶۱	حيله کردن و مکر نمودن	دستان کردن
۱	۱۹۱	رخصت و اجازت	دستوری
۶	۳۰۴	زینت کننده - معمار	دستیاز
۱۵	۴۱۱	خنجر	دشنه
۱۵	۴۷	مردم ناراست و در این شعر بمعنای ناراستی آمده	دغا
۶	۴۰۵	هدف، نشانه	دق
۴	۳۷۹	پارچه ایست نفیس و بیش بها که در مصر بافند	دق
۲۰	۱۰۱۱	زن حيله گر که زن و مرد را بهم رساند	دلاله
۸	۵۱۹	پشمینه‌ای که درویشان پوشند و آنرا ژنده هم گویند	دلق
۱۰	۱۹۴	قاروره بیمار	دلیل
۲	۳۹۵	دهان آدمی و غیر آدمی	دم
۱۰	۸۲	فریب و خدعه	دم
۸	۳۰	غضبان و حمله کننده	دمان
۳	۱۳۷	لحظه بلحظه	دم دم
۲۰	۹۶	سرکین جمع گشته	دمن
۱۴	۸۸۹	کنایه از جنگ کردن و کزیدن	دندان زدن
۱۲	۳۲۵	پولی که بفقران و درویشان پس از اطعام دهند	دندان مزد

سطر	صفحه	دوالك باز	دغا باز و محفل
۱۴	۵۹۱	دوتائی	پوشیدن - پوشش زیر لباس
۴	۷۷۴	دوربان	منسوب بدور یعنی شرابخواران
۲۰	۱۳۳	دوستکائی	می خوردن بامعشوق و بیاد دوستان ساغر و پیاله گرفتن ۸۶
۳		دیجور	تاریک و نیز تاریکی شب
۳	۱۶۴	دیده کنان	(باکاف مضموم) کنایه از تأمل نمودن در کاری
۹	۱۹۵	دیربان	منسوب بدیر یعنی تارکان دنیا
۲۰	۱۳۳	دیرینه	کهنه
۵	۹۲۲	دیم	رخسار
۱۰	۷۴۶		
		ذباب	ذ
۲	۷۲۷	ذوالخمار	مکس و زنبور عسل
۱۰	۱۹۰		لقب عوف بن ربیع
			ر
۱۶	۲۵	راح	شراب، می
۱	۲۶	راح	نشاط و خوشی
۱۵	۱۰۱۲	راستینه	راست و واقعی
۵	۴۵۶	راسو	موش خرما
۸	۹۵۹	رامشگر	مطرب
۷	۵۶۴	راه نشین	وره نشین کنایه از گدا و بی خانمان
۸	۷۲	ربیع	باران بهاری و آنچه در بهار از زمین روید
۱۴	۵۹	رجم	سنگسار کردن
۱۴	۵۹	رجیم	سنگسار شده و نفرین شده
۶	۴۹۸	ردف	در پی هم آمدن
۱۳	۲۱۸	رش	مسافت بین دودست که از هم گشایند
۱۶	۵۸	رضیع	کودک شیرخواره
۴	۷۳	رطب	خرمای تازه
۱۰	۵۸	رقیم	نام قریه اصحاب کهف
۴	۵۴۶	رقیه	(بضم اول) سحر و افسون
۲	۵۹	رمیم	پوسیده
۱۵	۶۹۶	رکوه	قدح چرمین و ابریق و دلو خرد

سطر	صفحه		رنگ
۴	۱۸۷	لون	رنگ
۶	۲۶ (م)	کنایه از نقاش	رنگ آمیز
۴	۱۰۲۰	رائج - و ناروا نارائج	روا
۸	۹۵۹	ساز، و تار که بر روی سازها کشند	رود
۴	۵۵	آهن و فولاد جوهر دار	روهینا
۶	۵۰۴	روناس	روین
۳	۱۱۷۳	نعمت و مراد	رین
۱۷	۱۶۱	چرك و كثافت آهن كه در وقت پتك زدن از آهن ریزد	ریم
۱۴	۷۰۱	مكار و محیل - شیر و سرکش	ریمن
۴	۲۷ (م)	ریا و نفاق و فریب	ریواس
ز			
۱۴	۵۳۱	کره نوزائیده از اسب و خرو غیره	زاد
۲	۵۶	توشه راه	زاد
۸	۳۶۱	سن	زاد
۱۳	۹۱	زان سوتر - از آن طرف تر	زاستر
۴	۷۷۴	لحاف ، بالا پوش	زبر پوش
۲۰	۱۱۵	ماء تمام	زبرقان
۱۸	۲۸۷	آواز و دم سرد باناله	زحیر
۱۹	۲۶۷	منافقان	زرد گوشان
۱۲	۱۵۳	مخفف ز را کند یعنی زرین و مطلا	زرگند
۱۹	۳۸۰	گیاهی است زرد رنگ که جامه بدان رنگ کنند	زریر
۳	۹۱	(بضم زاء) گرفته روی و بخیل	زفت
۲	۲۶۶	(بفتح اول) فك، استخوانی که دندان از آن بر آید	زفر
۱۶	۳۲۳	سختی و بلا	زفیر
۴	۲۸۸	بگلو بردن آواز	زفیر
۷	۳۷۳	بخیل و ممسك و سفله	زکور
۱۰	۲۶۶	طعامی که فقرا از سفره بردارند و همراه ببرند (م)	زله
۱۵	۳۵۱	زمزمه و آن کلماتی است که مغان هنگام ستایش خوانند	زمازم
۲	۱۰۲۲ (م)	نای زدن	زمر
۳	۶۷	زمین	زمی

سطر	صفحه		
۱۱	۹۲۹	سخن بی نفع و بیهوده	زنج
۶	۱۶۱	بیهوده گوی و هرزه درای	زنج زن
۱۵	۷۰۳	زندان خاموشان کنایه از قبر و گور	زندان خاموشان
۱۳	۳۴۳	پرتو آفتاب و ماه	زنگ
۱۴	۳۴۳	زنگار و چرکی که بر روی آئینه و شمشیر و آهن نشیند	زنگ
۳	۱۵۵	ترس و بیم	زنیهار
۳	۵۶۴	کوتاه و حقیر	زوبع
۴	۲۵۶	کلاهی است مانند کلاه قلندران	زورقی
۱۹	۳۲۸	زیر نام گیاهی است زرد رنگ. زیر فام، یعنی زرد رنگ	زیر فام
۲	۴۸	آشی که در آن زیره کنند	زیر با
۷	۳۷۷	گناه و بی ادبی	زیف
۲۱	۸۸۲	امان خواستن	زینهار
۱۱	۶۰	بانگ شیر	زئیر
ژ			
۱۷	۳۰	مرغی است سرخ فام مانند گنجشک	ژورک
۱۷	۳۰	پرنده ایست سرخ رنگ بیزرکی گنجشک	ژولک
۴	۳۲	خشم آلود، درنده	ژیان
س			
۳	۷۵	قدح و پیاله شراب خوری	ساتکین
۲۱	۱۶۳	درختی که از چوب آن کشتی سازند	ساج
۱۸	۳۰	وسار، نام پرنده ایست	سارک
۱۲	۶۸۰	نام پسر بهمن پسر اسفندیار	ساسان
۸	۲۵	کدائی و گدا	ساسی
۲۴	۱۴۸	فریبنده و مکار و چرب زبان	سالوس
۱۲	۶۸۰	رسم و عادت	سان
۲	۴۶	اوسا، باج و خراج	ساو
		سبزارنگ نام لحنی از نواهای باربداست ولی در	سبزارنگان
۱۰	۱۰۸۷	این بیت ظاهراً مراد خواننده باشد	سبع المثنائی
		نام سوره فاتحه چون با بسم الله هفت آیت است و	
۶	۶۷۶	بهر نماز مکرر خوانند	

سطر	صفحه		
۱۸	۲۸۳	کنایه از فرومایه و سفیه	سبکبار
۱۷	۱۵۴	یونجه	سپست
۲	۱۰۳۰	نیکوکاری	سپید کاری
۶	۲۵	کسی که بر پشت خوابیده باشد	ستان
۴	۳۰	آستان ، وجای انبوه چیزها	ستان
۱۶	۳۴۱	مردم گیاه	سترنگ
۱۶	۲۸۲ (م)	سنجیده و وزن کرده	سخته
۱۲	۲۰۳	سنجیدن	سختن
۱۴	۹۷۳	زبون گیر	سخره گیر
۱۱	۴۰	نام درخت کناری در آسمان هفتم ، سدره المفتهی	سدره
۱۲	۳۶۲	مهرمل و معطل و ضایع	سدى
۵	۱۰۶۳	(بضم سین) پای افزار که از ریسمان سیاه بافند	سر
۵	۱۰۷	دارالضرب - جائی که سکه در آنجا زنند	سراضرب
۷	۳۱	نوعی از مرغابی که رنگ آن سرخست	سرخاب
۱۲	۸۸۲	بسختن سبب آزار مردم شدن	سرد گفتن
۱۵	۱۰۱۴	سرکش و نافرمان	سوزن
۶	۳۱	شاهین ، پرنده ایست شکاری	سورشب
۴	۱۰۶۶	(بضم اول) کسی که پای افزار ریسمانی بافد	سرگر
۱۷	۹۱۷		سرناک
۱	۲۹	نای ترکی که در جشن نوازند	سرنای
۱	۵۴۷	شاخ گاوو گوسفند	سرون
۳	۱۰۶۳	نیکو بودن	سره بودن
۴	۳۱	پرنده ایست کوچک و دراز دم	سریجه
۱۰	۹۵۳	سرودن	سریدن
۱	۵۴۷	نشستن گاه آدمی ، کفل	سرین
۱۵	۱۹۳	عناصر چهار گانه بزبان رومی	سطقات
۱۲	۶۴۹	زنی که چرمینه بندد و بازن دیگر مساحقه کند	سعتری
۱۷	۹۵۶	شیفته و فریفته	سغبه
۱۲	۲۶۶	(بضم) دوش	سفت
۳	۶۳۵	خر بزه نارسیده	سفچه

سطر	صفحه		
۱۸	۵۳۷	(بکسر) هردو بال شتر مرغ	سقطان
۱۴	۱۹۹	(بالفتح) نام ولایتی است از ترکستان	سقلاب
		نام شهر است در روم که جامه های سیاه و کبود در (م)	سقلاطون
۱۶	۵۳۷	آن بافند - پارچه ابریشمی زر دوزی شده	
۴	۱۰۵۰	پوشش مردم	سلب
۱۱	۶۷	کنایه از ماه	سلطان شب
۹	۳۷۹	پیش بها دادن	سلم
۴	۵۹۴	زنبیل یا سبدی که مار گیران مار در آن کنند	سله
۳	۴۷	پرنده ایست	سلوی
۳	۲۹۰	شمشیر بر کشیده	سلیل
۱	۱۰۳۰	کشتی	سماری
۱۳	۸۷	سب و کش میخانه ، مطلق خدمتکار	سماکاره
۱۰	۸۹۱	حدیث شب ، حکایت	سمر
۲۲	۱۰۱۲	فربه	سمینه
۱۸	۳۴۳	لاف و گزاف	سنگ
		ایام آخر ماه شعبان که جشن گیرند و شراب	سنگ انداز
۲	۵۹۲	بسیار خورند مراد فکلوخ انداز	
۲۶	۱۰۷۴	سله ای که فقاعیان فقاع در آن چینند (در نسخه بدل)	سنگور
۸	۱۰۷۴	مهمانی و جشن عروسی	سور
۱۴	۱۰۴	سرمایه و نفع و سود	سوزیان
۵	۱۹۴	ظرفی که از گل پخته باشند چون کوزه و سبو	سوفار
		دهان تیر و آن جائی است از تیر که چله کمان	سوفار
۱۴	۲۰۱	در آن گذارند	
۱۷	۴۴۸	(بکسر نون) ریزه آهن و جز آن	سونش
۱	۴۸	ستاره ایست بسیار ریز و خفی از بنات النعش صغری	سرها
۱۱	۵۶۲	بیم و ترس	سرنم
۱۹	۹۷۳	کاروان	سیار
۵	۶۹	بخشش و احسان	سیب
۱۰	۶۷۵	رفتار شتران آبکش که بسیار سست است	سیرالسوانی
۱۷	۸۸۴	سبزی است میان نعنا و پودنه و بوی خوش تنیدی دارد	سپینچر

صفحہ	سطر		
۳۰	۲	سیف‌ر	بافتہ ابریشمی بسیار لطیف
۲۵۷	۱	سیکی	شراب جوشانیده که بمربی آنرا مثلث خوانند
۱۰۳۰	۲	سیه گر	ظالم و فاسق
ش			
۱۸۵	۶	شار	لقب پادشاه غرجستان
۳۰	۱۷	شارك	پرنده ایست سیاه رنگ که مانند طوطی سخن گوید
۳۰	۱۷	شارو	شارك
۸۷	۱۶	شاره	چادر رنگین بغایت نازك
۱۶۷	۱۳	شانی	زرودرم ده هفت
۵۶	۸	شاه	داماد (م)
۳۵۴	۷	شاهسپرم	ریحان برگ ریزه (م)
۵۷۹	۲۰	شبه	مهره سیاه که بر سر مروارید کشند
۱۹۰	۲	شخار	اشخار که صابون پزان بکار برند
۳۳۶	۱۴	شب پوش	کلاه و طاقیه (م)
۱۹۶	۵	شخص	تن
۱۹۷	۱۴	شد یار	شخم زمین و شکافتن آن برای زراعت
۱۱۶	۱۲	شست	دام و قلابی که بدان ماهی صید کنند
۷۲	۱۸	شغب	بانگ و غوغا و فتنه و فساد (م)
۷۰	۷	شفطرنج	صورتی است از شطرنج که بازی معروفیست
۳۲۹	۳	شفتالو	کنایه از بوسه است
۴۳	۱۹	شقا	بد بختی و سختی
۴۰۵	۴	شقق	زدن دست بهم که صدائی از آن برآید
۳۲۵	۱۴	شکافه زن	سازنده و مطرب
۱۰۲۹	۱۲	شکر سماع	کنایه از کسی که آوازش بغایت خوش و شیرین باشد
۱۰۲۹	۱۲	شکر سوار	چابك سوار و چالاک
۵۲۲	۱۴	شکفه	(بکسراول و ضم دوم) شکوفه
۱۱۱۲	۱۶	شکن	چینی که بر روی جامه و جز آن افتد
۱۰۸۵	۱۶	شکنج	شکن و درهم کشیده
۲۰۳	۲	شکھیدن	مضطرب شدن و بی قرار گشتن

سطر	صفحه		
۱	۵۹۱	نام حربه ایست اهل هند را	شل
۸	۱۱۵۲	(بضم اول) نفرت و بیزارى	شم
۱۹	۹۰۶	قرص زرا ندوده	شمسه
۱۷	۱۶۰	شنا	شناه
۱۶	۳۴۳	عیار ورهزن	شنگ
۱۱	۴۴۵	شوخ و ظریف	شنگ
۲۱	۱۰۷۴	بادریسه خیمه	شنگور
۹	۴۹۶	شوخ و زیبا	شنگول
۲	۷۰۲	مخفف نشینی	شنی
۱۶	۳۴۳	بی شرم ، بی باك - شوخی بی شرمی	شوخ
۶	۱۸۵	آشوب و فتنه و غوغا	شور
۶	۱۵۷	نام سازيست	شهرود
۳	۴۲۸	ناکوهی است ، و بعضی آنرا نام ولایتی دانند	شهران
۲	۲۰۹	چشمه آفتاب	شید
۱۰	۳۰۰	ماستینه ، دوغی که شبت در آن کنند	شیراز
۱۵	۲۵۰	شکار کننده شیر	شیرشکر
۱	۳۱	تیهو ، نام پرنده ایست کوچکتر از کبک	شیشك
۱۰	۸۷۸	یعنی نشینید	شینمید
۱۴	۵۶۰	عیب	شین
۱۴	۵۳۱	صدای اسب	شیره

ص

۱۴	۳۷۹	نوعی از قماش لطیف	صاحبی
		هوشیاری و در اصطلاح صوفیه کم نمودن و نا بود	صحو
۲۱	۱۷۹	کردن اوصاف و عادات است (م)	صعوه
۱۷	۳۰	پرنده ایست از جنس گنجشك	صلایه
۱۲	۱۵۱	سائیدن سنگی بر سنگ دیگر ؟	

ض

۱۴	۲۸۳	نابینا	ضریر
----	-----	--------	------

سطر	صفحه	ط	
۵	۵۵۸	جائی که آتش نگاه دارند	طابون
۱۴	۵۴۰	آسیا و آسیاب خانه	طاحون
۱۲	۴۸۳	خانه چوبین ، سراپرده	طارم
۱۵	۳۰۶	(م) ظرفی که دراو آب خورند	طاس
۱	۲۶۳	نوعی از جامه است مانند جبه و فرجی	طاق
۲۴	۹۱۳	ضد جفت	طاق
۱۶	۷۴	(م) لاف و گزاف صوفیان	طامات
۱۲	۴۹۱	نیزه کوچک	طراده
۸	۲۹۷	کیمسه بر	طرار
۱	۳۰۰	آرایش و پیرایش	طراز
۲	۳۰۰	نام شهر است	طراز
۶	۳۷۱	آرایش دادن	طرازیدن
۵	۵۸	شکفت و خوش آینه و عجب	طرفه
۱۵	۳۷۵	راه دهید و یک سوشوید	طرقوا
		مخفف طیلسان و آن جامه ایست فراخ که خطبا	طلسان
۷	۸۴	بر سر کشند	
۱	۳۹۰	باران ریز و ضعفترین باران	طل
۲۰	۹۶	نشانهای خانه های ویران	طلل
۱۴	۱۵۳	کرو فرو خود نمائی	طمطراق
۱	۳۹۰	کوه - کوه بزرگ	طود
۲۲	۱۶۳	(م) درست و مهیا	طیار
		ظ	
۱۴	۵۹	(بالضم) ناخن	ظفر
		ع	
۴	۶۵۱	هر چیز نفیس - جامه و فرش گرانمایه	عبقری
۱۲	۵۸۰	بی عقلی و دلشستگی	عته
۲	۴۰۵	آزاد و لقب ابوبکر صدیق	عتیق
۷	۶۵۰	(بضم عین) دوشینگی و بکارت	عذره

صفحہ	سطر	عرجون	اصل خوشه خرما
۵۴۱	۲	عرن	شکافتگی پاشنه ستور ، واسب عرن اسبی که
۵۳۳	۲	عرب	دارای این بیمار است
۶۹	۸	عزی	مرد بی زن
۴۹۰	۱۴	عصیده	(به شدید زاء) نام بتی است از عرب
۴۶	۱۵	عقال	نوعی حلواست
۴۳	۱۲	عکه	(بکسر) رسنی که بدان ساق و پای شتر بندند
۴۵۶	۵	عماری	نام مرغی است از جنس کلاغ
۱۰۲۹	۲۰	عنابل	آنچه بر پشت پیل و شتر بندند و در آن نشینند
۳۵۶	۲۱	عنادل	(بضم عین) زه درشت سطر (در نسخه بدل)
۳۵۶	۸	عناقید	(جمع عندلیب) بلبلها
۶۹	۱	عندم	(جمع عنقود) خوشه ها
۳۵۶	۲۱	عنین	بقم ، چوبی که چیزها بدان رنگ کنند
۵۶	۱۲	عوار	(بکسر) آنکه بنزدیکی زن قادر نباشد
۱۸۸	۶	عوان	(بهر سه حرکت) عیب
۶۷۵	۱۷		ظالم و سخت گیر - سرهنگ دیوان
غ			
۶۴۲	۱۴	غاتفر	نام محله ایست از سمرقند که سرو آن بخوبی مثل است
۲۵	۴	غاشیه	زین پوش
۱۱۵	۱۷	غاوی	گمراه و نومید
۱۸۷	۲۶	غبار	چوبی که خرو گاو بدان رانند (در نسخه بدل)
۳۲۷	۱۸	غیغب	گوشت زیر زنج
۲۵۴	۱۸	غر	نامرد و مخنث
۱۰۶۳	۲۱	غر	دبه خایه
۵۶۰	۴	غرچه	مخنث و نادان و ابله
۳۹۶	۸	غرم	(بضم اول) مپش کوهی
۵۸	۱۴	غریم	وام خواه
۳۷۷	۱۱	غشمشم	مرد خودرأی و دلیر
۱۰۳۰	۱۳	غلغل	شورو غوغا و فریاد

سطر	صفحه		غلیواج غیار
۲۱	۱۰۹۹	زغن (م) پارچه زرد رنگی که جهودان بردوش دوزند	
۶	۱۸۷	برای امتیاز	
۱۸	۵۴۰	پارهای آهن که درجوشن وزره بکاربرند	غیبه
۲۰	۵۹۶	مخفف غریو، بانگ و فریاد	غیو
ف			
۱۰	۱۰۸۷	نیکوی از هر چیز	فاخره
۲۰	۷۲۶	کشاد کارها	فتح باب
۱۵	۹۱۷	تسمه و دوالی که از پس و پیش اسب آویزند	فتراك
۱۱	۱۰۳۱	مقابل نشیب	فراز
۹	۱۰۵	پیرسال خورده و از کار رفته	فرتوت
۱۲	۶۸۱	سرکین و پاره پاره جگر	فرث
۸	۱۹۹	نام شهر است در ترکستان	فرخار
۱۵	۱۰۶۹	کهنه کردن و ریزانیدن	فرسانیدن
۱۳	۳۰۶	غافل و نادان	فرناس
۱۹	۱۸۲	عشوه	فریب
۷	۳۸۲	سنگ که کارد و شمشیر بدان تیز کنند	فسان
۱	۵۴۵	مخفف فسان	فسن
۹	۳۰۰	افسون	فسون
۱۶	۵۸	کودک از شیر باز شده	فطیم
۶	۹۴۷	(م) تفاخر کردن، لاف زدن	فقع گشادن
۱۴	۳۰۹	(جمع فلس) پیش و درم زبوت	فلوس
۹	۲۸	میوه معروف و بوسبیل تشبیه سرانگشت محبوب مراد است	فندق
		جانور است که از پوست آن پوستین سازند و آن	فنگ
۱۹	۹۱۸	پوستین را نیز فنگ گویند	
۱۶	۱۰۷۸	شغل و کار	فیاوار

سطر	صفحه	متاع	کاله
۱۴	۱۵۹		کبست
۹	۳۶۷	نباتی است تلخ شبیه بدستنبوی ، حنظل	کپرهر
۸	۶۴۳	(لفت هندیست و معنی آن معلوم نشد)	کجا
۸	۷۳	هر کدام و در بیت سنائی بمعنی «که» آمده است	کجا
۱۰	۱۱۶	که هر	کخ
۶	۱۰۵۷	دیو ، زشت صورت	کدبانوئی
۲	۱۰۲۱	سامان دادن بخانه صاحب خانگی	کر
۸	۲۷۳	(بفتح) توانائی و قوت	کرك
		(بتشدید راء) پرنده ایست که تیهو کوچکتر است -	
۸	۳۱	بلدرچین	کر کس
۱۱	۳۱	مرغ مردار خوار - نسر	کر کی
۵	۳۱	(بضم اول) کلنگ	کژ
۲۰	۱۰۳۷	مرادف کج	کژدم
۱۶	۱۱۰۱	عقرب	کژمژ
۱۸	۲۴۷	الفاظ نادرست	کسنی
۲	۴۷	گیاهی است دوائی	کش
۱۴	۱۰۴۰	(م) خوش ، و گش رفتار: خوش رفتار	کشتی
۷	۱۶۳	(بضم اول) زنار	کشخان
۱۷	۴۴۵	دیوث	کشی
۱۸	۶۴۲	(م) خوشی و تندرستی	کعبتین
۷	۷۰	دومهره نرد، دو طاس تخته نرد	کفارت
۱۷	۹۷۸	پوشاننده گناهان	کفته
۹	۱۰۸۰	(م) شکافته	کفچه
۸	۱۰۳۶	طره موی	کفشیر
۱۹	۲۷	پینه و وصله (در نسخه بدل)	کفو
۲۱	۸۷۰	همتا و هم دوش	کفیدن
۸	۹۶۹	تر کیدن	کلاله
۳	۱۰۱۱	(بضم) موی پیچیده و پر شکن که درهم باشد	کلاوه
۱۴	۱۱۷	رسمانی است که بر چرخ پیچیده تا جولا ه بکاربرد	کلك
۸	۱۵۰	(بکسر اول) نی میان خالی ، قلم	

سطر	صفحه		
۸	۴۰۵	(با اول و دوم مفتوح) نیش و نیشتر	كلك
۱۱	۱۵۹	(بضم اول) آلتی که بدان زمین کنند	كلند
۲۴	۸۷۰	کلانتر و رئیس محله و بازار	كلو
۲	۴۷	گیاهی است بسیار بدبو و متعفن	کما
۱۳	۴۸۲	(م) کسی که خود و کمالات خود را عظمی نهد -	کمزدن
۲۲	۱۰۲۱	مدبر و بی دولت	کمزن
۵	۳۸۳	اسب سرخ رنگ که اندکی بسیاهی زند و یا لش سیاه باشد	کمیت
۱۶	۱۰۶۶	بول ، شاش	کمیز
		درختیست از تیره عناب که برگ آنرا بنام سدر بجای	کنار
۶	۲۹۸	صابون بکار برند	
۹	۸۳۷	تار ابریشم و کرم ابریشم	کناغ
۴	۷۱	(م) گیاهی است که از آن ریسمان تابند	کنب
۳	۸۳	مردمیان سال	کهل
۴	۱۰۵	مراد عالم موجوداتست	کن فکان
۵	۶۸۰	کله گاو و گاومیش	کوپاره
۱۲	۳۷۱	(م) پشت خمیده - کنایه از فلک	کوژ
۱۰	۶۷۲	نوعی خوانندگی و شادمانی	کوسانی
۸	۱۹۱	غلاف و غوره خشخاش است که از آن تریاک گیرند	کو کنار
۱۶	۱۹۹	کیک در شلوار افتادن کنایه از اضطرابست	
۱۴	۱۸۴	پوست و چرمی که از جلد خر حاصل شود	کمیخت
		گ	
۴	۶۵۹	سخن گفتن و کزاف گفتن	گپ زدن
۷	۹۵۸	خرامان	گرازان
۸	۳۷۲	خرامیدن	گرازیدن
		گوشه عود و رباب که تار بر آن بندند و ساز بدان	گردنا
۸	۴۴	آهنگ شود	
۸	۴۹۱	(م) (بضم) اندوه و گرفتگی دل	گرم
۱۶	۹۶۹	تصدیق کردن	گرویدن
۱۴	۶۴۸	امر بگریستن یعنی بگری	گری

سطر	صفحه		جریب	گری
۱۰	۶۴۸		گریز	گریغ
۷	۳۹۵		گز ندر سائیدن	گزائیدن
۱۷	۱۰۶۹	(م)	اختیار کردن	گزیدن
۲۰	۹۶۹		زشت و نازیبا	گست
۱۶	۳۹۱		(بضم) قیل و قال - گفتگو	گفت
۱۵	۲۶۵		(بضم اول) روستائی و دهی	گلی
۱۹	۹۴۶		نخستین چاه کاربز	گمانه
۱۷	۸۷۱		دانا و حکیم و پهلوان	گند آور
۱۴	۶۶۰		تره ، نوعی سبزیست	گندنا
۴	۳۷	(م)	هرچیز خمیده و کج - کوژ مادر زاد	گنگ
۱۰	۳۴۳		امرد قوی جثه بی حیا	گنگ
۷	۳۸۱		کله گاومیش	گوپاره
۵	۶۸۰		جوز . گردکان	گوز
۸	۷۹۳		انجیر خشک که مغز گردد و در میان آن نهاده باشد	گوزانجیر
۱۶	۹۳		حلوائی که با مغز گردد و سازند	گوزینه
۶	۲۹۱			
ل				
۳	۳۶۱		اصل هر چیز	لاد
۱۴	۲۹۱		لازم و چسبیده	لاذب
۶	۳۰۶		ابریشم فرومایه	لاس
۹	۱۱۷۵		خر لاغر پیروز بون	لاشه
۴	۷۵۴		هر چیز سرخ و لعل	لال
۸	۴۷	(م)	کفش و پای افزار	لالکا
			سپند سوخته که در بنا گوش بچه گان برای دفع	لام
۱۹	۹۶۳		چشم زخم مالند	
۹	۶۶۹	(م)	گزاف و چاپلوسی	لامانی
۹	۶۲۷	(م)	کنایه از تملق و چاپلوسی	لباسات
۵	۲۷		نیلوفر	لبلاب
۸	۱۰۵۶		لگدزدن	لت
۱۳	۶۷۶		حریص و شکم پرست و پر خور	لتانبان
۴	۲۹۴		کسی که چشم بنان پاره دیگران دوزد	لت خوار گیر

سطر	صفحه		
۱۶	۱۰۵۶	گیاهی است که از آن بوریابا فند	لخ
۱۳	۷۷۴	لب	لفج
۳	۱۰۶۳	(بفتح لام) قوی و کاهل و بی برگ	لمتر
۱۶	۷۱	روشنی	لمع
۹	۳۶۳	پسر آفتاب	لندهور
۸	۳۷۴	نوعی حلواست (درپا ورقی آمده)	لو
۲۴	۱۰۵۵	اقسام طعامهای لذیذ	لوت
۳	۲۹۱	حلوائی که از مغز بادام سازند	لوزینه
۱۸	۱۹۷	لولی منسوب بلولی، بی شرم و بی حیا	لولی
۱۲	۱۰۴	جمع لولی است	لولیان
۱۱	۲۵۳	(با اظهارها) شراب	له
۱۵	۴۴۵	مفلس و بی سروپا	لیتک
۱۶	۲۴۲	چیز است که از پوست خرما سازند	لیف
م			
۱۴	۶۵	مرغی سیاه قام که در آب نشیند - نوعی مرغابی	ماغ
۱۶	۶۵۹	ضدنری	مادگی
۸	۱۰۸۷	گیاهی است دوائی که برای رفع استسقا مفید باشد	مازریون
۱	۴۷	بیماریست که در دماغ خلل افتد - سودای خام	مالیخولیا
۱۰	۲۰۸	بگذار	مان
۱۲	۴۹۱	سپر	مجن
۵	۴۹۹	ناممکن و دروغ	محال
۲۰	۱۰۵۶	لجام سنگینی است که بر سر اسب سرکش زنند	مخ
۲۲	۱۰۵۶	مغز استخوان دماغ	مخ
		(م)	مخراق
		فوطه و پارچه ایست که آنرا تاب دهند و مانند تازیانه	
		اشخاص را زنند	
۵	۹۷۴	دروغ و کذب	مخرقه
۵	۴۹۹	چنگال مرغ	مخلب
۵	۱۰۷۳	خود نما و ریا کننده	مرائی
۱۵	۹۵	بیمناک	مرتهب
۱۲	۷۲	گیاهی است که بصورت مردم بر آید	مردم گیا
۴	۳۸		

مردوده	زن مطلقه که بخانه شوهر باز گردد	صفحه ۹۶۳	سطر ۲۳
مرده ريك	مال که پس از مرگ از کسی ماند	۴۸	۲
مرغزن	دوزخ - گورستان	۵۲۹	۲
مرم	(مخفف مرم) و آن چیز است که بر زخم بندند	۳۷۵	۴
مرند	نهی از (رندیدن) است یعنی متراش	۱۵۴	۱
مروق	صافی و بی درد	۲۷	۱۷
مری	(بضم میم) یعنی بمیری	۶۵۱	۱۴
مزرراق	نیزه کوچک	۷۸۵	۱۳
مزمار	نای	۲۰۲	۱
مزمین	دیرینه و مرضی که مدتی برو گذشته باشد		
	و شخص بیمار	۴۷	۹
مزهو	عود - یکی از آلات موسیقی	۵۴	۱۹
مستومند	نیازمند و محتاج	۱۵۹	۶
مسجون	باز داشته شده	۵۳۹	۱۸
مسطر	خط کش	۸۲	۱۶
مسمار	میخ	۹۷۲ (م)	۱۱
مسنون	بویناک	۵۳۹	۱۶
مصطبه	(بکسر اول) دوکان مانندی که برای نشستن سازند	۹۵۵	۶
معتوه	سبك عقل و بی خورد - دلشده	۵۸۰	۱۱
معلم	جامه علم دار و منقش	۳۷۹	۴
معلوم	درم و دینار	۴۰۲ (م)	۹
مغتم	غمگین	۳۷۹	۲۰
مفلاك	درویش و پریشان حال - فلك زده و مفلوك (نسخه بدل)	۹۱۷	۱۶
مقامر	بگرو بازنده ، قمار باز	۲۹۷	۱۱
مگس گیر	عنكبوت و تار عنكبوت	۵۸۹	۱۰
ملاطه	کل دیوار	۹۱۴	۱۱
ملحم	نوعی از جامه و بافته ابریشمی	۳۷۹ (م)	۱۴
ملکوت	بزرگی و چیرگی	۱۰۵	۱۲
ملوح	پای دام ، مرغی که برای صید مرغان بدام بندند	۵۰۹	۸
منجوق	ماهیچه علم	۴۹۱	۱۲

سطر	صفحه	منقا
۴	۳۵۷	منقی ، پاک و صاف کرده شده
۳	۴۷	من (بتشديد نون) ترنجبین
۱۱	۲۵۳	منگ دانه ایست که خوردن آن عقل را مختل کند
۱۱	۵۱۸	من یزید بمزایده فروختن - حراج
۱۹	۱۰۵	منهاج راه پیدا و گشاده
۱۱	۳۰	موسیجه پرنده ایست سفید قام شبیه بفاخته
۹	۹۷۷	مول حرامزاده
۸	۱۰۲۱	مه (باخفاء ها) مرادف نه
۱۲	۸۹۳	میرداد میر عدل و قاضی
		میده نان و حلوائی است که از شیر گوسفند و شکر
۱۴	۶۷۷	سفید پزند
۱۰	۱۵۵	همیزر زیر جامه و شلوار
ن		
۲۰	۱۰۱۵	ناخن برا (بضم باء) مقراض
۲۰	۳۴۴	نارنگ نارنج ؟
۱	۲۴۹	نارو پرنده خوش آوازیست مانند بلبل (م)
۴	۳۱	نازو پرنده ایست مانند قمری
۱۸	۱۰۹۹	ناژ درخت صنوبر
۱۴	۱۰۵	ناسوت عالم اجسام که این جهان باشد
		ناك عنبر و مشک مغشوش و ناك ده کسی که جنس
۸	۱۹۲	مغشوش دهد (م)
۱۳	۱۲۹	ناگزرا ناچار
۲	۳۱	ناووس آتشکده - گورخانه کبران
۱۷	۱۹۵	ناهار کرسنه (م)
۱۳	۴۸	نبره دون و فرومایه
۱۰	۱۹۱	نخلبند باغبان
۶	۷۳	ندب داو بر هفت است در بازی نرد
۶	۱۰۷۰	ندراید در آئیدن: گفتن - و خام ندراید یعنی بیهوده نگوید
۳	۴۴۶	نس بوزو کردا کرد دهان

سطر	صفحه		
۴	۱۰۷۹	ستپتدن: ستیزه کردن - ونستهم یعنی ستیزه نکنم	نستهم
۶	۳۸۹	(بفتح اول و دوم) دم روح	نسم
۱۰	۳۰۶	(م) دیومردم	نسناس
۱۵	۳۶۸	نشاندن از مصدر نشاختن بمعنی نشان دادن	نشاختم
۷	۱۰۶	آب مرد که آمیخته باشد	نطفه امشاج
۳	۶۴۱	بانگ کلاغ	نعیق
۱۴	۳۶۹	مردم و گروه مردم	نفر
۸	۲۸۳	نقس سیاهی و مرکب - نقس دان دوات	نقس دان
۵	۳۷۹	عذاب و شکنجه	نکال
۱۲	۵۴	بادی که از مهیب خود بر گردد و میان دو باد وزد	نکبا
۱۱	۵۴	رنج و سختی	نکبت
۱۴	۳۵۰	عطا و بخشش	نوال
۱۴	۳۰	(م) لرزان	نوان
۱۸	۹۱	روشن	نورمند
۱۱	۱۵۲	(م) اسب تیزرو - پیک و قاصد	نوند
۱۰	۳۰۴	(بضم اول) بزی که در جلو گوسفندان رود	نهاز
۱۷	۱۰۶۷	فرونگذاری	نهللی
۹	۳۲	بسیار	نهمار
۱۰	۱۶۲	سرپوش دیگ و تنور	نهبین
۲۲	۳۷۳	چشم و نگاه (در نسخه بدل)	نهور
		اندودن: کاه گل کردن و رو پوشیدن. نینداید	نینداید
۲۰	۱۰۷۰	یعنی روی او را نپوشد	
و			
۵	۵۸۴	پیوند کننده و آنکه موی زنان را بهم بندد	واصل
۸	۳۹۶	نوعی از ماهی بزرگ فلس دار	وال
۷	۶۷۱	بد حالی؟	وباد
۱	۲۹۰	باران بزرگ قطره	وبل
۱۰	۵۴۷	(بفتح واو و کسرها) زشت	وحش
۱۴	۴۸۸	حاجت و نیاز	وسن

سطر	صفحه		وشاح
۱۶	۷۴۵	(بکسراول) شمشیر	وشق
		جانوری است شبیه بروباه که از پوست آن	
۱۵	۹۹۹	پوستین سازند	وظاء
۱۰	۱۵۹	کستردنی و پارچه‌ای که بر هودج و جز آن بیندازند	وغا
۱۲	۳۹	بانگ و خروش	ولو له
۱۰	۵۹۳	واویلا گفتن - جوش و خروش	وهاد
۱۰	۳۵۰	زمین پست و نشیب	ویر
۱۵	۳۲۲	فریاد و فغان و ناله	
ه			
		کلمه ایست که برای تأکید گویند و آن	هان و هین
۲	۵۵۰	بمعنی زود باش بود	
۱۵	۱۶۱	گدای مبرم (م)	هادوری
۱۸	۷۳	اسم فعل یعنی امر یعنی ببخش و بیار	هات
۱۷	۵۱۷	از اصوات است و در ناله و گریه مستعمل است	های های
		(بفتح حین) شهر است بیهمن که خرما در آنجا	هجر
۲۰	۲۷۹	بسیار شود	
۱۶	۳۸۲	پیری	هرم
۵	۴۰	بیهوده گوی	هرزه لا
۹	۱۵۷	بلبل	هزار آوا
۱۳	۴۵۱	مخفف هر زمان	هرزمان
۳	۵۹	شکسته و سست اندام	هشیم
۶	۳۳۹	هفت ستاره بنات النعش	هفتورنگ
		زهر سخت کشنده که بخوردن همان زمان	هالا هل
۱۸	۳۵۵	خورنده بمیرد	
۱۲	۳۸۲	اندوه	هم
۱۸	۱۴۴	کیسه دراز که در آن درم نهند و بر میان بیندند	همیان
۲	۷۸۱	راه و روش و طرز و قاعده	ههجار
۴	۳۴۴	مقدار و وزن و سنگینی	هنگ
		کجاوه - محملی که بر مرکب گذارند و زنان	هودج
۵	۱۳۷	بر آن نشیند	

سطر	صفحه		
۳	۳۷۳	نامی از نامهای آفتاب	هور
۱۷	۵۱۷	شور و غوغا و غوغای شادی	هوی هوی
۴	۱۸۷	جهاز شتر	هوید
۱۵	۳۴۳	بروزن و معنی حیزاست که مخنث باشد	هیز
۳	۲۵۲	(م) هیچ	هیش
۶	۵۱۳	سیلاب	هین

ی

۱۸	۵۲۰	کشیدن تیغ و نیزه - دست دراز کردن	یاختن
۱۰	۳۵۴	آهنگ کنان	یازان
۱۵	۳۷۱	آهنگ کردن	یازیدن
۵	۴۰	سخنان سرد و هذیان و فحش	یافه
۱۶	۴۴۸	دندان نیش که بتازی ناب گویند	یشک
۳	۱۵۷	نام شهر است که از ترکستان منسوب بخوبان	یغما
		نام ملازمی از ملازمان عیسی - و نیز شب اول زمستان	یلدا
۱۶	۵۵	و شب آخر پائیز	
۱۴	۵۹۴	رها کرده و مطلق العنان	یله
۱۶	۳۰۹	سو کنند دروغ که صاحب خود را در گناه فروبرد	یمین غوس

فهرست اعلام

نامها و کنیتها و القاب

آل موسی	۱۰۵
آل نظیری	۷۶۱
آل هارون	۱۰۵
آل یاسین	۴۷۱ و ۳۸
آمنه	۲۰۲
آیاز	رجوع شود به (ایاز)
ابراهیم	۲۹ و ۹۷ و ۱۴۲ و ۳۷۸ و ۴۱۱
ابراهیم ادهم	۴۵۷ و ۴۶۷ و ۴۷۳ و ۴۷۴ و ۵۴۲ و ۶۴۱ و ۶۵۶
ابراهیم بن علی بن ابراهیم	۹۸۳ و ۹۸۰ و ۹۷۱ و ۷۹۵
ابرهه	۹۷۲ و ۹۳۶ و ۵۸۱ و ۳۷۸
ابلیس	۶۴۱ و ۳۱۳
ابن سکیت	۱۶۶ و ۱۴۲ و ۱۲۹ و ۱۲۰ و ۹
ابن یامین	۲۹۱ و ۲۷۲ و ۲۶۳ و ۲۰۴ و ۲۰۰ و ۱۸۸
ابوالبرکات بن مبارک	۲۹۹ و ۲۷۲ و ۴۷۲ و ۵۰۶ و ۵۴۶ و ۵۶۲ و ۵۸۱
ابوبکر	۵۸۸ و ۵۸۶ و ۶۵۶ و ۶۷۵ و ۶۹۴ و ۷۹۵ و ۸۰۲
ابوبکر بن محمد	۹۳۴ و ۸۶۳
ابوالحسن	۶۵۸
	۶۰۱
	۴۲۹ و ۳۱۳
	۱۱۰۲ و ۲۳۵
	۸۸۹ و ۷۶۶ و ۶۸۹
	۱۹۳ و ۱۲۶ و ۱۲۵
آتبین	۵۴۶
آدم	۴۸ و ۴۶ و ۴۴ و ۴۲ و ۴۱ و ۲۶ و ۹ و ۶
	۱۸۴ و ۱۷۹ و ۱۶۶ و ۱۵۸ و ۱۴۲ و ۵۶ و ۵۱
	۱۸۸ و ۲۲۳ و ۲۲۴ و ۲۲۶ و ۲۴۰ و ۲۷۱
	۲۷۲ و ۲۸۸ و ۳۳۸ و ۳۶۴ و ۳۶۷ و ۳۷۱
	۳۷۶ و ۳۷۷ و ۳۷۹ و ۳۸۴ و ۳۸۸ و ۳۹۰
	۳۹۱ و ۳۹۲ و ۳۹۷ و ۴۰۵ و ۴۰۶ و ۴۵۳
	۴۶۲ و ۴۸۴ و ۴۸۶ و ۴۹۹ و ۵۰۰ و ۵۱۰
	۵۱۷ و ۵۳۹ و ۵۴۲ و ۵۴۶ و ۵۵۴ و ۵۶۴
	۵۷۰ و ۵۷۳ و ۵۸۱ و ۵۸۸ و ۵۸۹ و ۶۰۲
	۶۱۶ و ۶۵۶ و ۶۷۵ و ۶۹۴ و ۶۹۵ و ۷۱۳
	۷۳۴ و ۷۹۷ و ۸۶۳ و ۸۷۱ و ۸۷۶ و ۹۳۴
	۹۳۶ و ۹۶۰ و ۱۰۳۰ و ۱۰۴۳ و ۱۰۴۸
آذر	۴۶۸ و ۴۰۲ و ۳۷۶ و ۱۰۳ و ۶۳
	۱۰۰۷ و ۸۳۵ و ۷۴۱ و ۶۹۳ و ۶۵۲ و ۴۷۳
آصف	۴۴ و ۳۷
آل جعفر	۴۵۲
آل حداد	۴۲۳
آل خطیبی	۲۷۶
آل سمعان	۶۸۴
آل عبا	۴۸۰ و ۳۷
آل عباس	۳۷
آل گنبدی	۲۳۶ و ۲۳۵
آل محمود	۴۲۳

اسحاق ۷۹۵
اسرافیل ۳۹۱، ۲۹
اسعد ۷۴۰، ۸۳۷، ۵۴۳، ۳۸۰، ۳۷۸
اسفندیار ۵۷۵، ۲۳۷، ۲۲۵، ۱۹۰، ۹۲
۸۴۰
اسکندر ۶۳۹، ۴۹۴، ۲۶۹، ۲۵۴، ۱۰۲
۶۵۲، ۶۵۵، ۷۲۳، ۸۳۵، ۸۶۳، ۹۷۶
اسلم ۳۸۱
اسماء ۸۳۷
اسمعیل ۹۸۰، ۷۹۵، ۱۴۲، ۲۹
اسمعیل بن ابراهیم (امیر) ۱۴۱
اسمعیل شنیزی ۶۶۵
اشعری ۲۶۷
اصمعی ۳۸۱
اصیل الملك ۸۴۰
اعشی ۷۶۴، ۳۹
افراسیاب ۳۴۶
افریدون ۸۵۲، ۷۰۷، ۵۴۲، ۳۷۷
افلاطن (افلاطون) ۵۴۲، ۵۳۹، ۵۳۷
۵۴۲
افلیمون ۷۱۰
الب ارسلان ۳۸۷
امام رئیس ۷۷۶
امام زیادی
امیر بار (میر بار) ۱۳۴، ۱۳۳
امیر المؤمنین ۲۴۵، ۲۴۱، ۲۴۰
امیر زنگی محسن ۶۳۰
امیر معزی در (معزی) دیده شود
امین (قاضی) ۲۰
امین الدین رازی ۴۲۵، ۴۲۹
امین المله ۱۹
انس ۹۰۳
انوری ۱۰۸۲
اوریا ۶۱۶، ۵۹۶، ۴۹
اوقلیدس ۹۹۸
اویس ۵۳۲، ۲۶۳، ۲۲۸، ۲۲۴، ۴۲
۹۸۹، ۶۹۸

ابوسعبد مسعود ۴۲۱
ابوسفیان ۹۷
ابوطالب ۶۲
ابوعلی (اباعلی) حسن ۵۲۳
ابوعمر عثمان مختاری ۲۸۱
ابوالفتح اصفهانی ۳۳۷، ۶۳۵
ابوالفتح برکات بن مبارک ۳۲۹
ابوالمعالی ر. ک. به ابوالمعالی
ابوالقاسم ۵۶۰، ۱۲۱، ۱۱۹، ۹۷
ابوالمفاخر ۷۴۷، ۷۲۰، ۷۱۷
ابونصر احمد بن سعید ۶۶۸
ابونصر احمد بن فضل ۴۷۶، ۴۷۴
ابونصر سعید ۲۲۹
ابو یعقوب، یوسف بن احمد ۶۰۴، ۴۲۱
۴۲۱
احمد ۱۰۰، ۹۹، ۴۴، ۴۳، ۱۴، ۱۳، ۴
۱۶۷، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۱۳، ۲۳۱، ۴۱۳
۴۲۴، ۴۲۶، ۴۴۳، ۴۵۱، ۴۵۳، ۴۶۸
۴۶۹، ۴۷۳، ۶۰۱، ۶۱۰، ۶۵۲، ۶۷۸
۷۳۱، ۷۵۳، ۷۵۹، ۸۷۰، ۹۷۳، ۱۰۱۶
۱۱۰، ۱۰۵۸
احمد بن سعید ۶۷۰، ۶۶۸
احمد بن فضل ۴۷۶، ۴۷۴
احمد بن مسعود ۲۳۷، ۲۳۲
احمد بن منصور ۱۶۵
احمد بن یوسف ۴۲۱، ۲۱۷، ۲۱۶
۱۰۹۵، ۴۲۴
احمد عارف ۶۱۱، ۶۱۰، ۶۰۸
اخطل ۷۶۴
ادریس ۵۴۲، ۲۶۳، ۵۲
ادهم ۵۸۱
اردشیر ۳۲۳، ۲۸۶
ارسلان ۵۹۱
ارسلان خاص ۶۸۰

۵۴۲ بلیناس
 ۶۰۱ بن یامین
 ۴۰۶۳۹۲ ۳۷۹۲۴۹ بنی آدم
 ۶۹۵۵۴۲
 ۲۱۹ ۲۱۴۱۶۷۴۴۳۴۲ بو بکر
 ۴۸۲۴۶۱۳۶۳۳۴۷۲۷۹۲۳۹
 ۸۵۹۶۲۷۵۷۶۵۷۵۷۳۵۵۲
 ۶۲۷ بو بکر بابی
 ۱۰۸۹ بو بکر مسعودی قوال
 ۷۶۴ بو تمام
 ۱۹۵ بو جعفر
 ۵۵۲۴۶۸ بو جهل
 ۲۸۷ ۲۳۳۲۲۵۱۳۶ بو الحسن
 ۶۹۹۵۱۹۴۹۲۴۹۰
 ۱۹۰ ۱۶۷ ۱۳۶ ۸۳ بو الحکم
 ۹۸۳۶۲۲۳۸۸۳۷۴
 ۲۴۶۲۴۳۳۴۱۲۳۹۱۴۷ بو حنیفه
 ۸۲۷۶۳۹۴۱۳۳۲۳۲۸۰
 ۱۰۲۲ بو الخیر
 ۵۷۷۴۷۱۴۰۳۲۲۳۵۵ بودردا
 ۶۷۸
 ۳۶۳ ۳۱۲۲۰۵۱۷۱۹۷ بوذر
 ۵۷۷۴۸۲۴۷۱۴۶۵۴۱۳۴۰۳
 ۷۲۵۷۱۵۶۹۳۶۶۸۶۶۳۵۹۵
 ۹۸۴۹۷۳۸۳۴۷۶۲
 ۸۵۶ بو سعید
 ۹۷ بو سفیان
 ۱۱۲۴ بو سهل قوال
 ۹۷۴ بو علی دقاق
 ۳۷۳ بو علی سیمجور
 ۱۲۷۵۷۴۳ بو علی سینا
 ۷۱۶ بو علی فسوی (نسوی)
 ۴۱۳ بو عمر علاء
 ۲۹۲ بو الفتح
 ۴۰۸۳۵۹ بو الافتوح
 ۹۷۷ بو الفرج

۴۷۹۴۷۵۴۵۴۲۲۴۹۶ اهرمن
 ۸۵۳۵۷۷۵۲۸۵۲۷۵۲۱۴۸۷
 ۴۵۹۴۵۴۴۰۹۳۲۵ اهریمن
 ۷۶۰۶۲۹۵۰۱
 ۶۵۹۳۰۴۳۰۰ ایاز
 ۷۳۴۷۳۳۶۱۹۶۱۷ ایرانشاه
 ۲۲۰۱۷۸۱۴۵۱۲۷۱۰۰ ایزد
 ۳۷۷۳۶۱۲۶۶۲۵۲۲۴۵۲۴۱
 ۴۵۲۴۴۷۴۲۰۴۱۸۳۸۹۳۸۳
 ۵۵۳۵۴۰۵۳۶۴۹۳۴۷۳۴۷۲
 ۷۰۳۶۸۰۶۳۶۶۱۷۶۱۰۵۸۷
 ۷۰۴
 ۱۶۳ ایلک
 ۸۳۶۵۷۲۴۷۹۳۴۷۳۱۳ ایوب
 ۱۰۵۵۹۸۳
 ۷۹۷۶۲۲۳۴۶۱۳۹ بایزید
 ۷۶۴۶۵۸۶۳۷ بحتری
 ۲۹۷ بختنصر
 ۳۳۱۳۲۹۳۱۶ برکات
 ۱۱۷۱-۸۰۹ برهان آزاد
 ۵۲۵۴۸۵۴۷۸۲۲۳ برهمن
 ۶۵۲۵۸۹۱۴۲۹۷ بر اهییم
 ۵۸۲ بر اهییمان
 ۶۴۳ بر اهییم علی بن ابراهیم
 ۵۰۱۲۹۲۷ برجیس
 ۴۴۳۷ برخیا
 ۴۷ بر صیصا
 ۹۳۶۴۳۳ بسطامی
 ۵۴۲۱۴۸ بطلمیوس
 ۵۴۲۱۲۷ بقراط
 ۵۹۱۳۱۲ بکتاش
 ۳۶۳۳۴۶۳۰۹۲۲۸۴۲۳۴ بلال
 ۶۹۸۶۲۲
 ۹۳۴۴۳۴۳۷۷۱۵۵ بلعم
 ۶۰۱۴۹۳ بلقیس

تاج الزمان ۱۰۹۱
 تاش ۸۸
 تکین ۵۶۲ر۵۴۶ر۵۱۱ر۳۴۵ر۸۸
 تهمتن ۳۹۰
 تهمورث ۵۴۲
 ثقة الملك ۲۶۸ر۱۳۱ر۱۲۹
 جاحظ ۳۸۱
 جالینوس ۱۴۸
 جبرئیل (جبریل) ۱۹۱ر۱۶۸ر۱۶۶ر۱۶۰
 ۲۱۴ر۲۷۱ر۲۷۹ر۲۷۰ر۳۴۷ر۳۶۴
 ۳۶۵ر۳۹۱ر۴۱۰ر۴۶۰ر۵۵۴ر۵۶۲
 ۷۶۵ر۵۶۹ر۵۸۹ر۵۹۲ر۷۱۶ر۷۵۶ر۷۶۵
 ۶۰۱ جرجیس
 ۳۲۴ر۲۹۴ر۲۸۷ر۲۸۴ر۲۸ جریر
 ۷۷۸
 ۶۵۵ر۶۳۹ر۴۷۰ر۴۵۲ر۹۰ جعفر
 ۲۹۶ر۲۰۱ر۱۹۵ر۱۳۸ر۹۰ جعفر طیار
 ۷۶۴ جلاب
 ۳۷۵ر۱۶۷ر۱۴۰ر۱۲۹ر۸۳ر۷۲ جم
 ۳۹۶ر۳۹۱ر۳۹۰ر۳۸۹ر۳۷۹ر۳۷۸
 ۹۳۶ر۵۴۲ر۵۸۹ر۶۵۷ر۶۹۴ر۹۳۶
 ۹۸۸ جمال الحکما ۳۵۳ر۱۷۵ر۱۲۶
 ۲۰۹ جمال الدین حدادی
 ۲۰۸۹ جمال المعاشرین قوال
 ۶۸۹ جمال العلماء
 ۱۰۰۹ر۹۸۱ر۵۹۹ر۵۰۰ جمشید
 ۵۷۳ر۵۴۲ر۳۴۶ر۱۷۱ر۱۶۳ جنید
 ۹۳۶ر۶۹۲
 ۱۴۷ چیپال
 ۱۱۰۵ر۷۷۲ر۵۰۰ر۳۸۲ر۳۳ حاتم
 ۶۰۶ر۵۹۹ حاتم طائی
 ۹۳۶ر۵۴۲ حبیب
 ۵۵۲ر۱۶۳ حجاج
 ۴۲۳ حداد

بوالقاسم ۹۸۳ر۳۸۸ر۳۷۴ر۹۷ر۸۳ر۷
 بولمهب ۷۰۰ر۶۲۰ر۵۵۲
 بوالمعالی (ابوالمعالی) ۲۱۷ر۲۱۶
 ۱۱۶۷ر۱۰۹۵ر۴۲۴ر۴۲۱ر۳۸۱
 بوالمفاخر (ر. ک: بهابوالمفاخر)
 بونصر احمد بن سعید ۶۷۰
 بوهریره ۴۶۵ر۴۱۳
 بوالوفاء ۴۸۶
 بویحی ۲۷۵ر۵۳
 بهرام ۱۱۶۴
 بهرامشاه (بهرامشه) ۶۷ر۶۶ر۲۵ر۲۴ر۷
 ۱۰۶ر۹۴ر۹۳ر۸۸ر۸۷ر۸۶ر۷۷ر۷۶
 ۱۵۹ر۱۰۷ر۱۳۶ر۱۳۷ر۱۴۳ر۱۴۵ر۱۵۹
 ۲۵۰ر۲۴۹ر۲۰۸ر۲۰۶ر۱۸۱ر۱۶۰
 ۵۶۴ر۳۲۸ر۳۲۹ر۵۲۲ر۵۲۳ر۵۴۹ر۵۶۴
 ۵۹۴ر۵۸۰ر۵۷۹ر۵۶۷ر۵۶۶ر۵۶۵
 ۶۴۷ر۶۲۹ر۶۲۷ر۶۲۵ر۶۲۴ر۵۹۶
 ۱۱۲ر۷۶۹ر۷۱۴ر۷۱۲ر۷۱۱ر۶۴۸
 ۵۷۴ بهلول
 ۵۰۴ر۳۴۱ر۲۳۷ر۱۶۳ر۱۴۹ بهمن
 ۵۴۲
 ۵۵۵ر۱۶۱ر۱۰۷ر۳۴ بیژن
 ۷۹۴ر۷۹۳ر۵۹۹ر۱۶۳ پرویز
 ۵۵۴ر۵۰۸ پروین
 ۱۰۸۸ پسر شهابی
 ۲۳۵ پسر گنبدی
 ۲۰۷۲ پسر هند
 ۵۵۶ پور آبتین
 ۵۷۷ پور خطیب گنجده
 ۳۴۹ پور زال
 ۶۳۵ تاج اصفهان (تاج الدین اصفهانی)
 ۷۶۳ر۶۳۸ر۶۳۷
 ۱۰۹۱ر۷۶۶ تاج الدین ابوبکر
 ۱۱۰۲ر۱۰۹۲
 ۷۷۰ر۷۶۹ر۷۶۸ر۷۶۶ تاجی ابوبکر
 ۷۷۵ر۷۷۴ر۷۷۳ر۷۷۲ر۷۷۱

دجال ۱۰.۸ ر ۱۰.۵ ر ۱۰.۴ ر ۱۰.۳ ر ۱۰.۲ ر ۱۰.۱ ر ۱۰.۰ ر ۹.۹ ر ۹.۸ ر ۹.۷ ر ۹.۶ ر ۹.۵ ر ۹.۴ ر ۹.۳ ر ۹.۲ ر ۹.۱ ر ۹.۰ ر ۸.۹ ر ۸.۸ ر ۸.۷ ر ۸.۶ ر ۸.۵ ر ۸.۴ ر ۸.۳ ر ۸.۲ ر ۸.۱ ر ۸.۰ ر ۷.۹ ر ۷.۸ ر ۷.۷ ر ۷.۶ ر ۷.۵ ر ۷.۴ ر ۷.۳ ر ۷.۲ ر ۷.۱ ر ۷.۰ ر ۶.۹ ر ۶.۸ ر ۶.۷ ر ۶.۶ ر ۶.۵ ر ۶.۴ ر ۶.۳ ر ۶.۲ ر ۶.۱ ر ۶.۰ ر ۵.۹ ر ۵.۸ ر ۵.۷ ر ۵.۶ ر ۵.۵ ر ۵.۴ ر ۵.۳ ر ۵.۲ ر ۵.۱ ر ۵.۰ ر ۴.۹ ر ۴.۸ ر ۴.۷ ر ۴.۶ ر ۴.۵ ر ۴.۴ ر ۴.۳ ر ۴.۲ ر ۴.۱ ر ۴.۰ ر ۳.۹ ر ۳.۸ ر ۳.۷ ر ۳.۶ ر ۳.۵ ر ۳.۴ ر ۳.۳ ر ۳.۲ ر ۳.۱ ر ۳.۰ ر ۲.۹ ر ۲.۸ ر ۲.۷ ر ۲.۶ ر ۲.۵ ر ۲.۴ ر ۲.۳ ر ۲.۲ ر ۲.۱ ر ۲.۰ ر ۱.۹ ر ۱.۸ ر ۱.۷ ر ۱.۶ ر ۱.۵ ر ۱.۴ ر ۱.۳ ر ۱.۲ ر ۱.۱ ر ۱.۰ ر ۰.۹ ر ۰.۸ ر ۰.۷ ر ۰.۶ ر ۰.۵ ر ۰.۴ ر ۰.۳ ر ۰.۲ ر ۰.۱ ر ۰.۰ ر

دقیانوس ۴۸۰
دولتشاه ۱۰.۷ ر ۱۰.۶
ذوالجلال ۲۳۸
ذوالخمار ۵۷۴ ر ۲۹۶ ر ۲۱۳ ر ۱۹۰
ذوالقرنین ۱۰.۸۹ ر ۵۵۱
ذوالکفل ۸۷۳
ذوالمنن ۵۳۰ ر ۵۲۵ ر ۴۸۷
ذوالنون ۸۷۳ ر ۵۳۸
ذوالیزن ۵۴۶ ر ۵۲۰ ر ۳۹۰
رامین ۹۵۸
رای ۶۲۵ ر ۶۰۹
رستم ۳۸۲ ر ۳۷۲ ر ۱۹۰ ر ۱۶۶ ر ۹۲ ر ۴۲
رضا ۵۰۴ ر ۴۹۹ ر ۴۸۳ ر ۴۴۵ ر ۴۱۳ ر ۳۹۰
رضوان ۶۹۵ ر ۶۶۵ ر ۵۸۱ ر ۵۶۹ ر ۵۰۸ ر ۵۰۰ ر ۹۸۵ ر ۹۳۶ ر ۷۹۴ ر ۶۹۶
روح الامین ۴۵۲
روح القدس ۸۵۴ ر ۸۱۲ ر ۵۰۹ ر ۵۰۷ ر ۴۶۰
رودکی ۸۶۸
روستم ۳۹۰ ر ۱۲۵ ر ۱۰.۸ ر ۶۷ ر ۷
زاده شهابی ۳۹۲ ر ۳۰۸ ر ۵۱۲ ر ۵۰۸ ر ۵۴۶ ر ۵۴۸ ر ۵۵۵
زاده مریم ۱۰.۳۶ ر ۷۲۵ ر ۵۵۸
زاده ملجم ۱۱۷ ر ۷۸ ر ۵۷ ر ۵۳ ر ۴۳
زال ۲۵۰ ر ۱۲۵ ر ۱۳۷ ر ۱۸۹ ر ۱۹۲ ر ۱۹۸ ر ۲۵۰
زجاج ۵۶۱ ر ۲۶۷ ر ۴۹۷ ر ۵۶۱ ر ۵۸۸ ر ۵۹۵ ر ۵۶۱
زردشت ۱۰.۹۰ ر ۱۰.۵۸ ر ۱۰.۱۷ ر ۷۲۶
۱۰.۳۷ ر ۷۶۴
۹۳۶ ر ۳۹۰ ر ۳۶۳
۱۰.۸۹
۴۸۲
۱۶۷
۷۱۶ ر ۳۴۶ ر ۲۶۴ ر ۱۵۰ ر ۱۱۲ ر ۹۲
۷۹۶
۳۵۵
۱۰.۵۵ ر ۵۸۸ ر ۱۵۳

حسن ۴۳۳ ر ۳۲۸ ر ۲۵۵ ر ۲۵۲ ر ۱۳۶
حسن اسعدی ۴۸۵ ر ۵۱۹ ر ۵۲۲ ر ۵۳۰ ر ۵۴۳ ر ۵۴۴
حسن زشت ۹۸۷
حسن غزنوی ۷۸۶
حسن غزنوی (سید) ۲۵۵ ر ۲۵۲
حسان بن ثابت ۵۲۳
حسین ۸۵
حسین ۵۳۵ ر ۴۶۶ ر ۴۳۴ ر ۴۱۳
حلاج ۱۰.۶۱
حماد ۵۵۲ ر ۴۸۵ ر ۳۸۰ ر ۱۳۶ ر ۹۲ ر ۴۱
حماد ۶۵۵ ر ۵۷۱
حوا ۶۱۶ ر ۱۶۳
حنبل ۱۰.۵۷
حیدر ۵۶ ر ۴۲
حنبل ۷۱۶ ر ۲۶۷
حیدر ۱۶۷ ر ۱۵۶ ر ۱۳۸ ر ۱۲۴ ر ۷۰
۲۲۱ ر ۲۴۶ ر ۲۷۹ ر ۴۶۱ ر ۴۶۹ ر ۴۶۸
۶۰۶ ر ۵۷۴ ر ۵۷۱ ر ۵۵۰ ر ۴۷۳ ر ۴۷۰
۹۷۳ ر ۸۶۰ ر ۷۷۲ ر ۶۶۲ ر ۶۵۶ ر ۶۴۰
۱۰.۵۸
خاقان ۱۰۰.۶ ر ۶۸۱ ر ۴۵۲ ر ۱۶۳
خالد ۵۴۲
خان ۶۲۵ ر ۶۰۹ ر ۴۵۲
خسرو ۹۹۲ ر ۶۴۸ ر ۵۱۰ ر ۵۰۸ ر ۲۲۸
خضر ۱۶۷ ر ۱۲۲ ر ۱۰.۲ ر ۷۲ ر ۶۳ ر ۲۷
۲۲۴ ر ۲۷۲ ر ۲۷۸ ر ۳۰۶ ر ۳۱۰ ر ۳۱۹
۵۶۲ ر ۴۷۸ ر ۴۶۹ ر ۴۶۵ ر ۴۳۱ ر ۳۸۱
۷۲۳ ر ۶۸۶ ر ۶۵۶ ر ۶۵۵ ر ۶۰۲ ر ۵۷۲
۱۰.۸۹ ر ۱۰.۷۴ ر ۹۶۵ ر ۹۴۲ ر ۹۳۶
خلیل ۵۲۹ ر ۲۹۹ ر ۲۹۷ ر ۱۳۸ ر ۹۷
۶۹۷ ر ۶۳۸ ر ۵۹۹ ر ۵۸۱ ر ۵۶۹ ر ۵۶۲
۱۱۷۲ ر ۷۸۴ ر ۷۰۷
خناس ۲۷
دارا ۸۳۵ ر ۵۹۹ ر ۴۹۴ ر ۵۳
داود ۶۱۶ ر ۵۷۹ ر ۵۷۶ ر ۲۲۳ ر ۵۵۵ ر ۴۷
۶۱۷

۸۹۰ ر ۷۲۴ ر ۶۵۵ ر ۶۱۶ ر ۵۷۴ ر ۵۸۱
۱۱۵۰ ر ۱۰۰۵
۶۶۵ سمعیل پیمبر
۶۶۵ سمعیل شنیزی
۵۴۲ سمنون
سنائی نامش در بیشتر صفحات آمده است
۸۵ ر ۸۶ ر ۴۶۷ ر ۴۷۰ سنجر
۱۰۹۱ ر ۱۰۵۳ ر ۱۰۵۱ سه بوشش
۱۰۹۹
۲۶۳ ر ۲۶۲ ر ۱۶۴ ر ۳۶ ر ۳۴ سیف الحق
۷۲۰ ر ۷۱۷ ر ۶۳۵
۵۲۰ سیف ذویزن
۷۷۸ ر ۷۷۷ ر ۷۷۶ سیف المناظرین
۷۸۴ ر ۷۸۳ ر ۷۸۱ ر ۷۸۰
۱۴۷ سید
۳۷۳ ر ۴۲ سیمجور
۳۷ سیواس
۳۷۳ شار
۸۲۷ شافعی
۷۶۴ شاگر
۵۴۲ شاه نوری
۴۷۰ شبیر
۵۷۳ ر ۵۴۲ ر ۱۷۱ ر ۱۶۳ ر ۳۳ شبلی
۹۳۶ ر ۷۹۷ ر ۶۹۲
۴۷۰ شبیر
۴۳۵ شداد
۶۳۰ شرف الملک
۶۵۵ ر ۳۷۹ شهر
۲۳۵ شمس الدین مسعود
۵ شمعون
۱۱۰۰ ر ۱۰۸۹ ر ۱۰۸۸ شهابی
۵۰۸ شیث
۱۲۴ شیخ زجادی
۲۶۲ شیخ الاسلام
۵۷۳ شیر خدا
۹۹۲ ر ۷۴۷ ر ۵۰۸ ر ۲۲۸ ر ۱۳۸ شیرین

۲۸۰ ر ۲۶۶ زفر
۶۰۱ زکریا
۳۸۱ ر ۳۷۸ زکی الدین بن حمزه
۱۰۷۲ ر ۱۰۵۹
۹۸۴ ر ۴۹۵ ر ۴۲۳ ر ۴۱۲ ر ۴۲ زلیخا
۱۰۷۹
۶۳۲ ر ۶۳۰ زنگی محسن
۵۴۵ زهرا
۳۸۰ ر ۲۸۹ ر ۱۴۸ زید
۱۱۰۰ زید باهلی
۵۰۱ زین الدین
۶۰۶ زین العلماء
۲۷ زین ملک
۱۰۸۶ ر ۷۹۶ ر ۷۵۱ ر ۴۰۶ ر ۳۷۳ سام
۶۳۹ ر ۶۲۲ ر ۴۰۲ ر ۳۴۸ ر ۲۹۷ سامری
۸۳۵ ر ۸۰۴ ر ۸۰۲ ر ۶۵۹ ر ۶۵۳ ر ۶۵۲
۱۱۰۰ ر ۱۰۸۷ سحاق (اسحاق)
۶۹۰ سحبان
۹۳۳ سرافیل
۵۴۲ سعد
۱۰۹۲ سعد علی
۲۳۱ سعید
۵۴۲ سقراط
۳۱۰ ر ۳۰۶ ر ۲۷۲ ر ۱۴۸ ر ۳۷ سکندر
۱۰۳۶ ر ۹۸۶ ر ۶۰۲ ر ۵۰۰ ر ۴۶۵ ر ۴۳۱
۱۰۶۴
۱۰۵ سکینه
۱۰۵۶ سلطان قرائی
۴۰۳ ر ۳۱۲ ر ۱۷۱ ر ۹۷ ر ۵۵ سلمان
۴۸۲ ر ۴۷۱ ر ۴۶۵ ر ۴۳۲ ر ۴۳۱ ر ۴۱۳
۶۰۲ ر ۵۹۵ ر ۵۸۱ ر ۵۷۲ ر ۵۴۲ ر ۵۳۵
۷۲۵ ر ۷۱۴ ر ۶۷۸ ر ۶۶۸ ر ۶۵۵ ر ۶۴۷
۸۳۴ ر ۷۶۲
۷۲ سلمی
۱۷۴ ر ۱۶۷ ر ۱۴۷ ر ۱۴۲ ر ۴۱ سلیمان
۵۰۰ ر ۴۹۳ ر ۴۶۹ ر ۴۶۲ ر ۳۸۳ ر ۲۲۷

علاء (علاء الدولة مسعود) ٣١٨ر١٢٧
 ٦٠٧ر٤٢٣ر٤٢٢ر٤٢١
 علاء الدولة مسعود ٤٢١
 علاء الدين يوسف ١١١١ر٤٢١
 علائي ١٠٨٥ر٤٢٣ر٣١٨
 علي ١٢٦ر١٢٤ر٩١ر٨٠ر٦٧ر٢١
 ١٩٥ر١٢٧ ٢٩٦ر٢٦٤ر٢٥٤ر٢١٤
 ٥١٩ر٥٠٢ر٤٧٠ر٤٥٣ر٤٠٥ر٣٦٣
 ٥٣٠ ٥٤٢ر٥٧٥ر٦٤١ر٦٨٠ر٦٩٢
 ١٠٩١ر١٠٩٠ر٩٨٧ر٧٠١
 علي سه بوشش ١٠٩١ر١٠٥٣ر١٠٥١
 علي شيرين ٩٩٢
 علي بن ابراهيم ٦٩ر٦٨
 علي بن الحسن ٥٠٢ر٥٠١ر٢٣٨
 ٦٣٠ر٥١٩ر٥١٧
 علي بن محمد ٣٥٣ر١٩٣ر١٢٦ر١٢٥
 علي بن موسى الرضا ٥٧١ر٤٥١
 علي بن هيصم ٨٠ر٧٨ر٧٧
 علي عمران ٤٩٠
 عماد الدين ٧١٧
 عمادي ٨٧
 عمار ٥٧٧
 عمر ١٥٦ر١٤٨ر١٢٤ر١٠٠ر٦٧
 ٢٢٥ر١٦٧ ٢٥٦ر٢٥٤ر٢٥٢ر٢٣٩
 ٢٩٦ر٢٥٩ ٢٦٤ر٢٠٧ر٢٧٩ر٢٨١ر٢٩٦
 ٣٥٥ر٣١٣ ٣٦٣ر٤٤٣ر٤٤٢ر٥٧٣
 ٨٥٩ر٧٣٠ر٦٠٦ر٥٩٠
 عمران ٤١٥ر٣٨٣ر١٧٧ر١٧٤ر١٤٤
 ٤٦٢ر٤٥٢ر٤٣١
 عمر بن عبد العزيز ٥٥٢
 عمرو ٢٨٩ر١٤٨
 عميد الدين ١٠٨٢
 عنتر ١٦٧
 عنصري ٦٤٠ر٦٣٩ر٦٣٧ر١٤٧
 ٧٦٤ر٦٥٩
 عيسى ٥٥٥ر٤٦٤ر٤٥٤ر٣٧ر٢٩ر٢٤

شيطان ١٧٥ر١٧٤ر١٤٥ر١٤٣ر١٢
 ٤٣٢ر٤١٦ر٣٨٤ر١٩٢ر١٨٥ر١٧٧
 ٥٣٦ر٥٠٧ر٤٧٧ر٤٧١ر٤٦٢ر٤٣٣
 ٧٦٢ر٧١٥ر٧٠١ر٦٩٧ر٦٢١ر٥٥١
 ١٠٨٩
 صاعد ٧١٥
 صالح ٥٤٢ر٥٠٧
 صديق ٣٦٤ر٢٠٠ر١٣٩
 صديق (يوسف) ٦٠١
 صهيب ٥٤٢ر٤٣٣ر٣٤٦
 ضحاك ٨٥٢ر٨٤٠ر٥٥٦ر٥٤٢
 ضياء الدين محمد ٨٨٠ر٧٧٨ر٧٧٦
 ٧٨٤ر٧٨٣ر٧٨١
 طائي ٦٠١
 طاهر بن الخازن ١٣١ر١٢٩
 طاهر بن علي ١٠٦١ر٢٧٠ر٢٦٨
 طغرل بن محمد ١١٨
 طيار (جعفر) ٢٠١
 عاد ٦٥٢ر٥٤٢
 عارف زرگر ٤٥٤ر٤٠٣ر٣٩
 عباس اقبال ١١٥٤ر١١٤٢ر١١٤١
 ١١٦١ر١١٦٠
 عباس دوس ٨
 عبد الله ٣٢
 عبد الصمد ٥٠١ر١٩
 عبد الواسع جبلي ٤٨
 عبد الودود ٥٠١ر٩١ر٢١ر١٩
 عتيق ٥٤٢ر٤٠٥
 عثمان ٤٣٤ر٣٦٣ر٢٨١ر٢٧٩ر١٦٧
 ١٠٦١ر٨٥٩ر٦٨٥ر٥٧٥ر٥٧٣ر٥٤٢
 عثمان مختاري ١٠٨٩ر١٠٨٨ر٢٧٩
 عجايبي ٢٥٢
 عنبرا ٨٣٧ر٨٣٣ر٤٩٥ر٤٨٢ر٥١
 ١١٦٧ر٩٥٨ر٨٥٤
 عروه ٨٣٧
 عزرائيل ٧٩٥ر٥٨٨ر٢٦٢ر٢٢٥ر٢٩
 عفراء ٨٣٧

قنبر ۶۹۲
قوام الدين (ابوالقاسم) ۱۲۰ ر ۱۱۹
۵۶۳ ر ۵۶۱ ر ۱۲۲ ر ۱۲۱
قيس ۳۸۱
قيصر ۸۰۲ ر ۵۱۱ ر ۴۶۷ ر ۲۷۷ ر ۱۴۸
۹۵۶ ر ۸۱۴
قيماز ۱۴۸
كاووس ۵۴۲ ر ۳۷۳
كاويان ۷۰۷
كرخي ۹۳۶ ر ۷۹۷
كسري ۹۵۶ ر ۳۷۷ ر ۳۶۳ ر ۱۴۷
كليم ۳۸۹ ر ۲۹۹ ر ۲۱۳ ر ۹۷ ر ۷۹ ر ۲۱
۹۸۴ ر ۷۵۲ ر ۶۳۸ ر ۵۶۹ ر ۵۲۹
كمال الدين ۱۷۵
كيخسرو ۵۴۲ ر ۱۱۲
كيقباد ۸۰۲ ر ۵۴۲ ر ۱۶۷
كيكائوس ۷۹۶
كيواني ۹۸
گرگين ۵۶۳ ر ۵۰۸
گلستانه ۲۳۸
لبیبي بخاری ۱۱۰۰
لقمان ۸۳۶ ر ۳۳۴ ر ۱۵۲
لوط ۵۴۹ ر ۲۷۹ ر ۱۰۸
ليلی ۹۰۴ ر ۸۷۳ ر ۸۳۴ ر ۴۹۵ ر ۲۲۴
۹۶۴
مأمون ۱۱۰۰ ر ۴۵۲
ماروت ۸۰۱
مالك ۱۰۰۵ ر ۸۱۲ ر ۶۷۵ ر ۶۱۷ ر ۵۰۹
مانی ۷۹۴ ر ۳۴۰ ر ۲۱۴ ر ۶۳
ماهان ۹۸۴
متنبی ۱۰۵۴
مجتبی ۴۷۰ ر ۳۶۵
مجد ۱۲۳
مجدود (مجدود بن آدم سنائی) ۱۸ ر ۳
۶۹۱ ر ۶۳۴ ر ۶۰۷ ر ۱۲۸ ر ۸۰ ر ۳۲

۱۳۸ ر ۱۲۷ ر ۱۱۸ ر ۱۰۳ ر ۸۵ ر ۶۶ ر ۶۴
۱۵۸ ر ۱۵۴ ر ۱۵۱ ر ۱۴۶ ر ۱۴۵ ر ۱۴۴
۲۹۹ ر ۲۶۶ ر ۲۲۸ ر ۱۹۳ ر ۱۸۱ ر ۱۶۶
۳۶۸ ر ۳۵۸ ر ۳۵۵ ر ۳۵۳ ر ۳۴۰ ر ۳۰۰
۴۵۲ ر ۴۳۵ ر ۴۳۴ ر ۴۳۰ ر ۳۸۲ ر ۳۷۶
۴۸۳ ر ۴۷۹ ر ۴۷۸ ر ۴۶۷ ر ۴۶۵ ر ۴۶۲
۵۸۲ ر ۵۷۹ ر ۵۶۴ ر ۵۱۱ ر ۴۹۸ ر ۴۹۳
۶۷۶ ر ۶۶۲ ر ۶۵۸ ر ۶۶۲ ر ۶۵۸ ر ۵۸۹
۷۲۷ ر ۷۲۲ ر ۷۱۱ ر ۶۹۵ ر ۶۹۳ ر ۶۸۰
۸۲۵ ر ۸۱۱ ر ۸۱۰ ر ۷۹۵ ر ۷۷۶ ر ۷۶۱
۹۳۶ ر ۹۳۵ ر ۹۰۷ ر ۸۹۰ ر ۸۸۹ ر ۸۳۴
۱۰۱۹ ر ۱۰۰۸ ر ۱۰۰۱ ر ۹۷۴ ر ۹۶۵
۱۰۹۰ ر ۱۰۷۶ ر ۱۰۷۴ ر ۱۰۴۳ ر ۱۰۲۱
۷۹۶ عین القضاة
۹۵۸ غیاث الدين
۳۶۴ فاروق
۵۷۱ ر ۶۰۵ فاطمه
۱۰۸۲ فخر الدوله
۱۲۳ فخر الدين امين نصیری
۴۲۷ ر ۴۰۸ ر ۱۴ فرخی
۳۲۴ ر ۲۸۷ ر ۲۸۴ ر ۲۸ فرزдық
۱۴۲ ر ۱۱۰ ر ۱۰۸ ر ۷۴ ر ۶۴ فرعون
۴۱۱ ر ۴۱۰ ر ۴۰۳ ر ۲۹۷ ر ۲۱۰ ر ۱۸۴
۶۹۴ ر ۵۲۹ ر ۴۹۰ ر ۴۶۱ ر ۴۴۵ ر ۴۱۵
۹۸۷ ر ۹۸۵ ر ۹۸۴ ر ۹۷۱
۷۴۷ ر ۵۰۸ ر ۱۳۸ ر ۴۱ فرهاد
۵۵۸ ر ۵۵۶ ر ۳۸ فضل الله
۱۵۶ ر ۸۰ ر ۴۴ ر ۴۳ ر ۳۸ فضل بن يحيى
۷۱۵
۶۸۱ ر ۵۱۱ ر ۴۶۷ فغفور
۳۲۳ قابوس وشمگیر
۴۲۳ ر ۲۹۹ ر ۲۷۱ ر ۱۱۰ ر ۲۹ قارون
۹۰۹ ر ۹۰۴ ر ۷۱۶ ر ۵۴۱ ر ۵۳۲ ر ۵۱۱
۱۱۴۴ ر ۹۸۷ ر ۹۱۳
۹۳۶ ر ۱۶۳ قباد

۳۷۶ر۲۰۱ر۱۶۶ر۱۵۸ر۱۴۴ر۸۰
 ۴۷۸ر ۴۶۷ر ۴۶۲ر۳۸۸ر ۳۸۳ر۳۸۲
 ۵۸۲ر ۵۴۶ر ۵۰۸ر۴۹۹ر۴۸۳ر ۴۷۹
 ۹۳۶ر۸۸۹ر۸۲۵ر۶۹۵ر۵۸۵ر۵۵۸
 مسعود ۶۹۶ر۶۸۷ر۶۷۲ر۶۴۱ر۶۳۴ر۶۲۷ر۶۲۰ر۶۱۳ر۶۰۶ر۵۹۹ر۵۹۲ر۵۸۵ر۵۷۸ر۵۷۱ر۵۶۴ر۵۵۷ر۵۵۰ر۵۴۳ر۵۳۶ر۵۲۹ر۵۲۲ر۵۱۵ر۵۰۸ر۵۰۱ر۴۹۴ر۴۸۷ر۴۸۰ر۴۷۳ر۴۶۶ر۴۵۹ر۴۵۲ر۴۴۵ر۴۳۸ر۴۳۱ر۴۲۴ر۴۱۷ر۴۱۰ر۴۰۳ر۳۹۶ر۳۸۹ر۳۸۲ر۳۷۵ر۳۶۸ر۳۶۱ر۳۵۴ر۳۴۷ر۳۴۰ر۳۳۳ر۳۲۶ر۳۱۹ر۳۱۲ر۳۰۵ر۲۹۸ر۲۹۱ر۲۸۴ر۲۷۷ر۲۷۰ر۲۶۳ر۲۵۶ر۲۴۹ر۲۴۲ر۲۳۵ر۲۲۸ر۲۲۱ر۲۱۴ر۲۰۷ر۲۰۰ر۱۹۳ر۱۸۶ر۱۷۹ر۱۷۲ر۱۶۵ر۱۵۸ر۱۵۱ر۱۴۴ر۱۳۷ر۱۳۰ر۱۲۳ر۱۱۶ر۱۰۹ر۱۰۲ر۹۵ر۸۸ر۸۱ر۷۴ر۶۷ر۶۰ر۵۳ر۴۶ر۳۹ر۳۲ر۲۵ر۱۸ر۱۱ر۴ر۰
 مسعود بن ابوالفتح ۲۹۱
 مسعود سعد سلمان ۱۰۶۱ر۱۰۶۰
 مسیح ۶۵۵ر۳۸۹ر۲۰۱ر۱۵۳ر۴۱۶ر۴۱۵ر۴۱۴ر۴۱۳ر۴۱۲ر۴۱۱ر۴۱۰ر۴۰۹ر۴۰۸ر۴۰۷ر۴۰۶ر۴۰۵ر۴۰۴ر۴۰۳ر۴۰۲ر۴۰۱ر۴۰۰ر۳۹۹ر۳۹۸ر۳۹۷ر۳۹۶ر۳۹۵ر۳۹۴ر۳۹۳ر۳۹۲ر۳۹۱ر۳۹۰ر۳۸۹ر۳۸۸ر۳۸۷ر۳۸۶ر۳۸۵ر۳۸۴ر۳۸۳ر۳۸۲ر۳۸۱ر۳۸۰ر۳۷۹ر۳۷۸ر۳۷۷ر۳۷۶ر۳۷۵ر۳۷۴ر۳۷۳ر۳۷۲ر۳۷۱ر۳۷۰ر۳۶۹ر۳۶۸ر۳۶۷ر۳۶۶ر۳۶۵ر۳۶۴ر۳۶۳ر۳۶۲ر۳۶۱ر۳۶۰ر۳۵۹ر۳۵۸ر۳۵۷ر۳۵۶ر۳۵۵ر۳۵۴ر۳۵۳ر۳۵۲ر۳۵۱ر۳۵۰ر۳۴۹ر۳۴۸ر۳۴۷ر۳۴۶ر۳۴۵ر۳۴۴ر۳۴۳ر۳۴۲ر۳۴۱ر۳۴۰ر۳۳۹ر۳۳۸ر۳۳۷ر۳۳۶ر۳۳۵ر۳۳۴ر۳۳۳ر۳۳۲ر۳۳۱ر۳۳۰ر۳۲۹ر۳۲۸ر۳۲۷ر۳۲۶ر۳۲۵ر۳۲۴ر۳۲۳ر۳۲۲ر۳۲۱ر۳۲۰ر۳۱۹ر۳۱۸ر۳۱۷ر۳۱۶ر۳۱۵ر۳۱۴ر۳۱۳ر۳۱۲ر۳۱۱ر۳۱۰ر۳۰۹ر۳۰۸ر۳۰۷ر۳۰۶ر۳۰۵ر۳۰۴ر۳۰۳ر۳۰۲ر۳۰۱ر۳۰۰ر۲۹۹ر۲۹۸ر۲۹۷ر۲۹۶ر۲۹۵ر۲۹۴ر۲۹۳ر۲۹۲ر۲۹۱ر۲۹۰ر۲۸۹ر۲۸۸ر۲۸۷ر۲۸۶ر۲۸۵ر۲۸۴ر۲۸۳ر۲۸۲ر۲۸۱ر۲۸۰ر۲۷۹ر۲۷۸ر۲۷۷ر۲۷۶ر۲۷۵ر۲۷۴ر۲۷۳ر۲۷۲ر۲۷۱ر۲۷۰ر۲۶۹ر۲۶۸ر۲۶۷ر۲۶۶ر۲۶۵ر۲۶۴ر۲۶۳ر۲۶۲ر۲۶۱ر۲۶۰ر۲۵۹ر۲۵۸ر۲۵۷ر۲۵۶ر۲۵۵ر۲۵۴ر۲۵۳ر۲۵۲ر۲۵۱ر۲۵۰ر۲۴۹ر۲۴۸ر۲۴۷ر۲۴۶ر۲۴۵ر۲۴۴ر۲۴۳ر۲۴۲ر۲۴۱ر۲۴۰ر۲۳۹ر۲۳۸ر۲۳۷ر۲۳۶ر۲۳۵ر۲۳۴ر۲۳۳ر۲۳۲ر۲۳۱ر۲۳۰ر۲۲۹ر۲۲۸ر۲۲۷ر۲۲۶ر۲۲۵ر۲۲۴ر۲۲۳ر۲۲۲ر۲۲۱ر۲۲۰ر۲۱۹ر۲۱۸ر۲۱۷ر۲۱۶ر۲۱۵ر۲۱۴ر۲۱۳ر۲۱۲ر۲۱۱ر۲۱۰ر۲۰۹ر۲۰۸ر۲۰۷ر۲۰۶ر۲۰۵ر۲۰۴ر۲۰۳ر۲۰۲ر۲۰۱ر۲۰۰ر۱۹۹ر۱۹۸ر۱۹۷ر۱۹۶ر۱۹۵ر۱۹۴ر۱۹۳ر۱۹۲ر۱۹۱ر۱۹۰ر۱۸۹ر۱۸۸ر۱۸۷ر۱۸۶ر۱۸۵ر۱۸۴ر۱۸۳ر۱۸۲ر۱۸۱ر۱۸۰ر۱۷۹ر۱۷۸ر۱۷۷ر۱۷۶ر۱۷۵ر۱۷۴ر۱۷۳ر۱۷۲ر۱۷۱ر۱۷۰ر۱۶۹ر۱۶۸ر۱۶۷ر۱۶۶ر۱۶۵ر۱۶۴ر۱۶۳ر۱۶۲ر۱۶۱ر۱۶۰ر۱۵۹ر۱۵۸ر۱۵۷ر۱۵۶ر۱۵۵ر۱۵۴ر۱۵۳ر۱۵۲ر۱۵۱ر۱۵۰ر۱۴۹ر۱۴۸ر۱۴۷ر۱۴۶ر۱۴۵ر۱۴۴ر۱۴۳ر۱۴۲ر۱۴۱ر۱۴۰ر۱۳۹ر۱۳۸ر۱۳۷ر۱۳۶ر۱۳۵ر۱۳۴ر۱۳۳ر۱۳۲ر۱۳۱ر۱۳۰ر۱۲۹ر۱۲۸ر۱۲۷ر۱۲۶ر۱۲۵ر۱۲۴ر۱۲۳ر۱۲۲ر۱۲۱ر۱۲۰ر۱۱۹ر۱۱۸ر۱۱۷ر۱۱۶ر۱۱۵ر۱۱۴ر۱۱۳ر۱۱۲ر۱۱۱ر۱۱۰ر۱۰۹ر۱۰۸ر۱۰۷ر۱۰۶ر۱۰۵ر۱۰۴ر۱۰۳ر۱۰۲ر۱۰۱ر۱۰۰ر۹۹ر۹۸ر۹۷ر۹۶ر۹۵ر۹۴ر۹۳ر۹۲ر۹۱ر۹۰ر۸۹ر۸۸ر۸۷ر۸۶ر۸۵ر۸۴ر۸۳ر۸۲ر۸۱ر۸۰ر۷۹ر۷۸ر۷۷ر۷۶ر۷۵ر۷۴ر۷۳ر۷۲ر۷۱ر۷۰ر۶۹ر۶۸ر۶۷ر۶۶ر۶۵ر۶۴ر۶۳ر۶۲ر۶۱ر۶۰ر۵۹ر۵۸ر۵۷ر۵۶ر۵۵ر۵۴ر۵۳ر۵۲ر۵۱ر۵۰ر۴۹ر۴۸ر۴۷ر۴۶ر۴۵ر۴۴ر۴۳ر۴۲ر۴۱ر۴۰ر۳۹ر۳۸ر۳۷ر۳۶ر۳۵ر۳۴ر۳۳ر۳۲ر۳۱ر۳۰ر۲۹ر۲۸ر۲۷ر۲۶ر۲۵ر۲۴ر۲۳ر۲۲ر۲۱ر۲۰ر۱۹ر۱۸ر۱۷ر۱۶ر۱۵ر۱۴ر۱۳ر۱۲ر۱۱ر۱۰ر۹ر۸ر۷ر۶ر۵ر۴ر۳ر۲ر۱ر۰
 مسیح ۱۱۱۹ر۱۰۳۰ر۶۱۵ر۶۰۱ر۴۹۳
 مصطفی ۴۱۴ر۴۰۳ر۳۶۶ر۳۴۴ر۳۳۳ر۳۲۲ر۳۱۱ر۳۰۰ر۲۸۹ر۲۷۸ر۲۶۷ر۲۵۶ر۲۴۵ر۲۳۴ر۲۲۳ر۲۱۲ر۲۰۱ر۱۹۰ر۱۷۹ر۱۶۸ر۱۵۷ر۱۴۶ر۱۳۵ر۱۲۴ر۱۱۳ر۱۰۲ر۹۱ر۸۰ر۷۹ر۶۸ر۵۷ر۴۶ر۳۵ر۲۴ر۱۳ر۰
 ۴۳۴ر ۳۶۵ر ۳۶۲ر ۲۴۶ر ۲۴۱ر۲۲۸
 ۴۳۵ر ۴۷۰ر ۵۵۲ر۵۷۱ر۵۷۳ر۵۹۶
 ۹۰۳ر۸۵۹ر۶۱۷
 مظنون ۵۴۲
 معتصم ۱۴۷
 معجزی ۱۱۰۴ر۱۰۹۸ر۱۰۷۶ر۱۰۶۷
 ۱۱۴۶
 معروف شاه نوری ۵۴۲
 معروف کرخی ۶۹۲ر۵۴۲
 معزی ۱۰۹۹ر۱۰۵۷ر۱۰۵۱ر۸۸۷
 معین الدین ۴۷۶ر۴۷۴
 مقاتل ۳۵۵
 مقنع ۲۷۵
 مکین الدین ۷۶۰
 ملجم ۳۷۹ر۱۶۷
 ملک شه ۷۵۳ر۴۷
 ملک محمود ۱۴۷
 ملک الموت ۲۰۳ر۱۹۴ر۱۵۹ر۳۲
 ۱۱۴۰ر۱۱۱۹ر۹۳۳ر۴۱۱ر۲۵۲

مجنون ۸۳۵ر۸۳۴ر۴۹۵ر۲۲۴ر۴۱
 ۱۱۲۹ر۹۰۴ر۸۷۳ر۸۵۴
 محسن ۶۳۲
 محمد ۱۲۱۹ر۹۸۷ر۶۲۲ر۳۷۳ر۳۵۳ر۳۴۳ر۳۳۳ر۳۲۳ر۳۱۳ر۳۰۳ر۲۹۳ر۲۸۳ر۲۷۳ر۲۶۳ر۲۵۳ر۲۴۳ر۲۳۳ر۲۲۳ر۲۱۳ر۲۰۳ر۱۹۳ر۱۸۳ر۱۷۳ر۱۶۳ر۱۵۳ر۱۴۳ر۱۳۳ر۱۲۳ر۱۱۳ر۱۰۳ر۹۳ر۸۳ر۷۳ر۶۳ر۵۳ر۴۳ر۳۳ر۲۳ر۱۳ر۰
 ۲۱۹ر۲۱۲ر ۲۰۲ر ۱۳۸ر۱۲۶ر ۱۲۴
 ۳۵۲ر ۳۴۱ر ۲۷۳ر۲۷۰ر ۲۵۹ر۲۵۶
 ۴۶۶ر ۳۷۹ر ۳۷۵ر۳۶۵ر ۳۶۲ر۳۵۵
 ۷۵۹ر ۷۵۶ر ۷۵۵ر ۷۲۱ر۵۱۴ر۵۰۹
 ۱۱۱۳ر۱۰۲۰
 محمد بن بدر جاجرمی ۱۰۱۱
 محمد بن بوالحسن (الشیخ) ۱۰۵۹
 محمد بهروز ۱۰۹۴ر۱۰۸۴
 محمد بن الحسین الحرجی ۲۰۹
 محمد بن فرج ۴۴۸ر۴۴۷
 محمد بن منصور سرخی ۱۶۴ر۳۴
 ۱۰۷۴ر۷۳۱ر ۷۱۷ر۶۳۵ر ۲۶۲ر۱۶۵
 محمد بن ناصر العلوی ۶۳ر۶۲
 محمد بن یوسف الحدادی ۶۰۴ر۲۰۹
 محمد تکین بغراخان ۴۴۳
 محمد جم ۳۷۹
 محمد خطیب هروی (محمد خطیبی) ۱۰۶۸ر۷۳۱ر۲۷۳
 محمد عمر ۲۶۵
 محمد فرج نوآبادی ۴۴۸
 محمود ۳۰۰ر۲۱۳ر۱۴۷ر۱۱۹ر۲۲
 ۶۵۹ر۶۴۰ر۵۲۶ر۴۲۳ر۳۰۴
 محمود بن محمد ۱۱۸
 محمود بن منصور ۱۶۵
 محمود زابلستانی ۶۷۶
 مختاری ۲۸۱ر۲۷۹
 مرتضی ۱۹۰ر۸۰ر۴۳ر۳۶ر۲۱ر۵
 ۱۰۶۴ر۴۷۰
 مردانشاه بن محمد بهروز ۵۸۲
 مرد آوین ۲۷۰
 مروان ۸۵۹

۷۵۳	نظام
۳۴۵	نظام الدين
۱۰۸۴	نظام الملك
۱۰۵۰ ر ۱۰۴۹	نظامی
۲۴۵ ر ۲۴۲ ر ۲۴۱ ر ۱۳۶ ر ۷۰ ر ۳۶	نعمان
۴۱۶ ر ۲۶۶	
۳۶ ر ۱۹	نعمان بن ثابت
۳۲۴	نکیر
۴۵۷ ر ۴۵۴ ر ۳۱۳ ر ۲۰۱ ر ۱۶۸	نمرود
۱۰۰۷ ر ۵۳۸	
۴۴۸ ر ۴۴۷	نوآبادی
۳۷۸ ر ۳۶۸ ر ۳۵۹ ر ۳۴۷ ر ۱۸۱ ر ۸۱	نوح
۴۰۶ ر ۴۰۸ ر ۴۱۳ ر ۴۳۵ ر ۴۶۱ ر ۴۶۸	
۱۰۵۵ ر ۶۶۳ ر ۶۵۱ ر ۵۸۹ ر ۵۷۵ ر ۵۴۲	
۴۶۰ ر ۳۶۳ ر ۱۵۰	نوذر
۱۷۱	نوری
۱۱۶۴	نوشتکین
۶۵۳ ر ۵۹۹ ر ۱۴۷ ر ۸۸ ر ۸۶	نوشروان
۸۴۰	
۸۳۷ ر ۸۳۳ ر ۴۹۵ ر ۴۸۲ ر ۵۱	وامق
۱۱۶۷ ر ۹۵۸ ر ۸۵۴	
۱۲۴	ولید بن مغیره
۹۵۸ ر ۴۸۶	ویس
۸۶۸ ر ۸۶۵ ر ۸۰۱ ر ۳۵۶	هاروت
۹۸۵ ر ۵۴۲ ر ۴۱۳ ر ۲۱۰ ر ۱۰۵	هارون
۴۶۱ ر ۴۳۲ ر ۴۱۳ ر ۹۷ ر ۹۴	هامان
۹۸۵ ز ۸۲۹	
۵۴۲	هرمز
۴۳۴	هشام
۱۰۷۲	هند
۳۷۹	هندزاده
۳۴۱	هوشنگ
۵۹۴ ر ۴۵۴ ر ۴۳۴ ر ۴۱	یحیی

۵۶۷	منبه
۲۳۱ ر ۲۰۵	منصور حلاج
۱۱۵۹ ر ۱۰۵۴	منصور سعید
۲۳۱	منصور بن سعید بن احمد
۳۲۴	منکر
۱۰۸۶ ر ۵۴۲	منوچهر
۴۹۴ ر ۴۶۴ ر ۴۵۴ ر ۳۷ ر ۳۳ ر ۲۰	موسی
۱۰۸۱ ر ۱۰۵ ر ۹۷ ر ۹۴ ر ۷۴ ر ۷۳ ر ۶۶ ر ۶۴	
۱۷۴ ر ۱۷۱ ر ۱۶۴ ر ۱۴۴ ر ۱۲۷ ر ۱۱۰	
۲۲۴ ر ۲۱۹ ر ۲۱۰ ز ۲۰۲ ر ۱۹۵ ر ۱۷۷	
۴۳۰ ر ۴۱۵ ر ۴۱۱ ر ۴۱۰ ر ۳۸۳ ر ۳۱۸	
۴۸۴ ر ۴۷۹ ر ۴۶۲ ز ۴۵۲ ر ۴۴۹ ر ۴۳۱	
۵۷۶ ر ۵۷۵ ر ۵۷۱ ر ۵۴۸ ر ۵۴۲ ر ۴۹۳	
۶۹۴ ر ۶۳۹ ر ۶۲۸ ر ۶۱۵ ر ۵۹۵ ر ۵۸۹	
۸۲۹ ر ۸۱۰ ر ۷۳۶ ر ۷۳۱ ر ۷۲۴ ر ۶۹۷	
۱۰۰۸ ر ۹۸۵ ر ۹۸۴ ر ۹۶۲ ر ۹۳۱ ر ۸۹۰	
۱۰۷۶ ر ۱۰۳۳ ر ۱۰۳۰ ر ۱۰۲۱ ر ۱۰۱۹	
۱۱۵۸ ر ۱۱۴۶ ر ۱۱۱۴	
۸۲۷	مولوی
۱۰۷۳ ر ۸۸۷ ر ۳۷۰ ر ۱۸۴	مهدی
۱۶۳	مهر اج
۵۴۲	مهییار
۷۲	می
۱۳۴	میر بار
۱۴۲	میر سماعیل
۳۶۴	میکائیل
۱۷۵	ناصر الملك
۶۶۶	ناصر الدين
۱۴۷	نجاشی
۲۱۶	نجم الدين بن يوسف الحدادی
۵۲۳	نجم الدين حسن
۵۲۴	نجم القضاة
۵۱۵	نصر الله
۵۱۴	نصر الدين داود
۴۰۸ ر ۳۵۹ ر ۸۱	نصوح

۳۲۴، ۲۶۵، ۳۳۷، ۳۳۸، ۴۱۰،
 ۴۱۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۳۸، ۴۴۹، ۴۶۲،
 ۴۶۴، ۴۶۸، ۴۹۲، ۴۹۵، ۵۰۷، ۵۱۹،
 ۵۲۷، ۵۴۵، ۵۷۲، ۵۸۰، ۵۹۵، ۶۱۶،
 ۶۱۷، ۶۶۱، ۶۶۶، ۶۸۱، ۶۸۶، ۷۱۱،
 ۷۵۵، ۷۶۷، ۷۹۵، ۸۱۱، ۸۲۹، ۸۳۷،
 ۸۶۳، ۸۷۲، ۸۸۵، ۸۹۲، ۸۹۶، ۸۹۷،
 ۹۰۷، ۹۳۱، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۷، ۱۰۰۸،
 ۱۰۲۰، ۱۰۳۰، ۱۰۳۸، ۱۰۴۲، ۱۰۴۳،
 ۱۰۷۹، ۱۰۸۷، ۱۰۹۶،
 یوسف احمد ۱۰۰، ۴۲۱، ۶۰۴، ۶۰۵،
 یوسف حدادی ۹۹، ۱۰۰، ۱۱۷، ۲۰۹،
 ۳۲۴، ۳۲۶، ۴۲۱، ۴۳۸، ۱۱۱۱،
 یوسف سعید ۳۳۸،
 یوسف لجامی ۶۶۶،
 یوشع ۲۱۹،
 یونس ۶۴، ۹۷، ۵۰۷، ۵۴۲، ۶۱۶،
 یونس بن هتی ۶۴، ۹۷، ۳۸۲

یزدان ۹۷، ۱۵۰، ۱۵۸، ۱۷۷، ۱۸۰،
 ۲۲۴، ۳۰۹، ۳۲۵، ۳۶۳، ۳۷۴، ۳۷۵،
 ۴۰۹، ۴۱۴، ۴۳۴، ۴۵۱، ۴۵۹، ۴۶۲،
 ۵۰۱، ۵۶۹، ۶۰۲، ۶۰۹، ۶۲۹، ۶۸۳،
 ۷۰۷،
 یزدجرد ۲۹۶،
 یزید ۱۵۶، ۶۲۲، ۶۵۵، ۱۰۷۲،
 یعقوب ۹۷، ۱۱۰، ۱۳۸، ۲۶۴، ۲۶۵،
 ۳۱۳، ۳۲۴، ۳۳۶، ۳۴۷، ۴۱۲، ۴۱۷،
 ۴۳۸، ۴۶۲، ۴۶۴، ۵۲۷، ۶۱۶، ۶۱۷،
 ۶۸۶، ۷۹۵، ۸۱۱، ۸۳۷، ۸۸۵، ۸۹۲،
 ۸۹۶، ۹۸۷، ۱۰۰۸، ۱۰۲۰، ۱۰۷۹،
 یعقوب بن احمد
 یلدا ۵۵،
 ینال ۵۶۲، ۵۴۶، ۳۴۵،
 یوسف ۳۲، ۴۱، ۴۲، ۹۵، ۹۷، ۹۹،
 ۱۰۰، ۱۱۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۵۴، ۱۵۸،
 ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۷۴، ۱۸۰، ۲۱۲، ۲۱۳،
 ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۶۴

فهرست نام جایها

۶۹۸	بلغار	۷۷۹، ۵۷۲	آستانه
۲۳۸، ۳۳۰، ۱۳۷، ۹۲، ۸۳	بهشت	۵۳۸	آمون
۵۶۵، ۵۵۶، ۵۳۲، ۵۳۰، ۴۴۷، ۲۶۳		۱۰۳۶	آموی
۷۰۸، ۶۴۵، ۵۸۴، ۵۷۹، ۵۷۱، ۵۷۰		۱۰۵۸	احد
۱۱۶۵، ۱۱۳۹			ارتنگ چین
۴۳۶، ۳۷۵، ۳۶۴	بیت الحرام	۴۴۷	ارسجان
۳۷۵، ۱۴۰	بیت الحرم	۳۷۸، ۳۶۴، ۱۷۶، ۱۶۹، ۱۴۱، ۸۱	ارم
۵۰۷	بیت المقدس	۷۰۳، ۳۹۲	
۵۰۱	بیستون	۷۶۳، ۷۶۲، ۴۳۵	اصفاهان
۷۶۸، ۱۹۹، ۱۹۲	تاتار (تتار)	۷۶۲	اصفهان
۷۶۸	تبت	۴۱۶	انطاکیه
۶۶۱، ۶۶۰، ۵۶۷، ۳۷۹، ۴۴۲	ترك	۷۳۶، ۷۳۴، ۶۱۹	ایران
۱۱۵۲		۷۸۴	ایلاق
۸۸۰، ۸۵۹، ۴۴۵، ۳۴۳، ۱۹۹	ترکستان	۳۵۶، ۴۱	بابل
۳۷۳	تور	۱۰۹۹	باخرز
۱۰۰۵	تون	۱۴۰	بتکده
۲۷۵	تیهلان (کوه)	۳۷۸، ۳۶۴	باغ ارم
۵۲	جابلدا	۱۳۳	بحر اخضر
۵۲	جابلقا	۴۸۵، ۱۷۴، ۱۳۶	بدخشان
۱۰۹۹	جام	۱۰۸۹	بدر
۳۶	جبریان	۷۴۹، ۷۱۵، ۵۰۲، ۴۳۳، ۲۹۷	بصره
۸۷۳، ۳۴۵، ۲۸۸، ۲۷۶، ۵۹	جحیم	۴۹۵، ۳۷۶، ۳۶۳، ۱۲۴، ۵۴	بطحا
۱۱۵۹، ۷۵۲		۸۴۱، ۸۰۴، ۷۴۹، ۴۱۶، ۲۹۷	بغداد
۲۶۷، ۲۳۹، ۱۶۶، ۱۲۷، ۶۰، ۵۱	جنت	۱۰۵۰	
۵۱۰، ۵۰۹، ۳۸۴، ۳۶۳، ۳۴۵، ۲۹۷		۵۴۱	بلاساغون
۵۷۵، ۵۵۶		۳۸۱، ۳۸۰، ۳۷۸، ۱۷۹، ۱۷۲	بلخ
۱۰۳۷	جوی مولیان	۵۸۷، ۵۲۳، ۴۸۹، ۴۸۴	
۷۵۵، ۶۷۶، ۶۲۳، ۵۰۰، ۴۸۴	جهنم	۷۵۸، ۷۵۵، ۷۴۹، ۶۱۰، ۶۰۹، ۶۰۸	
۹۳۴، ۹۰۳، ۸۱۳، ۸۰۳		۱۰۵۶	

۳۸ دایودیان
 دجله ۷۲۹ ر ۵۷۵ ر ۵۵۹ ر ۲۴۲ ر ۴۱
 ۸۰۴ ر ۷۶۴
 دوزخ ۱۵۶ ر ۱۵۵ ر ۱۵۳ ر ۹۲ ر ۸۳ ر ۵۴
 ۱۶۱ ر ۱۷۳ ر ۱۸۱ ر ۱۸۳ ر ۲۲۷ ر ۲۷۸
 ۲۸۷ ر ۳۲۲ ر ۳۴۵ ر ۳۷۱ ر ۳۸۲ ر ۴۱۹
 ۴۲۴ ر ۴۶۴ ر ۴۷۳ ر ۴۹۵ ر ۵۰۰ ر ۵۳۴
 ۵۳۵ ر ۵۷۱ ر ۵۷۵ ر ۵۹۴ ر ۶۰۴ ر ۶۱۷
 ۶۳۱ ر ۶۶۱ ر ۷۰۸ ر ۷۰۹ ر ۷۰۹ ر ۱۱۳۹ ر ۱۱۴۶
 ۷۹۵ ر ۳۷۹ دیلم
 ۱۸۹ رقیم
 ۵۴۱ ر ۵۱۵ روضه رضوان
 ۴۴۵ ر ۴۳۴ ر ۳۸۱ ر ۲۲۶ ر ۱۵۰ روم
 ۸۶۹ ر ۸۵۲ ر ۸۰۳ ر ۷۰۴ ر ۶۴۲ ر ۵۴۵
 ۹۸۲ ر ۹۴۸
 ۷۹۸ ر ۳۰۶ ر ۴۰ ر ۲۶ (رومیان) رومی
 ۸۱۴
 ۴۹۷ ریاض قدس
 ۷۶۲ ر ۷۰۴ ر ۴۳۵ ری
 ۹۸۱ زردشتیان
 ۵۸۱ ر ۳۸۸ ر ۳۸۱ ر ۳۷۶ ر ۱۶۶ زمزم
 ۹۸۶ ر ۶۹۵
 ۲۸۷ زهربر
 ۴۴۱ ر ۳۰۴ زنگ
 ۸۱۴ ر ۶۴۲ ر ۵۸۱ زنگی (زنگیان)
 ۱۰۰۳
 ۱۰۹۴ زور آباد
 ۵۰۲ زوزن
 ۵۳۸ ساوی
 ۶۷۵ ر ۶۵۶ ر ۱۳۹ ر ۱۲۸ ر ۴۱ ر ۳۸ سب
 ۶۷۸
 ۵۶۱ سجین
 ۵۶۱ سراق دیب
 ۱۵۸ ر ۱۲۴ ر ۱۲۳ ر ۵۱۵۰ سرخس
 ۵۴۵ ر ۵۳۳ ر ۳۸۲ ر ۳۱۰ ر ۲۸۶ ر ۲۶۳
 ۷۰۲ ر ۵۵۵

جیحون ۸۴۱ ر ۷۲۹ ر ۵۳۸ ر ۲۷۸ ر ۱۱۶
 ۱۰۱۰ ر ۱۰۰۵ ر ۹۴۱ ر ۹۰۹ ر ۸۷۳ ر ۸۵۹
 ۱۱۵۹ ر ۱۱۴۰ ر ۱۰۳۷
 ۳۸۱ جيلم
 ۱۱۵۱ ر ۷۸۹ ر ۷۶۸ چکل
 ۲۶۸ ر ۱۴۳ ر ۱۳۹ ر ۷۹ ر ۴۱ ر ۳۸ چین
 ۳۵۶ ر ۳۵۰ ر ۳۴۴ ر ۳۱۴ ر ۳۰۰ ر ۲۷۹
 ۵۴۸ ر ۵۴۶ ر ۵۴۵ ر ۵۲۰ ر ۵۱۰ ر ۵۰۹
 ۷۶۸ ر ۷۵۹ ر ۷۵۲ ر ۷۲۵ ر ۶۵۷ ر ۵۶۷
 ۸۳۳ ر ۸۳۰ ر ۸۱۹ ر ۷۸۹ ر ۷۸۵ ر ۷۷۴
 ۱۱۶۴ ر ۱۰۴۵ ر ۸۹۰ ر ۸۶۶
 ۷۸۹ ر ۳۰۴ ر ۱۹۸ حبش
 ۳۰۴ ر ۲۷۹ حجاز
 ۷۸۹ حجر الاسود
 ۴۲۶ ر ۲۱۲ ر ۲۰۹ حدادیان
 ۱۰۵۸ حری
 ۸۰۴ ر ۷۶۴ حله
 ۴۱۶ حلوان
 ۱۰۸۹ حنین
 ۴۷۳ حوض کوثر
 ۵۴۲ حیره
 ۱۲۷ ر ۱۲۶ ر ۷۹ ر ۴۱ ر ۳۸ ختا (خطا)
 ۷۶۸ ر ۵۶۷ ر ۵۲۴ ر ۵۲۲ ر ۴۸۸ ر ۳۱۸
 ۵۲۴ ر ۵۲۲ ر ۴۸۸ ر ۴۷۶ ر ۱۴۳ ختن
 ۹۸۷ ر ۷۶۸ ر ۵۵۴ ر ۵۳۰
 ۱۵۹ خجند
 ۴۶۷ ر ۴۵۲ ر ۱۷۶ ر ۱۴۳ ر ۱۰۲ خراسان
 ۸۳۸ ر ۷۷۷ ر ۷۵۲ ر ۷۲۴ ر ۷۱۷ ر ۵۴۵
 ۷۶۸ ر ۵۳۰ خر خیز
 ۹۴۸ ر ۲۶۸ ر ۱۹۸ خزر
 ۱۱۴۶ خلد
 ۷۳۹ خط استوا
 ۱۵۷ خلخ
 ۲۰۱ خوارزم
 ۶۵۶ خیبر
 ۱۰۸۸ دانشگاه

۸۰۴ر۴۹۰	عزى	۵۲	سريانى
۶۷۳ر۱۸۳ر۱۱۴ر۹۷ر۸۴	عمان	۳۹۸ر ۲۷۸ر ۲۶۳ر ۱۲۶ر۸۱	سقر
۶۴۲	غاثفر	۷۰۸ر۷۰۲ر۶۷۵ر۶۴۵	
۴۸۲	غار	۳۴۱ر۱۹۹	سقلاب
۱۲۸ر۱۰۲ر۹۱ر۱۶	غزنين (غزنى)	۶۴۲ر۱۵۹	سمرقند
۳۴۱ر ۳۲۱ر۳۱۹ر ۳۱۰ر ۱۹۵ر۱۳۹		۷۲۹ر۵۳۸	سيحون
۷۵۸ر ۷۵۵ر ۷۵۱ر۵۶۳ر ۳۸۱ر۳۵۶		۵۰۲ر۴۴۷ر۴۴۵ر۳۰۴	شام
۱۰۶۰ر۱۰۵۸ر۷۷۲ر۷۶۷		۴۲۶	شالنگيان
۴۶	غور	۵۶۷ر۵۵۸ر۲۵۲	شبدليز
۴۰۵	فدك	۶۵۱ر۴۰	ششتر
۸۵۵ر۸۰۴ر۷۵۲ر۷۲۹ (رود)	فرات	۸۶۰	شنيز
۱۹۹ر۱۹۴	فرخار	۳۳۳ر۲۸۱ر۱۵۵	شوشتر
۴۵۱ر۳۲۱ر۱۷۸ر۱۵۶ر۶۷	فردوس	۴۵	صفا
۷۶۵ر ۵۲۵ر ۵۵۷ر ۵۵۶ر ۵۸۰ر ۷۶۵		۸۵۹ر۵۶۳	صفين
۹۹۱ر۹۷۹ر۹۷۶ر۹۳۴		۵۲۱	صنعا
۳۷۶	قاب قوسين	۸۳۳ر۳۰۳ر۳۰۰	طراز
۴۱۶	قادسيه	۸۴۵	طوبى
۵۳۸	قاف	۴۳۱ر۱۷۷ر۱۷۴ر۱۶۴ر۱۳۸	طور
۵۶۱	قسطنطين	۹۸۴ر۷۱۵ر۶۱۵ر۵۷۶ر۵۷۵ر۴۹۳	
۱۰۶۸	قصدار	۴۱۶	طوس
۷۹۵	قفجاق	۴۹۳ر۱۳۸	طورسينا
۷۶۹ر۷۲۹ر۱۵۸ر۹۷	قلزم	۵۲	عبرانى
۸۹۵ر۲۴۵ر۲۳۰ر۱۹۳	قندهار	۷۳۵	عبريان
۴۴۷ر۳۴۲	قنوج	۱۷۴ر۱۶۷ر۱۴۱ر۱۲۸ر۷۲ر۳۶	عجم
۱۰۳۶ر۸۶۸ر۷۶۴ر۴۲۷	قيروان	۳۸۳ر ۳۷۶ر۳۶۴ر ۳۶۳ر۲۴۹ر ۱۷۷	
۸۶۱ر۸۳۲ر۸۳۱	كابل	۷۰۴ر۵۴۶ر۴۹۷ر۴۸۹	
۷۶۸ر۷۶۴	كاشغر	۳۶	عدليان
۱۰۰۶	كاسان	۵۴۳ر۵۲۶ر۳۲۲ر۱۳۷ (بسكون دال)	عدن
۱۰۰۶	كاشان	۵۲۶ر۵۲۱ر ۵۱۶ر۴۸۹ر۴۷۶	عدن
۸۳۱ر۸۰۹	كتابخانه كابل	۵۴۲	
۱۲۳	كتابخانه ملي	۴۴۵ر۴۱۵ر۳۷۸ر۲۶۸ر۲۰۱	عراق
۱۱۹ر ۱۱۸ر۴۸ ملك	كتابخانه ملي ملك	۱۰۳۶ر۵۶۱	
۵۷۱ر۴۴۴ر۴۱۳ر۳۸	كربلا	۲۲۴ر ۱۶۷ر۱۲۸ر۷۲ر۳۶	عرب
۴۱۶	كوج	۳۸۹ر ۳۸۳ر۳۷۷ر ۳۶۴ر ۳۶۳ر۲۴۹	
۴۵۰ر۱۷۴	كرمان	۵۷۱ر۵۴۶ر۳۹۷	

۱۰۵۱	منا (منی)	کعبه ۱۹۵۰ ر ۱۲۱۰ ر ۱۰۴۸ ر ۵۰ ر ۴۰
۱۰۵۱ ر ۸۰۳	منا	۱۹۶ ر ۲۱۰ ر ۲۲۶ ر ۲۵۲ ر ۲۹۱ ر ۳۰۰
۳۵۶	موصل	۳۵۹ ر ۳۸۱ ر ۳۹۱ ر ۳۹۳ ر ۴۱۹ ر ۴۲۶
۴۶	نسا	۴۳۳ ر ۴۵۱ ر ۵۰۶ ر ۵۰۸ ر ۵۸۱ ر ۵۷۸
۷۳۵	نسطوریان	۶۰۰ ر ۶۱۰ ر ۶۲۴ ر ۶۹۵ ر ۷۱۶ ر ۷۲۶
۱۷۷ ر ۱۷۶ ر ۱۷۵	نوآباد	۷۸۹ ر ۷۹۶ ر ۸۰۳ ر ۸۵۳ ر ۸۶۹ ر ۸۷۱
۴۵۷ ر ۴۱۶ ر ۳۸۱	نیشابور (نشابور)	۹۰۶ ر ۹۳۶ ر ۹۷۱ ر ۹۸۰ ر ۱۰۰۱ ر ۱۰۰۲
۱۰۹۱ ر ۷۰۴ ر ۶۱۴		۱۰۰۵۲
۱۰۰۷ ر ۷۹۵ ر ۷۲۹ ر ۵۸۹ ر ۲۹	نیل	کنعان ۴۰۳ ر ۹۷ ر ۹۴ ر ۴۳۵ ر ۵۰۷
۲۹۵	هبل	۶۹۲ ر ۶۵۱
۱۵۰ ر ۱۲۳ ر ۷۹ ر ۷۷ ر ۵۰	هری (هرات)	کوفه ۴۱۶ ر ۴۴
۵۴۱ ر ۵۱۱ ر ۳۴۴ ر ۲۶۸ ر ۲۶۷ ر ۱۹۵		لات ۸۰۴ ر ۴۹۰ ر ۲۹۵
۶۲۰ ر ۵۴۶		لندن ۱۲۲
۴۱۶	همدان	ماچین ۵۲۰ ر ۷۸۵ ر ۸۳۳ ر ۸۳۰
۱۰۶۵	هند	ماوراءالنهر ۵۶۰ ر ۵۵۹
۱۱۵۲	هندو	مازندران ۱۰۳۶
۴۴۷ ر ۴۱	هندوستان	محدودیان ۵۲۶
۹۸۶ ر ۵۰۰	یاجوج	مرو ۴۱۶ ر ۴۶ ر ۵۰۲ ر ۵۶۳ ر ۶۸۴ ر ۶۸۶
۴۳۴	یشرب	۸۱۹ ر ۷۱۰
۷۶۰ ر ۱۵۷	یغما	مروه ۴۵
۵۳۲ ر ۵۲۱ ر ۴۸۵ ر ۴۷۶ ر ۲۲۴	یمن	مشهد ۴۵۱
۹۸۷ ر ۵۴۴		مصر ۶۴ ر ۹۷ ر ۱۷۴ ر ۳۷۹ ر ۴۰۳ ر ۶۹۲
۶۷۹ ر ۵۴۲ ر ۲۶۰ ر ۲۴۵ ر ۲۴۰	یونان	۹۸۵ ر ۹۰۷
		مکه ۴۴۵ ر ۳۱۳ ر ۱۲۴

فهرست نامهای کتاب

۳۸۷	زبور
۱۵۳	زند
۳۳۷	شرح تعریف
۳۱۰	سامی فی الاسامی
۴۳	شفا
۶۸۴، ۴۴۸، ۳۶۲	شمس اللغات
۹۶	صراح
۵۴۱	صحف
۳۷۲، ۱۰۵، ۹۵، ۷۲	غیاث اللغات
۴۴۵، ۳۷۴	
۴۵۹، ۳۸۷	فرقان
۱۰۵۲	فرهنگ اسدی
۲۰۳، ۱۰۴	فرهنگ جبهانگیری
۶۷۹، ۴۰۵، ۳۷۱، ۳۰۷، ۳۰۴، ۲۵۹	
۱۹۲، ۱۶۱، ۱۰۴	فرهنگ رشیدی
۳۸۴، ۳۵۸، ۳۲۲، ۳۱۰، ۲۶۵، ۲۵۷	
۶۶۰، ۵۳۷، ۵۲۹، ۴۴۶، ۴۴۵، ۴۰۱	
۹۴۷، ۹۴۶، ۸۷۰، ۸۳۷، ۶۸۰، ۶۶۹	
۱۰۷۹، ۱۰۳۰، ۹۵۳	
۱۵۹، ۱۱۷، ۸۸، ۲۹	فرهنگ سروری
۲۱۸، ۲۰۱، ۱۹۹، ۱۹۷، ۱۸۹، ۱۸۲	
۶۳۷، ۶۳۴، ۵۶۴، ۴۸۲، ۴۵۸، ۴۵۶	
۱۱۳۶، ۱۰۵۶، ۹۴۷	
۹۸۳، ۸۳	فرهنگ فرنک
۹۰	فرهنگ کنایات و اصطلاحات
۴۸۲، ۴۰۵، ۲۵۶، ۱۹۵، ۱۹۳، ۱۰۷	
۷۰۳، ۴۸۴	
۱۴۱	قانون

۱۰۸۲	آتشکده
۲۷۳، ۲۶۶، ۸۱، ۷۴، ۷۳	آنندراج
۳۷۵، ۳۱۱، ۳۰۹، ۳۰۲، ۳۰۰، ۲۷۵	
۳۹۶، ۳۹۵، ۳۹۱، ۳۸۱، ۳۷۹، ۳۷۷	
۶۴۲، ۵۹۳، ۵۷۱، ۵۷۰، ۵۳۹، ۵۲۲	
۷۰۱، ۶۸۰، ۶۶۷	
۳۳۷	احیاء العلوم
۶۵۸	اصطلاح منطق
۳۷۸، ۲۹	انجیل
۲۳۸	انیس الوحدة
۳۳، ۳۱، ۳۰	برهان قاطع (برهان)
۸۵، ۷۵، ۷۱، ۵۵، ۵۳، ۴۸، ۴۷، ۴۴	
۱۵۳، ۱۵۲، ۱۵۰، ۱۴۶، ۱۴۲، ۱۰۴	
۱۸۷، ۱۷۶، ۱۶۳، ۱۶۲، ۱۵۵، ۱۵۴	
۳۲۵، ۳۰۶، ۳۰۰، ۲۶۶، ۲۳۶، ۱۸۸	
۳۵۴، ۳۵۱، ۳۴۳، ۳۴۱، ۳۳۶، ۳۲۸	
۳۸۰، ۳۷۷، ۳۷۳، ۳۶۷، ۳۶۲، ۳۶۱	
۵۹۱، ۵۶۰، ۵۳۸، ۵۰۴، ۴۸۴، ۴۰۵	
۹۷۳، ۹۴۷، ۸۲۵، ۶۹۷، ۶۷۶، ۶۲۱	
۱۰۷۴، ۹۹۲	
۹۳	بهار عجم
۳۵۵	تفسیر مقاتل
۳۸۷، ۷۴	تورات
۸	جامع التمثیل
۳۲۳	جامع کبیر
۱۰۸۲	دیوان انوری
۸۷، ۸۶، ۸۵	دیوان سید حسن
۹۴۳، ۸۰۹، ۴۹، ۴۸	دیوان سنائی
۵۱، ۵۰، ۴۹، ۴۸	دیوان عبدالواسع

منتهى الارب ٢٦ و ٢٧ و ٣٩ و ٤٠ و ٤٨
٥٤ و ٥٨ و ٥٩ و ٧١ و ١٠٦ و ١٢٨ و ١٩٤
منهاج ٣٣٧
مونس الاحرار ١٠١١
نبى ١٠٦١ و ٥٨٤ و ٥٥٣
نجات ٤٣
نقحات الانس ١١٦٧ و ١١٦٤ و ١١٥٩

قرآن ١٩٠ و ١٨٨ و ١٧٥ و ١٤٣ و ٩٨ و ٥٢
٢٠٢ و ٢٤٥ و ٢٤٦ و ٣٠٩ و ٣٦٣ و ٣٧٤
٤٩٥ و ٤٨٨ و ٤٥٩ و ٤٥٢ و ٤١٩
٩٨٤ و ٦٨٥ و ٦٧٨ و ٦٦٢ و ٦٢٧ و ٦١٦
مجموعه ١١٧٢ و ١١٦٠
منتخب اللغات ٩٦ و ٧٢

UNIVERSITY
Library
Acc. No 3112...957...
Dated ...12-9-57...

Handwritten signature and date: 12/9/57

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

2174

دewan Shahr Malik Shahr

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY

Kashmir Division - Srinagar

از انتشارات

کتابخانه سنائی

قیمت مقطوع

۲۹۰۰۰ ریال

ارزش